ارنست همینگوی

زنگها برای که بصدا درمیاید

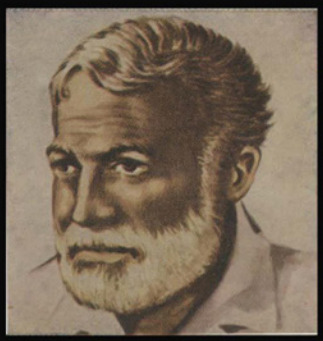

ترجمهٔ: دکتر علی سلیمی

ارنست همینگوی

برنده جایزه ادبی نوبل

زنگها برای که بصدا درمیآیند

ترجمه : دکتر علی سلیمی

«چاپ دوم»

چاپ دوم این کتاب در یکهزار نسخه در چاپخانه پیروز بطبع رسید
تهران ۲۵۳۶ شاهنشاهی

درباره همینگوی و کارهای او

حادثه روزدوم ژوییه سال ۱۹۶۱ درکچام (۱) پایان طبیعی ماجرای همینگوی بود . باین ترتیب او به قهرمانهای‌کتابهایش پیوست ، اما آنچه دراین مورد عجیب بود نحوه انجام‌آن بود . همینگوی سالها دربرابر انگیزه خودکشی مقاومت‌کرده‌بود اماسرانجام مرگ چندان نزدیك شده بودکه دیگرامیدی بجا نگذاشته بود . هنرمند چیزی راکه سالها چشم براهش بود می‌دید واین همانگونه زشت وچندش‌آور بودکه شنیدن خبر اعدام آدمی . صیادپیر رادیگر امید پیروزی نیست . پس باید به ابدیت پیوست .

چگونه مردی‌که خودراشکست ناپذیر وجاودانی می‌دانست تسلیم‌شد وباستقبال چیزی رفت‌که همیشه‌آنرا تقبیح‌کرده بود ؟

سالهای‌کودکی وبلوغ همینگوی دراوك پارك ، ایلینویز (۲) گذشت و اوبادید قوی ودرك سریع آنچه راکه طبیعت خام‌آنجا عرضه می‌کرد بخاطر سپرد. درآنجابود که احساس جاودانی بودن دراو جان‌گرفته بود . بعدها همینگوی این دوران تبدیل به‌نیك‌آدامز(۳) می‌شود ودرتمام داستانهای‌کوتاهی‌که درمجموعهٔ **In Our Time** به چاپ می‌رسد تصورات وبرداشتهای خودرا اززندگی شهرکوچك خودباتخیل یك‌آشیل جوان بازگو می‌کند . درداستان «دهکده سرخ‌پوستان» ماجرای مردی رابیان می‌کند که چون قادربه تحمل منظره زایمان دشوار زنش نبوده سرخودرا می‌برد . دراینجا نیك به جاودانی بودن خودیقین حاصل می‌کند :

«بابا ، مردن سخته ؟»

«نه ، نیك . فکرمی‌کنم خیلی هم‌آسونه ؟ بسته به‌آدمشه .»

درقایق نشسته بودند ، نیك درعقب بود وپدرش پارومی‌زد . یك ماهی بالاپرید ودایره‌ای برآب ساخت . نیك دستش را درآب‌کشید .آب درآن سرمای برنده بامداد گرم بود .

درآن بامداد، بردریاچه ، درآن حال‌که درقایق نشسته بود وپدرش پارومی‌زد بااطمینانی‌کامل احساس‌کردکه هرگزنخواهد مرد .

باین‌ترتیب همینگوی ، چون‌آشیل‌که به ابدیت دریاپیوسته ، درجوانی ، شکی درجاودانی بودن خودنداشت .

---

1) Ketchum 2) Oak Park , Illinois 3) Nick Adams

همینگوی درسال ۱۹۱۸ بااعتقاد به اینکه پیروزخواهد شد به اروپا می‌رود ودرجنگی‌که درنظراو بخاطردفاع ازدمکراسی آغاز شده شرکت می‌کند .

روز۸ فوریه ۱۹۱۸رویاها پایان می‌یابند وهمینگوی ازتخت افسانه‌ای خویش فرود می‌آید. درسال ۱۹۲۶ به دوستش پرکینز (۱) می‌نویسد. بعد از۸ ژوییه ۱۹۱۸ من دیگر آن آدم « سخت » نبودم . در آن شب پی بردم کـه آن نیز یك نـوع ـ بیهودگی است .

اکنون اومردی شده‌است . ازاین پس مانند کلنل کانتول (۲) قهرمان‌کتاب «بـه آنسوی رودخانه و درون جنگل» کسانی را دوست می‌دارد که جنگیده‌اند یا مجروح شده‌اند .

همینگوی درسال ۱۹۲۱ باسمت خبرنگار خارجی روزنـامه **Toronto star** به اروپامی‌رود . درپاریس‌واردجرگه هنرمندانی می‌شودکه‌گرترود اشتاین (۳)گردهم آورده وبنام «نسل ازدست رفته» (۴) تعمید داده‌است . همینگوی درپی یافتن پاسخی برای مسائل خود تلاش می‌کند: چگونه می‌توان درعین یقین داشتن ازمرگ زندگی کرد ؟ چگونه می‌تـوان در تسلسل‌کسالت‌آور تاریخ مفاهیم بـاارزشی ازابدیت ، یـا جانشینی بـرای احساسات مذهبی یـافت ؟ آهسته آهسته احساس می‌کندکـه انگیزه نویسندگی رادرخود می‌شناسد .گرترود اوراراهنمایی میکند .

اولین‌کتابی‌که بچاپ می‌رساند « **In Our Time** » است . دراین‌کتاب چند قطعه شعر و داستانهای‌کوتاه مربوط بـه سنین بلـوغ جمع‌آوری شده‌است . شعرهـا اقبالی نمی‌یابند اما داستان های‌کوتاه نـوید درخشش نویسنده را می‌دهند . در این داستان هـا تضاد میان «رویای آمریکایی» وواقعیت نـوین فریب دهنده ، بعبـارت ، دیگر ، اختلاف میان پندار جاودانی بودن وتجربه زودرس بـدی ومرگ ، بـه چشم می‌خورد .

«خورشید همچنان برمی‌آید» داستان گروهی است مهجور ازجـامعه . جك ـ بارنز (۵) که دراثرجراحـات جنگ عنین‌شده مظهرنسل خود و خالق خوداست . او همواره مورد توجه لیدی بـرت اشلی (۶) زن متمول انگلیسی است که عاشق خود را

---

1) Perkeins 2) Colonel Cantwell 3) Ger trud Stein 4)The Lost-Generation 5) Jack Bornes 6)Lady Brett Achley

بخاطر جنگ ازدست داده واکنون نمی‌تواند با بارنز ازدواج کند . افرادی دیگر در زندگی لیدی برت راه می‌یابند امااو باهمه جستجوهای خودراه رستگاری رانمی‌یابد فریاد نهایی او بیان کننده تمام هدف کتاب است . «ما می‌توانستیم باهم اوقات خوبی داشته باشیم ....»

دراینجا بیان «مرگ درزندگانی» را همانگونه‌که الیوت در «سرزمین ویران» بیان می‌کند می‌بینم . تمام آنها «مردان تهی» الیوت هستند . گفتار و رفتارشان قابل درك نیست . همه‌تنها ، در سرزمین مرده زندگی میکنند : میان پندار و واقعیت ، میان انگیزه .

وعمل

سایه نشسته‌است .

چه این‌ملك‌تراست»

«وداع بااسلحه» داستان‌همان سرخوردگیهااست وبیان پوچی پدیده‌های‌زندگی.

فردریك هنری خسته ودلزده از جنگی‌که اصالت هدف خودرا از دست داده عاشق کاترین بارکلی پرستار می‌شود . کوتاه زمانی عشق انگیزه‌ای برای زندگی کردن میشود . به‌سویس فرارمی‌کند ودر آنجا کاترین‌کودکی مرده بدنیا می‌آورد و خود بامرگی پوچ‌می‌میرد.

دیگرهرگز اندیشه مرگ همینگوی را رهانمی‌کند .

همه‌جا برای یافتن ارزشهای زندگی مرگ‌را پیش‌می‌کشد .

درکتاب داشتن ونداشتن هاری‌مورگان.بیهودگی وفریب انقلابیهای کوبایی را درمی‌یابد : «گورپدر او و انقلابش : برای من‌چه فایده‌ای دارد ؟ باآن انقلابش به جهنم برود ! برای اینکه بکمك‌کارگران بیاید یك بانك‌را می‌زند ،کسی‌راکه‌برایش کارمی‌کند می‌کشد . وآخرسر آلبرت فلك‌زده راکه تابحال به‌کسی بدی نکرده ازبین می‌برد . اوهم یك‌کارگر بودکه اوآنجاکشته .....

«پیرمرد ودریا» کتاب بلوغ اوست .

دریا ابدیت سهمگین انسان است وپیرمرد همینگوی شکست ناپذیر . هنوز هم درحال تلاش است ، در پی یافتن چیزی‌که بخاطر آن زندگی می‌کند .

هنوز امید به‌شکست ناپذیر بودن خودنمائی میکند . همینگوی از زبان

سانتیاگو خودرا فریب می‌دهد «آدم برای‌شکست‌آفریده نشده ممکن است نابودشود، اما شکست نمی‌خورد .»

سانتیاگو دربرابر ابدیت پیروز می‌شود .

پیروزی اوپوچ و بی‌ثمراست .

کتاب «ناقوسها برای‌که‌بصدا درمی‌آیند» درسال ۱۹۴۰ منتشرشد . درآنهنگام جنگ داخلی اسپانیا به‌پایان رسیده بود . همینگوی‌که همیشه به‌اسپانیا و مردم آن علاقمند بود ازهمان آغاز طرفدار جمهوری وهدف‌آن شد . او ۴۰۰۰۰ دلارازدارایی خودرا وقف تهیه وسائل بهداشتی بنفع جمهوری کرد . خود او نیز بعنوان خبرنگار جنگی درآنحال مشغول‌کار شد .

همینگوی دراین کتاب متوجه ارزیابی ، افراد عادی و واقعی زمان خودمیشود شعرجان‌دون تنها بیان واسطه‌ای است برای‌سنجش وضع بشردرجهان . باین‌ترتیب او بانتیجه‌گیری اززندگی دیگران درتکاپوی تبیین ارزشهای قراردادی جامعه‌است.

رابرت جردن به هدف انقلاب ایمان دارد بخاطر آن می‌جنگد که دنیا جای مناسبی برای زیستن باشد . اماآیا آنچه‌او جستجومی‌کند با پیروزی دراین جنگ بدست خواهدآمد ؟

در کتاب پیوسته نوسانی میان ابدیت و حال و گذشته برقراراست . اما آنچه حاکم برهمه است مرگ است . همه‌جا سایه‌آن بال‌گسترده ونگرانی‌آن اورابااندیشه زندگی شیرین می‌اندازد تنها در آن هنگام که چهره مرگ آشکار میشود ارزشهای عادی‌زندگی دردهنش تجلی‌می‌کنند واو دلیلی‌راکه برای زندگی کردن می‌خواهد در عشق ماریا وچیزهای ساده زندگی می‌بیند . اماتقدیر اجتناب ناپذیراست .

رابرت جردن‌باخود می‌گوید، «خودت‌را بافکرکردن اینکه‌آنرا منفجرنخواهی کردگول نزن سرآنجام روزی‌آنرا منفجرخواهی‌کرد . این‌پل هم نباشد یك‌پل‌دیگر.

او ناگزیر از پذیرفتن سرنوشت است هرچند که سرنوشت همانگونه که برای هری دربرفهای کیلیمانجارو بود براثر یك حادثه بی‌اهمیت بسراغش‌آید .

باهمه این، رستگاری نهائی ازآن‌آنها است‌که مرگ‌را به‌پیروزی بدل‌میسازند سوردو وآنسلمو فاتحان واقعی هستند . م

فصل یکم

کف جنگل روی برگهای سوزنی خرمایی رنگ کاج دراز کشیده و چانه اش را بر دستهای تا شده‌اش گذاشته بود . بر فراز جنگل باد بر سر درختان کاج می‌وزید . دامنه‌کوه درآن نقطه‌که او قرار داشت دارای شیب ملایمی بود ، اما پایین‌تر از آن شیب تندتر می‌شد و او سیاهی جاده قیراندود راکه درگردنه می‌پیچید می‌دید. همراه جاده رودخانه‌ای‌جریان‌داشت وپایین گردنه اره‌خانه‌ای را درکناررودخانه ،وآبی‌راکه ازبالای سد می‌ریخت ودرآفتاب تابستان سفید بود می‌دید .

پرسید : «اره‌خانه همانه؟»

«بله» .

«یادم نمیاد»

«بعداز رفتن تو ساخته شد . آسیاب قدیمی خیلی پایین تره ، خیلی پایین تر ازگردنه » .

نقشه نظامی عکس‌برداری شده را کف جنگل گسترد و بدقت بآن انگریست . پیرمرد از روی شانه او نگاه میکرد . او پیرمردی کوتاه قد و با استقامت بود؛ لبادهٔ سیاه روستایی و شلوار خاکستری آهاری و خشك در بر و یك‌جفت‌کفش تخت آجیده بپا داشت . نفسش ازکوه‌پیمائی به‌تنگی افتاده بود و دستش روی یکی ازدوکوله‌پشتی سنگینی‌که حمل‌کرده بودند قرارداشت .

«پس پل را نمیشه ازاینجا دید ؟»

پیرمرد گفت «نه . اینجا شیب گردنه ملایمه و رودخانه آرام . پایین‌تر ، که

جاده تودرختاگم‌میشه ، رودخانه یکمرتبه پایین‌میفته و یك‌تنگه سراشیب میسازه...»

«یادمه» .

«پل روی همین تنگه‌س.»

«پست‌هاشان‌کجاست ؟»

«یك پست‌درهمین‌آسیابه‌که می‌بینی.»

مرد جوان که سرگـرم بررسی روستا بود ، دوربینش را ازجیب پیراهن فلانل خاکی رنگ‌ورو رفته‌اش درآورد ، عدسی‌ها را با دستمالی پاك کرد ، پیچ عدسی‌های چشمی را چرخاند تا یکباره تخته‌های آسیاب بروشنی آشکار شد و او نیمکت چوبی را درکنار در ، یك کپه عظیم خاك اره در پشت انبار بی سقف ، جایی‌که اره مدوری قرارداشت ، وقطعه‌ای ازشیاری راکه کنده‌ها را از دامنه کوه آنسوی رودخانه پایین می‌آورد دید . رودخانه در دوربین آشکار وآرام دیده میشد ، و در زیرکمان آبشار ، آبی‌که از سد پاشیده میشد در باد پراکنده می‌گشت .

«نگهبانی درکار نیست .»

پیرمردگفت «ازآسیاب دودبلند میشه ، روی یك بندهم رخت‌آویزان‌کرده‌اند.»

«اینها را می‌بینم اما ازنگهبان اثری نیست.»

پیرمرد توضیح داد «شاید تو سایه‌است . حالا اونجا خیلی‌گرمه ، شاید در آن طرف‌که ما نمی‌بینیم تو سایه باشه.»

«شاید . پست دیگه کجاست ؟»

« پایین پل . این یکی در کلبه مأمور تعمیر جاده است که از سر گردنه پنج کیلومتر فاصله داره .»

به‌آسیاب اشاره‌کرد . «چند نفر اینجا هستند ؟»

«شاید چهارتا سرباز و یك سرجوخه.»

«پایین چندتا ؟»

« بیشتر . بعد می‌بینیم.»

«سر پل چند نفر هستند؟»

«همیشه دو نفر . هرطرف پل یك‌نفر.»

«ما به عده‌ای احتیاج خواهیم داشت . توچند نفر میتونی فراهم‌کنی ؟ »

پیرمردگفت «هرچند نفر که بخواهی میتونم برات بیارم . حالا تو این تپه ها آدم خیلی زیاده.»

«چند نفرند؟»

«بیشترازصدتا . امادسته دسته هستن . توبه چندنفراحتیاج داری ؟»

«وقتی پل رادیدیم‌بهت میگم »

«میخواهی الان ببینی ؟»

«نه . حالا می‌خواهم بریم یك جایی‌که این‌مواد منفجره را تاوقتش برسدآنجا پنهان‌کنیم . میخوام اگه ممکن باشه جایی پنهانشان‌کنیم‌که تا پل بیشتر ازنیم‌ساعت راه نباشد .»

پیرمردگفت :کاری‌ندارد ازآنجاکه مامیرویم تارودخانه سرازیریه . اماحالاباید کمی‌بسختی بالابریم‌که به‌آنجا برسیم . گرسنه هستی ؟»

مرد جوان‌گفت «آره ، امـابعد غذا میخوریم .گفتی اسمت چیست ؟ فراموش کردم .» این فراموشی برایش نشانه بدی‌بود .

پیرمردگفت «آنسلمو . اسمم آنسلمو است واهل بارکوی آویلا هستم . بگذار کمکت‌کنم‌کوله پشتی رابرداری .»

جوان مردی بلندقامت ولاغراندام بودوموی بوری بارگه‌های طلایی و چهره‌ای سوخته ازباد وآفتاب داشت. نیمتنه شال‌رنگ و رورفته وشلوار روستایی بتن داشت و کفشهای تخت‌آجیده بپاکرده‌بود . خم شدودستش راازمیان یکی‌از بندهای چرمی رد کردوکوله پشتی سنگین راروی شانه انداخت . بعدبازویش را میان بند دیگر برد و سنگینی‌کوله پشتی راروی‌کمر متمرکزساخت ، پیراهنش درجائی‌که‌کوله پشتی قرار گرفته بود هنوز تربود .

گفت «بلندش‌کردم ازکجاباید بریم ؟»

آنسلموگفت «ازکوه بالامیرویم .»

باقامتی خم شده درزیرسنگینی‌کوله پشتی‌ها ، عرق‌ریزان ، بکندی ازمیان جنگل‌کاج‌که دامنه‌کوه راپوشانده بود بالارفتند . مردجوان نشانه‌ای از راه نمی‌دید ، با اینهمه چپ، وراست ازکوه بالا میرفتند . در این هنگام از نهرکوچکی‌گذشتند و پیرمرد ، پیشاپیش ، بآرامی روی لبهٔ بسترسنگی نهربه پیش رفت . اکنون شیب راه تندتر وصعود دشوارترشد تاسرانجام نهرچنان مینمودکه ازبالای لبه هره خارایی‌صافی که بالای سرآنها قرارداشت فرومیریزد . آنوقت پیرمرد در پای برآمدگی ایستاد تا جوان به اوبرسد .

«چطور بود؟»

مردجوان‌گفت ، «خوب» اوبشدت عرق می‌ریخت وبراثر پیمودن سربالایی تند کوه عضله‌های رانش منقبض شده‌بود .

«حالا اینجا منتظرمن باش . من جلومیرم‌که آنهارا خبرکنم .گمان نکنم دلت بخواد ، بااین باری‌که داری، بطرفت تیراندا زی بشه !»

مرد جوان‌گفت ، «بشوخی هم‌نه . دوره ؟»

«خیلی نزدیکه . تورابه چه اسمی صدامیکنن ؟»

مردجوان‌که‌کوله پشتی‌را بآرامی پائین‌آورده وبین دوسنگ درکنار بستر نهر قرار داده‌بود جوابداد ، «ربرتو.»

«ربرتو،پس‌صبرکن تامن‌برگردم.»

«بسیارخوب . امانقشه توآنستکه ازاین‌راه به‌پل‌بری ؟»

«نه . به‌پل ازیکراه دیگه‌که‌کوتاه‌تر و آسانتره میریم .»

«نمیخواهم اینهارا خیلی دورازپل نگهدارم .»

«حالامی‌بینی . اگرراضی نشدی جای دیگری پیدامی‌کنیم .»

مرد جوان‌گفت «ببینیم .»

پهلوی‌کوله پشتیها نشست و به نگریستن پیرمردکه از هره سنگی بالا میرفت پرداخت . صعود از آن‌کار دشواری نبود واز طرزی‌که اوبی‌جستجو جای دست پیدا

می‌کرد مردجوان دریافت‌که اوپیش ازآن چندین‌بار ازآن بالارفته است . بـااینهمه هرکس‌که به بالای‌آن رسیده بود دقت‌کرده بودکه ردی بجانگذارد .

جوان‌که نامش رابرت‌جردن بودبینهایت‌گرسنه وناراحت بود. او بارهاگرسنه مانده بود اما بطور معمول ناراحت نمی شد چون به آنچه ممکـن بود برای خودش اتفاق بیفتد اهمیتی نمی‌داد . با تجربه ای‌که اندوخته بود میدانست که در همه جای این مرز و بوم حرکت در پشت خطوط دشمن کاری آسان است . اگرانسان راهنمای خوبی همراه میداشت حرکت در پشت خطوط مانند گذشتن از آن آسان بود . تنها اهمیت دادن به‌آنچه درصورت‌گرفتارشدن بسرآدم می‌آیدکار رادشوار می‌کند . یکی این ودیگراینکه به چه‌کسی باید اطمینان‌کرد. ناچاری به‌کسانی‌که باآنهاکار میکنی یا کاملا اطمینان داشته باشی یاهیچ اعتماد نکنی، و بایستی درباره این اعتماد تصمیم بگیری . ناراحتی اوهیچکدام ازاینها نبود. بلکه قضایای دیگری درمیان بود.

این آنسلمو راهنمای خوبی بود ومیتوانست بطور شگفت‌آوری در کوهها راه برود . رابرت جردن خود باندازه‌کافی خوب‌کوه پیمایی می‌کرد و ازآنجاکه ازپیش از سپیده‌دم درپی اوحرکت‌کرده بودمیدانست‌که پیرمرد میتواند اوراتاجان در بدن‌دارد راه ببرد. رابرت جردن ، تااینجا ، به آنسلمو ازهربابت مگر طرز فکـرش اطمینان داشت . اوهنوز فرصتی بدست نیاورده بودتاطرز فکراورابیازماید . بهرحال طرزفکر اوبه خودش مربوط بود . نه ، اوازآنسلمو نگرانی نداشت ومسأله پل‌بـرایش مهمتر ازبسیاری مسائل دیگر نبود . اومیدانست‌که چگونه هرپلی راکه نام میبردید منفجر کند. ازاین‌پلهابهراندازه وهرنوع ساختمانی‌منهدم‌کرده‌بود. باندازه کافی مواد منفجره ولوازم دیگردر آن‌کوله پشتی داشت‌که این پل رامنهدم‌کند ، حتی‌اگـربزرگیش دو برابرآن بودکه‌آنسلموگزارش داده بود ، یاآنچه خودش ، از زمانی‌که درسفرپیاده‌ای به لاگرانخا در۱۹۳۳ ازروی‌آن‌گذشته بود، بیادداشت ، یاآنچه‌گلز شرح‌آنرا دوشب پیش دربالاخانه ساختمانی نزدیك اسکوریال برای اوخوانده بود .

گلزدرحالی‌که نورچراغ روی‌سرتراشیده وداغدارش‌افتاده‌بود وبامداد روی‌نقشه بزرگ اشاره میکردگفته بود «انفجار پل هیچ‌کاری ندارد . می‌فهمید ؟»

«بله ، می‌فهمم .»

«مطلقاً هیچ‌کاری ندارد . فقط انفجار پل‌یك شکست است .»

«بله رفیق ژنرال .»

«مهم این است‌که انفجارپل درساعت معینی‌که مطابق باساعت مقرر برای حمله است صورت بگیرد . طبیعتاً این را درك می‌کنید . این‌کار و چگونگی اجرای آن بعهده شماست .»

گلز به مدادنگاه‌کرده ، بعدآنرا به دندانهایش زده‌بود .

رابرت جردن هیچ نگفته بود .

گلزدرحالیکه اورانگاه‌میکرد وسرش‌را می‌جنباند ادامه داده بود «می‌فهمیدکه چگونگی اجرای‌آن وظیفه شماست .» آنگاه بامداد روی نقشه زده‌بود.» «من‌کارم‌را باید باینترتیب انجام بدهم . اینهم برای مامحال است .»

«چرا رفیق ژنرال ؟»

گلز با عصبانیت‌گفته بود، «چرا؟ شمااینهمه حمله‌ها دیده‌اید وبازازمن میپرسید چرا؟ چه تضمینی هست‌که دستورهای من عوض نشود؟ چه تضمینی هست‌که حمله لغو نشود؟ چه تضمینی هست‌که حمله بتأخیر نیفتد؟ چه تضمینی‌هست‌که حمله درعرض‌شش ساعت ازوقت مقرر شروع‌نشود ؟ هیچ حمله‌ای آنطورکه باید بوده‌باشد بوده ؟»

رابرت جردن‌گفته بود، «اگرحمله شما باشه سروقت شروع میشه .»

گلزگفته بود، «این‌حمله‌ها حمله‌های من‌نیست . من‌آنهارا اجرامیکنم اما در دست من نیستند . توپخانه دراختیار من‌نیست . باید برای آن‌تقاضای‌کتبی‌کنم. تابحال نشده‌آنچه راکه میخواهم داده‌باشند ، حتی‌وقتی‌که بایدبدهند . حالا این جزئی‌ترین آن است . چیزهای دیگری هست . میدانیدکه آنهاچه جور آدمهائی هستند . لازم نیست‌که همه‌اش راگفت . همیشه یك چیزی هست . همیشه یکنفردخالت می‌کند. پس دیگرسعی‌کنید خوب بفهمید .»

رابرت جردن پرسیده بود «خوب حالا پل‌کی باید منفجر بشه ؟»

«پس ازشروع حمله . بمحض اینکه حمله شروع شد ، نه پیش‌ازآن .که قوای

کمکی نتواند از آن جاده بالا بیاید .» بامدادش اشاره‌کرده بود . «من باید خاطرجمع باشم‌که چیزی از آن جاده‌بالا نمیاد .»

«حمله‌کی شروع میشه ؟»

«به شما خواهم‌گفت . اما باید تاریخ و ساعت حمله را تنها یك شانه احتمالی بدانید . شما باید برای این موقع‌آماده باشید . وقتی حمله شروع شد پل را منفجر می‌کنید . می‌فهمید ؟» بامداد اشاره‌کرد «این‌تنها جاده‌ایست‌که می‌توانند از آن قوای کمکی بیاورند . تنها جاده‌ایست‌که می‌توانند از آن تانك ، یاتوپخانه و حتی کامیون به‌گردنه‌ای‌که من‌به‌آن حمله می‌کنم ببرند . من‌باید مطمئن شوم‌که آن‌پل ازبین‌رفته. نه زودتر ازموقع ،که اگرحمله بتأخیر بیفتد بتوانندآنرا تعمیرکنند . نه . بایدوقتی که حمله شروع‌شد منهدم بشودو من‌باید مطمئن بشوم‌که ازبین‌رفته . فقط دو نگهبان دارد. مردی‌که باشمامیرود همین‌الان ازآنجاآمده . می‌گویند مردبسیار قابل‌اعتمادی است . خودتان خواهیدید . اودرکوهها آدمهایی دارد . هرچندنفرکه احتیاج داشتید بگیرید . تاحدامکان ازعده‌کم استفاده‌کنید ، امابه تعدادکافی . این چیزها رانباید به شما بگویم .»

«ازکجا بفهمم‌که حمله شروع شده ؟»

«قراراست‌که بایك لشگرکامل شروع بشود. مقدمتاً یك بمباران هوایی خواهد شد . شماکه‌کرنیستید ، نه ؟»

«پس می‌توانم بگویم‌که وقتی هواپیماها بمب ریختند حمله شروع شده ؟»

گلزسرش راتکان داد و گفت «همیشه نمی‌توانید اینطور حساب‌کنید . امادراین موردچرا . این حمله من‌است .»

رابرت جردن‌گفته بود «می‌فهمم . نمی‌گویم‌که زیاد ازآن خوشم می‌آید .»

«منهم زیادازآن خوشم نمی‌آید . اگرنمی‌خواهیدآنرا بعهده بگیرید و اگر فکرمی‌کنیدکه نمی‌توانید این‌کار رابکنید الان بگوئید .»

رابرت جردن‌گفته بود « می‌کنم . یقین داشته باشید .»

گلز گفته بود . «فقط همین‌را باید بدانم که چیزی از روی پل‌رد نخواهد شد.

همین کافی است .»

«متوجهم .»

گلزادامه داد «من خوشم نمی‌آیدکه ازمردم اینجور تقاضاها وبااین روش بکنم نمی‌توانستم بشمادستورانجام‌این‌کاررا بدهم. می‌دانم که باقید چنین‌شرایطی به‌چه‌کاری ممکن‌است مجبوربشوید . من دقیقاً توضیح میدهم‌که شما بفهمید و اشکالات ممکن و اهمیت‌آنها رادرك‌کنید .»

«اگراین پل منفجربشود شماچگونه به‌لاگرانخا پیش خواهیدرفت ؟»

«بعد ازاینکه‌گردنه را بایك یورش‌گرفتیم آماده برای تعمیرآن پیش خواهیم آمد. این‌یك عمل پیچیده ودرعین‌حال زیبااست . مثل‌همیشه پیچیده وزیباست . نقشه درمادرید طرح‌شده . این‌یکی دیگراز شاهکارهای استاد نامراد ویسنته روخواست . من حمله رااداره می‌کنم ومثل همیشه ، بدون قوای کافی حمله می‌کنم . باوجود این این‌حمله بسیارامکان پذیراست . من‌بیشتر ازمعمول از بابت آن خوشحالم . اگرآن پل‌ازمیان برداشته‌شود میتواند موفقیت دربرداشته باشد. مامی‌توانیم سکوویا را تصرف کنیم . نگاه‌کنید ، نشان میدهم‌که ترتیب‌کار چیست . می‌بینید ؟ مابه سرگردنه حمله نمی‌کنیم . آنجا را تصرف می‌کنیم . حمله خیلی آنطرفتر است . نگاه‌کنید . . . . . اینجا . . . . . اینطور . . . .»

رابرت جردن‌گفت «بهتراست‌که من ندانم .»

گلزگفت «بسیار خوب برای اینکه با بارکمتری بـه‌آنطرف بروید ، اینطور نیست ؟»

«من همیشه ترجیح میدهم‌که ندانم . آنوقت هراتفاقی هم‌که بیفتد من حـرفی نزده‌ام .»

گلزپیشانیش رابامداد خاراند . «بهتراست‌که ندانید . بارهامن آرزوکرده‌ام‌که خودم رانمی‌شناختم . اماشما حتماً آنچه راکه باید راجع به‌پل بدانید میدانید ؟»

«بله میدانم .»

گلزگفت «یقین دارم‌که میدانید . دیگرهیچ صحبتی باشما نمی‌کنم . حالابیایید

مشروبی بخوریم. حرف زدن زیاد مرا تشنه می‌کند، رفیق هورداون. اسم شما به اسپانیائی خیلی مضحکه، رفیق هورداون.»

«رفیق ژنرال به اسپانیائی گاز راچه می‌گویند؟»

گلز در حالی‌که خنده‌ای برلب داشت. با صدایی از ته‌گلو، انگارکه دراثر سرماخوردگی سختی سرفه کند گفت «هوتسه. هوتسه. رفیق هنرال هوتسه اگر می‌دانستم‌گلزرابه اسپانیایی چطورتلفظ می‌کنند، پیش‌ازاینکه اینجابه جنگ بیایم، اسم دیگری برای خودم انتخاب می‌کردم. وقتی فکر میکنم که فرمانده یك لشگر هستم ومی‌توانم هراسمی‌که بخواهم انتخاب‌کنم هوتسه راانتخاب می‌کنم. هنرال‌هوتسه حالادیگر برای عوض‌کردن خیلی دیر شده. با جنگ پارتیزانی چطوریـن؟» ایـن اصطلاح روسی جنگهای چریکی درپشت خطوط دشمن‌بود.

رابرت جردن‌گفت «خیلی‌خوب» بعد خنده‌ای کرد و ادامه داد «درهوای آزاد خیلی سالم است.»

گلزگفت «منهم وقتی بسن‌شما بودم خیلی ازآن خوشم می‌آمد. از قراری‌که می‌گویند شماپلهارا خیلی خوب منفجرمی‌کنید. خیلی علمی. این فقط شایعه‌ایست. خودم‌که ندیده‌ام شماکاری بکنید. شاید درواقع هیچ خبری نشود. شما راستی پلهارا منفجرمی‌کنید؟» حالاداشت دست می‌انداخت. جام‌عرق اسپانیایی رابه رابرت جردن داد. اینرا بنوشید. «راستی شماپل منفجرمی‌کنید؟»

«گاهی وقتها»

«خوبست‌که درمورد این‌پل ازاین‌گاهی وقتهادرکار نباشد. نه. دیگرحرفی از این پل نزنیم. حالا باندازه‌کافی ازاین‌پل اطلاع دارید. ماخیلی جدی هستیم، پس می‌توانیم شوخی‌های خیلی بزرگ بکنیم. ببینم، آنطرف مرزخیلی رفیق زن دارید؟»

«نه، فرصتی برای زن نمانده.»

«من موافق نیستم. هرقدرخدمت‌آدم غیرعادی باشد. زندگیش هم غیرعادی‌تر است. خدمت شماخیلی غیرعادی‌است. شمابابد سرتان راهم‌کوتاه کنید.»

رابرت جردن‌گفت «هروقت‌که لازم بشوداصلاح میکنم.» اوبهیچ‌قیمتی حاضر

نبودکه سرش رامثل سرگلزکوتاه‌کند. بااخم‌گفت «آنقدر فکردارم‌که جایی برای زن نمی‌ماند.»

رابرت جردن پرسید «چه نوع اونیفورمی بایدبپوشم.»

گلزگفت «هیچ‌نوع. اصلاح سرتان خوب‌است. سر بسرتان میگذارم. شما با من‌خیلی فرق دارید.»گلزاینها راگفته بودو دوباره جامها راپرکرده بود.

«شماهرگزبه زن تنهافکر نمی‌کنید. من اصلا فکرنمیکنم. چرا فکرکنم؟ من‌ژنرال ارتش شوروی هستم. من هرگزفکرنمی‌کنم. سعی نکنید مرا به دام تفکر بیندازید.»

یکی ازکارمندان ستاداوکه روی صندلی نشسته بودوروی نقشه‌ای‌که روی میز بودکار می‌کرد بزبانی‌که رابرت جردن نمی‌فهمید به او غرغرکرد.

گلزبه انگلیسی‌گفته بود«ساکت باش. من‌هروقت‌که دلم بخواهد شوخی‌میکنم. برای اینکه خیلی جدی هستم دارم شوخی می‌کنم. اینرا بنوشید و بعد بروید می‌فهمید، ها؟»

رابرت جردن‌گفته بود «بله، میفهمم.»

آنهادست همدیگررا فشرده بودند واوسلام نظامی داده وخارج شده بود وبه اتومبیل ستادکه درآن پیرمرد درخواب انتظار اورامی‌کشید رفته‌بود ودر آن اتومبیل درجاده براه افتاده وازگواداراماگذشته بودند، وپیرمرد هنوز درخواب بود، وبه‌کلبهٔ کلوب‌آلپاین رفته بودند ودرآنجا رابرت جردن پیش ازحرکت‌سه ساعت خوابیده بود.

این‌آخرین باری بودکه‌گلز راباآن چهرهٔ سفید شگفتش‌که هرگزاز نورآفتاب نمی‌سوخت باآن چشمهاکه مانند چشمهای بازبودند، باآن بینی بزرگ ولبهای باریك وسرتراشیده پرازداغ وچروکش دیده‌بود. فرداشب، خارج ازاسکوریال، درجاده تاریك، صف‌های درازکامیونها، درتاریکی، افراد پیاده نظام راسوار میکردند؛افراد باتجهیزات سنگین، ازکامیونها بالامی‌رفتند؛دسته‌های مسلسل،مسلسل‌ها رابه‌کامیونها می‌کشیدند؛ تانکها ازروی پل به تانك برهای دراز برده می‌شدند؛ ولشکرشبانه‌برای حمله به‌گردنه براه می‌افتاد. نمی‌خواست به‌آن فکر کند. این‌کار اونبود. کارگلزبود.

فقط یك چیز بود که او باید انجام میداد و در باره آن فکر میکرد و باید خوب هم فکر میکرد و با هر چه که پیش می‌آمد بدون ناراحتی روبرو میشد. ناراحت شدن چون ترسیدن بودکه تنها کار را دشوارتر میکرد.

اکنون کنار نهر نشسته بود و آب زلال را که میان سنگها روان بود تماشا میکرد. انبوهی شاهی درآنسوی‌نهر بچشمش خورد. از نهرگذشت و دومشت‌ازآنها کند و ریشه‌های‌گل‌آلود آنهارا درآب شست و بعد دوباره کنارکوله پشتی نشست و برگهای سبز پاك و خنك وساقه‌های ترد و تندمزه آنها را خورد. کنار جوی زانو زد وسلاح‌کمری خودکارش را روی کمربند به‌پشت خود برد که خیس نشود و هریك از دستهایش را روی یك سنگ گذاشت و خم شد و از آب جوی نوشید. آب از سردی دردآور بود.

هنگامیکه خودرا روی دستها بلند میکرد سرش راگرداند و پیرمرد را که از هره پایین می‌آمد دید. مرد دیگری با لبادهٔ سیاه روستایی وشلوار خاکستری تیره‌که درآن ولایت کمابیش لباس رسمی بود، وکفشهای تخت‌آجیده همراه او بودکه‌کاربینی به‌پشت آویخته بود. این مردکلاه بسر نداشت. هردو مانند دو بز، چهاردست وپا، ازصخره پائین‌آمدند.

آنها بسوی رابرت جردن آمدند و او بپا خاست.

به‌مردی‌که‌کاربین داشت‌گفت «رفیق، سلام،» و لبخندی زد.

دیگری با اکراه‌گفت « سلام، » و رابرت جردن بچهرهٔ درشت‌مردکه ته ریشی داشت نگاه کرد. چهره اش کمابیش گرد بود و سر گردش روی شانه چسبیده بود. چشمهایش ریز و دور ازهم و گوشهایش کوچك و چسبیده بسرش بود. مرد تنومندی بود. پنج پا و ده اینچ طول قامتش بود و دست وپای درشتی داشت. بینی‌اش شکسته بود، گوشهٔ دهانش بریده بود و روی صورتش‌جای زخمی ازلب بالا تا فك تحتانی‌میان ته‌ریش بلندش نمایان بود.

پیرمرد با سر اشاره‌ای باین مردکرد ولبخند زد.

با لبخندگفت «ارباب اینجا اوست» بعد بازو هایش را بحالت عضله گرفتن خم

کرد بـا ستایش نیمه ریشخند آمیزی بمردی که کاربین داشت نگاه کرد . « مرد پر زوریه .»

رابرت جردن‌گفت «می‌بینم.» باز لبخند زد . از قیافه این مرد خوشش‌نمیآمد ودردل هیچ نمی‌خندید .

مردی‌که‌کاربین داشت پرسید «برای اثبات هویتت چه داری؟»

رابرت جردن سنجاق قفلی را کـه نقاب جیبش را بسته بود باز کرد و کاغذ تا شده‌ای از جیب سینه چپ پیراهن فلانل خود درآورد وآنرا بمرد داد . او کاغذ را بازکرد و آنرا در دست پشت وروکرد و با تردید بآن نگاه‌کرد .

رابرت جردن باخودگفت ، پس او سواد ندارد .

گفت «مهرش را نگاه‌کن.»

پیرمرد به‌مهراشاره کرد ومردی‌که کاربین داشت آنرا درحالی‌که میان انگشتها می‌گرداند وارسی کرد .

«چه مهری؟»

«مگه تا حالا ندیدیش؟»

«نه»

رابرت جردن‌گفت «دوتا مهره . یکی اس . آی . ام . سرویس‌اطلاعات‌نظامی اون یکی مهرستاده .»

مرد دیگر با اخم‌گفت « آره . این مهر را پیشتر هم دیدم . اما اینجا غیر از من‌کسی فرمان نمیده . توآن‌کوله‌ها چیه ؟»

پیرمرد با غرورگفت «دینامیت . ما دیشب تو تاریکی ازمرزگذشتیم و تمام روز این دینامیت‌ها را روی‌کوهها‌کشیده‌ایم.»

مردی‌که‌کاربین داشت گفت « من میتونم از دینامیت استفاده کنم . » کاغذ را به رابرت جردن پس‌داد و اورا براندازکرد «آره . دینامیت بدردم میخوره . چقدربرام آورده‌ین؟ »

رابرت جردن با خونسردی گفت « برای تو دینامیتی نیاوردم . دینامیت برای

منظور دیگریه ، اسمت چیه ؟»

«این دیگه بتو چه مربوطه؟»

پیرمرد گفت «این پابلوس . » مردی که کاربین داشت با اخم به هر دوی آنها نگاه‌کرد .

رابرت جردن‌گفت «صحیح . تعریف تورا خیلی شنیدم.»

پابلو پرسید «ازمن چی شنیده‌ی؟»

«شنیدم‌که تو سرکردهٔ چریك بی‌نظیری‌هستی و بجمهوری وفاداری ووفاداریت را با اعمالت ثابت میکنی . دیگر اینکه مردی جدی وشجاع هستی . از ستاد توسط من برای توسلام فرستاده‌ن» .

پابلو پرسید « کجا اینها را شنیده‌ی ؟ » رابرت جردن دریافت که هیچیك از خوش‌آمدگوئی‌های او در پابلو اثر نکرده است .

گفت «از بویتراگوتااسکوریال شنیدم .» و تمام طول‌کشور را در آنسوی مرز نام برد .

پابلو باوگفت «من هیچکس را تو بویتراگوواسکوریال نمی‌شناسم» .

«آنطرف‌کوهها خیلی‌ها هستن‌که پیشتر آنجا نبوده‌ن . اهل‌کجایی ؟»

«آویلا . با دینامیت میخواهی چکارکنی؟»

«یك پل را منفجر کنم.»

«کدام پل را؟»

«این دیگه بخودم مربوطه.»

«اگر تو این ناحیه باشه بمن مربوطه . نمیشه آدم نزدیك مسکنش پل منفجر کنه . باید یك جا زندگی‌کرد و جای دیگه مشغول عملیات‌شد . من‌میدانم چی بمن مربوطه چی مربوط نیس .کسی‌که ، حالا ، یکساله در اینجا زندگی‌میکنه کارخودش را میدونه.»

رابرت جردن گفت «این بمن مربوطه . میتونیم ما با هم صحبتش را بکنیم . کمکمان میکنی‌کوله‌ها را برداریم؟»

پابلوگفت «نه» وسرش را تکان داد .

پیرمرد ناگهان رو باوکرد و ، تند وخشمگین ، با لهجه ای که رابرت جردن بزحمت میتوانست از آن سر دربیاورد سخن‌گفت . مثل اینکه کـودو را میخواند . آنسلمو بزبان کاستیلی قدیم حرف میزد و چنین جمله‌هایی می‌گفت ، «وحشی هستی ؟ آره . حیوان هستی ؟ آره ، خیلی . مخ داری ؟ نه ، هیچی . حالا مـا آمده ایم کار باین مهمی بکنیم وتو برای اینکه مسکنت دست نخورده حفرهٔ روباهت را جلوی‌منافع بشریت میذاری. جلوی منافع هم‌وطن‌هات میذاری. فلانم بفلان پدرت. فلانم بفلانت. آن‌کوله را بردار.»

پابلو سرش را پایین انداخت .

گفت «هرکسی باید تا آنجا پی‌کاری‌که از عهده‌اش برمیاد بره‌که راستی‌ممکن باشه . من اینجا زندگی میکنم و اونطرف سکوویا می‌جنگم . اگه اینجا سر و صدا راه بیندازین ما ازاین‌کوهها دربدر میشیم . چون اینجا کاری نمی‌کنیم میتونیم تواین کوهها زندگی‌کنیم . این قاعده روباهه. »

آنسلمو باتندی‌گفت،«آره ، وقتی‌که به‌گرگ‌احتیاج داریم این قاعدهٔ روباهه.»

پابلو گفت «من از توگرگ‌ترم ، » و رابرت جردن دانست که اوکوله پشتی را برخواهد داشت .

آنسلو باونگاه‌کرد. «هههه.... من‌شصت‌وهشت‌سال‌دارم وتواز من‌گرگ‌تری . »

تفی بزمین انداخت وسرش را تکان داد .

رابرت جردن که در آن لحظه موقع را مساعد یافته بود ، برای آنکه آن را ملایم‌ترکند پرسید «تو اینهمه سال داری؟»

«ژوئیه که بیاد شصت‌وهشت سال .»

پابلوگفت «اگه باین ماه برسیم . بگذار آن‌کوله را بردارم . آن یکی را هم به پیرمرد بده . » اکنون ، نه با اخم ، بلکه تقریباً با اندوه سخن می‌گفت « پیرمرد پر قدرتیه . »

رابرت جردن‌گفت «من‌کوله را می‌برم. »

پیرمرد گفت «نه ، بذارش برای این گردن کلفت .»

پابلو باو گفت «من آنرا میبرم .» در اخم او اندوهی بود که رابرت جردن را ناراحت میکرد . او این اندوه را میشناخت ودیدن آن درآنجا اورا نگران میکرد.

گفت « پس کاربین را بمن بده.» و هنگامیکه پابلو کاربین را باو داد ، آن را بدوش انداخت و با دومرد دیگر که پیشاپیش او می‌رفتند بسختی ازهرهٔ خارایی و لبهٔ بالای آن بالا رفتند و بمحوطه سبزی درمیان جنگل رسیدند .

از کنار علفزار کوچك دور زدند . رابرت جردن اکنون بدون کوله پشتی ، بآسانی گام برمیداشت و سختی کاربین برشانه‌اش ، پس از سنگینی کوله پشتی که عرقش را درآورده بود ، دلپذیر بود . دیدکه درجاهایی علف بریده شده واثر میخ چوبی که در زمین فروکرده بودند بچشمش خورد . درمیان علف ها رد چند اسب را که برای آب خوردن کنار نهر برده بودند و سرگین تازهٔ دو سه اسب را دید . فکرکرد، آنها را شبها برای چریـدن اینجا می بندند و روز ها در جنگل پنهان می کنند . معلوم نیست این پابلو چندتا اسب دارد .

اکنون با مشاهده شلوار پابلو بی‌آنکه متوجه حقیقت آن باشد بیاد آورد که سر زانوها و رانهای آن نخ نما و براق شده بود . اندیشید ، معلوم نیست چکمه‌ای برای پوشیدن دارد یا با همان **alpargatas** سواری‌میکند . باید تجهیزات‌حسابی داشته باشد . فکرکرد ، اما من از این اندوه خوشم نمی‌آید . اندوه بدی‌است . این اندوهی‌است‌که پیش از اینکه انسان را ترك‌کنند یا باو خیانت‌کنند بسراغشان‌میآید. اندوهی است‌که پیش از تصفیه حساب پیدا میشود .

درجلوی آنها اسبی درمیان درختها شیهه‌کشید . بعداو ازمیان تنه‌های‌خرمایی کاجهاکه اندك نوری‌از لابلای سرهای انبوه و کمابیش بهم چسبیدهٔ‌آنها می‌تابید طویله را که با بستن طناب به تنهٔ درختها ساخته بودند دید . همچنانکه نزدیك می‌شدند اسبها سرهاشان را بسوی‌آنها گرفته بودند . بیرون طویله ، در پای درختی زینهاروی هم انباشته شده بود و یك قیرگونی آنهارا پوشانده بود .

هنگامیکه بآنجا رسیدند دومردی‌که کوله‌پشتی‌داشتند ایستادند ورابرت‌جردن

دانست‌که براواست‌که اسبهارا بستاید .

گفت «بله ـ قشنگن.» روبه پابلوکرد. «یك سواره نظام حسابی داری .»

درطویله طنابی پنج اسب بود، سه‌کهر، یك‌کرند ، ویك‌کهربایی . رابرت‌جردن بعدازاینکه همهٔ آنها راباهم ازنظرگذراند تك تك آنها را بدقت براندازکرد . پابلوو آنسلمو ازارزش‌آنها راآگاه بودند ودرحالی‌که پابلو باغرور و نگاهی پرمهرکه‌کمتر رنگ اندوه داشت‌آنها راتماشا می‌کرد پیرمردچنان حالتی ازخودنشان می‌دادکه‌گویی آنها شگفتیهائی بزرگ بودندکه خوداو ، ناگهان ، آفریده بود.

پرسید ، «چه نگاهی به‌تومی‌کنن ؟»

پابلوگفت «همه اینهارا خودم‌گرفتم .» ورابرت جردن ازاینکه میدید باغرور سخن می‌گوید خوشحال بود .

رابرت جردن به‌یکی ازکهرهاکه اسب نربزرگی‌بودویك لکهٔسفیدروی پیشانی ویکی رویك پاداشت اشاره‌کرد وگفت «آن‌یکی خیلی عالیه .»

اسب زیبائی بود . انگار ازیکی از تابلوهای ولاسکز درآمده‌بود .

پابلوگفت «همه‌شون خوبن ، اسب میشناسی ؟»

«آره .»

«بازهم بدنیست . نقصی دریکی ازاینها میبینی ؟»

رابرت جردن می‌دیدکه اکنون مردی‌که سوادنداشت اوراقش را وارسی می‌کند اسبها سرهارا بلندکرده وهنوز چشم‌به مرددوخته بودند . رابرت جردن ازلای دوطناب طویله ردشد ودستی به‌پشت اسب‌کهربایی زد. بعدبه طنابهای محوطه تکیه دادو اسبها راکه طویله رادورمیزدند تماشاکرد وقتی اسبهاایستادند یکدقیقه دیگرهم ایستادوآنها رانگاه‌کرد وبعد خم‌شد وازلای طنابها بیرون‌آمد .

بی‌آنکه پابلورا نگاه‌کندگفت «پای راست عقب‌کرند لنگه . سمش خردشده، هرچندکه اگه درست بسته بشه بدترنمیشه . اگه توزمین سخت زیاد راه‌بره ممکنه از پابیفته .»

پابلوگفت «وقتی‌گرفتیمش سمش همینطوربود .»

«بهترین اسبی‌که داری ،کهرپیشانی سفید ، ورمی بالای قلم پاش داره‌کـه من خوشم نمیاد .»

پابلوگفت «اون‌چیزی نیست . سه‌روزپیش ضرب دید. اگه میخواست طوری‌بشه تاحالا شده بود.»

قیرگونی رابرداشت وزینها رانشان داد. دو زین معمولی چوپانی مثل زینهای ساده‌آمریکایی بود، یك‌زین‌چوپانی پرزیور باچرم‌کاردست ورکاب‌های سربسته، ودوزین نظامی باچرم سیاه .

دربارهٔ زینهای نظامی گفت «دونفر گارد سیویل را کشتیم .»

«شکاربزرگیه .»

«توجاده بین سگوویا وسانتاماریا دل‌رآل پیاده شده بودن‌که اوراق یه گاریچی رابببنن . ماتونستیم بی‌اینکه به‌اسبها صدمه بزنیم‌آنها رابکشیم .»

رابرت جردن پرسید «خیلی‌ازگاردسیویل‌هاراکشته ین؟»

پابلوگفت «چندتایی . امافقط این‌دوتا بودن‌که اسباشون صدمه ندید .»

آنسلموگفت «این پابلوبودکه توآروالو قطاررا منفجرکرد .»

پابلوگفت «یك خارجی بامابودکه انفجاررا انجام داد. می‌شناسیش ؟»

«اسمش چیه ؟»

«یادم نیست اسم‌کمیابی بود.»

«قیافه‌ش چه‌جور بود ؟»

«بوربود ، مثل‌تو ، اماقدش به قدتو نمی‌رسید ودماغش هم‌شکسته نبود.»

«رابرت جردن‌گفت «کاشکین . حتماً کاشکین بوده .»

پابلوگفت «آره اسم‌کمیابی بود. یك همچین چیزی .کارش بکجاکشید ؟»

«ماه‌آوریل مرد .»

پابلو بادلتنگی‌گفت «این‌چیزیه‌که برای همه پیش‌میاد . همه‌مان اپن راه رابه آخرمی‌رسانیم .»

آنسلموگفت «این‌راهیه‌که همه مردم میرن. راهیه‌که همیشه مـردم رفته‌ن‌چته

مرد؟ چی تودلت میگذره ؟»

پابلوگفت «آنهاخیلی قوی‌هستن . «انگار باخودحرف میزد. نگاه اندوهناکی به‌اسبها انداخت . «نمی‌دونی چقدرقوی هستن. من آنهارا همیشه قویترمی‌بینم ، همیشه مجهزتر. همیشه تجهیزات بیشتردارن . منهم این‌اسبها رادارم. من‌چه انتظاری میتونم داشته‌باشم ؟که تعقبیم‌کنن وبکشندم . همین .»

آنسلموگفت «همانقدرکه تعقیب میشی تعقیب میکنی .»

پابلوگفت «نه. دیگه‌نه . اگه این‌کوهها راهم ترك‌کنیم ،کجا می‌تونیم بریم ؟ بگو ببینم‌کجا ؟»

«تواسپانیاکوه زیاده . اگه‌کسی اینجارا ترك‌کنه‌کوههای سیرادگردوس هست .»

پابلوگفت «من‌نه . من‌از تعقیب‌شدن خسته‌شدمم . اینجا آسوده هستیم . حالا اگه‌اینجا یك پل‌رامنفجرکنی ماراتعقیب می‌کنن . اگه بدونن اینجاهستیم باطیاره‌پی مامیگردن وپیدامون میکنن . اگرعربها راپی‌ما بفرستن ،آنهامارا پیدامیکنن ومجبور میشیم بریم. من‌ازهمهٔ اینها خسته شدمم . میشنوی ؟» روبه رابرت جردن‌کرد. «تو، یکنفرخارجی ، چه‌حقی داری بیایی پیش‌من وبرام تکلیف معین‌کنی ؟»

رابرت جردن به‌اوگفت «من‌برات تکلیف معین نکردمم .»

پابلوگفت «اما خواهی‌کرد. اینه . عیب‌کار اینجاس .»

به دوکوله پشتی سنگین‌که درحین تماشای اسبهاآنها را پایین‌گذاشته بودند اشاره‌کرد . چنان می‌نمودکه دیدن‌اسبهاهمه این‌اندیشه‌ها رابه مغزاوآورده وازاینکه می‌دید رابرت جردن اسب می‌شناسد زبانش بازشده بود . اکنون هرسه‌کنار طویلهٔ طنابی ایستاده بودند ولکه های‌آفتاب روی پوست اسب‌کهرمی‌تابید . پابلو به اونگاه کرد وباپافشاری به‌کوله پشتی داد. «عیب‌کار اینجاس .»

رابرت جردن به‌اوگفت «من فقط بخاطروظیفه‌م اینجاآمدمم . من بفرمان‌کسانی آمدمم‌که جنگ رارهبری میکنن . اگرازتو تقاضای‌کمك‌کنم میتونی ردکنی و من کسان دیگری راکه مایل به کمك‌کردن باشند پیدامی‌کنم . حتی‌هنوز از توتقاضای کمك نکرده‌ام. من‌باید دستورهایی‌راکه بمن داده‌ن‌اجراکنم‌ومیتونم بتوقول بدم که‌کار

مهمی‌است. اینکه‌خارجیم‌تقصیرخودم‌نیست. خودم‌ترجیح‌می‌دادم‌که اینجادنیامی‌آمدم.»

پابلوگفت «برای‌من مهمترین مسئله اینه‌که اینجابدردسر نیفتیم. حالا بنظرخودم دربرابرکسانی‌که بامن‌هستن وخودم وظیفه‌دارم .»

آنسلموگفت «خودت‌آره. خیلی وقته‌که همه‌ش‌خودتی. خودت واسبهات . تاوقتی صاحب اسب نشده بودی بامابودی . حالاتوهم‌یك سرمایه‌دار هستی .»

پابلوگفت «این‌بی‌انصافیه . من برای جنگ اسبها رامرتب بیرون‌میارم .»

آنسلمو بریشخندگفت «خیلی‌کم . بنظرمن خیلی‌کم . برای دزدی بله . برای خوب خوردن بله. برای‌کشتن بله. امابرای جنگ نه .»

«توپیرمردی هستی‌که زبونت آخرش بلای جونت میشه .»

آنسلموگفت «من‌پیرمردی هستم‌که ازهیچکس نمیترسم اسب هم ندارم .»

«توپیرمردی هستی‌که زیادازعمرت نمونده .»

آنسلموگفت«من‌پیرمردی‌هستم‌که تادم‌مرگ زندگی‌می‌کنم وازروباهانمی‌ترسم.»

پابلوچیزی نگفت ، اماکوله پشتی رابرداشت .

آنسلمو در حالیکه کوله پشتی دیگر را برمیداشت‌گفت«اگه توگرگ باشی از گرگ‌هم نمیترسم.»

پابلوبه اوگفت «دهنتو ببند. توپیرمردی هستی‌که همیشه زیادحرف میزنی .»

آنسلموهمچنان‌که درزیرکوله پشتی خم‌شده بود،گفت « وهرچه راهم‌که بگم عمل میکنم وحالاگرسنه وتشنه‌ام . راهتو برو، سردسته چریك ماتم‌گرفته . مارابه خوردنی برسون.»

رابرت‌جردن فکرکرد، باندازه‌کافی بدشروع‌شد. اماآنسلمو مرداست. اندیشید وقتی‌خوب هستند بی‌نظیرند، نظیرشان دردنیا پیدانمی‌شود . ووقتی آن رویشان بالا می‌آید ازآنها بدترکسی نیست . آنسلموباید وقتی‌که مارا اینجا می‌آورد می‌دانست که چکار می‌کند . خوشم نمی‌آید. ازهیچ چیزش خوشم نمیآید. تنهاموضوع‌امیدوارکننده این‌بودکه پابلوبار راحمل می‌کرد وکاربین رابه اوداده‌بود . رابرت جردن با خودگفت ، بلکه همیشه همین‌جور است . شایداصلا آدم بداخمی باشد .

به خودگفت ،نه ، خودت رادست نینداز . توکه نمیدانی اوپیش ازاین چگونه بوده؛ امامیدانی‌که زودآن رویش بالا می‌آید و پنهانش هم نمیکند . هروقت بخواهد آنراپنهان‌کند خیالی درسردارد .

باخودگفت ، یادت باشد، اولین عمل دوستانه‌که ازاوسرزد خوابی برایت‌دیده فکرکرد، بااینهمه اینهااسبهای بسیارخوبی هستند ، زیبا هستند . نمیدانم چه چیزی میتواند احساسی راکه ازدیدن اسبها درپابلو بیدار می‌شود درمن ایجادکند . پیرمرد راست‌میگفت. اسبها اوراثروتمندکرده‌اند وهمینکه به‌ثروت رسیده خواسته‌است‌که از زندگی لذت ببرد. فکرکرد، بنظرم بهمین زودیها ازاینکه نمی‌تواند عضوباشگاه سوارکاران بشوددلخورمی‌شود. **Pauvre pablo. Il a manqué son Jeckey**

این‌فکر اوراآسوده ترکرد. نگاهی‌به دوپشت خمیده وکوله پشتیهای بزرگی‌که پیشاپیش او در میان درخت ها حرکت می‌کردند انداخت و لبخند زد . سراسرروز با خودش شوخی نکرده بود و اکنون که شوخی می‌کرد خود را خیلی سر حال تر احساس می‌کرد .

به‌خودگفت ، توهم داری مثل همه‌آن‌ها میشوی ، توهم اخمو میشوی . یقین با گلزجدی وخشك رفتارکرده بود. این‌کارکمی آشفته‌اش‌کرده بود. فکرکرد، مختصری آشفته‌اش‌کرده بود. خیلی‌آشفته‌اش‌کرده بود.گلز شادبود و می‌خواست‌که اوهم قبل از رفتن شادباشد ، امااو شادنبود .

فکرش راکه بکنی می‌بینی‌که بهترین آدمها همه بانشاط بوده‌اند . بانشاط ـ بودن خیلی بهتر است . نشانه یك چیزی هم هست . مثل اینست که انسان درعین این‌که زنده است عمر جاوید هم داشته باشد . این خیلی پیچیده بود .گرچه عده زیادی ازآنها باقی نمانده‌بود .

نه ، ازآدمهای شادزیاد نمانده بودند . عده بسیار بسیار کمی مانده بودند . پسرجان ، اگربخواهی همینطور فکرکنی توهم نمی‌مانی ، رفیق عزیز، یار قدیم ، فکرت راازکار بینداز . حالادیگر توپل خراب‌کن هستی ، نه متفکر. فکرکرد ،وای من‌گرسنه‌ام . خداکندکه خوراك پابلوخوب باشد .

فصل دوم

از میان درختهای درهم فشرده گذشته و بانتهای بالایی پیاله ای شکل دره کوچك رسیده بودند . او دریافت که محل قرارگاه باید در زیر رگه صخره ای‌که پیشاپیش آنها درمیان درختها سر برآورده بود باشد .

آنجا قرارگاه بود و قرارگاه خوبی بود . تا کسی نزدیك آن نمیرفت هرگز آنرا نمی‌دید . رابرت جردن پی بردکه از هوا هم نمیشد بوجود آن پی برد . از بالا چیزی پیدا نبود . مثل لانه خرس پنهان بود . اما بنظر میرسیدکه کمی بهترنگهبانی میشد . درحالی‌که بآن نزدیك میشدند آنرا بدقت براندازکرد .

درمیان آن صخره غار بزرگی وجود داشت ودرکنار مدخل‌آن مردی پشت به سنگ نشسته بودو پاهارا روی زمین درازکرده بود . کاربینش راکنار سنگ‌گذاشته و با چاقو سرگرم تراشیدن چوبی بود . هنگامی‌که نزدیك میشدند بآنها خیره شد و بعد بتراشیدن ادامه داد .

مردی‌که نشسته بودگفت «آهای ،کی داره میاد؟»

پابلو باوگفت «پیرمرده و یك دینامیت‌چی .» وکوله پشتی را در داخل مدخل غار پایین آورد . آنسلو هم‌کوله پشتی خود را پایین گذاشت و رابرت جردن تفنگ را از دوش برداشت وکنار تخته سنگ‌گذاشت .

مردی‌که چوب میتراشید و چشمهایی آبی در چهره‌کولی سبزه وتنبل و خوش ترکیبش‌داشت گفت «آنها را آنقدر نزدیك غار نذار . اون‌توآتش هست.»

پابلوگفت « بلند شو خودت بذارش‌کنار . بذارش‌کنار اون درخت.»

کولی ازجا تکان نخورد وحرف رکیکی زد و بعد با تنبلی گفت « بذار اونجا

بمونه . خودتو منفجرکن . مرضات را شفا میده.»

«چی درست میکنی؟» رابرت جردن پهلوی کولی نشست .کولی آنرا باو نشان داد . تله‌ای بشکل عدد چهار بود واو داشت چوب عرضی آنرا میتراشید .

گفت « برای روباهه . این چوب هم برای بی‌حرکت کردنشونه . کمرشان را می‌شکنه . » لبخندی به رابرت جردن زد . « اینطور ، می‌بینی ؟ » حرکتی به نشانه فروافتادن چهارچوب تله وسقوط شاخه‌کرد ، و بعد سرش را تکان داد ، دستش را تو کشید و بازوهایش را بازکردکه روباه‌کمرشکسته را نشان دهد .

آنسلموگفت « اوخرگوش میگیره . چون‌کولیه اگه یك‌خرگوش بگیره میگه روباه بود . اگه یك روباه بگیره میگه فیل بود .»

کولی پرسید «اگه یك فیل بگیرم چی؟» و دوباره دندانهای سفیدش را نشان داد و به رابرت جردن چشمك زد .

آنسلمو باوگفت «میگی تانك بود .»

کولی باوگفت «من یك تانك میگیرم . یك تانك میگیرم و تو اسمشو هرچی دلت خواست بذار.»

آنسلمو باوگفت«کولیها زیاد حرف میزنن وکم میکشن .»

کولی چشمکی به رابرت جردن زدومشغول تراشیدن شد .

پابلو بدرون غار رفته بود و رابرت جردن امیدوار بودکه برای غذا رفته‌باشد. روی زمین‌کنارکولی نشست و پاهایش را درازکرد . آفتاب بعد از ظهر از لابلای سر درختها می‌تابید و پاهایش را گرم میکرد . اکنون رایحه خوراك ، بوی روغن و پیاز وگوشت سرخ‌کرده ، ازدرون غار به مشامش میخورد و معده‌اش از گرسنگی در درونش می‌جنبید .

به‌کولی‌گفت « میتونیم یك تانك بگیریم . خیلی‌هم مشکل نیست .»

کولی بدوکوله‌پشتی اشاره‌کرد . «با این؟»

رابرت جردن بـاو گفت « آره ، بهت یاد میدم . یك تله میسازی خیلی هم مشکل نیست . »

«تو و من؟»

رابرت جردن‌گفت «بله ، پس‌چی؟»

کولی به‌آنسلموگفت «هی ، بیزحمت آن‌کوله‌ها را ببریك‌جایی‌که خطرنداشته باشه . قیمتین . »

آنسلمو غرغرکرد . به رابرت جردن‌گفت «میرم شراب بیارم .» رابرت جردن برخاست وکوله پشتی‌ها را ازغار دورکرد و هریك‌را بیك طرف تنه درختی تکیه‌داد. میدانست درآنها چه هست و هیچ میل نداشت آن دو را درکنار هم ببیند .

کولی باوگفت «یك فنجان هم برای من بیار.»

رابرت جردن درحالیکه دوباره پهلوی‌کولی می‌نشست پرسید «شراب هست ؟»

«شراب ؟ پس‌چی؟ یك مشك پر . یك مشك نباشه نصف مشك .»

«خوردنی چی‌هست ؟ »

کولی‌گفت «همه چیز ، مرد . ما مثل سردار ها غذا میخوریم. »

رابرت جردن ازاو پرسید «کولیها درجنگ چکار میکنن؟»

«کولی میمونن.»

«خوب‌کاریه.»

کولی‌گفت «بهترین‌کارهاس . اسمت چیه ؟»

«ربرتو ، اسم تو؟»

«رافاال . تانك را جدی میکی؟»

«بله ، پس‌چی؟»

آنسلمو با یك قدح سنگی گود پر از شراب سرخ و سه فنجان که از دسته بانگشتش بود از دهانه غار در آمد . گفت «نگا . فنجان هم دارن . » پابلو پشت سر او درآمد .

گفت «الان خوراك حاضرمیشه . توتون داری؟»

رابرت جردن بسوی کوله پشتی‌ها رفت ، یکی را باز کرد و دستش را درون یکی از جیبهای داخل آن برد و یکی از بسته های پهن سیگار را که در ستاد گلز

گرفته بود بیرون‌آورد . ناخن شستش را دور لبه‌آن‌کشید و سر آنرا بازکرد وجلوی پابلو گرفت و او نیم دوجین برداشت و در دست درشتش‌گرفت ویکی ازآنهارا بیرون کشید و در برابر نور بآن نگاه‌کرد . سیگارها دراز و باریك ومشتوك‌دار بود .

گفت «حجمشان زیاده وتوتونشان کم . این سیگارها را دیده ام . آن‌که اسم نادری داشت ازاینها داشت . »

رابرت جردن‌گفت «کاشکین .» و سیگارها را به‌کولی و آنسلمو تعارف کرد و آنها هرکدام یکی برداشتند .

گفت «بیشتر بردارین . » و هر یك از آنها یکی دیگر برداشتند . بهر کدام چهارتای دیگر داد و آنها چون سربازان‌که با شمشیرسلام میدهند برای تشکردستی راکه سیگارها راگرفته بود دوبار خم‌کردند و سر سیگارهارا پایین آوردند .

پابلوگفت «آره . اسم‌کمیابی بود. »

«بفرما ، شراب.» آنسلمو فنجانی را از قدح پرکرد و به رابرت جردن داد ، بعد فنجانی‌هم برای خود پرکرد .

پابلو پرسید « بما شراب نمیرسه؟» همه باهم‌کنار مدخل غار نشسته بودند .

آنسلمو فنجان خودرا باو داد و برای آوردن فنجان دیگری بدرون‌غاررفت. از غار که بیرون آمد روی قدح خم شد و فنجان را پـر کرد و همه فنجانهاشان را بهم زدند .

شراب خوب‌بود . کمی مزه مشك راگرفته بود اما در دهانش عالی و ملایم و صاف بود . رابرت جردن آنرا آرام‌آرام می نوشید و حس میکرد که بگرمی درون بدن خسته‌اش میخزد .

پابلوگفت«غذا الان حاضرمیشه . آن خارجی‌که اسم‌کمیابی داشت‌چطورمرد .»

«گرفتار شد وخودشوکشت .»

«چه شدکه اینطور شد؟»

«زخمی شده بود و نمیخواست زندانی بشه.»

«تفصیلش چیه؟»

بدروغ گفت «نمیدانم.» از جزییات آن بخوبی آگاه بود و میدانست که در آن موقع صحبت مناسبی نیست .

پابلوگفت «از ما قول گرفت که اگه درکار قطار زخمی شد و نتوانست فرار کنه با تیر بزنیمش . یك جور غریبی صحبت میکرد .»

رابرت جردن فکر کرد ، کاشکین بیچاره . حتماً آنوقت‌ها هم اعصابش خراب بوده.

پابلوگفت «ازکشتن خودش بدش میآمد . خودش بمن گفت . اما از شکنجه هم خیلی میترسید .»

رابرت جردن ازاو پرسید «اینرا هم بتوگفت ؟»

کولی گفت «آره . باهمه از این حرفها زد .»

«تو هم سرقطار بودی؟»

«آره . همه سرقطار بودیم .»

پابلوگفت «یکجور غریبی صحبت میکرد . اما خیلی پردل بود.»

رابرت جردن اندیشید ، بیچاره کاشکین . حتماً دراینجا بیشتر از فایده زیان رسانده. کاش میدانستم آنوقت‌ها هم همانقدرعصبی بوده . باید ازاین کاردرش میآوردند . کسی که این کار را میکند نباید ازاین جور حرفها بزند . این راه حرف زدن نیست . حتی اگر مأموریتش را انجام بدهد با این صحبتها بیشتر از فایده زیان میرساند .

رابرت جردن گفت «کمی غیرعادی بود . بنظرم کمی دیوانه بود .»

کولی گفت «اما درمنفجرکردن خیلی ماهر بود . خیلی هم پردل بود.»

رابرت جردن گفت « اما دیوانه بود . تو این کار باید خیلی کله داشته باشی و وکلهت داغ نشه . این رسم حرف زدن نبود .»

پابلوگفت «خودتو اگه یك جایی ، مثلا سراین پل ، زخمی بشی راضی میشی که بذارنت وبرن ؟» رابرت جردن گفت «گوش کن .» وخم شد وفنجانش را بار دیگر از شراب پرکرد . «خوب بهمن گوش بده من هرخواهش کوچکی که بخواهم ازکسی بکنم، موقعش می کنم .»

کولی تصدیق کنان گفت «آفرین. آدمهای حسابی اینطورحرف میزنن .هی ،آمد.»

پابلو گفت «توغذا خورده‌ی .»

کولی به اوگفت «میتونم دودفعه دیگه هم بخورم . ببین‌کی غذارا میارد .»

دختروقتی ، بایك سینی آهنی بزرگ ، از دهانه غار بیرون می‌آمد خم‌شد . رابرت‌جردن دیدکه او صورتش‌را برگرداند ودر همان لحظه یك چیزغیرعادی در او دید . دخترخندید وگفت «سلام ، رفیق .» ورابرت‌جردن‌گفت «سلام .» و مواظب بود که خیره نشودونگاهش‌را هم برنگرداند. دختردوری آهنی پهن‌را جلوی اوگذاشت وچشم رابرت‌جردن به‌دستهای خوش ترکیب وخرمایی رنگ او افتاد . دراین هنگام دختردرچشمهای او نگاه‌کرد ولبخند زد . دندانهایش درصورت خرمایی رنگ سفید بود وپوست وچشمهایش هر دو رنگ حنایی زرگونی داشتند . استخوانهای گونه‌اش برجسته بود ، چشمهایی بانشاط ودهانی راست ولبهای گوشت آلود داشت . موهایش برنگ قهوه‌ای طلایی مزرعه‌گندمی بودکه در آفتاب سوخته باشد ، اما درتمام سرش چیده‌شده بود،چندان‌که تنهاکمی بلندترازموهای پوست‌سگ آبی بود. به‌رابرت‌جردن نگاه‌کرد. لبخند زد ودست‌خرمایی رنگش‌را روی سرش‌کشید . موها در زیر دستش می‌خوابید ووقتی دستش از روی آنها می‌گذشت باز بلند می‌شد . رابرت‌جردن فکر کرد ، صورت زیبایی دارد . اگرموهایش‌را نمی‌چیدند زیبا می‌شد .

به‌رابرت‌جردن‌گفت «اینجور شانه‌شان میکنم .» غذات‌را بخور . به من خیره نشو . تووالادولید موهام را چیدن . حالا دیگه تقریباً بلند شده .»

روبروی رابرت‌جردن نشست وچشم به او دوخت . رابرت‌جردن هم اورانگاه کرد واو لبخند زد ودستهایش‌را روی زانوهایش چفت‌کرد . درحالی‌که دستهارا روی زانوگذاشته ونشسته بود ساقهای‌کشیده وتمیزش‌از دهانه بازشلوار نمایان‌بود واوترکیب پستانهای‌کوچك و برجسته‌اش‌را ازبیشت پیراهن خاکستری می‌دید . رابرت‌جردن هر بارکه اورا نگاه می‌کرد درگلو احساس یك‌گرفتگی می‌کرد .

آنسلموگفت «بشقاب نیست. چاقوی خودت‌را بردار.» دخترچهارچنگال کنار دوری‌گذاشته بود .

همه ازدوری غذا می‌خوردند ، وبعادت اسپانیایی‌ها، صحبت نمی‌کردند. گوشت

خرگوش بود و با پیاز وفلفل سبز پخته شده بود وچاشنی آن رب شراب قرمز بانخود بود. خوب پخته شده بود وگوشت خرگوش ازاستخوان ورمی‌آمد ورب آن لذیذ بود . رابرت جردن درضمن غذاخوردن اورا تماشا می‌کرد. دیگران فقط غذای خودرا نگاه می‌کردند ومی خوردند . رابرت جردن باقیمانده رب جلوی خودرا با یك تکه نان پاك کرد ، استخوانهای خرگوش را در یك گوشه گذاشت ، جای استخوانهارا از رب پاك کرد ، بعد چنگالش را بانان پاك کرد ، چاقورا هم پاك کرد وکنارگذاشت ونان را خورد . خم شد وفنجانش را از شراب پر کرد وهنوز دختراورا تماشا می‌کرد .

رابرت جردن نیمی از شراب فنجان را نوشید اما هنوز وقتی بادخترحرف می‌زد گلویش می‌گرفت .

پرسید «اسمت چیه ؟» پابلو وقتی آهنگ صدایش را شنید نگاه سریعی به او انداخت . بعد بلند شد ودورشد .

«ماریا . اسم تو ؟»

«ربرتو . حیلی وقته توکوهستان هستی ؟»

«سه‌ماهه .»

«سه‌ماه ؟» به موی او نگاه کردکه وقتی دستش را، اکنون باناراحتی ، روی آن می‌کشید مانند مزرعه گندمی ، در دامنه تپه، که باد برآن بوزد پرپشت وکوتاه ومواج بود . دخترگفت «از ته تراشیده بودن. در زندان والادولید مرتب می‌تراشیدن. سه‌ماه طول کشیده که اینقدر بلند شده . من توی قطار بودم . میبردنم به جنوب. بعدازاینکه قطار منفجرشد خیلی از زندانیها دوباره دستگیرشدن اما من ماندم وبااینها آمدم .»

کولی گفت «از پشت تخته سنگها پیداش کردم . وقتی میخواستیم برگردیم. اما زشت بود، مرد . اورا باخودمان آوردیم. اما چندمرتبه باخودم گفتم که بایدولش کنیم.»

ماریا پرسید «آن که سرقطار با اینها بود چطورشد ؟ اون خارجی موبور . حالا کجاست ؟»

رابرت جردن گفت «مرده .درآوریل .»

«آوریل ؟ قطار هم در آوریل منفجرشد .»

رابرت‌جردن‌گفت «آره . ده روز بعد از قطار .»

دخترگفت «بیچاره . خیلی پردل بود . توهم همان کاررا میکنی ؟» .

«آره .»

«قطار هم منفجرکرده‌ی ؟»

«آره ، سه‌تا .»

«اینجا ؟»

رابرت‌جردن‌گفت «دراسترمادورا. پیش‌از اینکه‌بیام اینجا . من دراسترمادورا بودم . آنجا خیلی کارها می‌کنیم . چند نفرهستیم .»

«چرا حالا به این‌کوهستان آمده‌ی ؟»

«بجای موبوره آمدم . قبل از نهضت هم اینجاهارا می‌شناختم .»

«خوب می‌شناسی ؟»

« نه ، خـوب خوب نه . اما زود یاد مـی‌گیرم . یك نقشه خـوب دارم ویك راهنمای قابل .»

دخترسرش‌را تکان داد «پیرمرد . پیرمرد خیلی خوبه .»

آنسلمو به‌اوکفت« متشکرم .» ورابرت‌جردن یکباره پی‌بردکه او ودختر تنها نیستند وهم‌اینکه نگاه‌کردن دختر برایش دشوار بودچون صدایش‌را خیلی‌تغییرمی‌داد. داشت قاعده دوم‌را ازدوقاعده‌ای‌که برای‌سازش بااسپانیایی‌زبانها بایدرعایت‌کرد زیرپا می‌گذاشت : به مردها توتون بده وزنهارا تنها بگذار؛ و، ناگهان، دریافت‌که‌دربندآن نیست. خیلی چیزها بودکه لازم‌نبود به‌آنها اهمیت دهد . چرادر بنداین‌یکی باشد ؟

به‌ماریاگفت«صورتت خیلی‌قشنگه‌کاشکی پیش‌ازتراشیدن موهات‌دیده‌بودمت.»

دخترگفت «بلند میشه . تاشش ماه دیگه خوب بلند میشه .»

«اگه اورا وقتـی از ترن می‌آوردیم می‌دیدی چی ؟ انقدر زشت بود که حالتو بهم میزد .»

رابرت‌جردن اکنون می‌کوشیدکه‌صحبت‌را عوض‌کند.«زن‌کی هستی؟ زن‌پابلو.»

دختربه او نگاه‌کرد وخندید وبعد دستی به زانوی اوزد .

«زن پابلو ، پابلورا دیده‌ی ؟»

«خوب ، پس زن‌را فائل هستی . رافاال‌را دیده‌م .»

«زن‌رافاال هم نیستم .»

کولی‌گفت«زن‌هیچکس. زن عجیبیه.زن‌هیچکس نیست. اماپخت‌وپزش‌خوبه.»

رابرت‌جردن از دخترپرسید «راستی زن هیچکس ؟»

«هیچکس . هیچکس . نه شوخی ونه جدی . زن توهم نیستم .»

رابرت‌جردن‌گفت «نه ؟» وحس می‌کردکه بازگلویش‌می‌گیرد . «خود، . راسته. من وقت برای هیچ زنی ندارم .»

کولی باشیطنت پرسید «حتی پانزده دقیقه؟ حتی‌یك‌ربع ؟» رابرت‌جردن‌جوابی نداد وماریارا نگاه‌کرد .گلویش آنقدرگرفته بودکه نمی‌توانست حرف بزند .

ماریا به او نگاه‌کرد وخندید، بعدناگهان سرخ‌شد ، اماچشم از او برنداشت.

رابرت‌جردن به اوگفت «سرخ شده‌ی . خیلی سرخ میشی ؟»

«هیچوقت .»

«حالاسرخ شده‌ی .»

«پس میرم توغار .»

«ماریا ، همینجا بمان .»

ماریاگفت «نه ،» ودیگرلبخند نزد. «دیگه میریم توغار .» دوری‌آهنی راکه درآن‌غذاخورده بودند وچهارچنگال رابرداشت. چون‌کره اسبی بدشواری راه‌میرفت اماهمان لطفی‌که درحیوانات جوان هست درحرکاتش بود .

پرسید «فنجانهارا میخواهین ؟»

رابرت جردن هنوزاو رانگاه میکرد واوبازسرخ شد .

گفت «کاری نکن سرخ بشم. خوشم نمیاد .»

کولی به‌اوگفت «فنجانها رابذار . بذارآنجا» فنجان رادرقدح سنگی فرو برد وپرکرد وآنرابه رابرت جردن تعارف‌کرد . رابرت جردن ماریا را می‌پاییدکه سرش راخم‌کرد وبادوری آهنی سنگین به درون غاررفت .

رابرت جردن گفت «متشکرم .» اکنون که اورفته بودصدایش بازعادی شده بود «این آخریشه . باندازهٔ کافی خورده یم .»

کولی گفت «قدح راتمام میکنیم بیشتر از نصف مشك شراب داریم این را بایکی ازاسبها آورده یم .»

آنسلموگفت «آن آخرین تاخت وتازپابلو بود. ازآنوقت تاحالاکاری نکرده .»

رابرت جردن پرسید «چندنفرین ؟»

«هفت نفریم . دوتازن هم هستن .»

«دوتا ؟»

«آره . زن پابلوهم هست .»

«اون کجاس ؟»

«توغاره . دختره ازپخت وپزسررشته‌ای نداره . ازش تعریف کردم که دلشوخوش کنم بیشترزن پابلو راکمك میکنه .»

«این زن پابلوچه جورآدمیه ؟»

کولی باخنده گفت « ازاون وحشی‌هاس . خیلی وحشیه . اگه میگی پابلو زشته خوبه زنش راهم ببینی . عوضش پردله . صدمرتبه پردل‌تر ازپابلوس . اماوحشیه .»

آنسلموگفت «پابلواولش پردل بود . اول کار خیلی جدی بود .»

کولی گفت «ازوبابیشترآدم کشت . اول نهضت ازحصبه بیشترآدم گفت .»

آنسلموگفت «اما خیلی وقته که **muy flojo** شده . خیلی شله . خیلی از مردن میترسه .»

کولی فیلسوفانه گفت «ممکنه بعلت این باشدکه اول کار خیلی آدم کشته . پابلواز طاعون بیشترآدم کشت .»

آنسلموگفت «یکی این، یکی هم ثروتش . زیادهم شراب می‌خوره . حالا میخواد مثل **matador de toros** مثل یه گاو باز کناره‌گیری کنه . اما نمی‌تونه کناره‌گیری کنه .»

کولی گفت «اگه اونطرف مرزبره اسباشومیگیرن و می‌برنش تو ارتش . من‌هم

عشقی‌به رفتن توارتش ندارم .»

آنسلموگفت «کولی‌های دیگه هم‌عشق رفتن‌به ارتش ندارن .»

کولی پرسید « چراداشته باشن ؟کی میخواد تو ارتش باشه . مگه ما انقلاب می‌کنیم‌که داخل‌ارتش بشیم؟ من‌میل‌جنگیدن دارم‌امانمیخوام تو ارتش باشم .»

رابرت چردن پرسید «دیگران‌کجا هستن ؟» اکنون از نشئه شراب احساس آرامش وخماری میکرد . روی‌زمین جنگل درازکشید . از لابلای درختها پاره‌های کوچك ابرراکه در اوج آسمان اسپانیا بآرامی حرکت می‌کردند می‌دید .

کولی‌گفت «دونفرشون توغار خوابیده‌ن . دوتاشون بالاکشیك میدن ، اونجا که اسلحه راگذاشته‌ایم . یکی‌هم پایین‌کشیك‌میده . شاید همه‌شون خواب باشن.»

رابرت جردن به پهلوغلتید .

«چه جور سلاحیه ؟»

کولی‌گفت «اسم غریبی داره . الان یادم‌رفت . مسلسله .»

رابرت جردن فکرکرد ، باید مسلسل سبك باشد.

پرسید «سنگینیش چقدره ؟»

«یه نفرمیتونه برداره اماسنگینه . سه تاپایه داره‌که تامیشه . توشبیخون جدی آخری ، قبل‌ازآن دفعه‌که شراب راگرفتیم‌گیرش آوردیم .»

«چقدر براش فشنگ دارین ؟»

کولی‌گفت «یه‌عالم ، یه صندوق پر. انقدرسنگینه‌که باورنمی‌کنی .»

رابرت جردن فکرکرد ، ازقراری‌که اومی‌گوید پانصد فشنگ می‌شود .

«ازخشاب فشنگ میخوره یاازنوار ؟»

«ازقوطی‌های آهنی‌گردکه روی مسلسله .»

رابرت جردن باخودگفت ، بگو،این مسلسل لوییس‌است .

ازپیرمرد پرسید «ازمسلسل چیزی سرت میشه ؟»

آنسلموگفت ، « nada ، هیچی .»

وبه‌کولی «توچی ؟»

کولی باغرور گفت «میدونم‌که بسرعت تیراندازی میکنه ولوله‌ش آنقدر داغ‌میشه که اگه بهش دست بزنی دستتو میسوزونه »

آنسلمو بتحقیر گفت «همه اینهارا میدونن .»

کولی گفت «ممکنه . اماازمن پرسیدکه هرچی از مسلسل میدونم بـراش بگم ومن هم بهش‌گفتم .» بعد افزود «دیگه اینکه برعکس تفنگهای معمولی تا وقتی ماشه رافشاربدی شلیك میکنه .»

رابرت جردن به‌انگلیسی گفت «مگراینکه‌گیرکنه یافشنگش تمام‌شه. یاآنقدر داغ‌بشه‌که ذوب شه .»

آنسلمو ازاوپرسید «چی‌میگی ؟»

رابرت جردن‌گفت «هیچی ، به‌انگلیسی ازآینده صحبت می‌کردم .»

کولی گفت«راستی‌خیلی‌عجیبه. به‌انگلیسی‌ازآینده‌صحبت‌کردن. کف‌بینی‌بلدی؟»

رابرت‌جردن‌گفت «نه .» وفنجان راباردیگرازشراب پرکرد. «امااگه‌توبلدباشی دلم‌میخوادکف دستم‌رابینی وبگی‌تاسه روزدیگه چی‌میشه .»

کولی‌گفت «زن پابلوکف بینی‌میکنه . اما آنقدرکفری و وحشیه‌کـه چشم‌آب نمیخوره این‌کاروبکنه .»

دراین هنگام رابرت جردن راست نشست ویك جرعه شراب نوشید .

گفت «پس‌بریم زن پابلورا ببینیم، اگه اینقدرکه میگی وضع خرابه بریم‌کلك کاررا بکنیم .»

رافاال گفت «من‌که‌کاری به‌کارش ندارم . ازمن خیلی بدش میاد .»

«چرا ؟»

«منوبیکاره میدونه .»

آنسلمو بریشخندگفت «چه بیعدالتی .»

«باکولی‌ها بده .»

آنسلموگفت «چه خطایی»

رافاال گفت «خون‌کولی داره ، میدونه از چی‌حرف میزنه .» پـوزخندی زد

«امازبونی داره‌که میسوزونه ومثل‌شلاق میگزه . با زبونش پوست همه را ورق ورق میکنه . آنقدروحشیه‌که باور نمی‌کنی .»

رابرت جردن پرسید «بادختره ، ماریا ، چطور رفتار میکنه ؟»

«خوب . ازدختره خوشش میاد. اماخدا نکنه‌کسی جدی طرفش‌بره ..» سرش‌را تکان‌داد وبازبانش صدایی درآورد .

آنسلموگفت «بادختره میونه‌ش خوبه . ازش خوب مواظبت میکنه .»

رافاال‌گفت « بعداز انفجار قطار که دختره را پیدا کردیم خیلی عجیب بود . حرف نمیزد ، همه‌ش‌گریه میکرد و اگه کسی بهش دست میزد مثل سگ آب کشیده میلرزید . فقط این تازگیها بهتر شده . تازگی خیلی بهتر شده . امروز عالی بود . همین‌الان‌که داشت با توحرف میزد خیلی‌خوب بود . بعدازقطار میخواستیم‌ولش‌کنیم. معلومه‌که نمی‌ارزید برای یه‌چیز باین زاری و زشتی معطل شیم . اما پیرزن یه‌طناب بهش بست‌ووقتی دختره خیال میکرد نمیتونه جلوتر بره با سرطناب زدش و مجبورش کرد که بره . بعد وقتی دیگه راس راستی نتونست راه بره پیره زن رودوش خودش بردش . وقتی پیرزن خسته شد ونتونست ببردش من بردمش . از اون تپه میون بته‌ها که تا سینه‌هامون میرسید بالا میرفتیم . وقتی من هم ازبردنش عاجز شدم پابلوبردش. اما چه چیزهاکه باید پیرزن بما میگفت تا می‌بردیمش .» سرش را با یادآوری آن خاطره جنباند . «درسته‌که پاهای دختره درازه ، اماسنگین نیست . استخوناش‌سبکن ووزنش‌کمه . اما اونوقت‌خیلی‌سنگین بود، چون‌مجبور بودیم روی دوشمون بکشیمش ودم بدم واستیم و تیراندازی‌کنیم ودوباره‌کولش‌کنیم و پیرزن‌هم تفنگ پابلورا گرفته بود وبا طناب اورا میزد وهروقت پابلو دختره را پایین میانداخت تفنگو بهش میداد و بعد مجبورش میکرد که باز کولش کنه و بهش فحش میداد و تفنگشو پر میکرد ؛ فشنگها را از توی‌کیسه پابلو درمیآورد و تو خزانه فرو میکرد و فحشش میداد . کم کم تاریکی داشت میگرفتشون ، شب که شد راحت شدیم . خودش خوش شانسی بود که سوار نداشتن .»

آنسلموگفت «حتماً سر قطار خیلی بدردسر افتاده‌ن .» به رابرت جردن‌توضیح

داد «من اونجا نبودم . دسته پابلو و دسته ال سوردو که امشب می‌بینیشون و دو دسته دیگه از این‌کوهها بودن . من رفته بودم اونور مرز .»

کولی‌گفت «با اون موبوره‌که اسم عجیب غریبی داشت .»

«کاشکین.»

«آره . ازون اسماس‌که هیچوقت نمیتونم حفظ کنم . دو نفر با مسلسل بودن . آنهارا ارتش فرستاده بود . نتونستن مسلسلو ببرن و از دست دادنش . وزنش از وزن دختره بیشتر نبود ، اگه پیرزن بالای سرشون بود اونومی‌بردن .» وقایع را بیادآورد و سرش را تکان داد و ادامه داد . « تو عمرم هیچی مثل انفجار اون قطار ندیدمم . قطار داشت آرام‌آرام می‌آمد . ازخیلی دور دیدیمش . آنقدر دلم‌می‌تپیدکه نمی‌تونم بگم . دودشو دیدیم و بعد صدای سوتش بلند شد . بعد باصدای چو- چو-چو- چو-چو- هی بزرگتر شد و همچین که منفجر شد چرخهای جلو لکوموتیو بهوا بلند شد و مثل اینکه تمام زمین تو یه ابرسیاه بـا یه غرش بهوا رفت و لکوموتیو میان گرد وخاك و تخته‌های زیر ریل‌که بهوا پریده بودن بلند شد ، مثل اینکه تو خواب بود ، و بعد مثل یك حیوان بزرگ زخمی به یك‌طرف افتاد . پیش‌از اینکه ریزش تکه پاره های انفجار اولی تمام شه ، دود سفید یه انفجار دیگه بلند شد و صدای **maquina** درآمد، تاتات- تات - تا !»کولی‌شستهایش را به‌بالاگرفته بود ومشتهایش را روی یك مسلسل خیالی بالا وپایین می‌برد و با وجد می‌گفت «تا ! تا ! تات! تات! تا! تا! اصلا توعمرم همچین چیزی‌ندیده بودم . سربازا از ترن فرار می‌کردن‌ومسلسل میانشان تیر می‌انداخت واونا می‌افتادن . اینجابودکه ازخوشحالی دستمو روی‌مسلسل گذاشتم و فهمیدم‌که‌لوله‌ش میسوزونه و درهمین‌موقع‌پیرزن‌زد توگوشم وگفت. ««احمق تیراندازی‌کن وگرنه‌مغزت را با لگد داغون می‌کنم !»» بعد من شروع به تیراندازی کردم . اما مشکل میتونستم تفنگمو راست نگهدارم و سربازا داشتن از تپه اونطرف بالا می‌رفتن . بعد ، وقتی ما رفتیم پایین سر ترن که ببینیم چی هست ور داریم ، یه افسر بزورکمری چندتا سرباز را بطرف ما برگردوند . هی کمریش را تکان می‌داد و سرشون داد می‌زد و ما بطرفش تیراندازی می‌کردیم ، اما هیچکس نتونست بزندش.

اونوقت چندتا سرباز درازکش‌کردن وشروع‌کردن به‌تیراندازی و افسره پشت‌سرشون بالا و پایین می‌رفت و ما هنوز نمیتونستیم بزنیمش و وضع‌قطار طوری بودکه مسلسل هم نمیتونست بهش شلیك کنه . این افسر دو تا سرباز را همینطورکه درازکش کرده بودن تیر زد و بازهم سربازا بلند نشدن و اون فحششون میداد . آخر سر یکی یکی و دوتا دوتا و سه تا سه تا بلند شدن و با دو بطرف ما و قطار آمدن و دوباره دراز کشیدن و تیراندازی‌کردن . آنوقت ما ازآنجا رفتیم . هنوز مسلسل از بالای‌سرمون می‌غرید . همین‌جا بود که دختره را که از قطار در رفته بود و پشت سنگها قایم شده بود پیدا کردم و او با ما فرارکرد . همون سربازا تا شب دنبالمون کردن .»

آنسلموگفت «حتماً کار خیلی سختی بوده . خیلی هیجان داشته.»

صدای‌کلفتی‌گفت«همش یه‌کار حسابی‌کردیم، اونم همین بود . دیگه چکارداری می‌کنی ، پسره هرزه تنبل مست ، بچه‌کولی ولدالزنای بی همه چیز بی‌پدر ؟ چکار داری می‌کنی؟»

رابرت جردن زنی درحدود پنجاه سال را دید که کمابیش بدرشتی پابلو بود و تقریباً پهنایش باندازه بالایش بود و پیراهن سیاه و نیمتنه دهاتی پوشیده ویك جفت جوراب پشمی کلفت به پاهای درشتش‌کرده بود وکفشهای تخت آجیده سیاه بپا داشت و چهره ای خرمایی رنگ داشت که چون الگویی برای یك مجسمه خارایی بود ؛ دستهایش درشت ولی خوش‌ترکیب بود وموهای سیاه حلقه حلقه و پر پشتش‌را بافته و پشت‌گردن‌گره زده بود .

بی‌اعتنا به‌دیگران به‌کولی‌گفت «بگو ببینم .»

«داشتم با این رفقا صحبت می‌کردم . این دینامیتیه .»

زن پابلوگفت «خودم میدونم . از اینجا گمشو برو آندره را مرخص‌کن . بالا کشیك میده .»

کولی‌گفت «me voy میرم.» رو به رابرت جردن‌کرد . «سرغذا می‌بینمت .»

زن به‌اوگفت «حرفشم نزن . با حساب من امروز سه دفعه غذا خورده‌ی . برو آندره را بفرست پیش من.»

به رابرت جردن‌گفت «**hola**،» و دستش را درازکرد و لبخند زد .«چطوری؟ اوضاع واحوال جمهوری ازچه قراره؟»

اوگفت «خوب.» و پاسخ دست فشردن محکم اورا داد «هم‌من وهم‌جمهوری .»

زن‌گفت «خوشحالم.» به‌چهره‌او چشم دوخته بود و لبخند می‌زد و رابرت‌جردن پی برد کـه او چشمهای خاکستری زیبایی دارد. « پیش ماآمده‌ی یك قطار دیگه منفجرکنی؟»

رابرت جردن‌که بی‌درنگ به او اطمینان یافته بودگفت «نه . یك پل. »

اوگفت «**no es nada**» پل چیزی نیست . حالاکه اسب داریم‌کی یه‌قطار دیگه داغون می‌کنیم؟»

«بعد . این پل خیلی مهمه . »

«دختره به من‌گفت‌که رفیق توکه پیش‌ما بود مرده .»

«آره .»

« حیف . من تـا بحال همچین انفجاری ندیده بودم . مرد با استعدادی بود . خیلی ازش خوشم می‌آمد . نمیشه یه قطار دیگه منفجر کنیم ؟ حالا تو این تپه ها آدم زیاده . خیلی زیاده . دیگه غذاگیرآوردن‌هم مشکل شده . بهتره ازاینجا بریم. اسب‌هم‌که داریم .»

« باید این پل را منفجرکنیم .»

«کجاس؟»

«نزدیك نزدیکه .»

زن پابلوگفت «چه بهتر . بذار همه پل‌ها را منفجر کنیم و از اینجا بریم . از اینجا سیر شدم . دیگه خیلی شلوغ شده . مونـدن اینجا فایده‌ای نداره . اینجا سکون بدی هست .»

با چشم پابلو را از لابلای درختها دنبال میکرد .

اورا صدا زد «**borracho** ! مست . مست پوسیده.» رو به‌رابرت جردن‌کرد و وجد گفت « یه قمقمه شراب ورداشته کـه بره تنهایی تو جنگل بخوره . همیشه

می‌خوره . این زندگی داره خرابش می‌کنه . جوان ، ازآمدنت خیلی خوشحالم .»
دستی به‌پشت او زد وگفت «اوه ، از اینکه نشون میدی گنده تری.» و دستش را روی شانه اوکشید و عضلاتش را از روی پیراهن‌فلانل لمس‌کرد . «خب. خیلی از آمدنت خوشحالم . »

«من هم همینطور. »

زن‌گفت «ما زبون همدیگر را می‌فهمیم . یه فنجان شراب بخور. »

رابرت جردن‌گفت «ما خورده‌ایم . شما می‌خورین؟»

زن‌گفت «قبل ازشام نمی‌خورم . دلمو میسوزونه . » آنگاه دوباره با نگاه در پی پابلو گشت و فریاد زد «**borracho** ! » مست .» رو به رابرت جردن‌کرد و سرش را تکان داد و گفت «مرد خیلی خوبی بود . اما حالا دیگه فاتحه‌ش خونده شده . یه چیز دیگه بهت بگم . خیلی مواظب دختره باش . ماریا را میگم . خیلی بهش‌سخت گذشته ، می‌فهمی ؟ »

«آره . چرا اینو میگی؟»

« دیدم از دیدنت چه حالی شده بود . دیدم پیش از اینکه بیرون بیاد تو را تماشا میکنه .»

«یه خرده سربسرش‌گذاشتم.»

زن پابلوگفت «حال بدی داشت . حالا بهترشده . باید ازاینجا بره .»

«البته . میشه با آنسلمو از مرز ردش‌کرد . »

«وقتی این‌کار تمام شد تو و آنسلمو میتونین ببرینش.»

رابرت جردن دردگلو وگرفتگی صدایش را حس‌کرد وگفت «ممکنه .»

زن پابلو به او نگاه کرد و سرش را تکان داد و گفت « آی آی . همه مردا همینطورن ؟»

«من چیزی نگفتم . خودت میدونی‌که خوشگله.»

زن پابلوگفت «خوشگل نیست . میخواهی بگی داره خوشگل میشه . امان‌از این مردا . اسباب ننگ مازناس‌که بوجودشان می‌آوریم. نه . جدی میگم. جمهوری

جایی داره‌که امثال اونو اونجاها نگهداره؟»

رابرت جردن‌گفت «آره . جا های خوب . درساحل نزدیك والنتسیا . جاهای دیگه هم هست . اونجا باهاش خوشرفتاری می‌کنن . میتونه از بچه‌ها پرستاری‌کنه. بچه‌های دهای تخلیه شده . بهش‌کار یاد میدن .»

زن پابلوگفت « همینو می‌خواستم . حواس پابلو را پرت کرده . اینم از اون چیزهاس که از بین میبردش . وقتی دختره را می‌بینه انگار مرض گرفته . بهتره که دیگه بره . »

«وقتی کارمون تمام شد می‌تونیم ببریمش .»

«حالا اگه بهت اعتماد کنم مواظبش میشی؟ من طوری باهات حرف می‌زنم که انگار خیلی وقته میشناسمت .»

رابرت جردن‌گفت «وقتی مردم زبان همدیگر را بفهمن همینطوره . »

زن پابلوگفت «بشین . من قول نمی‌گیرم . چون هرچی بخواد بشه میشه. فقط اگه نخواهی ببریش ازت قول می‌گیرم.»

«چرا اگه نخوام ببرم؟»

« برای اینکه نمی‌خوام بعد از رفتنت اینجا دیوونگی در بیاره . پیش از این هم دیوونه شده . همینطوری هم‌گرفتاریهام برام بسه .»

رابرت جردن‌گفت «بعد از پل می‌بریمش . اگه بعد از انفجار پل‌زنده موندیم می بریمش . »

«خوشم نمیاد این جور حرف بزنی . این‌حرفها شگون نداره .»

رابرت جردن‌گفت «این‌جورگفتم‌که فقط قول داده باشم . من‌ازآن آدمهایی‌که حرفهای دلتنگ‌کننده میزنن نیستم .»

زن‌گفت «دستتو بده ببینم .» رابرت جردن دستش را دراز کرد و زن مشت‌اورا بازکرد و در دست بزرگ خودگرفت و شستش را روی آن مالید و بدقت درآن‌نگاه کرد وبعد آنرا رهاکرد واز جا برخاست . رابرت‌جردن نیز بلند شد و زن بی‌اینکه

لبخندی بزند اورا نگاه‌کرد .

رابرت جردن از او پرسید «توش چی دیدی ؟ من به این حرفا اعتقاد ندارم . هرچی باشه نمی‌ترسم .»

زن به‌اوگفت «هیچی . هیچی توش ندیدم .»

«چرا ، دیدی . فقط‌کنجکاو شدم وگرنه به‌این چیزا اعتقاد ندارم .»

«به چی اعتقاد داری ؟»

«به خیلی چیزا . اما نه به‌این یکی . »

«به‌چی؟»

«به‌کارم. »

«درسته ، من‌هم اونو دیدم .»

«بگو دیگه چه دیدی؟»

زن بتندی گفت « دیگه چیزی ندیدم . گفتی کار پل خیلی مشکله ؟ »

«نه .گفتم خیلی مهمه . »

«اما ممکنه مشکل باشه ؟»

«آره . الان هم میرم نگاهش‌کنم . چند نفرآدم اینجا دارین؟»

«بدرد بخور پنج‌تا .کولیه با اینکه خوش نیته بدرد نمی‌خوره . خوش قلبه . به پابلو هم دیگه اطمینان ندارم .»

«ال‌سوردو چند نفر بدرد بخور داره ؟ »

«شاید هشت‌تا . امشب می‌بینیم. میاد اینجا . مرد زرنگیه . به‌خورده دینامیت هم داره . هرچندکه زیاد هم نیست . باهاش صحبت می‌کنی .»

«کسی را پی او فرستاده‌ی؟»

«هرشب میاد . همسایه‌س . هم هم‌مسلکه وهم دوست .»

«نظرت نسبت بداو چطوره ؟»

«مرد خیلی خوبیه . خیلی‌هم زرنگه . سرقطار معرکه‌کرد .»

«تو دسته‌های دیگه چند نفر پیدا میشه ؟»

« اگه بموقع با اونا صحبت کنی میشه پنجاه نفر که تا اندازه ای قابل اعتماد باشن جمع کرد .»

«تا چه اندازه؟»

«بسته به وخامت وضعه.»

«چندتا فشنگ برای هر تفنگ ؟»

«شاید بیست‌تا . بسته به اینه که برای این کار چندتا بیارن . اونم اگه برای همچین‌کاری بیان . یادت نره‌که از این پل نه پولی در میاد ونه غنیمتی . یه چیزی هم هست‌که نگفتی و اون‌هم خطر زیاده ، دیگه اینکه باید بعدش ازاین‌کوههارفت. خیلیا با انفجار این پل مخالفت می‌کنن . »

«واضحه .»

«پس بهتره راجع به آن زیادی حرف نزنی . »

«موافقم.»

«پس پل راکه دیدی امشب با ال‌سوردو صحبت می‌کنیم .»

«من حالا با آنسلمو میرم پایین .»

زن‌گفت « پس بیدارش کن .کاربین میبری؟»

رابرت‌جردن‌گفت «متشکرم . خوبه آدم‌همراش‌داشته باشه اما من ازش‌استفاده نمی‌کنم . میرم نگاه‌کنم . نمیرم قشقرق بپاکنم . ازحرفهایی‌که به‌من زدی متشکرم. خیلی ازصحبت‌کردنت خوشم میاد . »

«من سعی میکنم حرفامو رك وپوست‌کنده بزنم . »

«پس بگو تو دستم چی دیدی.»

زن‌سرش را تکان داد وگفت «نه هیچی‌ندیدم . برو پلت را ببین . من‌ازاسبابات مواظبت می‌کنم .»

« روشونو بپوشون . نباید کسی به آنها دست بزنه . اونجا جاشون بهتر از

توی غاره . »

زن پابلوگفت «روشو می پوشونم ، هیچکس هم بهش دست نمیزنه . حالا برو سر پلت .»

رابرت جردن دستی به شانه پیرمرد که سرش راروی بازوهاگذاشته و خوابیده بود زد وصداکرد «آنسلمو. »

پیرمرد نگاهی‌کرد وگفت «بله، خیله‌خب ، بریم . »

فصل سوم

دویست یاردآخر رادرحالی‌که بااحتیاط ،درسایه ، ازدرختی به درخت دیگرمی‌رفتند فرودآمدند ودراینجا ، ازلابلای آخرین‌کاجهای سراشیبی تندتپه ، پل راکـه بیش‌از پنجاه یاردباآنها فاصله نداشت می‌دیدند . آفتاب‌آخربعد ازظهرکه هنوز اززوی ستیغ قهوه‌ای‌رنگ‌کوه می‌تابید پل را درزمینه خلاء تنگه سراشیب تیره جلوه می‌داد . پل فـولادی ویك دهانـه بودودرهرسرآن یك اطاقـك نگهبانی قـرار داشت . پهنای‌آن باندازه‌ای بودکه دوانومبیل می‌توانستند ازآن بگذرند وبااستحکام و ابهت آهنین دو سوی تنگه‌گودی‌رابهم می‌پیوست‌که، درته‌آن، جوی‌سفیدی ازمیان‌کلوخ وپاره‌سنگ‌ها جست‌وخیزکنان روان‌بود .

آفتاب چشم رابرت جردن راخیره‌کرده بودواو ازپل‌تنها شبحی می‌دید . بعـد آفتاب‌کم‌کم فرونشست واوکه دیگرچشمهایش ازنورخیره نبود ، ازلابلای درختها ، به قله‌گرد خرمایی رنگی‌که خورشید پشت آن رفته بود نگاه‌کرد . دامنه‌کـوه سبزی و لطافت نورسیده‌ای داشت وهنوز درزیر خطالراس آن پاره‌های برف‌کهنه دیده می‌شد.

آنگاه بار دیگر در روشنایی اندکی‌که مانده بود، و درآن نـاگهان همه‌چیز بصورت طبیعی درنظرش جلوه‌گرشده بود ، سرگرم تماشای پل و بررسی ساختمان‌آن شد. مساله انهدام پل‌چندان دشوارنبود . در حین تماشا دفترچه‌ای از جیب سینه خود درآوردوباچندخط بسرعت طرحی‌کشید . درهنگام ترسیم‌مقدار موادمنفجره رامحاسبه نکرد، چون بعدآنرا انجام می‌داد. اکنون نقاطی رادرنظرداشت‌که باید مواد منفجره را در آن جا ها می گذاشت تا پایه های دهانه پل قطع شود و قسمتی از آن در تنگه بیفتد . ممکن بود باصرف حوصله نیم‌دوجین قلم دینامیت را برای انفجار آنی

تنگ بهم ببندد وآنرافنی و صحیح انجام دهد ، یااینکه ، باز مختی ، بزور دو قالب دینامیت قوی این کاررا بکند . دراینصورت این دینامیتها بایدخیلی بزرگ می‌بود ودر دونقطه مقابل قرار می‌گرفت و باهم منفجرمی‌شد . طرح پلرا بسرعت و باخوشحالی کشید ، خوشحال ازاینکه سرانجام مساله پل رادر دست خود می‌دید و می‌توانست به آن بپردازد . آنگاه دفترچه رابست ومداد رادرجامدادی چرمی‌که به‌لبه نقاب جیبش بودفروکرد ودفترچه رادرجیب گذاشت ودگمه‌آنرا انداخت .

زمانی‌که اوسرگرم‌کشیدن طرح بودآنسلمو جاده وپل‌وپست نگهبانی رامی‌پایید وفکر می‌کردکه بیش‌از اندازه به پل نزدیك شده‌اند و همینکه رسم‌نقشه انجام یافت خاطرش آسوده شد .

هنگامی‌که رابرت‌جردن‌دکمه جیبش‌رابست وپشت‌تنه‌کاج‌درازکشید وازپشت‌آن به تماشاپرداخت ،آنسلمو دستی برآرنج اوزد وباانگشت اشاره‌ای‌کرد .

دراطاقك نگهبانی بالایی‌که روبه‌آنها بودنگهبان نشسته بود وتفنگش را،که سرنیزه‌اش برآن سواربود ، میان زانوان نگهداشته بود. سیگاری دودمی‌کرد ، عرق‌چینی بافتگی بسرداشت وعبایی پتویی بدوش انداخته بود وازآن فاصله پنجاه یاردی چیزی ازصورتش دیده‌نمی‌شد . رابرت جردن دوربین رابچشم‌گذاشت وبااینکه‌آفتابی نبودکه برق بزند دستهایش رابدقت دورعدسی‌ها حلقه‌کرد . اکنون تیرهای آهنی پل چندان واضح ونزدیك بنظرمی‌رسیدکه انگار می‌شد دست درازکرد وآنها رالمس‌کرد وچهره نگهبان آنقدرآشکار بودکه اوگونه‌های فرورفته ، خاکسترسرسیگار وبرق روغنی سرنیزه رامی‌دید . چهره‌اش چهره یك روستایی بود، بالپ هایی فرو رفته در زیراستخوانهای برجسته‌گونه ؛ تەریشی برچهره داشت وابروهای پرپشتی برچشمهایش سایه می‌انداخت . بادستهای درشتش تفنگ راگرفته بودواززیر چین‌های عبای پتویی چکمه های سنگینش نمایان بود. یك قمقمه چرمی‌کهنه و دود زده شراب از دیوار اطاقك آویزان بود وچندروزنامه بچشم میخورد اما تلفنی درکار نبود . البته امکان داشت تلفنی درگوشه‌ای ازاطاق‌که اونمی‌دید باشد ؛ اماسیمی‌که از اطاق‌کشیده شده باشد دیده نمی‌شد . یك خط تلفن درامتداد جاده‌کشیده شده‌بود وسیم‌آن ازروی پلرد

شده‌بود . بیرون اطاق نگهبانی منقل زغالی‌که ازیك پیت نفتی‌کهنه‌که سرآنرا بریده وچند جای‌آنرا سوراخ‌کرده بودند ساخته شده‌بود ، زوی دوسنگ ، قرارداشت؛ اما آتشی در آن نبود . درخاکستر زیر آن چند قوطی حلبی خالی‌و دود زده‌وجودداشت

رابرت جردن دوربین رابسوی آنسلموکه پهلویش درازکشیده بودگرفت پیرمرد لبخندی زدوسرش راتکان دادوباانگشت به‌گوشه چشم خودزد .

باسپانیائی‌گفت « ya lo ves»، دیده‌مش.» ازجلوی دهان وکمابیش بی‌اینکه لبهایش بجنبد، چنان حرف می‌زدکه ازهرزمزمه‌ای آهسته‌تر بود. وقتی رابرت‌جردن به او لبخند زداو به نگهبان نگاه‌کرد ودرحالی‌که بایك انگشت اورا نشان می‌داد انگشت دیگرش راروی‌گلوی خودکشید. رابرت جردن سری جنباند امانخندید.

اطاقك نگهبانی آنسرپل روبه جاده‌بود وآنها نمی‌توانستند درون‌آنرا ببینند . جاده پهن وقیراندود بودوخوب ساخته شده‌بود؛ درآنسوی پل‌دوری به چپ می‌زدوبعد به‌راست می‌پیچید وازنظرناپدید می‌شد . دراین نقطه پیش‌آمدگی سنگی سختی راکه درآنسوی تنگه بودکنده بودند و جاده را از صورت قدیمی به پهنای‌کنونی در آورده بودند ؛کنارچپ یاباختری آنراکه مشرف‌به تنگه بودیکردیف پاره‌سنگهای تراشیده شده عمودی‌مشخص می‌ساخت وحفاظت می‌کرد. دراین‌نقطه جویی‌که پل روی‌آن زده شده‌بودبه نهراصلی‌گردنه می‌پیوست وتنگه بسیاربارید وعمیق بود .

رابرت جردن ازآنسلمو پرسید «پست دیگه‌کجاس ؟»

«پانصد مترپایین‌تر ازپیچ . توکلبه عمله جاده‌س‌که توبدنه سنگ ساخته‌شده .»

رابرت جردن پرسید «چندنفرهستن ؟»

باردیگر بادوربین سرگرم تماشای نگهبان شده‌بود. نگهبان سیگارش راروی الواردیوار خاموش‌کرد وبعدیك‌کیسه توتون چرمی‌از جیب درآورد و کاغذ سیگار ـ خاموش‌را بازکرد وته مانده توتون مصرف شده را درون آن خالی‌کرد . بعد ایستاد ، تفنگش رابه دیوار تکیه داد وتمددکرد وآنگاه تفنگ رابرداشت وبدوش انداخت و روی پل‌آمد .آنسلمو خودرا روی زمین پهن‌کرد ورابرت جردن دوربین رادر جیب پیراهنش رهاکرد وسرش رادرپشت‌کاج بخوبی پنهان‌کرد .

آنسلمو درگوش اوگفت «هفت سرباز ویه سرجوخه‌ن . ازکولی شنیدم .»

رابرت جردن‌گفت «بمحض اینکه‌آرام شدمیریم . خیلی نزدیکیم .»

«هرچی میخواستی دیدی ؟»

«آره هرچی لازم بود .»

اکنون باغروب آفتاب هوارفته رفته سرد می‌شد وهمچنانکه شفق آخرین پرتوهای‌آفتاب ازکوههای پشت سرآنها محومی‌شد هوارو بتاریکی می‌گذاشت .

درحالی‌که به‌نگهبان، که روی پل‌بسوی اطاق‌دیگرگام برمی‌داشت وسرنیزه‌اش درته‌مانده شفق می‌درخشیدواندامش درزیرپوشش‌پتویی ازشکل افتاده‌بود ، چشم‌دوخته بودندآنسلموآهسته‌گفت «بنظرت چطوره ؟»

رابرت جردن‌گفت «خیلی‌خوب . خیلی‌خیلی‌خوب .»

آنسلموگفت «خوشحالم . بریم ؟ حالادیگه احتمال اینکه مارابیینند نیست .»

نگهبان درآنسرپل پشت به‌آنها ایستاده بود. ازته دره سروصدای برخوردآب رودخانه به پاره سنگ‌ها بگوش می‌رسید ، بعد ، در خلال این‌صدا ، سروصدای دیگری چون‌یك غرش‌پایدار به‌گوششان خورد ونگهبان رادیدندکه به‌آسمان نگاه می‌کند وکلاه بافتیگیش به عقب متمایل شده‌است . بعدسربه‌آسمان بلندکردند ودر اوج‌آسمان شامگاه سه طیاره دوباله رادیدندکه تشکیل یك ۷ داده بودند و در آن ارتفاع‌که هنوزآفتاب بود، ریزوسیمگون می‌نمودند . اکنون موتورهاشان بطورمنظم درضربان بودوباسرعتی باورنکردنی پهنهٔآسمان رامی‌پیمودند .

آنسلموپرسید «مال‌ما ماهستن ؟»

رابرت جردن‌گفت «بظاهر اینطوره .» اما می‌دانست‌که در آن ارتفاع هرگز نمی‌توان‌مطمئن‌شد. ممکن‌بود ازگشتی‌های شبانه یکی‌از دوطرف باشند . اماهمیشه شکاریهای دشمن را می‌گفتی خودی هستند ، چون باینوسیله مردم آرامش بیشتری احساس می‌کردند . بمب افکنهاکه خود مساله دیگری بودند .

آنسلمو هم‌آشکارا همین احساس راداشت .گفت «مال ماهستن. میتونم تشخیص بدم. Moscas هستن »

رابرت جردن گفت « آفرین . بنظرمن هم میادکه Moscas باشن .»

آنسلموگفت «Moscas هستن .»

رابرت جردن می‌توانست بادوربین آنها رانگاه‌کند و بی‌درنگ اطمینان بیابد ولی بهتردانست که چنین نکند .آن شب خودی یابیگانه بودن هواپیماها برای اوتفاوتی نداشت وحالاکه پیرمرد ازآشنا دانستن آنها دلخوش می‌شد نمی‌خواست این شادی را ازاو بگیرد . اکنون همچنانکه آنها بسوی سگوویا پروازمی‌کردند بنظر نمی آمدکه شباهتی به هواپیماهای سبزرنگ ، بدل روسی بوئینگ، پ ۳۲ ،که بالهای خوابیده نوك قرمز داشتند و اسپانیائی ها به‌آنها Moscas می‌گفتند داشته باشند . رنگ‌ها را نمی‌شد دید اما برش آنها متفاوت بود . نه . یکدسته‌گشتی فاشیست بودکه به‌آشیانه باز می‌گشت .

؛گهبان هنوزدرکنار اطاقك آنسر پل‌پشت به‌آنها ایستاده بود .

رابرت جردن‌گفت «بریم ،» راه‌بالای تپه را در پیش‌گرفت وبااحتیاط ، در پناه درختها، حرکت‌کردندند تاازچشم رس دورشدند .آنسلمو بفاصله صد یارد اورا دنبال می‌کرد . هنگامی‌که یکسره ازچشم رس پل‌دورشدند اوایستاد تاپیرمرد به او رسید و پیشاپیش اووارد راه شد وباگامهای استوار ازشیب تندگرنه درتاریکی بالارفت .

پیرمرد باخوشحالی‌گفت «نیروی هوایی پرهیبتی داریم .»

«آره .»

«ماپیروز میشیم .»

«باید هم پیروزبشیم .»

«آره . وبعدازاینکه پیروزشدیم توباید بیایی شکار .»

«شکار چی ؟»

«شکارگراز ، خرس ،گرگ ، بزکوهی ...»

«توازشکار خوشت میاد ؟»

«آره جانم . بیشتر از هرچی‌که بگی . ماتو دهمون شکار می‌کنیم . مگه تواز شکار خوشت نمیاد ؟»

رابرت‌جرن‌گفت «نه ، من ازکشتن حیوانها خوشم نمیاد . »

پیرمردگفت «من برعکس توام . من ازکشتن آدمها خوشم نمیاد .»

رابرت‌جردن‌گفت «هیچکس خوشش نمیاد ، مگر آنهاکه مخشان عیب کرده. اما من وقتی ضروری باشه بدم نمیاد . وقتی بخاطر هدفمان باشه .»

آنسلموگفت «خب ، اون فرقداره . توخونه‌م- وقتی‌که خونه داشتم ، الان‌که ندارم - دندون گرازهایی‌را که تو جنگل شکار کرده بودم نگهداشته بودم . پوست گرگهایی را که زمستونا توبرف زده بودم . یك شب توماه نوامبر که میرفتم خونه ، حوالی ده یه‌گرگ خیلی‌گنده‌را توتاریکی‌کشتم. کف خونه‌م چهارتا پوست‌گرگ‌انداخته بودم . از بس روشون پاگذاشته بودن کرکشون رفته بود اما هرچی بود پوست گرگ بود . شاخ بزکوهی‌که توکوههای بلند سیراکشته بودم بود ، یه عقاب هم بودکه یکی از پوست پرکن‌های‌آویلاشکمش‌را پرکرده‌بود؛ بالهاش باز بود، چشمهاش‌مثل‌چشمهای یه عقاب زنده زرد وطبیعی بود . چیزقشنگی بود . ازتماشای همه شون‌حظمی‌کردم.»

رابرت‌جردن‌گفت «بله .»

«در کلیسای دهمون پنجه یه خرس‌را میخکوب کرده بودن . این خرس‌را من بهار روی‌یه تپه توبرف پیداکردم‌وکشتم. باهمین‌پنجه‌ش داشت یه‌کنده‌را برمیگردوند.»

«کی شکارکردی ؟»

«شش سال پیش . پنجه خشك شده بود واز کف به درکلیسا میخکوبش کرده بودن ومن هروقت آنرا بااون چنگالهای درازش می‌دیدم‌کیف می‌کردم .»

«از غرور ؟»

«از غرور یاد آوری روبرو شدنم بااون خرس در اول بهار . اما ازکشتن‌یه‌مرد که مثل‌ما آدمه چیزبدرد بخور باقی نمیمونه .»

رابرت‌جردن‌گفت «پنجه‌شو نمیشه به‌کلیسا میخکوب‌کنی .»

«نه.فکرهمچنین وحشگیری‌را نمیشه‌کرد. باهمه‌اینا دست‌آدم مثل‌پنجه‌خرسه.»

رابرت جردن‌گفت «سینه آدم هم مثل سینه خرسه . پوست خرس‌را هم‌که‌بکنی خیلی از عضله‌هاش شبیهن .»

آنسلموگفت «آره .کولیها عقیده دارن خرس برادر آدمه.»

رابرت‌جرن‌گفت «سرخ پوستای آمریکا هم‌همین عقیده‌را دارن . وقتی یه‌خرسو می‌کشن از او معذرت می‌خـوان وتقاضای عفو میکنن کله‌شو روی یه‌درخت میذارن وپیش از اینکه برن ازش میخوان‌که آنهارا ببخشه .»

«کولیا برای‌این عقیده دارن خرس برادرآدمه‌که زیرپوستش همون بدنوداره. برای اینکه آبجو میخوره ، از ساز وآواز لذت میبره واز رقاصی خوشش میاد.»

«سرخ پوستا هم بخاطرهمین عقیده دارن .»

«پس سرخ پوستاهم‌کولی هستن ؟»

«نه ، اما عقیده شون درباره خرس یکیه .»

«معلومه.کولیهاهم‌عقیده دارن برادرآدمه برای اینکه او هم‌پی‌خوشی‌می‌گرده.»

«مگه توهم رگ‌کولی داری ؟»

«نه اما خیلی از اونا رودیده‌م، بخصوص بیشتر بعد از نهضت . توکوههازیادن. بیرون قبیله آدم‌کشتن براشون‌گناه نیست . اینوحاشا میکنن اما حقیقت داره .»

«مثل عربا .»

«آره . اماکولیا خیلی قانونا دارن‌که زیرش میزنن . تو این جنگ خیلی از کولیا باز مثل قدیما بدشدن .»

«آخه نمیدونن چرا جنگ بوجود آمده . نمیدونن برای چه می‌جنگیم .»

«آنسلموگفت «نه.فقط میدونن‌که الان یه‌جنگی هست ومردم مثل‌قدیمامیتونن بدون ترس از مکافات آدم بکشن .»

رابرت‌جردن بالحنی خودمانی‌که پس‌از همراهی باپیرمرد در هنگام روز ودر آن تاریکی پیداکرده بود پرسید «توآدم‌کشته‌ی ؟»

«آره چند دفعه . اما نه بادلخوشی . من آدمکشی‌راگناه میدونم . حتی کشتن فاشیستهاراکه بایدآنهارابکشیم . برای من خرس‌وآدم خیلی باهم فرق دارن. من‌حقه کولیهارا در باره برادری باحیوونات قبول ندارم . نه من باکشتن آدم ، هرجوری‌هم که میخواد باشه ، مخالفم .»

«باوجود این توآدم‌کشته‌ی .»

«آره . باز هم می‌کشم . اما ، اگه عمرم به دنیا باقی باشه ، سعی میکنم چنان زندگی‌کنم‌که آزارم به هیچکس نرسه تاگناهام بخشیده شه .»

«کی ببخشه ؟»

«چه‌میدونم. حالاکه اینجادیگه‌نه خدایی داریم و نه پسرخدایی‌ونه‌روح‌القدسی. کی میخواد ببخشه ؟ نمیدونم .»

«تودیگه خدا نداری ؟»

«نه . مرد . معلومه‌که نه . اگه خدایی بود هیچوقت‌اجازه نمی‌داد چیزهایی‌که باچشمهای خودم دیدم اتفاق بیفته . بذار اونا خدا داشته باشن .»

«اونا ادعا میکنن‌که خدا هست .»

«واضحه‌که جاش برای من خالیه ، چون تومذهب بزرگ شدم . اما حالاآدم باید پیش خودش مسئول باشه .»

«پس این تویی‌که خودت‌را برای‌کشتن می‌بخشی .»

آنسلموگفت «فکرمی‌کنم . حالاکه تووا‌ضح‌گفتی فکرمی‌کنم همینطور باشه.اما خدا باشه یانباشه بنظرمن‌کشتن‌گناهه. چون‌کسی‌راگرفتن برای من خیلی سخته .هر وقت لازم باشه این‌کار ومیکنم اما من همجنس پابلو نیستم .»

« برای اینکه در جنگ پیروز بشیم باید دشمنانمان را بکشیم . این‌همیشه صحیح بوده .»

آنسلموگفت «درسته. توجنگ باید بکشیم.امامن‌عقیده‌های‌عجیب‌غریبی‌دارم .» اکنون نزدیك هم در تاریکی‌گام برمی‌داشتند واو بنرمی ودر حالی‌که‌گاه‌گاه در حین صعود سرش‌را برمی‌گرداند سخن می‌گفت . «من حتی یه اسقف‌را هم نمی‌کشم . من مالك‌هارا هرجور هم‌که باشن نمی‌کشم . مجبورشون میکنم بقیه عمرشونو هرروزمثل -نودمون‌که تومزرعه‌کار می‌کردیم‌وحالاتوکوهها باچوب‌سروکار داریم‌کارکنن. اینطوری می‌فهمن‌که آدم‌برای چی به دنیا آمده .که همون‌جاکه مامی‌خوابیم بخوابه .که مثل‌ما بخوره ، اما بالاتراز همه اینکه بایدکارکند . اینجوری یاد می‌گیرن .»

«اونوقت اونا زنده می‌مونن وباز تورا به بردگی میگیرن .»

آنسلموگفت «کشتن اونا درس عبرتی نمیده. نمیشه بکلی نابودشون‌کرد. چون از تخم اونا عده بیشتری باکینه بزرگتر ببارمیان . زندان چیزی نیست . زندان فقط کینه ببار میاره . اینو همه دشمنامون باید بدونن .»

«باوجود این توآدم‌کشته‌ی .»

آنسلموگفت «آره ، خیلی‌کشتم . باز هم میکشم. امانه بادلخوشی بلکه اونو گناه میدونم .»

«نگهبان‌را چی . بشوخی اشاره‌کردی‌که می‌کشیش .»

«اون شوخی بود . نگهبان‌راهم می‌کشم . آره بمیلم وبادل پاك‌بخاطروظیفه‌مون. اما نه بادلخوشی .»

رابرت‌جردن‌گفت «میذاریمشون برای اوناکه از این‌کارکیف‌کنن . یه‌هشت تا ویه‌پنج‌تا هستن . یعنی سیزده نفربرای اوناکه خوششون میاد .»

آنسلمو درتاریکی‌گفت«خیلیا هستن‌که از این‌کار خوششون میاد. خیلی ازآنها هستن از این‌جور آدما بیشتر هستن تاکسانی‌که توجنگ خدمت می‌کنن .»

«تو در هیچ جنگی بوده‌ی ؟»

پیرمردگفت «نه . مااول نهضت توسگوویا جنگیدیم اما شکست خوردیم وفرار کردیم . من هم بابقیه فرارکردم . مادرست نمی‌فهمیدیم چه‌کار می‌کنیم ، نمی‌دونستیم چه‌کار بایـد بکنیم . تازه من یه تفنگ شکاری بافشنگهای ساچمه‌ای درشت داشتم وگاردسیویل‌ها موزر داشتن . من بافشنگهای ساچمه‌ی از صدیاردی نمی‌تونستم اونا روبزنم و اونا از سیصد یاردی هر طور دلشون می‌خواست ما را میزدن ، انگـار ما خرگوش بودیم . زیاد وخوب تیراندازی‌کردن وماجلوشون مثل‌گوسفند بودیم.»ساکت شد وبعد پرسید «فکرمی‌کنی سرپل‌زد وخودی بشه ؟»

«ممکنه .»

آنسلموگفت « تاحالا جنگ بی‌فرار ندیدم . نمی‌دونم اگه زدوخوردبشه‌خودم چکار میکنم. پیرشدم وهنوز خبرندارم .»

رابرت‌جردن به اوگفت «من بهت میگم .»

«تودر خیلی جنگها بوده‌ی ؟»

«در چندتا .»

«راجع به پل‌چی فکرمیکنی ؟»

«اول در باره خودپل فکرمی‌کنم . این‌کار منه خراب‌کردن پل مشکل نیست . بعد ترتیب بقیه‌را میدیم ترتیب مقدماتش‌را میدیم . همه‌شو می‌نویسم .»

آنسلموگفت «از اینا یکی دوتا بیشتر سواد ندارن .»

«مطابق معلومات همه می‌نویسم . جوریکه‌همه بفهمن اما خوب هم‌شرح‌میدم.»

آنسلموگفت «هرکاری به‌عهده‌من گذاشته بشه‌میکنم. چون یادتیراندازی‌سگوویا افتادم دلم میخواد ، اگه بنابباشه جنگی‌در بگیره یاحتی تیراندازی زیاد بشه، درست بدونم چه‌کار باید بکنم‌که در هرحال فرار نکنم . یادم میادکه تو سگوویا سخت‌هوای فرار داشتم .»

رابرت‌جردن به او گفت «پهلوی هم میمونم . من بهت میگم هروقتی چکار بایدکرد .»

آنسلموگفت « پس دیگه اشکالی نیست. من هردستوری‌راکه‌بهم داده بشه میتونم انجام بدم .

رابرت‌جردن‌گفت «برای‌ما پل وجود خواهد داشت وجنگ ، اگه جنگی در کار باشد .» در تاریکی این جمله بگوشش‌کمی ساختگی آمد اما به اسپانیایی خوب از آب در آمد .»

آنسلمو گفت «باید خیلی خیلی جالب باشه .» ورابرت‌جردن باشنیدن آن که صادقانه وبی‌پرده بیان شده بود وتکلفی ، نه ایجاز انگلیسی ونه‌گزافه‌گویی لاتینی، در آن نبود اندیشیدکه بخت بااو بسیار یار است‌که این پیرمردرا سرراهش قرار داده ؛ واکنون‌که پل‌را دیده بودومسأله‌را ،که عبارت بود از غافلگیرکردن نگهبانهاومنفجر کردن پل بطور عادی ، حلاجی وساده‌کرده بود از دستور های‌گلزواز لزوم آنها متنفر شد . بسبب اثری‌که برخودش واثری‌که برپیرمرد می‌گذاشت از آنها بدش آمد .

بیگمان برای‌کسانی‌که آنهارا اجرا می‌کردند دستورهای بدی بود .

باخودگفت ، این راه فکرکردن نیست، وتنها تو ، بلکه هیچکس دیگرنیست که دچار این‌گرفتاریها نشود . تو واین پیرمرد هیچ یك اهمیتی ندارید . شما آلتی هستید برای‌اجرای وظیفه‌ای‌که برعهده‌دارید . دستورهای لازمی هست‌که تقصیرآنهابه گردن‌شما نیست . پلی درکاراست وممکن‌است این پل‌نقطه‌ای باشدکه‌آینده نژادبشر روی آن دگر گون شود . همان طورکه هرپیش آمدی در این جنگ ممکن است آنرا دگر گون کند. تو فقط یك‌کار درپیش داری وباید آنرا انجام بدهی . اندیشید . فقط یك‌کار ، جهنم . اگر یکی بود آسان بود . به خود گفت ، حرامزاده دمدمی ، بیخود جوش نزن فکرچیزدیگری‌را بکن .

باین ترتیب به ماریا اندیشید ، به‌پوست به‌مو وچشمهایش‌که همه حنایی‌رنگ بود وتنها موهایش تیره‌تراز بقیه بود ، اما روشنترنشان می‌داد . چون پوستش ازآفتاب سوخته بودوزیرسطح طلایی‌کمرنگ آن تیره بود . نرم بود ، سراپای بدنش نرم‌بود، وبا اینهمه بنرمی راه نمی‌رفت ، انگار در او ودر پیرامون او چیزی بود که منفعلش کرده بود وانگارکه این چیزها به‌چشم دیده می‌شد، وحال آنکه چیزی دیده‌نمی‌شد ، واین تنها در خیال او بود ، وهرزمان .که او نگاهش می‌کرد سرخ می‌شد . همینکه به او فکرکردکه آنجا نشسته ودستهایش‌را دور زانوها حلقه‌کرده، گلوی پیراهنیش باز وگوی پستانهایش ازپشت پیراهن برآمده است‌گلویش‌گرفت وراه‌رفتن برایش‌دشوار شد ودیگرنه اوونه‌آنسلمو هیچ یك سخنی نگفتند تااینکه‌آنسلموگفت «حالا ازمیون این‌سنگهاپایین‌میریم وبه قرارگاه می‌رسیم .»

درحالی‌که ، در تاریکی ، از میان سنگها پایین می‌آمدند مردی به‌آنهاگفت «ایست .کیه ؟ و در همان حال صدای کشیده شدن گلنگدن برگشت آن وضربه‌قبضه تفنگ‌را شنیدند .

آنسلموگفت «آشناس .»

«ازکجا هستین ؟»

پیرمرد به اوگفت « رفقای پابلو هستیم . مگه مارو نمیشناسی ؟»

صداگفت «چرا . اما این دستوره . اسم عبوروبلدی ؟»

«نه ما از پایین می‌آییم .»

مرد در تاریکی گفت . میدونم . از سرپل میاین . همه‌شو میدونم . دستور من که نیست باید نصفه دیگراسم عبوروبلد باشی .»

رابرت‌جردن پرسید «پس بگو نصفه اولی چیه ؟»

مرد در تاریکی خندید وگفت «یادم رفته . پس گورتوگم کن بااون دینامیتهای مرده‌شور برده‌ت .

آنسلموگفت «اینو بهش میگن انضباط چریکی . چخماق اسلحه‌تو خلاص‌کن.»

مرد درتا ریکی‌گفت « خلاصه . من باشست وسبابه میدمش پایین .»

«یك دفعه هم اینکارو باموزرکه چخماقش عاج نداره میکنی ودرمیره .»

مردگفت «این هم موزره ، اما زورشست وسبابه من از تعریف‌گذشته . همیشه اینطوری پایین میدم .»

آنسلمو در تاریکی‌گفت «تفنگ روبه‌کجاس ؟»

مردگفت «روبه‌تو . وقتی چخماقو پایین میدادم روبه‌توگرفته بودم . وقتی به قرارگاه رسیدی بگو یه‌نفر بیاد منو مرخص‌کنه که بد جوری گرسنه‌م . اسم عبوروهم فراموش‌کرده‌م .»

رابرت‌جردن پرسید «اسمت چیه ؟»

مردگفت «آگوستین . اسمم آگوستینه وخودم هم از بس اینجا حوصله‌م سررفته دارم می‌میرم .»

رابرت‌جردن‌گفت «پیغامتومیرسونم .» وباخودگفت‌که‌کلمه **aburmiento** راکه در اسپانیایی بمعنای دلتنگی است درزبانهای دیگرهیچ‌یك‌ازدهاتیها بکارنمی‌بردند. بااین همه این یکی از معمول‌ترین‌کلمه‌هایی است‌که در دهان هراسپانیایی از هر طبقه هست .

آگوستین گفت «گوش کن ،» وجلوآمد ودستش را روی شانه رابرت‌جردن گذاشت . آنگاه فندکی چوپ پنبه‌ای روشن کرد وپای چوپ پنبه آن فوت کرد ودر

روشنایی آن به چهره مردجوان نگاه‌کرد .

گفت «شبیه اون یکی‌هستی ، اماکمی فرق داری‌گوش‌کن.» فندك‌را پایین‌آورد وتفنگ بدست ایستاد . «بگوبینم اینکه از پل میگن راسته ؟»

«چه چیز پل راسته ؟»

«که یه‌پل فلان فلان شده‌را منفجرمیکنیم وبعد باید خودمون‌گورمونو از این کوهها گم‌کنیم ؟»

«من نمیدونم .»

آگوستین‌گفت «تونمیدونی ، چه خامی ! پس دینامیت مال‌کیه ؟»

«مال من .»

«مال توست ونمیدونی‌که برای چیه ؟ قصه نگو .»

رابرت‌جردن‌گفت «من میدونم برای چیه توهم وقتش‌میفهمی.اما حالامی‌خواهیم بریم قرارگاه .»

آگوستین‌گفت «برو به اون‌گورستون وخودتو فلان‌کن . اما میخواهی یه چیزی بگم بدرت بخوره ؟»

رابرت‌جردن‌گفت «آره ، اگه فلان فلان شده نباشه . » و کلمه رکیکی راکه بیشتراز دیگرکلمات‌گفتگویش‌را رنگین‌کرده بود بزبان آورد. اگوستین آنقدررکیك صحبت می‌کردکه رابرت‌جردن شك داشت‌که او بتواند یك جمله درست بگوید . به هراسمی بجای صفت یك‌کلمه رکیك اضافه می‌کرد وهمان‌کلمه‌را بجای فعل بکار می‌برد آگوستین‌وقتی در تاریکی آن‌کلمه‌را شنید خندید«من این‌جوری حرف‌می‌زنم. شاید زشت باشه . چه میدونم . هرکسی برای خودش یه جوری صحبت میکنه . گوش کن پل برای من چیزی نیست . پل هم مثل چیزای دیگه . من تو این کوهها حوصله‌م هم سررفته . خداکنه اگه لازمه از اینجا بریم بریم . این‌کوهها چیزی‌به من نمیگن وباید ترکشون‌کنیم. اما یه چیزی بگم از مواد منفجره‌ت‌خوب مواظبت‌کن.»

رابرت‌جردن‌گفت متشکرم . از تو ؟»

آگوستین‌گفت «نه . ازمردمی‌که گور پدرشون باندازه من مجهز نیستن .»

رابرت‌جردن پرسید «مثلا ؟»

آگوستین ، اکنون بالحنی جدی‌گفت «تو اسپانیایی سرت میشه ، مواد منفجر، فلان فلان شده توخوب بپا .»

«متشکرم .»

«نه ، از من تشکرنکن . مواظبت چیزهات باش .»

«مگه طوری شده ؟»

«نه ، وگرنه وقتمو واسه این صحبتها حروم نمی‌کردم .»

«در هرحال متشکرم . الان میریم به قرارگاه .»

آگوستین‌گفت «خوب ، یادت نره یکی‌را بفرستن‌که اسم عبورو بلد باشه .»

«توقرارگاه می‌بینمت ؟»

«آره ، مرد . زود .»

رابرت‌جردن به آنسلموگفت «بپا .»

اکنون از کنار علفزار ، در میان مهی تیره ، پایین می‌رفتند . علف ها در زیر پایشان ، در مقابل برگهای سوزنی کاج‌کف جنگل ، نرم وتازه بود وشبنم علف‌ها در کفشهای تخت‌آجیده آنها نفوذ می‌کرد . رابرت‌جردن در برابرخودشان ، از لابلای درختها ، در جایی‌که می‌دانست دهانه غار است نوری دید .

آنسلموگفت «آگوستین آدم‌خوبیه فقط خیلی بد دهنه ، همیشه هم بامسخرگی صحبت می‌کنه ، اما یه مرد خیلی‌جدیه .»

«تو خوب می‌شناسیش ؟»

«آره . خیلی وقته . خیلی ازش خاطرجمعم .»

« چی میگه ؟»

« راست‌میگه . مردهمونطورکه دیدی‌پابلوحالاآدم‌بدی شده .»

میگی بهتره‌چکارکنیم.»

«باید همیشه یك نفرمراقبت‌کنه .»

«کی ؟»

«تو ، من ، زنه وآگوستین . چون متوجه خطره .»

«تو فکرمی‌کردی‌اوضاع اینجا به این خرابی باشه ؟»

آنسلموگفت «نه . خیلی بسرعت خراب شده . اما لازم بود اینجا بیاییم. اینجا سامان پابلو وال‌سوردوس باهمه‌شون سروکار باید داشته باشیم ، مگراینکه کاری‌باشه که بشه تنهایی انجام داد .»

«ال‌سوردوچه جوره ؟»

آنسلموگفت «خوب . هرچی این‌یکی‌بده اون خوبه.»

«حالا میگی راستی بده ؟»

«عصرهمه‌ش فکرشو میکردم وباچیزهایی‌که شنیده‌یم فکرمی‌کنم بله راستی .»

«بهترنبود صحبت یه پل دیگه‌را می‌کردیم ومی‌رفتیم از دسته‌های دیگه کمك می‌گرفتیم ؟»

آنسلموگفت «نه . اینجا سامانشه . هیچ‌کاری نمیتونستی بکنی‌که از چشمش دور بمونه . اما آدم باید بااحتیاط بجنبه .»

فصل چهارم

به دهانه غار ،که از کنار پتویی‌که برآن آویخته بودند نوری بچشم می‌خورد ، فرود آمدند . دوکوله بار در پای‌درخت بودند وبایك تکه برزنت روی آنرا پوشانده‌بودند. رابرت‌جردن زانو به زمین‌گذاشت ودستی به برزنت کـه خیس وشق روی آنها قرار داشت زد . در تاریکی دست زیربرزنت برد واز جیب بیرونی یکی ازکوله بارها یك قمقمه چرم پوش بیرون آورد ودرجیب انداخت. بعد قفلهای میله درازی‌را ازحلقه‌ای که سرکوله پشتی‌هارا بسته بود باز کرد ، بندهای هرکوله را هم بازکـرد و دست به درون آنها برد ومحتویات آنهارا بازرسی‌کرد . در ته یکی ازکوله‌هاکیسه‌های‌محتوی بسته‌های‌دینامیت راکه لای پیراهن خواب پیچیده شده بودلمس‌کرد . آنگاه بندهای کوله‌را گره زد وقفل آنرا از نو بست . بعد دست درکوله دیگرکرد حدود تیز جعبه چوبی منفجرکننده ، جعبه سیگار برگ وپستانکهای کوچك درون آن‌که هرکـدام بادوسیم خود چندین بار پیچیده شده بود همه آنهارا بدقت ، همان‌طورکه درکودکی مجموعه تخم‌مرغ های وحشی خودرا بسته بندی‌کـرده بود پیچیده بود ، قبضه مسلسل دستی‌راکه از لوله بازکرده ودرکیف چرمی‌گذاشته بود، دو قوطی‌فشنگ پنج‌خشابی‌را که در یکی از جیب‌های درونی‌کوله پشتی‌گذاشته بود، ودر جیب دیگرقرقره‌کوچك سیم مسی وقرقره بزرگ سیم سبك روپوش دار ، همه‌را درجای خود یافت . درجیبی که سیم‌ها بود انبردست ودو درفش چوبی که برای سوراخ کردن سرقالبهای دینامیت بود به دستش خورد وآنگاه ، از آخرین جیب درونـی‌کوله پشتی ، یك جعبه بزرگ سیگار روسی ، از همانهاکه در ستادگلزگرفته بود برداشت وبندکوله پشتی راگره زد وقفل را بست وسگك نقابهای آنرا انداخت ودوباره بابرزنت روی هردورا پوشاند .

آنسلمو به درون غار رفته بود .

رابرت‌جردن برخاست‌کـه بدنبال او برود ، بعد فکرکرد ، برزنت را از روی کوله‌پشتی‌ها کنارزد وهرکدام از آنهارا بایك دست برداشت ودرحالی‌که آنهارا بزحمت حمل می‌کرد بسوی دهانه غار براه افتاد . یکی ازکوله هارا زمین‌گذاشت وپتوراکنار کشید و بعد سرش را خم‌کرد و باکوله ها که هریك را با یك دست از تسمه چرمی دوشبند آن گرفته بود بدرون غار رفت .

درون غارگرم وپردود بود . درکنار یك دیـوار میزی قرار داشت ویك شمع پیهی‌که سریك بطری چسبیده بود روی آن بود . سرمیزپابلو باسه مردکه آنهارانمی‌شناخت ورافاال‌کولی نشسته بودند . شمع سایه هایی روی دیوار پشت مردها انداخته بود . آنسلمو همانجاکه وارد شده بود ، در طرف راست میز، ایستاده بود . زن پابلو درگوشه غار سراجاق روبازی‌که آتش زغال داشت ایستاده بود . دخترپهلوی او زانو بزمین‌گذاشته بود وسرگرم هم زدن داخل یك دیك بود اوکمچه را از دیك در آورد وبه رابرت‌جردن‌که در درگاه ایستاده بود نگاه‌کرد . رابرت جردن ، در پرتو آتشی که‌زن بایك دم آنرا می‌دمید، چهره وبازوی ماریا وقطره‌هایی‌راکه روی قاشق‌می‌دوید و در دیك می‌چکید می‌دید .

پابلو پرسید «چی آورده‌ی ؟»

رابرت‌جردن‌گفت «چیزمیزام .» وکوله هارا ،کمی دور از هم ، در مدخل غار کنار دیوار دور از میزگذاشت .

پابلو پرسید «مگه بیرون جاشون خوب‌نیس ؟»

رابرت‌جردن‌گفت «ممکنه یه نفرتوتاریکی لگدشون کنه .» وبسوی میز رفت وقوطی سیگاررا روی آن‌گذاشت .

پابلوگفت «من خوشم نمیاد تو غار دینامیت باشه .»

رابرت‌جردن‌گفت «از آتش دوره . سیگار وردار .» ناخن شستش‌را دور قوطی مقوایی سیگارکه تصویررنگی بزرگی از یك‌کشتی جنگی روی آن بودکشید وآنرا جلوی پابلوراند . آنسلمو یك‌چهار پایه‌که‌کف آن از پوست‌خام بود آورد واوسرمیز

نشست . پابلو باحالتی که گفتی می‌خواهد باز حرفی بزند به او نگاه‌کرد وبعد دست درازکرد واز سیگارها برداشت .

رابرت‌جردن سیگاررا جلوی دیگران‌راند. هنوزآنهارانگاه‌نمی‌کرد اما متوجه شدکه یکی از مردها سیگار برداشت ودونفردیگربرنداشتند . تمام حواسش متوجه پابلو بود .

به رافاال گفت «کولی اوضاع چطوره .»

کولی گفت«خوب .» رابرت‌جردن دریافت که قبل از ورودش درباره اوگفتگو کرده‌اند . حتی کولی هم ناراحت بود .

رابرت‌جردن ازکولی پرسید «میذاره باز بخوری ؟»

کولی گفت «آره ، پس چی .» لحن گفتارش باشوخی دوستانه‌ای که بعداز ظهر با هم داشتند تفاوت بسیار داشت .

زن پابلو چیزی نگفت و به دمیدن آتش ادامه داد .

رابرت جردن گفت « اون بالا یکی باسم آگوستین میگه از بس حوصله اش سر رفته داره میمیره .

پابلوگفت «نمیکشدش . بذار یه خرده بمیره .»

رابرت‌جردن در حالی که دستهایش‌را روی میزگذارده وبجلو خم شده بودبی‌رو دربایستی پرسید «شراب هست ؟»

پابلو با اخم گفت «زیاد نموده .» رابرت جردن با خود اندیشید که بهتر است سه نفردیگررا نگاه‌کند وموقع خودرا بسنجد .

«در این صورت یه پیاله آب بدین . آهای .» دختررا صداکرد . « یه پیاله‌آب برام بیار .»

دختر به زن نگاه‌کرد . او چیزی نگفت ونشانه‌ای که دلیل برنشنیدن باشد از خود بروز نداد . آنگاه دختر بسوی دیگی پراز آب رفت ویك پیاله پرکرد وآنرا سرمیز آورد وجلوی رابرت‌جردن‌گذاشت . رابرت‌جردن شکمش را توکشید وروی چهار پایه‌کمی به چپ پیچید ، بطوری‌که‌کمربش روی‌کمربند لغزید وبه‌جایی

که اومی‌خواست نزدیك شد . دستش را بطرف جیب پشت شلوارش پایین برد وپابلـو اورا می‌پایید . می‌دانست‌که دیگران همه چشم به او دوخته‌انـد واما او تنها چشم به پابلو داشت . دستش‌را باقمقمه چرم پوش از جیب پشت شلواردر آورد ودرقمقمه‌را باز کرد وبعد پیاله‌را برداشت ونیمی از آب آنرا نوشید وآهسته از محتوی قمقمه درون آن ریخت .

به دخترگفت «برای توخیلی تنده وگرنه یه خرده بهت می‌دادم .» دوباره به او لبخند زد وبه پابلوگفت «زیاد نمونده والاکمی بهت تعارف می‌کردم .»

پابلوگفت «من از انیس خوشم نمیاد .»

بوی تند آن روی میز پیچیده بود واو تنها ماده آشنای آنرا در نظرآورده‌بود.

رابرت‌جردن‌گفت «بسیار خب . چون خیلی‌کم مونده .»

کولی پرسید «اون چه مشروبیه ؟»

رابرت‌جردن به اوگفت «دواس . میخوای بچشی؟»

«واسه چی‌خوبه ؟؟

رابرت‌جردن‌گفت «برای همه چی . هردردی را شفا میده . اگه کسالتی داشته باشی این شفا میده .»

کولی‌گفت «بده بچشم .»

رابرت‌جردن پیاله‌را جلوی او برد . مایع برنگ زردشیری در آمده بود واو امیدوار بود که کولی بیش از یك جرعه ننوشد. از آن خیلی‌کم باقی مانده بود ویك پیاله آن جای همه چیزرا مـی‌گرفت ، جای روزنامه های عصر ، تمام شبهایی که در کافه‌ها گذرانده بود تمام شاه بلوطهایی که اکنون در این ماه شکوفه کرده بودنـد ، اسبهای تنومند وکندروی بولوارهای بیرون شهر ،کتابخانه ها .کیوسك‌ها تالار های هنر ، پارك مونسوری ، ستادبوفالو ، بوت‌شومون ،گرنتی‌تراست‌کامپنی ، ایل‌دولاسیته، مهمانخانه قدیمی فوایو ، و میل‌کتاب خواندن وآسایش شامگاه ؛ جای هر چیزی‌را که اوازآن‌لذت برده واز یادبرده بود واکنون بانوشیدن این‌کیمیای مایع کدر وتلخ کـه زبان را کرخ ومغز ومعده را گرم می‌کرد واندیشه‌را دگرگون مـی‌ساخت به او

باز می‌گشت .

چهره کولی در هم رفت وپیاله‌را پس داد وگفت « بوی انیس میده اما از صفرا تلخ تره . آدم مریض بمونه بهتراز اینه‌که این دوارا بخوره .»

رابرت‌جردن به او گفت «اون تلخی از خاراگرشه . این عرق افسنتین اصله خاراگرش قاطیشه . میگن مغزآدمو می‌پوسونه امامن باور نمی‌کنم . فقط فکروعوض میکنه. باید آبویواش‌یواش‌روش بریزی، قطره، قطره. اما من اونو ریختم توآب .»

پابلو استهزایی‌راکه در لحن او بود احساس‌کرد وباخشم‌گفت «چی‌داری‌میگی؟»

رابرت‌جردن‌گفت «شرح‌دوارو میگم .» وپوزخندی زد. «در مادرید خریدمش. این بطری آخریه . سه هفته منودیده .» یك جرعه بزرگ از آن نوشید واحساس‌کرد که با کرختی مطبوعی روی زبانش خزید . نگاهی به پابلو انداخت وباز پوز خندی زد .

پرسید «اوضاع چطوره ؟ »

پابلو جوابی نداد ورابرت‌جردن بادقت به سه مرد دیگرکه سرمیز نشسته بودند چشم دوخت . یکی از آنها صورت پهن وپخی‌داشت ، پهن وقهوه‌ای مثل یك ژامبون سرانو ، بابینی پخ وشکسته ، وسیگار دراز وباریك روسی‌که ، کج ، بگوشه لبش‌بود صورتش‌را پخ‌تر نشان می‌داد. موهای‌خاکستری‌کوتاه وته ریش خاکستری داشت‌ولباده معمول‌راکه دکمه‌گردن آنرا انداخته بود بتن داشت . وقتی رابرت‌جردن نگاهش‌کرد اوچشم‌بهمیزدوخت‌امانگاهش‌آرام بود وچشمك نمی‌زد. دونفردیگر بظاهر برادربودند. خیلی بهم‌شبیه‌بودند، هردوکوتاه‌وتنومندبودندباموهای‌سیاه، که تابالای پیشانی‌کوتاهشان روییده بود ، وچشمان سیاه وپوست قهوه‌ای . یکی از آن دو اثر زخمی برپیشانی ، بالای ابروی چپ ، داشت . هنگامی‌که رابرت‌جردن به آنها نگاه‌کرد آنها هم‌بآرامی اورا نگاه‌کردند . یکی بیست و شش یاهشت ساله ودیگری دوسال بزرگترمی‌نمود .

یکی از برادرها، آنکه اثر زخم داشت پرسید «چی‌را نگاه می‌کنی؟ »

رابرت‌جردن‌گفت «تورا .»

«چیزعجیبی دیده‌ی ؟»

رابرت‌جردن‌گفت «نه ، سیگار میخوای ؟»

همان برادرگفت «البته.» هنوز سیگاربرنداشته بود . «از هموناس‌که اون‌یکی داشت اونکه سرقطار بود .»

«توهم سرقطار بودی ؟»

برادرگفت «همه‌مان سرقطار بودیم . غیراز پیرمرد همه بودیم .»

پابلوگفت «حالا هم باید همین‌کاررا بکنیم . یه قطار دیگه .»

رابرت‌جردن‌گفت «میتونیم اینکار وبکنیم . اما بعداز پل .»

او زن پابلورا می‌دیدکه رو ازآتش برگردانده بود وگوش می‌داد . وقتی کلمه پل‌را بزبان آورد همه ساکت شدند .

دوباره بآرامی گفت «بعداز پل .» ویك جرعه از عرق افسنتین نوشید . باخود گفت ، باید آنرا بوجود بیاورم . بهرصورت دارد پیش می‌آید .

پابلو در حالی که چشم به میز دوخته بود گفت « من برای پل نمیام . نه من ونه همدستام . »

رابرت‌جردن چیزی نگفت . نگاهی به آنسلمو انداخت وپیاله‌اش‌را بلندکرد وگفت «پس خودمون تنها میریم ، پیرمرد .» وخندید .

آنسلموگفت «بی‌این ترسو .»

پابلو به پیرمردگفت«چی‌گفتی ؟»

آنسلموگفت «برای توچیزی نگفتم . باتو نبودم .»

اکنون رابرت‌جردن از پشت میز به آنجاکه زن پابلـوکنار آتش ایستاده بود نگاه می‌کرد . زن پابلو هنوز نه سخنی‌گفته بود ونه اشاره‌ای‌کرده بود . اما در ایـن لحظه چیزی درگوش دخترگفت‌کـه او نشنید ودختر از سراجاق بلند شد ، پاورچین ازکنار دیوار رفت ، وتوی دهانه غاررا کنار زد وبیرون رفت . رابرت‌جردن باخـود گفت ، بنظرم الان می‌خواهد پیش بیاید . حتم دارم که چنین است . نمی‌خواستم کار به‌این‌جاها بکشد ، اما مثل اینکه جزاین راهی نیست .

رابرت‌جردن به پابلوگفت «پس مابدون کمك تو پل‌را خراب می‌کنیم .»

پابلو گفت «نه.» رابرت‌جردن چهره اوراکه عرق بر آن می‌نشست تماشاکرد.»
تو اینجا هیچ پل منفجر نخواهی‌کرد.»
«نه؟»
پابلو باخشونت‌گفت «توهیچ پلی‌را منفجر نخواهی‌کرد.»
رابرت‌جردن به زن پابلو که، آرام وباعظمت، کنار آتش ایستاده بود گفت
«تو؟»
او سرش‌را بسوی آنهاگرداند وگفت «باخراب‌کردن پل موافقم.» چهره‌اش از نور آتش روشن شده بود، سرخ شده بود وآنطور که باید از نور آتش گرم وتیره وزیبا می‌درخشید.
پابلو به اوگفت «چی‌میگی؟» وهنگامی‌که سرش‌را برمی‌گرداند رابرت جردن برچهره‌اش نقش خیانت وبرپیشانیش دانه‌های عرق‌را دید.
زن پابلوگفت «من باخراب‌کردن پل موافقم وباتو مخالفم، همین.»
مردی‌که صورت‌پخ وبینی شکسته‌داشت در حالی‌که‌سرسیگاررا روی‌میزمی‌فشرد گفت «من هم باخراب‌کردن پل موافقم.»
یکی از دو برادرگفت «برای من پل مهم نیست. من موافق زن پابلو هستم.»
برادر دیگرگفت «من هینطور.»
کولی‌گفت «من‌هم همینطور.»
رابرت جردن پابلو را می پایید و همچنانکه چشم به او دوخته بود دستش را پایین‌تر و پایین‌تر رها کرد. می‌خواست اگر لازم شود آماده باشد و تا اندازه ای هم آرزو می‌کردکه لازم شود (شاید احساس می‌کردکه این ساده‌ترین و راحت‌ترین راه است، با اینهمه دلش نمی‌خواست کاری راکه باین خوبی پیش رفته بود خراب‌کند، میدانست‌که چه زود تمام افراد یك طایفه، تمام افراد یك‌دسته، درنزاع، ازبیگانه‌ها رو می‌تابند، و با وجود این فکر می‌کرد، حالا که این ماجرا پیش آمد، آنچه با دست می‌شود انجام داد ساده‌ترین و بهترین و از نظر جراحی سالم‌ترین کار است.) و هم‌اینکه زن پابلورامی‌دیدکه‌آنجاایستاده‌است وهمچنانکه آنهااظهار وفاداری‌می‌کنند.

از غرور و تندرستی چهره‌اش گلگون شده است .

زن پابلو با خوشحالی گفت « من طرفدار جمهوری هستم . و جمهوری و پل یکیست . بعدها برای نقشه‌های دیگه هم وقت پیدا می‌کنیم.»

پابلو با لحنی تلخ گفت «تو با اون مغز پوك وقلبت‌که مثل قلب جنده‌هاس خیال میکنی بعدی هم از این پل هست ؟ بعقیده تو همه‌چیز میگذره ؟»

زن پابلوگفت «هرچی‌که باید . هرچی‌که باید بشه ، میشه . »

«پس برای تو اهمیتی نداره که بعد از این کار مثل حیوونات دنبالمون‌کنن ؟ اونم کاری‌که هیچ نفعی ازش نمی‌بریم ؟ حتی اینکه توش بمیریم؟»

زن پابلوگفت «ابداً . سعی‌هم نکن منو بترسونی ، ترسو. »

پابلو با لحن تلخی گفت « ترسو . یه مردو ترسو میدونی برای اینکه تدبیر داره . برای اینکه عاقبت ابلهی را پیش‌بینی می‌کنه . این ازترس نیست‌که‌آدم بدونه چه چیزی احمقانه‌س .»

آنسلموکه تاب نگفتن این جمله را نداشت‌گفت «این هم حماقت نیست‌که آدم بدونه چه چیزی از ترسه.»

پابلو با لحنی جدی ازاو پرسید «میخواهی بمیری ؟» و رابرت جردن دید که این سؤال تاچه اندازه ناهنجار بود .

«نه .»

«پس دهنتو بپا . تو از چیزهایی که سرت نمی‌شه خیلی حرف می زنی . مگه نمی‌بینی موضوع جدیه؟» و با لحن‌کمابیش ترحم‌انگیزی‌گفت «پس من تنها هستم‌که وخامت وضع را می‌بینم ؟»

رابرت جردن اندیشید ، بنظرم همینطور است ، پابلو جان ، پسرجان ، بنظرم همین طور است . منتها سوای من . تو می بینی ، من هم می بینم ، زن در کف دستم خواند ، اما هنوز آنرا نمی‌بیند . نه هنوز آنرا نمی بیند .

پابلو پرسید «پس من سرکرده‌کشکم ؟ من‌میدونم چی میگم . شماها نمیدونین. این پیرمرد چرند میگه . اون فقط یك قاصده ، یه راهنمای خارجیها . این خارجی

اینجا آمده‌که بنفع خارجیا یه‌کاری بکنه . ما باید فدای منافع او بشیم. من طرفدار نفع وامنیت همه هستم .»

زن پابلوگفت «امنیت . همچین چیزی پیدا نمیشه . حالا اینجاهاآنقدرآدم‌ها دنبال امنیت میگردن که خطر بزرگی ایجاد کرده‌ن . حالا دیگه اگه بخوای پی امنیت بری همه چیزت را ازدست میدی .»

زن اکنون‌کنار میز ایستاده بود وقاشق بزرگ دردستش بود .

پابلو گفت « امنیت هست . تو خطر این امنیت هست که آدم میدونه از چه فرصتهایی‌استفاده بکنه . مثل‌گاوبازی‌که میدونه چکار می‌کنه وخودشو بخطر نمیندازه وسالم میمونه. »

زن با لحنی تلخ‌گفت «تا شاخ بخوره . این حرفارا صد دفعه ازگاوبازها پیش از شاخ خوردنشون شنیدم . صد دفعه از فینیتو شنیدم‌که می‌گفت همه‌ش رو حسابه و گاو هیچوقت آدمو شاخ نمیزنه ، بلکه آدم خودشو رو شاخ گاو میندازه . همیشه پیش‌ازشاخ خوردن با افاده‌ازاین‌حرفامیزنن . . بعد تومریضخونه می‌بینیشون.»اکنون ادای عیادت‌کردن بیمار راگرفت و باصدای‌کلفتش‌گفت .«« سلام‌رفیق قدیمی .سلام.»» وبعد درحالی‌که‌صدای‌ضعیف‌گاوبازمجروح‌راتقلیدمی‌کرد ««**Buenas, Compadre**. چه خبرا ،پیلار ؟ »» و باصدای‌خودش «« فینیتو ، **Chico** ، چطور شد ، چه جوری این بلا بسرت اومد؟» وآنگاه باصدای ضعیف «« چیزی نیست پیلار، چیزی نیست . نباید اینطور می‌شد . خوب‌کشتمش ، می‌فهمی. هیچ‌کس‌نمی‌تونست بهترازاون بکشه. بعد از این‌که اونو همینطوری‌که بایدکشتمش واون مرده بود وداشت تلوتلومی‌خورد و می خواست از سنگینی خودش بیفته ، من با غرور و ژست زیاد از کنارش می‌رفتم که اون از پشت شاخو میون لمبرهام انداخت و ازجیگرم درآورد . »» دست ازتقلید صدای کمابیش زنانه‌گاوبازکشید و شروع به‌خندیدن‌کرد ودوباره با صدای‌کلفت‌گفت «ا اون امنیتت ! خیال می‌کنی بعد از نه‌سال زندگی‌کردن با سه‌تا از بدعاقبت ترین گاو بازای دنیا هنوز نمیدونم ترس چیه وامنیت چیه ؟ برای من از هر چی میخوای حرف بزن غیراز امنیت . چه خیالایی ازت داشتم و چی ازآب دراومدی ! ازیکسال

تو جنگ تنبل شدی ، دایم‌الخمر شدی ، ترسو شدی .»

پابلو گفت « تو حق نداری اینجوری حرف بزنی . جلو مردم و این غریبه که دیگه بیشتر .»

زن پابلو ادامه داد «من همین‌جوری حرف می‌زنم. مگه نشنیدی ؟ هنوزخیال میکنی اینجا فرمان میدی ؟»

پابلوگفت «آره ، اینجا من فرمان میدم .»

زن‌گفت « شوخی شوخی هم نه . مگه نشنیدی چی‌گفتن . اینجا کسی جز من فرمان نمیده . اگه دلت بخواد میتونی اینجا بمونی و از غذا وشراب بخوری . اما نه یه دنیا ، و اگه میل داشته باشی توکار شریك میشی . اما اینجا من فرمان میدم.»

پابلو با اخم‌گفت «من باید تو و خارجی هردوتونو بکشم .»

زن‌گفت «امتحان‌کن ببین چی میشه . »

رابرت جردن بی‌اینکه از مرد ، با آن سرسنگین وچهره پراخم ، و زن ،که با غرور و اطمینان ایستاده بود و قاشق را باچنان قدرتی در دست‌گرفته بود که‌گفتی یك چوبدست است ، چشم برداردگفت « یك پیاله آب بمن بدین .»

زن پابلو صدا زد « ماریا . » و وقتی دختر وارد شد گفت «برای این رفیق آب بیار .»

رابرت جردن دست به‌قمقمه برد و درحال بیرون‌آوردن آن‌کمری را درقابش شل‌کرد و آنرا به‌بالای رانش چرخاند . یك بار دیگر از عرق افسنتین در پیاله‌خود ریخت و پیاله آبی راکه دخترآورده بود گرفت و قطره قطره ، آب در عرق ریخت . دختر درکنارش ایستاده بود و اورا تماشا میکرد . زن پابلو با قاشق اشاره کرد وگفت « بیرون . »

دخترگفت «بیرون سرده .» گونه‌اش نزدیك گونه رابرت جردن بود و معجونی راکه درون پیاله بشکل ابر درآمده بود تماشا می‌کرد .

زن پابلوگفت «ممکنه . اما این تو خیلی داغه .» و بعد با لحنی مهربان گفت «یاد طول نمی‌کشه .»

دختر سری تکان داد و خارج‌شد .»

رابرت جردن با خود اندیشید ، فکر نمی‌کنم مدت زیادی این روش را پیش بگیرد . اکنون با یکدست پیاله را گرفته بود و دست دیگرش آشکارا روی کمری قرار داشت . ضامن آنرا رها کرده بود و از تماس قبضه چهارخانه چهارخانه مستعمل آن‌که کمابیش صاف شده بود آرامشی احساس کرد و حافظ ماشه گردوسردآنرا لمس کرد . پابلو دیگر به‌او نگاه نمی‌کرد و تنها چشمش به‌زن بود . زن ادامه داد«گوش کن ، مست . می‌فهمی‌کی اینجا فرمان میده ؟»

«من فرمان میدم . »

«نه . گوش کن . پنبه را از گوشای پشمالوت درآر و خوب گوش کن . من فرمان میدم .»

پابلو به‌او نگاه‌کرد . ازسیمایش نمیشد به‌فکرش پی برد . بآرامی تمام زن‌را نگاه‌کرد و بعد از آنسوی میز به رابرت جردن نگاه‌کرد . زمانی دراز او را برانداز کرد وسپس دوباره زن را نگاه‌کرد .

گفت «باشه ، تو فرمان بده . اگه بخوای اون هم میتونه فرمان بده و میتونین هردوتون بدرك واصل‌شین .» یکراست درچشمهای زن نگاه می‌کرد و نه تحت تسلط او بود و نه چندان تحت‌تأثیر او قرارگرفته بود . «ممکنه من تنبل باشم وزیادمشروب بخورم . ممکنه منو ترسو فرض کنی . اما اینجاشو کور خونده‌ی . من خرنیستم . » مکث‌کرد . «فرمان بده وخوش باش . حالا اگه همانقدر که فرمانده‌ای زن هم هستی یه چیزی بده بخوریم .»

زن پابلو صدا زد«ماریا . »

دختر سرش را از پشت پتو بدرون‌آورد . «بیا تو شام بکش .»

دختر وارد شد و بسوی میزکوتاهی‌که کنار اجاق بود رفت وکاسه‌های لعابی را برداشت وسر میز آورد .

زن پابلو به رابرت جردن گفت « شراب به همه میرسه . به حرفای اون مست محل نذار . هروقت تموم شد بیشترگیر میاریم . اون معجونتوکه داری می‌خوری تمام

کن و یه پیاله شراب بخور . »

رابرت جردن ته مانده عرق افسنتین را سرکشید وحرارت‌گرم، مختصر ، بخار انگیز ، مرطوب و تغییر شیمیائی ایجاد کننده‌ای از این لاجرعه سرکشیدن آن در خود احساس کـرد و پیاله را برای شراب رد کرد . دختر آنرا برای او پر کرد و لبخند زد .

کولی پرسید «خب . پل را دیدی ؟» دیگران‌که بعد از تغییر تابعیت دهان باز نکرده بودند اکنون‌همه بجلو خم‌شده بودندکه‌گوش بدهند .

رابرت جردن‌گفت «آره .کار آسونیه . میخوای نشونت بدم ؟»

«آره . مرد . خیلی دلم میخواد .»

رابرت جردن دفترچه را از جیب پیراهنش درآورد وطرحها را به‌اونشان داد.

مردی که صورت پخ داشت و اسمش پریمیتوو بود گفت « نگا چه ریختیه . خود پله . »

رابرت جردن با نوك مداد چگونگی انفجار پل ودلیل قراردادن دینامیت‌هارا در نقاط مخصوص شرح داد .

یکی از دو برادر ، آنکه اثر زخمی داشت ، و اسمش آندره بود گفت « چه آسون . چه جوری منفجرشون می‌کنی ؟ »

رابرت جردن آنرا هم شرح داد ودرحین شرح دادن آن حس کرد که بازوی دختر که به‌دفترچه نگاه می‌کرد روی شانه‌اش قرار گرفته . زن پابلو هم داشت تماشا می‌کرد . فقط پابلو بود با یك پیاله شراب تنها نشسته بود و اعتنا نمی‌کرد و پیاله‌اش را از قدحی‌که ماریا از مشك شراب آویخته بود درطرف چپ مدخل غار پرکرده بود مملو می‌کرد .

دختر بنرمی از رابرت جردن پرسید «خیلی این‌کاروکرده‌ی؟»

«آره .»

«میتونیم‌ببینیم چطور می‌کنی؟»

«آره . البته .»

پابلو، ازپشت‌میز ، همانجاکه نشسته بودگفت«می‌بینیش‌حتم‌دارم‌که می‌بینیش.»

زن پابلو به‌اوگفت «خفه شو» وناگهان با یادآوری آنچه‌که بعد ازظهر درکف رابرت جردن دیده بود وحشیانه و بی دلیل خشمگین شد «خفه شو ترسو . خفه شو مرغ شوم . خفه‌شو قاتل .»

زن پابلواحساس می‌کردکه خشمش به اندوه وبه‌احساس بر باد رفتن تمام‌امیدها ونویدها . بدل می‌شود . این احساس را از زمانی‌که دختربچه‌ای بیش‌نبود می‌شناخت ومی‌دانست ، درسراسر زندگیش ، چه چیزها آنرا ایجاد می‌کرد . حالاهمان‌احساس داشت ، ناگهان ، دراو پیدا می‌شد . اما او آنرا ازخود دورکرد ونگذاشت‌که او را، نه او ونه جمهوری ، را فرا بگیرد وگفت «حالا شام می‌خوریم . ماریا از دیگ‌بکش تو کاسه‌ها .»

فصل پنجم

رابرت جردن پتویی راکه ازدهانه غارآویزان بودکنارزد ، قدم بـه بیرون‌اگذشت و نفس عمیقی درهوای خنك شب‌کشید . هواازمه پاك شده‌بود و ستاره‌ها نمایان بودند . بادی نمی‌وزید . اکنون دورازهوای‌گرم غار، هوای متراکم ازدود توتون وزغال ، از بوی برنج وگوشت پخته ، زعفران ، فلفل فرنگی و روغن ، بـوی قیر و شراب مشك بزرگی‌که درکنار در ازگردن‌آویخته شده‌بود وچهاردست وپایش درازبود و شراب را ازیکی ازپاهایش ،که‌آنرا باچوب پنبه‌ای بسته بودند ، می‌گرفتند، وشراب‌کمی‌روی زمین می‌ریخت و بوی خاك بلندمی‌کرد ؛ دور از رایحه‌گیاهان مختلفی‌کـه اسم‌آنها را نمی‌دانست وبابندهای درازسیردسته دسته ازسقف آویزان بود، دورازبوی شراب سرخ مسی‌رنگ وسیر، بوی‌عرق‌اسب وعرق‌آدم ،که درلباسهاشان خشك شده‌بود (عرق‌مردها تندوکهنه وعرق خشکیده وقشوشده اسب ، شیرین ومهوع) ،آدمهایی‌که سرمیزنشسته بودند ، رابرت جردن ازهوای پاکیزه شب‌کوهستان‌کـه عطرکاج‌هـا و شبنم سبزه‌های علفزارکنار نهررارداشت نفس‌عمیقی‌کشید. باد فرونشسته بود، وشبنم‌فراوان‌درآمده بود واو ، همچنانکه آنجاایستاده بود، فکرمی‌کردکه تا بامدادشبنم‌ها یخ می‌زنند .

درحالی‌که‌آنجا ایستاده بود ونفس‌های بلندمی‌کشید وبه صدای شب‌گوش می‌داد نخست صدای تیری ازدور ، وبعد صدای جغدی رااز درختزار پایین ، جایی‌که اسبها رابسته بودند ، شنید .آنگاه از درون غار صدای‌کولی راکه آوازش راسرداده بود و نوای ترنم ملایم یك‌گیتار به‌گوشش خورد .

صدایی‌کلفت ساختگی، باطنین ناهنجاری بلندشد ودرهواآویخت«ازپدرم‌میراثی به‌من رسید، وبعد ادامه داد :

«ماه وآفتاب بود
بااینکه‌گرد همه جهان می‌گردم
هرگزازآن‌کم نمی‌شود .»

گیتار بالرزه خفه‌ای دربحسین خواننده بنوادرآمد . رابرت جردن صدای یك نفر را شنید «بارك‌اله .کاتالانو برامون بخون، کولی .»

«نه .»

«چرا، چرا .کاتالانو بخون .»

کولی‌گفت «باشه .» وناله سرداد :

«بینی من‌پهنه
صورتم سیاهه
باهمه این‌من مردهستم .»

یك نفرگفت « olé . بخون‌کولی !»

صدای حزین وریشخندآمیزکولی بلندشد :

«شکرخداکه سیاه‌پوستم
وکاتالان نیستم !»

صدای پابلوگفت «سروصدا زیاده ، خفه شو ،کولی .»

صدای زن را شنیدکه می‌گفت « آره . سر و صدا خیلی زیاد . با اون صدات گاردسیویل‌ها روخبرمی‌کنی . تازه لطفی هم‌نداره .»

کولی‌گفت «یه شعردیگه بلدم» وصدای‌گیتار بلندشد .

زن‌به اوگفت «بذارش‌کنار .»

گیتار خاموش شد .

کولی‌گفت «امشب صدام خوب نیست . چیزی ازدستمون نرفته .» و باگفتن‌آن پتوراکنار زدوقدم درتاریکی‌گذاشت .

رابرت جردن اورادیدکه تاکنار یك درخت رفت وبعد بسوی اوآمد .

کولی‌آهسته‌گفت «ربرتو.»

اوگفت «بله ، رافاال .» ازصدای‌کولی فهمیدکه شراب در او تأثیرکرده است . خوداوبااینکه دوپیاله عرق افسنتین وکمی شراب خورده بود ، ازفشارکشمکشی‌که با پابلوکرده بودکله‌اش سردوروشن بود.

کولی، خیلی‌آرام ،گفت «چراپابلو رانکشتی ؟»

«چرا بکشمش ؟»

«دیریازود بایدبکشیش . چرااز‌اون‌فرصت استفاده نکردی ؟»

«جدی صحبت می‌کنی ؟»

«خیال‌کرده‌ی همه منتظرچی بودن؟ خیال‌کرده‌ی زن دختره را برای‌چی فرستاد بیرون ؟ خیال میکنی ممکنه بعداز حرفایی‌که زده شدبه‌کار ادامه داد ؟»

«شماهابایدد‌سته‌جمعی بکشینش .»

کولی بآرامی‌گفت «*Qué va'*این‌کارتوس . سه دفعه ،چهار دفعه منتظرشدیم تو بکشیش . پابلو همدستی نداره .»

رابرت جردن‌گفت «فکرشوکردم ، اماولش‌کردم .»

«معلومه ، همه می‌دیدن . همه ملتفت بودن‌که داشتی خود تو حاضرمی‌کـردی چرا اینکارو نکردی ؟»

«فکرکردم ممکنه شماوزن ازمن برگردین .»

Qué va'، زنه مثل‌یه جنده‌بودکه منتظره مرغه بپره . توازاینکه نشون میدی بچه تری .»

«ممکنه .»

کولی اوراتشویق‌کرد «حالا بکشش .»

«این جنایته .»

کولی، خیلی‌آرام ،گفت «چه‌بهتر. خطرش‌کمتره . برو . الان بکشش .»

«اینجوری نمیتونم برام تنفرآوره. این‌طوری نباید برای انقلاب‌کارکرد .»

کولی‌گفت «پس تحریکش‌کن . اماباید بکشیش . چاره نداره .»

هنگامی‌که آنهاگفتگو می‌کردند جغد بنرمی سکوت از میان درختها پرید ،

جلوی آنها سرازیرشد ، بتندی بال می‌زد اماصدایی ازبالها برنمی‌خاست .

کولی‌درتاریکی گفت «نگاش کن . مردا باید اینجوری‌حرکت‌کنن .»

رابرت جردن‌گفت « وروز هاکورشن و توی تنه درخت بشینن وکلاغ‌ها دور- شونو بگیرن .»

کولی‌گفت «کم‌ترا اینجور میشه . تازه اونم‌اتفاقیه. بکشش.» وادامه داد «نذار سخت بشه .»

«حالاوقتش‌گذشته .»

کولی‌گفت «ایجادش‌کن . یاازسکوت استفاده‌کن .»

پتوازجلوی غارکناررفت ونوری‌بیرون‌آمد. یك نفربسوی جایی‌که‌آنها ایستاده بودند آمد .

مردباصدای سنگین وگرفته‌ای‌گفت «شب قشنگیه . هوای خوبی داریم .»

پابلو بود .

یکی‌از سیگارهای روسی رادود می‌کرد ووقتی بـه آن پك مـی‌زد در سوی- آن صورت گردش نمایان می‌شد . هیکل درشت و دستهای زمختش در نور ستاره‌هـا آشکاربود .

به رابرت جردن‌گفت «به این‌زن محل نذار» سیگار درتاریکی درخشید وبعد که‌آنرا پایین می‌آورد در دستش دیده‌شد . «گاهی وقتـا سرسخت میشه . زن خوبیه . به جمهوری خیلی وفاداره .» اکنون وقتی صحبت می‌کرد نورسیگار مختصری تـکان می‌خورد . رابرت جردن فکرکرد ، یقین‌آنرا به‌گوشه لبش‌گذاشته وصحبت مـی‌کند . «نباید درکار مااشکالی باشد. ماباهم‌موافقیم. من‌ازآمدن توخوشحالم .» سیگاردرخشید گفت «به این‌بگومگوها محل‌نذار خیلی خوش‌آمده‌ی»

بعد گفت «معذرت میخوام . میرم‌ببینم اسبهارا چطوربسته‌ن .»

اوازمیان درختها به‌کنار علفزاررفت وآنهاصدای اسبی راکه درآن پایین شیهه می‌کشید شنیدند .

کولی‌گفت «دیدی ؟ حالادیدی ؟ اینجوری فرصت ازدست میره .»

رابرت جردن چیزی نگفت

کولی باخشم‌گفت «من‌میرم اون‌پایین .»

«که چکارکنی ؟»

«چی چکارکنم . اقلانذارم بره .»

«میتونه بایکی‌ازاون اسبابره ؟»

«نه .»

«پس‌برویه جایی‌که بتونی جلوشو بگیری .»

«آگوستین اونجاس .»

«پس برو باآگوستین صحبت‌کن . هرچی‌شده بهش‌بگو .»

«آگوستین باکمال میل میکشدش .»

رابرت جردن‌گفت «بهتر، پس‌بروبالا همه چیزو عیناً بهش بگو .»

«بعد ؟»

«من میرم پایین چراگاهو نگاه‌کنم .»

«بارك‌اله ، مرد. بارك‌اله .» چهره رافال رادر تاریکی نمی‌دید اما لبخند اورا احساس می‌کرد .کولی باخرسندی‌گفت «حالاکمربسته‌ای .»

رابرت جردن به‌اوگفت «بروپیش‌آگوستین .»

کولی‌گفت «خب ربرتو، خوب .»

رابرت جردن ازمیان‌کاجهاکورمال‌کورمال ، ازدرختی به درخت دیگر، تاکنار علفزاررفت . درفضای باز آنجاکه ازنور ستاره‌ها روشنتر از درختزار بود هیکل سیاه اسبهای بسته رادید وآنهاراکه بین‌او ونهرپراکنده بودند شمرد . پنج تا بودند رابرت جردن پای یك درخت‌کاج نشست وبه‌آنسوی علفزار چشم دوخت .

باخودگفت ، خسته‌ام؛ وشاید خوب قضاوت نمی‌کنم . اماتکلیف من خراب‌کردن پل‌است وبرای اجرای‌آن تاوظیفه‌ام راانجام نداده‌ام، نباید خودم را بیهوده بـه خطر بیندازم . البته‌گاهی استفاده نکردن ازفرصتهایی‌که لازم است خودش بیشتر در حکم مخاطره است ، امامن تااینجای‌کار سعی‌کردم‌که اوضاع مسیرعادی خود را طـی‌کنند .

اگر آنها ،آنطورکه‌کولی می‌گفت « انتظار داشتند اورابکشم باید این‌کار رامی‌کردم . امامن ازکجا می‌دانستم‌که‌آنهاچنین انتظاری دارند ؟کشتن برای یك بیگانه درجایی که‌آدم می‌خواهد بعدازآن بامردم‌کارکند خیلی بداست . ممکن‌است درحین پیکاراین کارراکرد ، یاباتکاء یك انضباط شدید ، امابااین صورت فکرمی‌کنم خیلی بد می‌شد ، گرچه وسوسه‌ای بودوچنان‌می‌نمودکه یك راه‌کوتاه وبیخطر باشد . اماگمان نمی‌کنم دراین ملك چیزی باین‌کوتاهی وسادگی وجودداشته باشد و، باهمه اعتمادی‌که به‌این زن دارم ، نمی‌دانستم در برابر عملی باین شدت چه عکس‌العملی نشان مـی‌دهـد . ممکن‌است مرگ‌کسی دراین مکان خیلی زشت وکثیف وکراهت آور باشد . نمـی‌شد گفت‌که زن دربرابر این‌عمل چه می‌کرد . اینجا بی‌وجود زن‌نه تشکیلاتی هست و نه نظمی وبابودن اوخوب هم‌هست . خیلی عالی می‌شداگرپابلو را او می‌کشت ، یاکولی می‌کشت (امااو نمی‌کشد) ، یاآن نگهبان ،آگوستین ، اورا می‌کشت . آنسلمو هم ، اگربخواهم ، اورامی‌کشد ، بااینکه اومخالف هرجور آدمکشی است . مطمئنم‌که از اومتنفراست وتاکنون به من اطمینان پیدا کرده ومرا مظهر آنچه مـورداعتقادش است می‌داند . تاآنجاکه دستگیرم شده‌تنها اووایـن زن‌به جمهوری ایمان دارند، بااینهمه خیلی‌زود است‌که‌آنرا بدانم .

همینکه چشمهایش به نور ستارگان آشناشد پابلو راکه درکنار یکی از اسبها ایستاده بوددید . اسب درحین چریدن می‌ایستاد ، سرش رابلند می‌کـرد ، و بعدبـا بیتابی‌آنرا پایین می‌آورد . پابلو پهلوی اسب ایستاده بود ، به‌اوتکیه داده بود وبا او که با تمام درازی طناب می‌چرخید حرکت می‌کرد ودست به‌گردن اومی‌زد اسب در حالی‌که می‌چرید ازاین نوازش ناراحت بود . رابرت جردن نه می‌دیدکه پابلـو چه می‌کند ونه حرفهای اورامی‌شنید ، امامی‌دیدکه اونه اسب راازمیخ چوبی باز می‌کند ونه زینی برآن می‌نهد . نشست واوراپایید وکوشیدکه مساله را خوب حلاجی‌کند .

پابلودر تاریکی‌به اسب می‌گفت «اسب‌کوچولوی‌خوب، ودرشتم .» داشت بااسب کهر بزرگ حرف می‌زد «نازنین ، صورت ، صورت سفید خوشگلم . توکه‌گردنت مثل پل ولایت من‌کمونیه .» مکث‌کرد . «اماکمونی‌تره و خیلی قشنگتره .» اسب علفهارا

بدندان می‌کند ووقتی خودش رامی‌کشید، ناراحت ازمردو حرفهایش سرش‌را به‌اینسو وآنسو می‌چرخاند . پابلو به اسب‌کهرمی‌گفت «تونه زنی، نه‌ابلهی تو، تو، تو توای‌اسب کوچولوی خوب ودرشت من .»

رابرت جردن اشتیاق زیادی‌به شنیدن سخن‌هایی‌که پابلوبه اسب‌کهر می‌گفت داشت ، اماحرفهای اورانمی‌شنید؛ چون اکنون‌که متقاعد شده‌بودکه پابلوجزرسیدگی به اسبهایش‌کاری نمی‌کند وچون به‌این نتیجه رسیده بودکه‌کشتن اودراین موقع عملی نبودبرخاست وبه غاربازگشت . پابلوزمان درازی درعلفزار ماندوبااسب سخن‌گفت . اسب ازآنچه اومی‌گفت چیزی نمی‌فهمید؛ فقط ازآهنگ صداپی‌می‌بردکه نوازش‌است سراسرروز رادرتویله مانده‌بود واکنون‌گرسنه بودوتاآنجاکه طناب اجازه می‌داد، با بیتابی‌می‌چرید ومردمزاحمش بود. سرانجام پابلومیخ راکشید وساکت ، درکناراسب ایستاد. اسب دوباره سرگرم چریدن شد و اکنون‌که مرد دیگرکاری ، بااو نداشت آسوده شده‌بود .

فصل ششم

در درون غار ، رابرت‌جردن روی یکی از چهار پایه‌های پوستی درگوشه‌ای کنار آتش نشسته بود و به حرفهای زن‌گوش می‌داد . او سرگرم شستن ظرفها بود وماریا آنهارا خشك می‌کرد وکنار می‌گذاشت . زانویش را بزمین‌گذاشته بود تاظرفهارا در یك‌جای خالی‌که در دیوارکنده بودند وبجای رف بکار می‌رفت بگذارد .

زن‌گفت «عجیبه‌که السوردوتا حالا نیامده . باید یکساعت پیش اینجامی‌بود.»

«بهش سفارش‌کرده بودی‌که بیاد ؟»

«نه هرشب میاد .»

«شاید سرش‌گرم یه‌کاریه .»

زن‌گفت «ممکنه . اگه نیومد باید فردا بریم دیدنش .»

«آره . از اینجا دوره ؟»

«نه . سفرخوبی میشه . من باید یه خرده حرکت‌کنم .»

ماریا پرسید «من میتونم برم ؟ من هم برم پیلار ؟»

زن‌گفت «آره ، خوشگل .» بعد صورت پهنش را برگرداند واز رابرت‌جردن پرسید « قشنگ نیست ؟ بنظرت چطور میاد ؟ یه خورده لاغره‌نه ؟»

رابرت‌جردن‌گفت «بنظرم خیلی خوبه.» ماریا پیاله اورا از شراب پرکردوگفت « بخورش . منو به چشمت بهتر میکنه . خیلی از این شراب لازمه که من خوشگلتر بنظر بیام .»

رابرت‌جردن‌گفت «پس بهتره دست نگهدارم . تو تا حالا بنظرم از خوشگل یه چیزی هم بالاتری .»

زن گفت «این رسم صحبته . تو مثل آدمای حسابی صحبت می‌کنی . دیگه چی بنظرمیاد ؟»

رابرت‌جردن من‌من‌کنان گفت «باهوشه .» ماریا از خنده به لرزه افتاد وزن سرش‌راازروی‌تأسف‌تکان‌داد. «دن‌ربرتو، چه‌خوب‌شروع کردی‌وچطوری‌ختم‌شد.»

«به من نگودن ربرتو .»

« این یه شوخیه . اینجا برای شوخی میگیم دن پابلو . همینطور که بشوخی میگیم سینیوریتا ماریا .»

رابرت‌جردن‌گفت «من اینجوری شوخی نمی‌کنم . بنظرمن تواین جنگ‌همه‌را باید جدی رفیق صدا زد . فساد از شوخی شروع میشه .»

زن برای اینکه بااو سربسر بگذاردگفت «توخیلی به سیاست ایمان داری . تو شوخی نمی‌کنی؟»

«چرا، من‌خیلی‌شوخی‌کردن‌رادوست‌دارم امانه‌بصورت‌خطاب . این‌مثل‌پرچمه.»

زن باخنده‌گفت «من باپرچم‌هم شوخی می‌کنم . هرپرچمی. بنظرمن باهرچیزی میشه شوخی‌کرد. پرچم‌قدیمی زرد وطلایی را می‌گفتیم چرك وخون پرچم جمهوری‌را که ارغوانی بهش اضافه شده بود می‌گفتیم خون ، چرك وپرمگنات . اینا شوخیه .»

ماریاگفت «این‌کمونیسته . اونا آدمای جدی هستن .»

«توکمونیستی ؟»

«نه من آنتی‌فاشیستم .»

«خیلی وقته ؟»

«از وقتی‌که فاشیسم‌را شناختم .»

«ازکی ؟»

«از ده سال پیش .»

زن‌گفت «انقدر وقتی نیست . من بیست ساله‌که جمهوریخواهم .»

ماریا گفت « پدرم تمام عمرش جمهوریخواه بود . پدر بزرگم هم همینطور . » برای‌همین بودکه تیربارونش‌کردن.»

رابرت‌جردن گفت«پدرمن‌هم‌تمام‌عمرش‌جمهوریخواه‌بود. پدربزرگم‌هم‌همینطور.»

«توکدوم‌کشور .»

«آمریکا .»

زن پرسید «اونا روهم تیربارون‌کردن ؟»

ماریاگفت «*Qué va'* ، آمریکا کشور جمهوریخواهاس . اونجاکسی‌را برای جمهوریخواه بودن تیربارون نمی کنن . »

زن‌گفت «بهرحال این خوبه که پدربزرگ آدم جمهوریخواه بُوده باشه . این نشون میده‌که آدم اصل‌ونسب حسابی دارد.»

رابرت‌جردن‌گفت «پدر بزرگ من عضوکمیته ملی جمهوریخواهان بود .» این حنی در ماریا هم اثرگذاشت .

پیلار پرسید «پدرت هنوز هم در جمهوری فعالیت داره ؟»

«نه . مرده .»

«میشه پرسید چطور مرد ؟»

«خودشوکشت .»

زن پرسید «برای فرار از شکنجه ؟»

رابرت‌جردن‌گفت «آره ، برای فرار از شکنجه .»

ماریا باچشمهای پراز اشك به او نگاه‌کرد .گفت «پدر من نتونست اسلحه‌گیر بیاره . اوه . خیلی خوشحالم‌که پدرت سعادت داشت یه اسلحه‌گیر بیاره .»

رابرت‌جردن‌گفت«آره، خیلی شانس آورد . میشه،اون‌یه‌چیزدیگه‌صحبت‌کنیم؟»

ماریاگفت«پس تومن مثل هم‌هستیم .» دستش‌را روی شانه رابرت‌جردن‌گذاشت ودر چهره‌اش نگاه کرد. رابرت‌جردن هم به چهره خرمایی وچشمهای او نگاه‌کرد ، که از وقتی آنهارا دیده بود هیچگاه به طراوت بقیه چهره‌اش نبود، امااکنون یکباره تشنه وجوان ومشتاق شده بود .

زن‌گفت «شما دونفر ازنگاهتون مثل برادر خواهر میمونین. اما بنظرمن‌خوبه که نیستین .»

ماریا گفت «حالا می‌فهمم که چرا اون‌جور حس می‌کردم . حالا معلوم شد .»

رابرت‌جردن گفت « *Que va'* .» ودستش‌را درازکرد و به سراوکشید . تمام روز می‌خواست این‌کاررا بکند واکنون که‌کرده بود درگلوی خود احساس‌گرفتگی می‌کرد. ماریا سرش‌را زیردست او تکان می‌داد وبه او لبخند می‌زد واو زبری‌انبوه اما ابریشم وار موی تراشیده را که لای انگشتهایش موج می‌زد حس می‌کرد . بعد دستش به‌گردن او رسید وآنگاه آنرا پایین انداخت .

ماریاگفت «بازم بکن . صبح تاحالا می‌خواستم اینکارو بکنی .»

رابرت‌جردن‌گفت «بعداً .» صدایش‌گرفته بود .

زن پابلو باصدای‌کلفتش‌گفت «من‌چی، میخواین همه اینارا تماشاکنم. وناراحت نشم ؟ آدم نمیتونه . خداکنه پابلو برگرده ، هرچی باشه بهتره .»

ماریا اکنون توجهی به او وبه‌دیگران‌که سرمیز. در نور شمع ، ورق بازی می‌کردند نداشت .

پرسید «ربرتو ، یه پیاله دیگه شراب میخوای ؟»

اوگفت «آره ، البته‌که میخوام .»

زن پابلوگفت «توهم یه دایم‌الخمر نصیبت میشه . بااون معجونی که از پیانه خورد واین چیزا گوش‌کن ، انگلیسی .»

«انگلیسی نه ، امریکایی .»

«پس‌گوش‌کن ، امریکایی .کجا میخوای بخوابی .»

«بیرون .کیسه خواب دارم .»

زن‌گفت «خیله خب ، هوا صافه ؟»

«سردهم میشه .»

زن‌گفت «پس بیرون میخوابی. بیرون بخواب.چیزمیزات‌هم‌پهلوی‌من‌میخوابه.»

رابرت‌جردن‌گفت «باشه .»

رابرت‌جردن به دختر گفت « یه دقیقه مارا تنها بذار .» ودستش راروی شانه اوگذاشت .

«چرا ؟»

«میخوام باپیلار حرف بزنم .»

«من باید برم ؟»

«آره .»

وقتی دختر به دهانـه غار رسید و آنجا کنار مشك بزرگ شراب بتماشای ورق بازها ایستاد زن پابلو گفت «چیه ؟»

او شروع به صحبت کرد «کولی گفت من می‌بایست ...»

زن حرف اورا قطع کرد «نه . اشتباه میکنه .»

رابرت‌جردن بآرامی اما بدشواری گفت «اگه لازم باشه که من ....»

زن گفت «تواین کارو می‌کردی ، مطمئنم . نه لازم نیست ، من مواظب تو بودم. اما خوب قضاوت کردی .»

«اما اگه نیازی باشه ....»

زن گفت « بهت میگم که نیازی نیست . مغز کولی خرابه .»

«اما یه مرد موقعی که ضعیفه میتونه خطرناك بزرگی باشه .»

«نه تو نمی‌فهمی . از این یکی قدرت خطرناك بودن هم رفته .»

«من نمی‌فهمم .»

زن گفت «توهنوزخیلی جوانی . بعدها می‌فهمی .» بعد به دختر گفت «ماریا ، بیا . حرفمون تموم شد .»

دختر آمد ورابرت‌جردن دستش‌را دراز کرد وسراورا نوازش کرد . ماریا زیر نوازش دست او چون بچه گربه بود . آنگاه رابرت‌جردن فکرکردکه او می‌خـواهد گریه‌کند ، اما لبهایش‌را جمع کرد و به او نگاه‌کرد وخندید .

زن به رابرت جردن گفت «خوبه حالا بری بخوابی . زیاد راه رفته‌ی .»

رابرت‌جردن گفت «خیله خب . چیزاموورمی‌دارم .»

فصل هفتم

در کیسه خواب خوابیده بود و فکر می‌کرد مدت زیادی خوابیده است . کیسه خواب بر کف جنگل ، درپناه حاشیه سنگی نزدیك مدخل غار گسترده شده بود. او در خواب غلتی زد و روی‌کمریش‌که با تسمه به مچ یکی از دستهایش بسته بودافتاد . وقتی‌که باشانه وپشت کوفته ، دست وپای خسته ، و عضلاتی‌که چندان سفت شده بود که زمین برایش نرم بود بخواب میرفت کمری پهلویش ، زیربالاپوش، بود . چندان خسته بودکه درازکشیدن روی آستر پشمی‌کیسه خواب هم برایش لذت بخش بود . بیدار شد واز خود پرسید کجاست ، بعد بیاد آورد ، و آنوقت کمری را از زیرپهلو کشید وبا خوشحالی ، در حالی‌که دستش روی بالشی از لباسهایش که آنها را دور کفشهای تخت آجیداش پیچیده بود قرار داشت ، آماده شدکه از نو بخوابد . یك دستش دور بالش حلقه شده بود .

آنگاه دست دختررا روی شانه خود حس‌کرد ودرحالی‌که بادست راست‌کمری رازیرکیسه خواب، گرفته‌بود برگشت .

کمری را رها کرد و گفت « اوه ، تویی» وهر دو دستش را دراز کرد و او را پایین‌کشید . با دستهایش که دور او حلقه‌کرده بود لرزشی در اندام او حس‌کرد .

بنرمی‌گفت «بیاتو . بیرون‌سرده»

« نه باید برم.»

گفت «بیاتو . بعد میتونیم صحبتشو بکنیم.»

ماریا می‌لرزید و او مچش را بایك دست‌گرفت وبا دست دیگر بآرامی بغلش کرد. ماریا سرش راعقب می‌کشید .

رابرت جردن گفت «بیاتو، خرگوش کوچولو.» وپشت گردنش رابوسید.

«من میترسم.»

«نه نترس. بیاتو.»

«چه جوری؟»

«بلغزتو. جا زیاده. میخوای کمکت کنم؟»

دختر گفت «نه،» وبعد درون کیسه خواب بود و رابرت جردن او را تنگ بخود چسبانده بود ومی کوشید لبهایش را ببوسد و او صورتش را روی بالش لباس می فشرد اما دستهایش را تنگ دورگردن رابرت جردن گرفته بود. آنگاه رابرت جردن حس کردکه دستهای اوشل شد وباز اندامش در بازوان اولرزید.

خندیدوگفت «نه. نترس. تپانچه‌س.»

آنرا کشیدوبه پشت خود لغزاند.

ماریا گفت «خجالت می کشم.» صورتش دور از اوبود.

«نه. نباید خجالت بکشی. ده‌بیا.»

«نه. نباید این کارو بکنم. من‌خجالت می کشم. می‌ترسم.»

«نه. خرگوشم. جون‌من.»

«اگه منو دوست نداشته باشی نباید این کارو بکنم.»

«من‌تورا دوست دارم.»

ماریا، دور از او، و در حالی‌که هنوز صورتش روی بالش بودگفت «من تورا دوست دارم. اوه، من ترا دوست دارم. دستتو بکش رو سرم.» رابرت جردن دستش را روی سراوگذاشت و نوازش کرد و آنگاه ماریا یکباره صورتش را از روی بالش برداشته بود و، در بازوان او، تنگ به او چسبیده بود و صورتش را به‌صورت او گذاشته بودوگریه میکرد.

رابرت جردن او را آرام وتنگ در برگرفته بود وسر تا پای اندام جوان‌اورا حس میکرد. دست به‌سرش می کشید وبرچشمهایش که از اشک شور بود بوسه‌میزد و، درحالی‌که ماریا گریه میکرد، پستانهای گرد و نوك سفت او راکه ازپشت‌پیراهن

باتن اودر تماس بود حس میکرد .

ماریاگفت «من نمیتونم ببوسم. بلد نیستم .»

«مجبور نیستی ببوسی.»

« چرا. باید ببوسم. باید همه‌کار بکنم.»

«مجبور نیستی‌که همه کار بکنی . همینطوری هم‌خوبه . اما زیاد لباس تنته. »

« چکار باید بکنم ؟»

«کمکت می‌کنم .»

«اونجوری بهتره ؟»

« آره خیلی. برای توبهتر نیست ؟ »

« چرا. خیلی‌بهتره. پس میتونم همونطورکه پیلارگفت باهات برم؟»

« آره »

« اما باتو یه‌خونه نمیریم . »

« نه‌میریم یه‌خونه.»

« نه.نه.نه. اگه باتو برم زنت میشم .»

اکنون همچنانکه دراز کشیده بودند هرچه تا آن زمان در پرده بـود ازپرده بیرون آمده بود . بجای زبری پارچه نرمی بود و فشار دوگوی سفت وگرمی‌وخنکی اندامی‌کشیده ، گرم در درون و خـنك در بیرون ، کشیـده وسبك وتنگ در آغوش گرفته ، تنگ در آغوش‌گرفته شده ، تنها ، تهی‌ساز ، شادی آفرین ، جوان و پرمهر واکنون سراپا نرم وگرم بود ودر آن تنگ دربر گرفتن چنان احساس تنهایی وخلاء درد آوری بودکه رابرت جردن احساس‌کردکه تاب تحمل آنرا ندارد وگفت «مگه‌تو عاشق‌کس دیگه هم بوده‌ی ؟ »

« هیچوقت .»

آنگاه، ناگهان، در بازوان او پژمرد وگفت «اما با من از اون کاراکرده‌ن »

«کی‌کرده ؟»

«چند نفر.»

اکنون بآرامی تمام، چنان که گویی جسمش مرده ، دراز کشیده و رویش را از اوگردانده بود .

«حالا دیگه منو دوست نداری .»

اوگفت «دوستت‌دارم .»

اما تغییری در او پیدا شده بود و ماریا اینرا میدانست.

گفت «نه.» صدایش بیروح وبی‌لطف شده بود .«تو منو دوست نداری. اماشاید منو ببری خونه . من هم میرم تو خونه‌و هیچوقت نه زنت میشم ونه چیزدیگه.»

« من دوستت دارم ماریا .»

ماریا گفت «نه . دروغه» وآنگاه بعنوان سخن آخر، بالحنی ترحم انگیز و امیدوارانه ، گفت « امامن هرگز مردی را نبوسیده‌م .»

«پس حالا منو ببوس .»

اوگفت «میخواستم ببوسم، اما بلد نیستم ببوسم . اونجا که از اون کارا بامن کرده‌ن آنقدر جنگیدم تا دیگر چشمم جایی را نمی‌دید . آنقدر جنگیدم تا تا یکنفر رو سرم نشست ــ ومن گازش‌گرفتم ــ اونوقت دهنمو بستن و دستامو زیرسرم گذاشتن ــ وبقیه‌شان از اون کارا بامن‌کردن .»

رابرت جردن‌گفت « ماریا ، من دوستت دارم . هیچکس هم با تو کاری نکرده بتو کسی نمیتونه دست بزنه . خرگوشك، کسی بتو دست نزده.»

«خودتم اینوقبول داری ؟»

«میدونم‌که اینطوره.»

« پس میتونی دوستم داشته باشی ؟» اکنون بار دیگرگرم دربرش بود .

« میتونم بیشترهم دوستت داشته باشم.»

« سعی می‌کنم خیلی خوب ببوسمت. »

« یه‌کمی منو ببوس .»

« بلد نیستم.»

« فقط ببوس . »

ماریاگونه او رابوسید .

«نه . »

« دماغها را چکار می‌کنن ؟ همیشه‌از خودم می‌پرسیدم دماغها را چکارمی‌کنن

« ببین . سرت را برگردان .» و بعد لبهاشان بهم چسبید و ماریا تنگ بـه او فشرده شده بود وگاهگاهی دهانش‌کمی باز می‌شد وآنگاه ، ناگهان ، رابـرت جردن درحالی‌که او را دربرگرفته بود احساس‌کردکه از همیشه خوشحال تر است. سبك ، با مهرو سرمستی ، و با درونی شاد بود . نه اندیشه‌ای داشت ونه کوفته ونه نگران بود و تنها خوشی بسیاری احساس می‌کرد. گفت «خرگوش کوچولوی من . عزیزم.شیرین دهنم. نازنین‌بلند بالای من. »

ماریا باصدایی‌که‌گویی از دور دست می‌آمدگفت «چی میگی؟»

گفت «نازنینم. » .

آنجا درازکشیده بودند و او تپش قلب ماریا را روی قلب خـود حس میکرد . کنار پایش رابه‌کنارپای اوکشید .

گفت «تو پابرهنه آمده‌ی ؟»

«آره .»

« پس میدونستی توکیسه خواب‌میای؟ »

«آره.»

« نمی‌ترسیدی ؟»

« چرا . خیلی . اما بیشتر ترسم از این بودکه کفشمو در بیارم چطور میشه.»

« حالاچه وقته؟ میدونی؟»

« نه. مگه توساعت نداری؟»

« چرا. اماپشت‌کمرتوس»

« از اونجا ورش دار.»

« نه .»

« پس از روی شونه‌م نگاه‌کن .»

ساعت یك‌بود . درتاریکی رختخواب صفحه ساعت روشن بود .

« چونه‌ت شونه‌موخراشید . »

«ببخشش . من اسباب اصلاح ندارم .»

«من از ریشت خوشم میاد . بوره ؟»

«آره.»

« بلند میشه ؟»

«پیش ازپل نه. گوش‌کن ماریا . تو. . ؟»

«من چی؟ »

«تو دلت میخواد ؟»

« آره. همه‌چیز. خواهش میکنم. هرکاری هم‌که باهم بکنیم ممکنه از اون خبرا نشه .»

« خودت این فکروکردی ؟»

« نه . من در خودم این فکرو می‌کنم اما پیلار بهم‌گفت .»

« او خیلی عاقله.»

ماریا بنرمی‌گفت «یه چیز دیگه . بمن‌گفت بتو بگم‌که من مریض نیستم، اون ازاین چیزا سرش میشه وبمن‌گفت‌که بهت‌بگم.»

«اون بتوگفت‌که بمن‌بگی؟»

«آره. من باهاش صحبت‌کردم وگفتم‌که تورا دوست دارم. من امروزکه تورا دیدم حس‌کردم‌که ازپیش دوستت داشتم . همیشه دوستت داشتم، اما تا امروز ندیده بودمت . اینهارا به‌پیلارگفتم و اون گفت من هر وقت حرفی‌با تو زدم بهت بگم‌که مریض نیستم. خیلی وقت پیش یه چیز دیگه بهم‌گفت. کمی بعداز قطار .»

«چی‌گفت ؟»

« بمن‌گفت تا آدم چیزی را خودش نخواسته باشه کاری بهش نشده واگه من‌یه نفرو دوست داشته باشم این همه چیزو پاك می‌کنه . میدونی، دلم می‌خواست بمیرم.»

«هرچی‌که‌گفته درسته .»

« حالا خوشحالم که نمردم . خیلی خوشحالم که نمردم. پس تو میتونی دوستم داشته‌باشی؟»

« آره. حالا دوستت دارم .»

«میتونم زنت باشم؟»

«من بااین‌کاری‌که دارم نمیتونم زن‌داشته باشم. اماحالا توزن من هستی.»

«اگه یه دفعه‌زنت باشم تاهمیشه حفظش می‌کنم. حالا زنت هستم ؟ »

« آره. ماریا. آره ، خرگوش‌کوچولوی، من.»

ماریا خود را تنگ به او چسباند ولبهایش در پی لبهای اوگشتند وبعد آنهارا پیدا کردند و روی‌آنهاچسبیدند ورابرت‌جردن، در خنکی‌گرم و سوزان‌لبها، او را شاداب‌وباطراوت ونرم و جوان و دوست داشتنی حس‌کرد . باور نمی‌کرد او درکیسه خوابش‌که چون لباس یاکفش یا وظیفه‌اش با او آشنا بود باشد وآنگاه ماریاهراسان گفت «پس حالا هرکاری‌که می‌خواهیم بکنیم بکنیم‌که اون کاملا ازبین‌بره.»

«تومیخواهی؟»

ماریاکم وبیش باخشونت‌گفت «آره.آره. آره.آره.»

فصل هشتم

شب‌هوا سرد بود ورابرت‌جردن بخواب سنگینی فرو رفت. بیکبار بیدار شد ودرحالی که دست وپایش‌را درازمی‌کرد دختررا در آنجا یافت‌که در ته‌کیسه خواب کز کـرده بود ونفسهایش آهسته ومنظم بود. آنگاه در تاریکی سرش‌را از سرما ، آسمان‌سخت وستاره‌های تیز، وهوای سردی‌که بینیش‌را می‌سوزاند ، به گرمای درون‌کیسه خواب آورد وشانه‌نرم‌اورا بوسید. ماریا بیدار نشدواو به‌پهلوی دیگر غلتید ودرحالی‌که‌سرش دوباره، بیرون ازکیسه ،در سرما بود لحظه‌ای بیدار ماند ولذت دراز وتراوای خستگی خه‌دراو بعد خوشی تماس نرم‌بدنهاشان‌راحس‌کردوسپس تاآنجاکه پاهایش اجازه‌می‌داد درکیسه فرو رفت ویکباره‌بخواب رفت .

با نخستین روشنایی روز بیدار شد ودختر رفته بود . وقتی بیدار می‌شد این را دریافت ودست دراز کرد وگرمای اورا در جایی که خوابیده بود حس‌کرد . به دهانه غار وپتوکه دور آن یخ زده می‌نمود نگاه کرد . دود بی رنگ نازکی از لای شکاف سنگها در می‌آمد ونشان می‌دادکه اجاق مطبخ روشن است .

مردی‌که پتویی‌را چون شولایی‌بسرانداخته بود از جنگل بیرون آمد . رابرت جردن پابلوراکه سیگاری می‌کشید شناخت . فکرکرد ، رفته بوده‌که اسبهارا ببندد .

پابلوپتوراکنارکشیدودرحالی‌که‌بطرف رابرت‌جردن نگاه‌می‌کرد به‌درون‌غار رفت.

رابرت‌جردن دستی برروپه‌ابریشمی‌کهنه ولکه‌دارکیسه خواب‌که‌پنج‌سال‌برایش کارکرده‌بودکشید وبرفك سبکی‌راکه روی آن نشسته بود حس‌کـرد ودوباره درون آن جاگرفت . در حالی‌که پاهای خودرا از هم باز می‌کرد نوازش آشنای آستر پشمی را حس‌کرد وباخودگفت ، **Bueno** . آنگاه پاهایش‌را جمع کرد وبه پهلو غلتیدکه‌سرش

از جهتی که می‌دانست آفتاب مـی‌تابد دور باشد . **Qué mas da** ،کمـی دیگر هم می‌توانم بخوابم .

خوابید وباصدای موتور هوا پیماها بیدار شد .

به پشت قرارگرفت وهواپیماهاراکه یك دسته‌گشتی فاشیست مرکب ازسه فیات بود دید که در آسمان ، ریز، شفاف وتند پرواز می‌کردند ورو به سویی داشتند کـه آنسلمو واو روز قبل از آنجا آمده بودند . این سه‌گذشتند ونه تای دیگرآمدندکـه سه بسه بصورت زاویه‌ای ریز در ارتفاعی بسیار بیشترپروازمی‌کردند .

پابلو وکولی در دهانه غار ، درسایه ، ایستاده بودند وآسمان را می‌نگریستند. همچنانکه او آرام درازکشیده بود ، در میان هیاهوی موتورها که آسمان‌را پرکرده بود ، غرش تازه‌ای طنین انداز شد وسه هواپیمای دیگردر ارتفاعی‌کمتر از هزار پادر بالای محوطه آشکار شدند . این هواپیماها بمب افکنهای دو موتـوره هاینکل صدو یازده بودند .

سررابرت‌جردن در سایه سنگها بود ومی‌دانست‌که‌اورا نمی‌بینند ، تازه اگرهم می‌دیدند اهمیتی نداشت . می‌دانست‌که اگر آنها در آن‌کوهها در پی‌چیزی می‌گشتند ممکن بود اسبهارا در تویله ببینند ، واگردرپی چیزی نبودند بازهم‌اسبهارا می‌دیدند منتها طبیعتاً آنهارا بجای اسبهای سواره نظام خودشان می‌گرفتند. آنگاه غرشی‌دیگر، بلندتر از غرش قبلی ، بگوش رسید وسه هاینکل صدویازده دیگر پدیدار شدند که سرازیر، در ارتفاعی‌کم‌تر ، باترکیب استوار خود پرواز می‌کردند . غرش ضـربانشان هرلحظه بلندترشد ، تاجایی‌که‌فضاراهیاهوی محض پرکرد، وهمچنانکه از روی‌محوطه می‌گذشتند فرو نشست .

رابرت‌جردن‌بسته لباسهایش‌راکه‌بجای بالش بکار برده بودبازکرد وپیراهنش‌را بسرکشید پیراهن روی سرش بود وداشت آنرا پایین می‌کشید که صدای هواپیماهای دیگررا شنید . شلوارش‌را درون کیسه خواب پوشید وهمینکه سه هاینکل دو موتوره دیگر برفراز آنجا رسیدند بی حرکت دراز کشید . پیش از آنکه آنها از سر کـود بگذرند اوکمربش را بسته وکیسه خواب را پیچیده وکنارسنگهاگذاشته بود. سرگرم

بستن کفشهای تخت آجیده‌اش بودکه صدای ارتعاشی‌که داشت نزدیك می‌شد به غرش پرنوسانی که از هربار شدیدتر بود بدل شد ونه هاینکل بمب افکن سبك بستون پله آسمان‌را شکافتند .

رابرت‌جردن بااحتیاط ازکنار سنگها به دهانه غارکه در آنجا یکی‌ازدو برادر، پابلو ،کولی ، آنسلمو ، آگوستین وزن ایستاده بودند وبیرون‌را نگاه می‌کردندرفت .

پرسید «قبل از این هم از این طیاره‌ها از اینجاگذشته‌ن ؟»

پابلوگفت «هیچوقت . بیاتو ، می‌بینن‌ت .»

هنوزآفتاب بردهانه غارنیفتاده بود .تازه روی علفزارکنار نهر بودورابرت‌جردن می‌دانست که در سایه تاریك درختها در آغاز بامداد ، وپناه محکم سنگها ، دیده نمی‌شوند اما برای اینکه آنهارا خشمگین نکند به درون غار رفت .

زن‌گفت «خیلی هستن .»

رابرت‌جردن‌گفت «بیشتراز این هم میشن .»

پابلو با بدگمانی پرسید «ازکجا میدونی ؟»

«همین حالا دنبال اینا هواپیماهای شکاری میان .»

ودرست در این هنگام صدای ناله مانند آنها را که از ارتفاع زیاد می‌آمد شنیدند وقتی هواپیما ها از ارتفاع نزدیك به پنج‌هزار پا می‌گذشتند رابرت جردن پانزده فیات‌راکه بستون پله در پله مانند یك دسته غاز وحشی‌که سه‌بسه بصورت ۷ در آمده بودند شمرد .

چهره‌همه‌کسانی‌که در مدخل غار ایستاده بودند درهم رفته بود . رابرت جردن گفت «مگه شما اینقدر طیاره ندیده‌ین ؟»

پابلوگفت «هیچوقت .»

«توسگوویا نیست ؟ »

«هیچوقت نبوده . بطور معمول سه‌تا دیده‌یم .گاهی هم شش تاشکاری . شاید سه تا یونکر از اون نکره های سه موتوره وشکاریاشون . هیچوقت از این طیاره ها ندیده بودیم .»

رابرت‌جردن‌فکر کرد، بدشد. راستی‌راستی‌هم‌بدشد. هواپیماها دراینجامتمرکز شده‌اند واین خود نشانه خبر بدی است . باید منتظرشنیدن بمبارانشان باشم . اما نه . هنوز ممکن نیست قشون را برای حمله آورده باشند . بطـور حتم پیش از امشب یا فردا شب نمی‌رسند . بطور حتم نمی‌رسند . بیقین در این ساعت‌نقل وانتقالی نخواهند داد .

هنوز صدای هواپیماهاراکه دور می‌شدند می‌شنید. به‌ساعتش نگاه‌کرد . تاحال باید به مرز رسیده باشند در هرصورت ، اولیها باید رسیده باشند . دکمه عقربه ثانیه شماررا فشار داد وبه‌گردش‌آن‌چشم‌دوخت. نه ، شاید هنوزنرسیده‌انـد. حالا، بله‌حالا کاملاً روی مرز هستند . در هرحال ساعتی دویست وپنجاه میل سرعت صد و یازده‌ها است . در عرض پنج دقیقه به آنجا می‌رسند . حالا کاملا در آن طرف‌گردنه هستند وزمین زرد ومازویی رنگ‌کاستیل‌را در این بامداد زیرپایشان می‌بینند ، زمین زردرا که جاده های سفید آنرا بریده و ، نقطه به نقطه . دهکده های کوچك در آن قرار گرفته وسایه های هاینکل هاروی زمین . مثل سایه کـوسه‌ها روی‌کف شنی دریا ، در حرکت هستند .

صدای خفه انفجار بمب شنیده نشد وساعت به تیك تاك خود ادامه داد .

اندیشید ، آنها دارند به‌کولمنار ، به اسکوریال ، یابه فرودگاه مانتزانارس‌ال رآل می‌روند ، آنجاکه آن قصرقدیمی . بالای دریاچه ، هست ، باآن اردکهای‌توی نیزار ، وفرودگاه دروغی که درست پشت فرودگاه حقیقی قراردارد وهواپیماهای بدلی در آن ، نیمه پنهان ونیمه آشکار ، نشسته‌اند وملخهاشان در باد می‌چرخد . بایـد آهنگ آنجارا داشته باشند . بخودگفت ، نباید بویی از حمله برده باشند، وصدایی از درونش‌گفت ، چرا نباید برده باشند؟ آنها از تمام حمله‌های دیگرآگاه بوده‌اند .

پابلو پرسید «فکرمی‌کنی اسبهارا دیده باشن ؟»

رابرت‌جردن‌گفت «اونا پی‌اسب نمی‌گشتند .»

«اما دیده نشون ؟»

«نه ، مگراینکه دستور داشته باشن‌که پی‌اورا بگردن .»

«میتونستن آنهارا ببینن ؟»

رابرت‌جردن‌گفت «شاید ندیده باشن.مگراینکه آفتاب رو درختا افتاده باشه.»

پابلو بادرماندگی‌گفت «آفتاب از صبح زود رو درختا میفته .»

رابرت‌جردن‌گفت «اونا بیکار نیستن‌که پی‌اسبای تو بگردن .»

هشت دقیقه از هنگامی‌که اهرم ساعت را زده بود گذشته بود و هنوز صدایی از بمباران نیامده بود .

زن پرسید «باساعت چکار میکنی ؟»

«گوش می‌کنم ببینم‌کجا رفته‌ن .»

زن‌گفت «اوه .» ده دقیقه که گذشت او از نگاه کردن به ساعت ایستاد چون می‌دانست‌که آنها بیش از آن دور شده بودندکه صدایشان شنیده شود ، حتی اگریك دقیقه هم برای عبور صوت بگذارد . به آنسلموگفت «کارت دارم .»

آنسلمو از دهانه غار خارج شد و آنهاکمی از مدخل غار دور شدند کنار یك درخت کاج ایستادند .

رابرت‌جردن از او پرسید « **qué tal?** . اوضاع چطوره؟»

«خوب .»

«ناشتایی خورده‌ی ؟»

«نه . هیچکس نخوره .»

«پس‌صبحانه بخور ویه چیزی برای‌ظهرت وردار . میخوام بری جاده‌را بپایی. میخوام هرچیزی‌که به بالا یاپایین جاده میره یادداشت‌کنی .»

«من نوشتن بلد نیستم .»

«احتیاجی به نوشتن‌نیست .» رابرت‌جردن دو برگ از دفترچه‌اش‌کند وباچاقو یك بند انگشت از سرمدادش قطع‌کرد . «اینو بگیر. یه نشانه برای تانکها بکش . اینطوری . » یك تانك کج کشید .«اونوقت برای هر یك تانك یه علامت بذار ووقتی چهارتا شد برای پنجمی روشون خط بکش .»

«ماهم اینجوری می‌شمریم .»

«خوبه . یه نشانه دیگه بکش دو چرخ ویك جعبه برای کامیونها . اگه خالی باشن یه دایره بکش . اگه پراز سرباز باشن خط راست بکش . برای اسلحه هم نشانه بذار . بزرگها این جـور ، کوچکها . اینجور . برای اتومبیل ها نشانه بذار . برای آمبولانسها نشانه بذار . اینجور، دو چرخ ویه جعبه وروی جعبه یه صلیب . سربازای پیاده را گروه گروه علامت بذار ، اینجور ، فهمیدی ؟ یه چهار خانه کوچك وپهلوش چهارتاخط . برای سواره نظام هم نشانه بذار. اینجوری، فهمیدی؟ مثل یه اسب. یك جعبه و چهارتا پا. این میشه بیست تا اسب . می‌فهمی ؟ یه علامت برای هردسته .»

«آره . عالیه .»

«حالا .» دو چرخ بزرگ ودور آنها دودایره وبعد یك خط کوتاه بجای لولـه توپ کشید . «اینها ضد تانك هستن . چرخهای لاستیکی دارن . برای اینا هم علامت بذار . اینا هم ضد هوایی هستن .» دو چرخ بایك لوله توپ سربالاکشید . «برای اینا هم علامت بذار ، می‌فهمی ؟ از این توپها دیده‌ی ؟»

آنسلموگفت «آره ، البته . معلومه .»

«کولی‌را همرات ببرکه جاتو یاد بگیره تابشه کسی‌را دنبالت فرستاد . یه جای امن انتخاب کن که خیلی هم دور نباشه واز اونجا بتونی خوب وراحت ببینـی . بمون تاکسی دنبالت بیاد .»

«فهمیدم .»

«خب. یادت باشه که وقتی برگشتی من باید از هرچیزی که ازجاده گذشته باخبر باشم . یه کاغذ برای اوناس که ازجاده بالا میرن . یکی‌هم برای اوناکه پایین جاده میرن .»

بسوی غار رفتند .

رابرت جردن گفت «رافاال‌را پیش من بفرست،» ودرکناردرخت بانتظارایستاد. چشم به آنسلمو داشت که درون غار رفت وپتو پشت سرش افتاد . کولـی ، سلانه سلانه ، در حالی که بادست دهانش‌را پاك می‌کرد در آمد .

کولی گفت « **qué tal** ؟ دیشب خوش گذروندی ؟»

«خوابیدم . »

کولی با پوز خندی گفت «بازم بدنیست. سیگار داری؟»

رابرت جردن گفت «گوش کن،» و برای سیگار دست در جیب کرد. «میخوام توبا آنسلمو یه جایی برین که اون جاده‌را بپاد. اونجاکه رسیدی جاشو نشون میکنی که به من یا هرکسی که بعد میره مرخصش کنه نشونی بدی وولش می‌کنی. بعد میری یه جایی که بتونی آسیاب‌را ببینی و ببینی چه تغییراتی در پست اونجا پیدا میشه.»

«چه تغییراتی؟»

«حالا چند نفر اونجا هستن.»

«آخرین دفعه که دیدم هشت نفر بودن.»

«ببین حالا چند نفر وانجاهستن. ببین در چه فواصلی نگهبان پل عوض‌میشه.»

«فواصل؟»

«نگهبان چند ساعت میمونه وچه موقع عوض میشه.»

«من که ساعت ندارم.»

«ساعت منووردار.» آنرا بازکرد.

رافاال بستایش گفت «چه‌ساعتی. دمودستگاشو باش. همچین ساعتی بایدخوندن ونوشتن هم بلد باشه. ببین چقدر شماره داره. رو دست همه ساعتاس.»

رابرت جردن گفت «باهاش بازی درنیار. میتونی وقتو بخونی؟»

«پس چی؟ ساعت دوازده ظهر، گرسنه. دوازده شب، خواب. شش صبح، گرسنه. شش عصر، مست. بخوشی وخوبی. ده شب ....»

رابرت جردن گفت «ساکت. لازم نیست دلقك بازی در بیاری. میخوام همانطور که نگهبان آسیاب وپست پل‌کوچك را می‌پایی، نگهبان پل بزرگ وپاسگاه جاده پایین‌را هم بپایی؟»

کولی لبخندی زد وگفت «کار زیادیه. خاطر جمعی که کسی نیست جای من بفرستی؟»

«نه رافاال. این خیلی مهمه. یادت نره که باید این کار وخیلی بااحتیاط انجام بدی وخوب مواظب باشی که بچشمشون نخوری.»

کولی گفت « حتماً مواظب میشم‌که دیده نشم . برای چی میگی مواظب باشم دیده نشم ؟ خیال‌کرده‌ی میخوام تیربخورم ؟»

رابرت جردن‌گفت «یه خرده جدیش بگیر. این‌کار جدیه .»

«توازمن میخوای جدی بگیرم ؟ با اون‌کاردیشبت ؟که میخواستی یه‌نفروبکشی وبجاش اون‌کاروکردی ؟ قراربود یه‌نفروبکشی ، نه‌که‌یکی رابسازی ! وقتی‌که تازه‌تو آسمون انقدر طیاره دیده‌یم‌که واسه نفله‌کردن هفت هشت پشتمون بسه ، از پدر بزرگامون‌گرفته تانوه‌هامون‌که هنوز دنیا نیومده‌ن وهمه‌گربه‌ها وبزا وساسا . بااون صداشون‌که شیر و توپستون مادرت می‌بنده . همچنین که میگذرن آسمونوسیاه ـ می‌کنن ومثل شیرمیغرن وتوبمن میگی جدیش بگیرم . خودم پیش‌پیش خیلی جدی گرفته‌مشون .»

رابرت جردن باخنده‌گفت «خیله خب .» ودستش راروی شانه‌کولی‌گذاشت«پس خیلی‌هم جدیشون نگیر. حالاصبحانه‌ت راتمام‌کن وبرو .»

کولی‌گفت «خودت چکارمیکنی ؟»

«میرم الس‌وردو رابببنم .»

کولی‌گفت «بعدازاون طیاره‌ها ممکنه‌که توتمام‌کوهها هیچکس راپیدا نکنی . حتماًصبح‌که اونامی‌گذشتن خیلیا زهره‌ترك شده‌ن .»

«اونابیکار نیستن‌که پی‌چریکها بگردن .»

کولی گفت «درسته ،» آنگاه سرش را تکان داد «اما وقتی بخوان بیان این کارو بکنن .»

رابرت جردن‌گفت « Qué va اونااز بهترین بمب‌افکنهای سبك‌آلمانهاهستن‌اونا راپی‌کولیا نمی‌فرستن .»

رافاال‌گفت «اینامنوبه وحشت میندازن .آره ، من‌ازاین چیزامی‌ترسم.»

هنگامی‌که به درون غارمی‌رفتند رابرت جردن به‌اوگفت «میرن‌یه فرودگاهو بمباران‌کنن . تقریباً یقین‌دارم‌که برای همین‌کار میرن .»

زن پابلوپرسید «چی‌میگی ؟» یك پیاله قهوه برایش ریخت ویك قوطی شیر

عسلی به اوداد .

شیره ؟ چه اعیان !»

زن‌گفت «همه چی‌هست ، وازوقتی‌طیاره‌ها اومده‌ن ترس‌زیاد .گفتی‌کجامیرن؟»

رابرت جردن‌کمی ازشیرغلیظ راازشکاف قوطی درقهوه‌اش ریخت . قوطی را با لبه‌پیاله پاك‌کرد وقهوه راهم‌زد تا برنگ قهوه‌ای روشن درآمد .

«گمان‌کنم میرن یه فرودگاهو بمباران کنن . میرن به اسکوریال وکولمنار . شاید به هرسه .»

پابلوگفت «خداکنه ازاینجا خیلی دورشن .»

زن پرسید «دیگه چرااینجا اومده‌ن ؟ دیگه چی‌کشونده‌شون اینجا ؟ ماهیچ‌از این طیاره‌ها ندیده بودیم. اونهم این‌همه . مگه تدارك حمله رامی‌بینن ؟»

رابرت جردن پرسید «دیشب توجاده ازرفت وآمدچه خبربود ؟» ماریاپهلوی او بوداماراابرت جردن نگاهش نمی‌کرد .

زن‌گفت «فرناندو . تودیشب لاگرانخابودی . اونجاچه خبربود ؟»

مردکوتاه قدی‌که قیافه‌ای ساده داشت وکمابیش سی‌وپنج ساله می‌نمود ویك چشمش تاب داشت و رابرت جردن تا آندم اوراندیده بود پاسخ داد «هیچی. چند تاکامیون مثل همیشه . چند تا ماشین . تاوقتی اونجا بودم سربازارا در حرکت ندیدم .»

رابرت جردن ازاوپرسید «توهرشب میری لاگرانخا ؟»

فرناندوگفت «یامن‌میرم یایکی دیگه . همیشه یکنفرمیره .»

زن‌گفت «میرن خبربیارن . توتون بیارن . وخرده ریزای دیگه .»

«اونجاآدم داریم ؟»

«آره ،پس چی ؟کسانی‌که درمرکزبرق‌کار می‌کنن وچندتای دیگه .»

«تازه چه خبر؟»

« Pues nada خبری‌نبود. هنوزاوضاع شمال خرابه . این هم‌که‌خبرنیست . شمال ازاول اوضاعش خراب شد.»

«ازسگوویا چیزی شنیده‌ی ؟»

«نه ، چیزی نپرسیدم .»

«توبه سگوویا میری ؟»

فرناندوگفت «گاهی وقتا . اما خطرناکه . بازرسهایی هستن‌که اوراق آدم را میخوان .»

«فرودگاهو دیده‌ی ؟»

«نه ، میدانم‌کجاست . اما هیچوقت نزدیکش نبودم . آنجا خیلی اوراق آدم رامی‌بینن .»

«دیشب‌کسی ازاین طیاره‌ها حرفی نمی‌زد ؟»

«تولاگرانخا ؟ هیچکس . اماحتماًامشب صحبتشان رامی‌کنن . آنجا ازصحبت‌های رادیوکیپودلانوگفتگو می‌کردن . همین . اوه ، چرامثل‌اینکه جمهوری داره تدارك حمله رامیبینه .»

«مثل اینکه چی ؟»

«که جمهوری داره تدارك حمله را میبینه .»

«بدکجا ؟»

«معلوم‌نیست . شایدبه اینجا . شایدبه یه‌قسمت دیگرازسی‌یرا . مگرتو چیزی ازین‌بابت شنیده‌ی ؟»

«اینارا تولاگرانخا میگن ؟»

«آره ، مرد . فراموشش‌کرده بودم . اماخیلی ازحمله صحبت میشه .»

«این صحبتها ازکجا پیداشده ؟»

«ازکجا ؟ معلومه ، ازمردم جور واجور. افسرها توکافه‌های سگوویا صحبت وپیشخدمتها می‌شنون وشایعات براه میفته. خیلی‌وقته‌که ازیك حمله ازطرف جمهوری به‌این نواحی صحبت می‌کنن .»

«ازطرف جمهوری یافاشیستها ؟»

«ازطرف جمهوری . اگرازطرف فاشیستها بودهمه‌آنرا می‌دانستند . نه، این‌از

آن حمله‌های پروپاقرصه . بعضیها میگن به دوجا حمله میشه . یکی‌به اینجا و یکی بالای‌آلتودل لئون نزدیك اسکوریال . چیزی ازاینها شنیده‌ی ؟»

«دیگه چی شنیده‌ی ؟»

Nada, Hombre هیچی . اوه چرا . میگفتن‌که اگر قرار به حمله باشد جمهوریخواه‌ها سعی می‌کنن پلهارا منفجرکنن . اماپلها نگهبان دارن .»

رابرت جردن درحالی‌که قهوه‌اش راسرمی‌کشیدگفت «شوخی میکنن ؟»

فرناندوگفت «نه ، مرد .»

زن‌گفت «این‌اهل شوخی‌نیست . حیفه‌که شوخی نمی‌کنه .»

رابرت جردن‌گفت «پس‌از خبرایی‌که دادی متشکرم . دیگه چیزی نشنیدی؟»

«نه .آنها مثل‌همیشه از سربازهایی‌که میفرستن ایـن کوهها راپـاك‌کنن حرف می‌زنن. بعضیهامیگن‌که آنهادر راهن . یعنی قبلاز والادولید اعزام شده‌ن امـا آنها همیشه ازاین حرفها می‌زنن ، نبایدبهشان اهمیت داد .»

زن پابلوکمابیش بالحنی موذیانه به پابلوگفت «حالاچی‌میگی بااون حرفایی‌که ازامنیت می‌زدی ؟

پابلو، اندیشمند، به‌اونگاه‌کرد وچانه‌اش راخاراند .گفت «تو، بااون پلت.»

فرناندو بامسرت پرسید «چه پلی ؟»

زن به اوگفت «احمق ، کودن . **Tonto** یـه پیاله دیگه قهوه بخور وسعی‌کن بیشترخبریادت بمونه .»

فرناندو بآرامی و بامسرت‌گفت «عصبانی‌نشو، پیلار.آدم نباید ازشایعات هراسان بشه . من‌هرچه‌که یادم‌بود به تووااین رفیق‌گفتم .»

رابرت جردن پرسید «چیزدیگه یادت نیست ؟»

فرناندو باوقارگفت «نه . شانس‌آوردم‌که این‌هم یادم‌ماند . برای اینکه چـون شایعه بودبه هیچ‌چیزش توجه نکردم .»

«پس ممکنه بیشترهم بوده باشد ؟»

«آره . ممکنه . اما من اعتنا نکردم . یك سال است کـه غیر از شایعه چیزی

نشنیده‌م .»

رابرت جردن خنده نهاگانی‌دختر راکه پشت اوایستاده بود و نتوانسته بود خود رانگهدارد شنید .

دخترگفت «فرناندیتو ، یه شایعه دیگه هم‌بگو .» و بازشانه‌هایش ازخنده به تکان افتاد .

فرناندو گفت «اگر هم می‌توانستم حفظ‌کنم نمی‌کردم . اهمیت دادن به‌شایعات خون‌شان یك‌مرد است. »

زن‌گفت «اینجوری می‌خواهیم جمهوری رانجات بدیم.»

پابلو به‌اوگفت «نه. شما باداغون‌کردن پل نجاتش میدین .»

رابرت جردن به‌آنسلمو و رافاال‌گفت «اگه صبحانه خوردین برین .»

آنها هردو بپا خواستند وپیر مردگفت «الان میریم.»

رابرت جردن دستی روی شانه خود احساس‌کرد . ماریا بود . گفت «تو باید یه چیزی بخوری . » و دستش را همانجا نگاهداشت « خوب بخور کـه شکمت شایعات بیشتر نگهداره.»

«شایعات جای اشتهاراگرفته‌ن.»

« نه نباید اینطور باشد . حالا تا شایعه بیشتر نیامده ایـنو بخـور . » کاسه را جلوی‌اوگذاشت .

فرناندو به‌اوگفت «مرا دست نندار ماریا . من‌باتو رفیقم .»

« من‌با تو شوخی نمی‌کنم فرناندو . من‌فقط با اون شوخی میکنم . بایدبخوره وگرنه گرسنه‌ش میشه.»

فرناندو گفت «همه باید بخوریم . پیلار چی‌شده‌که ناشتایی حاضر نشده.»

زن پابلوگفت «هیچی . مرد »وکاسه‌اش را از آبگوشت پرکرد. « بخور. آره، فقط همین‌کار از دستت‌برمیاد. بخور.»

فرناندو بی‌اینکه‌به شأنش بربخوردگفت «پیلار، خیلی‌خوبه.»

زن‌گفت «متشکرم. متشکرم ، بازم متشکرم .»

فرناندو پرسید « ازمن دلخوری؟»

«نه. بخور. ده بخور.»

فرناندوگفت «می‌خورم، متشکرم.»

رابرت جردن به ماریا نگاه‌کرد وباز شانه های ماریا به تکان خوردن افتاد. و او رویش را برگرداند. فرناندو بآرامی غذا مـی‌خورد و حالت غـرور و وقاری در چهره‌اش بودکه حتی قاشق چوبی بزرگـی که با آن غـذا می‌خورد ، یا آبگوشت که مختصری ازگوشه لبهایش جاری بود، درآن تاثیری نداشت .

زن پابلو از اوپرسید «خوراکو دوست‌داری ؟»

اوبا دهان پرگفت «آره پیلار. مثل همیشه‌س .»

رابرت جردن دست ماریا را روی شانه خود احساس کـردکه از فـرط شـادی چنگ می‌زد .

زن از فرناندو پرسید «همینه‌که دوستش داری ؟»

وبعد گفت «آره . می‌بینم. آبگوشت ؛ مثل همیشه **como siempre** اوضاع شمال خرابه ؛ مثل‌همیشه . به اینجا حمله میشه؛ مثل همیشه . دیگه، سربـازا میان مارا بیرون‌کنن ؛ مثل همیشه . تو میتونی مجسمهٔ مثل همیشه باشی.»

« اما پیلار دوتای آخری فقط شایعه بود .»

زن پابلو بالحنی تلخ گفت « اسپانیا.» آنگاه‌روبه رابرت جردن‌کرد . «توکشور های دیگه هم از این آدما پیدا میشن ؟»

رابرت جردن مؤدبانه گفت «هیچ‌کشوری مثل اسپانیا نمیشه.»

فرناندو گفت « درسته در دنیا کشور دیگری مثل اسپانیا نمیشه .»

زن از او پرسید «آخه مگه تو تابحال‌کشور دیگری هم دیده‌ی ؟»

فرناندوگفت «نه. دلم هم نمیخواد ببینم.»

زن پابلو به ربرت جردن‌گفت «می‌بینی؟»

ماریا به‌اوگفت«از اون‌وقتهاکه رفته‌بودی والنتسیابرامون تعریف‌کن.»

«من از والنتسیا خوشم نیامد.»

ماریا پرسید « چرا ؟ » و باز بازوی رابرت جردن را فشرد . «چرا ـ خوشت نیامد ؟»

«مردمش ادب نداشتن ومن زبانشان را نمی‌فهمیدم . همه کارشان این‌بودکه تو سرهم داد بزن **ché** »

ماریا پرسید «اوناز بون تورو می‌فهمیدن؟»

فرناندو گفت «وانمود می‌کردن‌که نمی فهمن.»

« اونجا چکارکردی ؟»

فرناندوگفت «دریا راهم ندیدم واز آنجا رفتم. از مردمش خوشم نیامد .»

زن پابلوگفت « اه. گمشو از اینجا ، دختر پیره . تا حالمو بهم نزدی از اینجا گمشو . تو والنتسیا من خوشترین‌روزهای عمرم رو گذروندم **Vamos** والنتسیا. برای من از والنتسیا نگو.»

ماریا پرسید «تو اونجا چکار میکردی ؟ » زن بایك پیاله قهوه، تکه‌ای نان : ویك کاسه آبگوشت سرمیز نشست .

«**Què**؟ چکارکردیم ؟ من وقتی‌که فینیتو قرار داد بسته بود که سه مسابقه در فریا بده اونجا بودم . تو عمرم اونهمه آدم ندیده بودم . هیچوقت قهوه‌خونه‌ها را آنقدر شلوغ ندیده بودم. تا ساعتها نمی‌تونستی جایی پیداکنی یا سوار ترامـوا بشی تو والنتسیا صبح تاشب وشب تاصبح رفت وآمد بود. »

«تو چکار می‌کردی ؟»

زن گفت « همه‌کار . می‌رفتیم کنار دریا وتو آب دراز می‌کشیدیم. گاوای نر قایقهای بادبانی‌رو از دریا بیرون می‌کشیدن، گاوارو می‌بردن تو آب تا جایی‌که‌باید شنا می‌کردن . اونوقت قایقها روبه اونا می‌بستن ووقتی گاو اپاشونر قرص می‌کردن، خودشون بزحمت روی شن می‌کشیدن . ده تا گاونریه قایق بادبانی را صبحی بیرون می‌کشیدن و موجهای‌کوچك درساحل می‌شکستن. والنتسیا اینطور بود.»

«غیراز تماشای‌گاوا چکارکردی؟»

« توی خیمه‌هایی‌که روی شن بود خوردنی می‌خوردیم . پیراشکی ماهی پخته

و ریزشده وفلفل سبزو سرخ ویه چیزی مثل برنج می‌خوردیم . نونش پوك وتـرد بود و ماهیش آنقدر چرب ولذیذ بود که باور نمی‌کنی . روبیان آب لیمو زده‌که تازه از دریا گرفته شده بود ؛ روبیانهای گلی وخوش طعم‌که هرکدومش چهار لقمه می‌شد.از اینا زیاد می‌خوردیم . دیگه پائلا با خوراك جانورای دریایی تازه ، ماهی های صدفی تو صدفشون ، خرچنگ و مار ماهی ریز . دیگه مار ماهیهایی ریـزتر از اینا هم تو روغن سرخ می‌کردیم ومی‌خوردیم‌که مثل‌جوانه لوبیاریز وپیچ واپیچ بود.وآنقدر ترد بودکه نجویده تودهن‌آب می‌شد . دایم‌یه شراب سفید سردو ملایم‌که بطری سی‌سنتیمو بودمی‌خودیم خلاصه ، خربزه می‌خوردیم . اونجامعدن خربزه‌س .»

فرناندوگفت «خربزه‌کاستیل بهتره .»

زن پابلو گفت **Qué va** خربزه کاستیل برای شاف‌کـردن خوبه خربزه والنتسیا خوردنیه. وقتی یاد اون خربزه‌های دراز می‌افتم‌که باندازه بـازوی‌آدمن ومثل دریـا سبزن ووقتی می‌بریشون تردوآبدار واز صبح زود تابستون هم شیرین ترن ،آی‌آی ، وقتی‌بفکراون مارماهیهای‌ریزوخوشمزه‌که توبشقاب‌تل‌شده بودمی‌افتم. هم اون‌آبجویی که سرتاسر بعدازظهـر ازتنگ مـی‌خوردیم ، تنگ‌های باندازه‌کوزه آب‌که ازسردی آبجو عرق‌می‌کرد .»

«وقتی غذا و مشروب نمی‌خوردی چکار می‌کردی ؟»

«تواطاقی‌که روی ایوانش پرده‌های حصیری داشت وازشکاف بالای در لولاییش نسیم می‌آمد عشقبازی می‌کردیم ، روزها تواون اطاق‌که پرده‌ها تـاریکش مـی‌کردن عشقبازی می‌کردیم وازخیابونا ، ازبازارگلفروشا بوی عطرمی‌آمد و از ترقه‌های تراکا که توخیابوناکشیده شده‌بود ودرایام فریا هرروز ظهر می‌ترکید بوی باروت . این یه زنجیرآتش بازی بودکه توهمه شهرکشیده شده‌بود ؛ ترقه‌ها بهم متصل شده‌بود و پشت سرهم روی تیرها وسیم تراموا‌ها ، باسروصدای زیادی می‌ترکید وچنان تیزو پرصدااز این‌تیربه اون تیرمی‌پریدکه نمی‌شد باورکنی .

«عشقبازی می‌کردیم وبعدسفارش یه تنگ آبجوکه از خنکی شیشه ش عـرق کرده‌بود می‌دادیم و وقتی دختره می‌آوردش من‌ازدم درمی‌گرفتم‌وتنگ سـردرا پشت

فینیتو که خوابیده بودووقتی آ بجورا می‌آوردن بیدارنشده بودمی‌گذاشتم. اون می‌گفت نه پیلار نه ، زن بذاربخوابم ومن می‌گفتم نه بلندشو ازاین بخوربین چه خنکه ،اون بی‌اینکه چشماشو بازکنه می‌خورد و ازسرنو می‌خوابید و من پای تخت یه‌بالش پشتم میذاشتم و دراز می‌کشیدم و تماشاش می‌کردم . نمیدونی با اون پوست قهوه‌ای ومـوی سیاهش توخواب چقدر جوان وآرام بنظر می‌آمد .آنوقت تنگ راتا ته می‌خوردم و درهمون‌موقع به‌آهنگ موزیك یه‌دسته موزیك‌که ازخیابون می‌گذشت‌گوش می‌دادم . وبه پابلوگفت «تویه ذره ازاین حرفاسرت میشه ؟»

پابلوگفت «ماباهم خیلی‌کاراکرده‌یم.»

زن‌گفت «آره ، البته‌که‌کرده‌یم . تویوقت خودت ازفینیتو مردتربودی . اماما هیچوقت به‌والنتسیا نرفتیم . هیچوقت تووالنتسیا باهم‌تو یه رختخواب نخوابیدیم‌کـه آهنگ یه دسته موزیکوکه ازخیابون میگذره‌گوش‌کنیم .»

پابلو به اوگفت « این‌کار ممکن نبود. مافرصت‌نداشتیم بریم والنتسیا.اگه عاقل باشی خودت می‌فهمی . اماتوبا فینیتو قطاری منفجرنکردین .»

زن‌گفت «نه . فقط همین برامون مونده . آره ، همیشه قطار .کسی نمی‌تونـه منکرش باشه . ازهمه تنبلی‌هاوتن‌بکارندادن‌ها وغفلت‌هااین باقی‌مونده . ازترس همین الان این مونده . سابق خیلی چیزابود . ازحق نبایدگذشت . اماهیچکس نمیتونه از والنتسیا بدبگه‌شنفتی؟»

فرناندو بآرامی‌گفت «من‌اونجا خوشم نیامد . ازوالنتسیا خوشم نیامد .»

زن‌گفت «بازم میگن قاطریه دنده‌س . ماریا ، جمع وجورکن‌که بریم .»

درحالی‌که اینرا می‌گفت نخستین صدای هواپیماهاکه باز می‌گشتند به‌گوششان خورد.

فصل نهم

در دهانه غار ایستاده وچشم به آنها دوخته بودند . بمب افکنهـا اکنون در ارتفاع بسیار، بتندی . چون سرپیکانهای زشت ، با هیاهوی موتورهاشان آسمان را می‌شکافتند . رابرت جردن فکرکرد ، شبیه کوسه ماهی هستند ،کوسه های بـال پهن‌گالف ستریم‌که دماغ نوك تیز دارند ، اما اینها ؛ با این بالهای پهن سیمگون : غـران ، با ملخهاشان‌که در نورآفتاب به مه سبکی می‌ماند، اینها مثل کوسه‌ها حرکت نمی‌کنند مثل هیچ چیزی‌که تا بحال وجود داشته حرکت نمی‌کنند . آنها چـون فنای مکانیزه حرکت می‌کنند .

به خودگفت، بایدبنویسی شاید زمانی دوباره نوشتی. حس‌کردکه ماریـا بازوی او راگرفته است. ماریا داشت به آسمان نگاه می‌کرد و رابرت‌جردن باوگفت **guapa** بنظرتوچه شکلی‌هستن؟»

اوگفت «گمانم شکل مرگ.»

زن پابلوگفت «بنظر من شکل طیاره هستن. کوچکهاش کجان؟»

رابرت جردن‌گفت «شاید ازیه قسمت دیگه میگذرن. اون بمب افکنها سریع تر از اون هستن‌که منتظر آنها بشن وتنها برگشته‌ن . ما هیچوقت پشت مرزتعقیبشون نمی‌کنیم که باهاشون بجنگیم. باندازه کافی طیاره نداریم‌که با آنها طرف‌شیم .»

دراین هنگام سه جنگنده هانیکل با ترکیب ۷ ارتفاع‌کـم، بر فراز محوطه؛ بسوی آنها آمدند. چون بازیچه های زشت غران ؛ با بالهای‌کج و دماغ فشرده‌درست از بالای سر درختها گذشتند ، ناگهان وبا حالتی هراس انگیز؛ تا اندازه واقعی خـود بزرگ شدند ؛ وغرشی‌ناله آسا در پی‌خود رهاکردنـد . چندان پایین بودند که از

دهانه غارخلبانهاشان راباکلاه خود وماسك های‌آنها ودستمال‌گردنی‌که‌ازپشت فرمانده گروه هواپیماهای‌گشتی در اهتزاز بود می‌دیدند .

پابلوگفت «اینادیگه اسبارا می‌بینن .»

زن‌گفت «اوناته سیگارای توراهم می‌بینن . پتورا بنداز .»

دیگرهواپیمایی‌نیامد. بیگمان هواپیماهای دیگردر ارتفاعی بالاتر ازچشم‌رس گذشته بودند . وقتی صدای هواپیماها محوشد ازغار بیرون رفتند .

اکنون‌آسمان تهی، بلندآبی وصاف بود .

ماریابه رابرت جردن‌گفت «انگار توخواب دیده‌یشون .» حتی‌آن همهمه آخر که بزحمت شنیده می‌شود وپس‌ازاینکه صدای هواپیماهاکمابیش از حیطه شنوایی خارج می‌شود ، چون‌تماس مکررانگشتی فرامی‌آید شنیده‌نشد.

پیلار به اوگفت «خواب نیست . بروتو جمع وجورکن .» رو به رابرت جردن کرد. «چیکارکنیم ؟ سواره بریم یاپیاده ؟.

پابلوبه اونگاه‌کرد ولندولندکرد .

رابرت جردن‌گفت «میل خودته .»

زن‌گفت «پس‌پیاده بریم . برای‌کبدم خوبه .»

«سواری برای‌کبد خوبه .»

«آره . امابرای‌کفل سخته . پیاده میریم . توهم ،» روبه پابلوکرد ، «بروپایین حیوونا‌تو بشمرکه باکسی بچاك نزده باشن .»

پابلواز رابرت جردن پرسید «میخوای بااسب بری ؟»

«نه . خیلی متشکرم . دختره چی ؟»

پیلار گفت «پیاده‌بره براش بهتره . خیلی‌جاها دست وپاش خشك میشه وبدرد هیچ‌کاری نمی‌خوره .»

رابرت جردن سرخ شدن چهره خودرا احساس‌کرد .

پیلارپرسید «خوب خوابیدی ؟» وبعدگفت «این‌که مرضی درکار نیست درسته . ممکن بوده‌باشد. امانمیدونم چرانگرفته. شایداز هرچی‌گذشته خدایی هست ،هرچند

که مافاتحه‌شو خونده‌یم .» به پابلوگفت «بروابن بتودخلی‌نداره . مربوط به آدمهای جوونتر ازتوس ،که خمیره شون باتو فرق داره .» بعدبه رابرت جردن‌گفت «آگوستین اسباتو میپاد. وقتی‌آمد میریم .»

روزصاف‌وروشنی بودوخورشید هواراگرم‌کرده‌بود.

رابرت جردن به زن نگاه‌کردکه صورت پهن خرمایی ، چشمهای دور از هم مهربان وچهره چهارگوش‌گرفته‌وپرشکنجش زشتی خوشایندی داشت ودر چشمهایش نشاطی‌بود اماچهره‌اش ، تالبهایش نمی‌جنبید ، افسرده‌بود . به‌او وبعدبه مردنگاه‌کرد که ، سنگین وسخت ، ازمیان درختها بسوی تویله حرکت می‌کرد . زن هم چشم‌درپی اوداشت .

زن پرسید «عشقبازی‌کردین ؟»

«اون چی‌گفت ؟»

«اون نمیگه .»

«من‌هم نمیگم .»

زن‌گفت «پس عشق بازی‌کرده‌ین . تااونجاکه میتونی مواظبش باش .»

«اگه‌آبستن بشه چی ؟»

زن‌گفت «صدمه‌ای نمیزنه . صدمه‌ش‌کمترهم هست . »

«اینجاکه جاش نیست .»

«اینجا نمیمونه . باتومیره .»

«من‌کجامیرم ؟ نمیتونم اونجایی‌که میرم ببرمش .»

«ازکجامعلوم ؟ شاید دونفرو اونجایی‌که میری ببری .»

«ازاین حرفانزن .»

زن‌گفت «گوش کن . من بزدل نیستم . اما صبح زود خیلی چیزها را واضح ـ واضح‌می‌بینم وفکرمی‌کنم . خیلیا هستن‌که میدونیم زنده‌ن وهرگـزیکشنبه دیگه رو نمی بینن .»

«امروزچه روزیه ؟»

«یکشنبه .»

رابرت جردن‌گفت **Qué va**. تا یکشنبه دیگه خیلی وقته . اگه چهارشنبه رو هم‌دیدیم خوبه . اماخوشم نمیادتو ازاین حرفها بزنی .»

زن‌گفت «همه احتیاج دارن به یك نفرحرفاشونو بزنن . سابق مذهب و از این چرندیات داشتیم. حالاهرکسی بایدیکی راداشته باشه‌که باهاش روزاست صحبت‌کنه آدم هرقدرهم‌که پردل‌باشه خیلی تنها میمونه .»

«ماتنها نیستیم . همه باهمیم .»

زن‌گفت «دیدن این ماشینها منویه جوری میکنه . مادرمقابل همچین ماشین‌هایی هیچیم .»

«باهمه اینهاما شکستشون میدیم .»

زن‌گفت «ببین. من‌غمم رابه تواعتراف می‌کنم اما فکرنکن‌که اراده ندارم . اراده‌ام طوری نشده .»

«خورشیدکه بلندشد غمت محومیشه . مثل‌مه میمونه .»

زن‌گفت «باشه هرطورکه تو میگی . شایدهم از اون حرفهای احمقانه‌که از والنتسیا زدم پیداشده‌باشه. یاازسستی مردی‌که رفته اسباشو ببنده . با اون قصه خیلی بهش زخم زدم . اگه بکشیش یافحشش بدی عیبی نداره امازخمیش نبایدبکنی .»

«چطورشده‌که بااون سرکرده‌ی ؟»

«آدم چطور میشه‌که باکسی سرمیکنه؟ روزهای اول نهضت ، پیش‌تراز اون‌هم یه‌چیزی بود، جدی‌بود . اماحالا تموم‌شده . درمشگ واشده و شراباش ریخته .»

«من‌ازش خوشم نمیاد .»

«اون‌هم ازتو خوشش نمیاد . دلیل هم داره . دیشب باهاش خوابیدم .» دراین لحظه خندید وسرش راتکان دادوگفت « **vamos a ver** بهش‌گفتم ، پابلو چراخارجیه رانکشتی ؟»

«گفت، پسرخوبیه ، پیلار. پسرخوبیه ؛»

اونوقت من‌گفتم ، حالا سرت شدکه من فرمان میدم ؟

اون‌گفت «آره ، پیلار. آره ؛ وبعدنصفه شب ، دیدم بیداره وداره گریه میکنه. یه جورکوتاه وزشتی‌گریه می‌کرد، مثل‌گریه مردی‌که انگار حیوونی توش‌باشه وتکونش بده . بهش‌گفتم ، چته ، پابلو؟ ،وگرفتمش ونگهش داشتم .

«هیچی پیلار . هیچی .»

«چرا یه چیزیت میشه .»

«اون‌گفت «یارام چطور ولم‌کردن . همدستام »

من‌گفتم .آره ، امابامن هستن ومن‌هم زن‌توام ؛

«اون‌گفت ، پیلار. ترن رابیادبیار ؛ وبعدگفت ،خدایارت باشه پیلار»

«من بهش‌گفتم . برای چی‌ازخدا صحبت می‌کنی ؟ این‌چه جورصحبت‌کردنیه ؟»

«اون‌گفت ،آره . خداومریم مقدس»

«من بهش‌گفتم . Qué va خداومریم مقدس. این‌رسم حرف زدنه ؟»

اون‌گفت ، پیلار، من می‌ترسم بمیرم .Tongo miedo de morir می‌فهمی ؟»

«من‌بهش‌گفتم، پس‌ازرختخواب برو بیرون . تویه رختخواب برای من وتوترست باهم جانیست .»

«اونوقت اوخجل شد وساکت شد ومن خواب رفتم . اما ، مرداون خراب شده رابزنت جردن چیزی نگفت »

زن‌گفت «تمام عمرم این غم‌راگاه به‌گاه داشته‌م . امااین مثل غم پابلو نیست . باارادەام‌کاری نداره .»

«درسته .»

زن‌گفت «ممکنه مثل عادت زنابشه . ممکنه چیزی هم نباشه .» مکث‌کرد و بعدادامه داد «من‌برای جمهوری خیالهای بزرگی دارم . اعتقادم به جمهوری قرصه. بهش ایمان دارم . مثل‌کسانی‌که ایمان به مذهبی دارن وبه اسرار اعتقاد دارن .»

«درسته .»

«توهم همین ایمان رادارى ؟»

«به جمهوری ؟»

«آره .»

گفت «بله ،» وامیدوار بودراست باشد .

زن‌گفت «خوشحالم ترسی نداری ؟»

اوصادقانه‌گفت «ازمردن نه .»

«ازچیزدیگه می‌ترسی ؟»

«فقط می‌ترسم آنطوری‌که بایدکارم راانجام ندم .»

«مثل‌اون یکی، ازگرفتارشدن هم نمی‌ترسی ؟»

صادقانه‌گفت «نه . اگه‌آدم ازاون بترسه آنقدرپیش پیش به فکروخیال میفته‌که بیفایده میشه .»

«توپسرسردی هستی .»

گفت «نه . فکرنمی‌کنم اینطور باشه .»

«نه . سرت خیلی سرده .»

«علتش اینه‌که خیلی درفکرکارم هستم .»

«مگه خوشیهای زندگی رادوست نداری ؟»

«چرا . خیلی زیاد . امابشرط اینکه مانع‌کارم نشه .»

«میدونم ، ازمیخوارگی خوشت میاد . دیدم .»

«آره ، خیلی‌زیاد . بشرط اینکه مانع‌کارم نشه .»

«اززنها چطور ؟»

«خیلی بهشون علاقه دارم . امازیادبهشون اهمیت ندادم .»

«دربندشون نیستی ؟»

«چرا . اما یه زن پیدا نکرده مکه منو تکون بده . اونطورکه میگن باید تکون بده .»

«بنظرم دروغ میگی .»

«شاید یه‌کمی .»

«اما ماریا نظرتوگرفته .»

«آره . یکدفعه وخیلی زیاد.»

«من هم به ماریا علاقه دارم . آره . خیلی .»

رابرت‌جردن‌گفت «من هم ،» وگرفتن صدایش‌را احساس‌کرد «من هم . آره .» از گفتن آن لذت مـی‌برد وبا لحنی رسمـی به اسپانیایی گفت «من به ماریا بسیار علاقه مندم .»

«ال‌سوردوراکه دیدیم بااون تنهات میذارم .»

رابرت‌جردن چیزی نگفت . بعدگفت «لازم نیست .»

«چرا ، مرد . لازمه . زیاد وقت ندارین .»

پرسید «اینو تو دستم دیددی ؟»

«نه . اون مزخرفات دستوو ازکلهت بیرون‌کن .»

زن آنرا با هرچه که برای جمهوری شوم بودکنارگذاشته بود .

رابرت‌جردن چیزی‌نگفت.داشت به ماریاکه درون‌غار ظرفهاراکنار می‌گذاشت نگاه می‌کرد . ماریا دستهایش‌را پاك‌کرد وبرگشت‌وبه‌او لبخند زد . حرفهای پیلاررا نمی‌شنید اما وقتی به رابرت‌جردن لبخند می‌زد سرخ شد . پوست خرماییش از شدت سرخی سیاه شد وآنگاه باز به او لبخند زد .

زن‌گفت «روز هم هست . شب‌را دارین ، اما روز هم هست . درسته که عیشـی مثل اونکه من بوقت خودم تو والینتسیا داشتم نمیشه . اما میشه چندتا توت فرنگـی وحشی یایه چیزی بچینی . «وخندید .»

راجرت‌جـردن دستش را روی شانه ستبر اوگذاشت وگفت «من بتو هم علاقه دارم . خیلی علاقه دارم .»

زن ، اکنون آشفته از مهر ،گفت «تویه ن دوخوان تنوریوی درست حسابـی هستی . داری یواش یواش به همه علاقه پیدا می‌کنی . این هم آگوستین .»

رابرت‌جردن به غار ، به‌جایی‌که ماریا ایستاده بود ، رفت . ماریا باچشمهای براق وچهره وگلویی‌که باز گلگون شده بود اورا تماشا می‌کرد .

رابرت‌جردن گفت «سلام، خرگوش‌کوچولو ، » ودهانش‌را بوسید . ماریا اورا

تنگ بخود چسباند و به رویش نگاه کرد وگفت «سلام . اوه ، سلام . سلام .»

فرناندوکه هنوز سرمیز نشسته بود وسیگار می‌کشید برخاست وسرش‌را تکان داد ،کاربینش را از جایی‌که‌گذاشته بود برداشت وخارج شد .

بـه پیلار گفت « این خیلی دوراز نزا کته . من خـوشم نمیاد . باید مواظب دختره باشی .»

پیلارگفت «مواظبم . اون رفیق نامزد شه .»

فرناندو گفت «اوه . در اینصورت ، چـون نامزد هستن من اینرا کاملاً عادی تلقی می‌کنم .»

زن‌گفت «خوشحالم .»

فرناندو باوقارگفت «من هم همینطور . خدا نگهدار پیلار .»

«کجاداری میری ؟»

«میرم پست‌بالا پریمیتیوورا مرخص‌کنم .»

آگوستین در حالی‌که بالا می‌آمد از مرد ریزه اندام وموقرپرسید «کدوم‌گوری داری میری ؟»

فرناندو باوقار ، گفت «میرم دنبال وظیفه‌م .»

آگوستین بریشخندگفت «وظیفه‌ت . تواون‌وظیفه‌ت ....» بعدروبه زن‌کردوگفت «این فلان شده‌ای‌که باید مواظبش باشم توکدوم‌گوره ؟»

پیلارگفت «توغاره . تو دوتاکوله پشتی . بااین بد دهنیت خسته‌م‌کردی .»

آگوستین‌گفت «تو اون خستگیت ....»

پیلار باخونسردی‌گفت «پس برو به خودت ....»

آگوستین جواب داد «به مادرت .»

پیلار به اوگفت « که تـو هیچوقت نداشته‌ی .» اهانت ها به‌غایت رسمیت در اسپانیایی رسیده بودکه‌در آن‌اعمال،هرگزبه صراحت نه بلکه ، در لفافه‌گفته‌می‌شود .

آگوستین ، اکنون بالحنی خودمانی ، پرسید «اونا توغار چکار می‌کنن ؟»

پیلار به اوگفت «هیچی . **nada** . آخه فصل بهاره حیوون .»

آگوستین این‌کلمه‌را مزمزه‌کردوگفت «حیوون . حیوون . خودت چی هستی؟ دخترجنده جنده‌ها . تواون بهار ....»

پیلار دستی به‌شانه او زد .

گفت «تو ،» وباصدای کلفتش خندید . « فحشات تنوع ندارن اما آبدارن . طیاره‌هارا دیدی ؟»

آگوستین گفت«اون موتورشونو ... ـ م .» وسرش‌را تکان داد ولب پایینش را گزید .

پیلارگفت«این شدیه چیزی . راستی راستی‌هم این یه‌چیزیه . اما عمل کردنش هم سخته .»

آگوستین باپوزخندی‌گفت «تواون ارتفاع ، آره . **I esdo luego** .اما شوخی کنیم بهتره .»

زن پابلوگفت «آره . شوخی‌کنیم خیلی‌بهتره، توهم‌خوب مردی هستی. شوخی‌های آبدار می‌کنی .»

آگوستین بالحنی جدی‌گفت «گوش‌کن ، پیلار . خبرایی هست . راسته ؟» ‘

« بنظر تو چطوره ؟»

«بنظر من آنقدر اوضاع خرابه کـه بدتراز اون نمیشه . طیاره ها خیلی زیاد بودن ، زن . خیلی زیاد .»

«پس تو هم مثل بقیه جاخورده‌ی ؟»

آگوستین‌گفت «**Qué va** . خیال‌کرده‌ی برای چی آماده میشن ؟»

پیلار گفت «ببین . از این پسره که برای پل اومده معلومه که جمهـوری داره تدارك حمله را می‌بینه . این طیاره‌ها نشون میدن که فاشیستا آماده‌ن جلوشون در بیان . اما چرا طیاره‌هارا نشون میدن ؟»

آگوستین گفت «تواین جنگ خل بازی زیاده . تواین جنگ آنقدر حماقت هست‌که حدوحصر نداره .»

پیلارگفت «همینطوره . وگرنه مانمیتونستیم اینجا باشیم .»

آگوستین گفت «آره . الان یك ساله که ما تو این حماقت شنا مـی‌کنیم . اما پابلو خیلی سرش میشه . خیلی حقه‌س .»

«برای چی اینومیگی ؟»

«میگم دیگه .»

پیلار شرح داد «اما توباید بفهمی . حالا خیلی دیرشده‌که بتونه‌باحقه خودشو نجات بده . واون چیزدیگرش هم از دستش رفته .»

آگوستین‌گفت «می‌فهمم . میدونم‌که باید بریم . چون ، برای اینکه آخر سر زنده بمونیم، باید غالب بشیم پل‌ها باید منفجرشن. اما پابلو باهمه ترسی‌که حالاداره خیلی زرنگه .»

«من هم زرنگم .»

آگوستین‌گفت «نه ، پیلار . تو زرنگ نیستی . توپردلی . تووفاداری . تومصمم هستی . تصمیم ودل وجراتت زیاده . اما زرنگ‌نیستی .»

زن ، اندیشمند ، پرسید «به حرفت ایمان داری ؟»

«آره پیلار .»

زن‌گفت «پسره هم زرنگه . زرنگ خونسرده .کله‌ش خیلی سرده .»

آگوستین‌گفت «آره . باید راه وچا هشو بشناسه ، وگرنه نمیذارن کار خودشو بکنه . اونو من نمیدونم‌که زرنگه ، اما پابلورا میدونم زرنگه .»

«اما ترس وبی‌میلی به جنگ بی‌ثمرش‌کرده .»

«اما هنوز زرنگه .»

«مقصودت چیه ؟»

«هیچی . من سعی می‌کنم عاقلانه فکرکنم . در چنین موقعی باید عاقلانه‌کار کرد . بعداز پل باید فوری از اینجا بریم. همه باید آماده باشن . باید بدونیم کجا میریم وچطور میریم .»

«طبیعیه .»

«برای این‌کار پابلو خوبه . این‌کار باید بازرنگی انجام بشه .»

«من به پابلو اعتماد ندارم .»

«تو این‌کار ، چرا .»

«نه . تو نمیدونی اون چقدر فاسد شده .»

« **Pero es muy vivo** . خیلی زرنگه . اگه این کارو با زرنگی نکنیم دخلمون اومده .»

پیلارگفت «فکرشو می‌کنم . یه روز وقت دارم‌که فکرشو بکنم .»

آگوستین گفت «برای پل‌ها پسره خوبه . این کارشه . دیدی که اون یکی چه خوشگل برای ترن تشکیلات داد .»

پیلارگفت «آره . راستش اون بودکه نقشه همه‌کار وکشید .»

آگوستین‌گفت «تو برای پشتکار واراده خوبی . اما پابلو برای نقل وانتقال . برای عقب نشینی . حالا مجبورش‌کن روی این‌کار فکرکنه .»

«تو مرد باهوشی هستی .»

آگوستین‌گفت«باهوش درست. اما**sin picardia** .پابلو بدرد این‌کارمیخوره.»

«باهمه اینکه می‌ترسه ؟»

««نظرتو درباره پل چیه ؟»

«انفجارش لازمه . اینو میدونم . دوتاکار هست‌که باید انجام بدیم . یکی این که باید از اینجا بریم . دیگه این کـه باید غالب بشیم . واگه بنا باشه غالب بشیم انفجار پل لازمه .»

«اگه پابلوآنقدرکه میگی زرنگه چرا اینو نخونده ؟»

«اون از ضعفی‌که داره همه چیزوهمونطورکه هست میخواد . میخواد توگرداب ضعف خودش زندگی‌کنه . اما دیگه رود خونه داره طغیان میکنه . وقتی مجبور شد که محلشو تغییربده ، تو این‌کار خیلی زرنگه . **Es muy vivo** .»

«خوب شدکه پسره نکشتش .»

« **Qué va** .کولی دیشب ازمن می‌خواست بکشمش . کولی حیوونه .»

زن‌گفت «توهم حیوونی . منتها باهوشی .»

آگوستین‌گفت «جفتمون باهوشیم. اما استعدادرا پابلو داره .»

«اما مشکل بشه باهاش ساخت . نمیدونی چقدرفاسد شده .»

«درسته . اما استعداد داره . ببین پیلار . برای جنگ کردن کافیه که هوشیار باشی . اما برای غالب شدن باید استعداد ومایه داشت .»

زن‌گفت «فکرشو می‌کنم . دیگه باید راه بیفتیم. دیرکردیم.» بعدصدایش‌را بلندکرد وصدازد «انگلیسی ! یالله ! بیا برّیم .»

فصل دهم

پیلار به رابرت جردن‌گفت «یه‌کمی خستگی درکنیم . بشین اینجا ، ماریا خستگی درکنیم .»

رابرت جردن‌گفت «بایدادامه بدیم. وقتی اونجا رسیدیم خستگی درکن . باید این مردو ببینم .»

زن‌گفت «می‌بینیش . عجله‌ای درکارنیست . ماریابشین اینجا .»

رابرت جردن‌گفت«بیا، اون بالاخستگی درکن .»

زن‌گفت «من‌حالا خستگی درمی‌کنم .» وکنار جوی روی زمین نشست . دختر درمیان بوته‌های علف پهلوی اونشست .آفتاب به مویش می‌نابید . فقط رابرت جردن ایستاده بودوبه علفزارکوهستانی مرتفع‌که جوی‌آبی درمیان‌آن روان بودچشم دوخته بود. درجایی‌که اوایستاده بودعلف روییده بود. پای سرخس های زردی‌که درقسمت‌های پایین‌ترجای علفها راگرفته بود قلوه سنگ جمع شده‌بود وپایین‌تر ازآن‌خط تیره کاجها دیده می‌شد .

پرسید «تاقرارگاه ال‌سوردو چقدر راهه ؟»

زن‌گفت «دورنیست . اون‌دست این‌جلگه ، تواون دره دیگه ، بالای جنگل سرنهره . بشین وفراموش‌کن‌که جدی هستی .»

«میخوام اورابینم وکارم راتمام کم .»

زن‌گفت «میخوام پامو توآب بذارم .»کفشهای تخت‌آجیده و جورابهای پشمی کلفتش رادرآورد وپای راستش رادر جوی‌گذاشت . «خدایا ، چه سرده .»

رابرت جردن‌به اوگفت «بایدبا اسب میومدیم .»

زن‌گفت «پیاده روی برام خوبه . همینوکم داشتم . چته ؟»

«هیچی . فقط عجله دارم .»

«پس آروم بگیر. وقت زیاده . چد روزی ! چقدرخوشحالم‌که میون درختهای کاج نیستیم. تصورشو نمیتونی‌بکنی‌که آدم چطور ازدرخت‌کاج خسته میشه . **Guapa** توازکاجا خسته نشده‌ی ؟»

دخترگفت «من ازاوناخوشم میاد .»

«ازچه چیزشون خوشت میاد ؟»

«ازبوشون ، ازحس‌کردن برگهای سوزنیشون زیرپا. ازبادکه تـودرختای بلند میوزه ، ازصدای بهم‌خوردن درختها .»

پیلارگفت «توهرچی‌باشه دوست داری . اگه یه خرده پخت وپزت بهتربودبرای هرمردی‌نعمت بودی. امادرختای‌کاج یه‌جنگل دلتنگی ببار میارن . تو اصلا جنگل زان یابلوط یاشابلوط ندیده‌ی . اوناجنگلن . تواون جنگها هردرختی یه جوره ویه خاصیت وقشنگی داره . جنگل‌کاج اسباب دلتنگیه . انگلیسی توچی میگی؟»

«من هم‌کاجا رادوست دارم .»

پیلارگفت « **pero vengo** هردوتاتون ، من‌هم‌کاجارو دوست دارم ، اما ما خیلی وقته‌که تو این‌کاجا هستیم . من از کوهستان خسته‌شدم توکوهستان فقط دو راه هست . پایین وبالا وپایینش هم فقط به جاده وشهرهای فاشیستا میرسه . »

«توهیچ بهسگوویا میری ؟»

Qué va. با این قیافه ؟ این‌قیافه را همه میشناسن . به ماریاگفت «خوشگله چطوره توهم زشت بشی ؟»

«توزشت نیستی .»

« **Vamos** . من زشت نیستم . مـن زشت دنیا اومـدم . تمـام عمـرم زشت بودم . انگلیسی توکه از زنا چیزی نمیدونی . میدونی یـه زن زشت چـه احساسی داره ؟ میدونی اینکه‌آدم همه عمرش زشت باشه وپیش‌خودش فکرکنه خوشگله یعنی چه ؟ خیلی عجیبه .» پای دیگرش رادرجوی‌گذاشت و بعد بیرون آورد ،گفت «اون

دم‌جنبونکو نگاه‌کن ،» وبه پرنده‌گردی‌که بالای جوی روی‌سنگی نشسته بود وبه پایین وبالا می‌جنبید اشاره‌کرد. «اینابدرد هیچ‌کاری نمی‌خورن . نه میخونن ونه بدرد خوردن میخورن . فقط برای این‌خوبن‌که دمشونو پایین‌وبالا بجنبونن . **Inglés** یه سیگاربده من .» سیگار راگرفت وآنرا بافندکی‌که درجیب داشت روشن کرد . پکی به سیگارزد وبه ماریا ورابرت جردن نگاه‌کرد .

گفت «زندگی خیلی عجیبه ،» ودود سیگار راازبینی بیرون داد . «اگه من مردبودم مردخوبی می‌شدم . اماهم زنم وهم زشت . باهمه این‌خیلی مردها عاشق من بودن ومن‌هم عاشق‌خیلی مردها شدم . عجیبه .گوش‌کن، **Inglés**، این‌خیلی جالبه . منونگاه‌کن ، بهمون زشتی‌که هستم نگاه‌کن . ازنزدیك نگاه‌کن **Inglés** .»

«توزشت نیستی .»

« **Qué no**؟ به من دروغ نگو .» خنده‌ای ازته دل سرداد . «نکنه داره درتو هم‌کارگر میشه ؟ نه . شوخی می‌کنی . نه. زشتی رانگاه‌کن . با همه این تو آدم یه احساسی هست که مردها را وقتی عاشقت میشن‌کور میکنه . با این احساس‌کورشون می‌کنی وخودت هم‌کور میشی . بعد، یه روزی ، روی هیچ حسابی ، تورا همانطورکه واقعاًهستی ، زشت می‌بینن ودیگه‌کور نیستن واونوقت توهم خودتو بهمان زشتی‌که اونامی‌بینن می‌بینی ومردت ، احساست ، همه ازدستت میره .»دستی به شانه دخترزد. « **Guapa** . می‌فهمی ؟»

ماریا گفت «نه . برای اینکه توزشت نیستی . »

پیلارگفت «سعی‌کن‌کله‌ت راکار بندازی نه دلت را. گوش‌کنین ، من براتون حرفهای خیلی شنیدنی میزنم . **Inglés** برای توجالبه ؟»

«آره . اماباید بریم .»

« **Qué va**، بریم. جای من‌خیلی‌خوبه .» آنگاه چنانکه‌گفتی ،کمابیش دریك کلاس سخنرانی می‌کند روبه رابرت جردن‌کرد وادامه داد «یك چندکه‌گذشت ، وقتی که باندازه من زشت شدی ، همانطورکه زنازشت میشن اونوقت همانطور که‌گفتم بعد ازمدتی اون احساس ، احساس احمقانه اینکه خوشگل هستی ، یواش یواش توآدم

جوانه‌میزنه. مثل کلم نمومیکنه. آنوقت‌همچین که‌این‌احساس‌بال‌وپر گرفت، یه‌مرد دیگه می‌بیندت وخیال‌میکنه خوشگلی‌وهمه‌چی‌ازسرشروع‌میشه. فکرمی‌کنم‌که دیگه‌ازمن گذشته، اماهنوزهم‌ممکنه برگرده. **Guapa** توخیلی شانس‌آورده‌ی‌که زشت‌نیستی.»

ماریا اصرارکرد «امامن زشتم.»

پیلارگفت «ازاون بپرس. پات راهم‌توآب نذارکه یخ میزنه.»

ماریاگفت «بنظرم اگه ربرتو میگه بریم، بایدبریم.»

پیلارگفت «چه حرفا. این همونقدربه من‌مربوطه‌که به ربرتوی تو. من‌هم میگم اینجا پای این‌جوجامون‌خوبه ووقت هم‌زیادداریم. ازاون‌گذشته من‌دلم میخواد صحبت کنم. از تمدن فقط همین را داریم. وگرنه چطور میتونیم خودمونو سرگرم کنیم؟ انگلیسی مگه حرفای من‌برات لطفی نداره؟»

«توخیلی خوب صحبت می‌کنی. اماچیزهای دیگه هم هست‌که برای من مهمتر ازصحبت خوشگل بودن یانبودنه.»

«پس‌ازهرچی‌که برای توجالبه صحبت‌کنیم.»

«درشروع نهضت‌کجا بودی؟»

«توشهر خودم.»

«آویلا؟»

«**Qué va**،آویلا.»

«پابلوگفت اهل آویلاس.»

«دروغ میگه. میخواسته یه شهر بزرگ برای خودش جا بزنه. این شهره.» وشهری رانام برد.

«چه خبرهاشد؟»

زن‌گفت «خیلی، خیلی. همه‌ش هم زشته. حتی‌اونی‌هم‌که خیلی عالی‌بود.»

رابرت جردن‌گفت «برام تعریف‌کن.»

زن‌گفت «وحشیانه‌س. نمیخوام جلوی این‌دختره بگم.»

رابرت جردن‌گفت «بگو. اگه بهش مربوط نباشه‌گوش نمیکنه.»

ماریا گفت «من می‌شنوم.» دستش را روی دست رابرت جردن گذاشت «هرچی باشه می‌شنوم.»

پیلار گفت «حرف سر این نیست که تو می‌شنوی یا نه سر اینه که من اینارو بهت بگم و برات خوابهای بددرست کنم یا نه؟»

ماریا به او گفت «من از حکایت خواب بدنمی‌بینم. خیال می‌کنی بعداز این همه بلاها که بسرمون اومده من ازیه حکایت خواب بدمی‌بینم؟»

«شاید انگلیسی ازاون خوابای بدببینه.»

«بگو ببین می‌بینه یا نه.»

«نه **Inglés** شوخی نمی‌کنم. توشروع نهضت را توهیچ شهر کوچکی دیده‌ی؟»

رابرت جردن گفت «نه.»

«پس توهیچی ندیده‌ی. توپابلورا حالا می‌بینی که چه آدم فاسدیه، خوب بود اون روز میدیدیش.»

«تعریف کن.»

«باشه درست همونطور که بود میگم. اماتو **guapa** اگه به جایی رسید که ناراحتت کرد به من بگو.»

ماریا به او گفت «اگه ناراحتم بکنه گوش نمیدم. ازخیلی چیزا که بدتر نیست.»

زن گفت «چرا، یقین دارم که هست. انگلیسی یه سیگار دیگه بده من.»

دختر به بوته‌های حاشیه جوی تکیه داد ورابرت جردن سرش را روی توده‌ای علف وشانه هایش را روی زمین گذاشت ودرازکشید. دستش رادرازکرد ودست ماریارا پیداکرد ودردست خودگرفت وهردودست را به علفها مالید تااو دستش رابازکرد و، در حالی که گوش می‌دادند، آنرابازروی دست رابرت جردن گذاشت.

پیلار شروع کرد «صبح‌زود بودکه سیویل‌ها تو سربازخونه تسلیم شدن.»

رابرت جردن پرسید «به سربازخونه حمله کرده بودین؟»

«پابلوشبانه محاصره‌ش کرده بود. سیم‌های تلفونو قطع کرده بود، زیربه دیوار دینامیت کارگذاشته بودوگارد سیویل‌هارا به تسلیم دعوت کرده بود. اوناتسلیم نمی‌شدن.

هواکه روشن شد دیوارو داغون کرد . زدوخوردی درگرفت . دوسیویل کشته شدن چهار نفرزخمی شدن وچهارنفرتسلیم شدن .

«ماهمه توروشنایی سحرروی بامها، روی زمین ولب دیوارا وعمارتا درازکشیده بودیم وهنوزگرد وخاك انفجار نخوابیده بود، چون خیلی گرد وخاك بلندشده بودوبادی نبودکه اونو ببره، وهمه مون تودیوار ریخته ساختمان تیراندازی می کردیم، پرمی کردیم وتودود شلیك می کردیم وازاون توهنوز برق تفنگ پیدامی شد واونوقت یه فریادی تو دود بلند شدکه دیگه آتش نکنیم و همون چهار سیویل ، دست بالای سر بیرون اومدن . یه تکه ازسقف ریخته بود و دیوار ازبین رفته بود و اونا بیرون اومدن که تسلیم بشن .

«پابلو دادزد ««کس دیگری هم اون توهست ؟»»

« ..زخمیاهستن . »

«پابلو به چهارنفری که ازاونجاکه تیراندازی می کردیم رفته بودن گفت، ««اینارا بپایین»» و به سیویل‌ها گفت،««اونجا واستین . جلوی‌دیوار»» چهار سیویل جلوی‌دیوار ایستادن .کثیف وگردوخاکی ودودی بودن وچهارنفردیگه آنهارا می‌پاییدن وتفنگا- شونو بطرف اونا قراول رفته بودن وپابلو وبقیه رفتن توزخمیا راخلاص کنن .

«بعداز اینکه کارشونو کردن ودیگه نه‌ناله ونه دادوفریاد زخمیا ازسربازخونه درنیومد وسروصدای تیراندازی خوابید پابلو وبقیه اومدن بیرون وپابلو تفنگشو به دوش انداخته بودویه تپانچه موزردستش بود.

«گفت، ««نگا،پیلار. این‌تودست‌افسره بودکه خودشوکشت . من تابحال‌باتپانچه تیراندازی نکردم .»» به یکی از نگهبانا گفت ««توبهم نشون‌بده چطوری کارمیکنه . نه نمیخوادنشون بدی. بگو .»»

«وقتی تو سرباز خونه تیراندازی براه بود چهار نفرسیویل‌جلوی دیوارایستاده بودن وعرق می‌ریختن وصداشون درنمیومد . همه‌شون مردای رشیدی بودن وقیافه ـ هاشون قیافه‌گارد سیویل‌ها بودکه عین قیافه منه . فقط ته ریش کوتاه صبح آخرشون به صورتشون بود که هنوز اونو نتراشیده بودن . اونجا جلوی دیوار ایستاده بودن

وصداشون در نمیومد .

«پابلو به‌یکیشون‌که ازهمه بهش نزدیکتر ایستاده بودگفت،«« توبهم بگوچطور کارمی‌کنه.»» اون‌مرد باصدای‌خیلی خشکی‌گفت، ««اهرم‌کوچکو بکش‌پایین. چخماقو بکش‌عقب وولش‌کن برگرده.»»

«پابلوپرسید،««چخماق‌کدومه؟،»»و به‌چهارسیویل‌نگاه‌کرد.««چخماق‌کدومه ؟»»

««شستی‌بالای‌چکاننده .»»

«پابلو اونو عقب کشید اما اون‌گیرکرده بود. پابلوگفت ، ««حالا چی ؟ اینکه گیره بهم دروغ‌گفتی .»»

« سیویل گفت ،««عقب‌تر بکش‌بذار یواش‌برگرده،»» ومن صدایی‌بااین آهنگ نشنیده بودم . از صبح آفتاب نزده‌هم‌گرفته تربود .

«پابلو همونطورکه اون مرد بهش‌گفته بود اونوکشید وول کرد وشستی برگشت وجاافتاد وتپانچه چخماق‌کشیده وحاضربود . تپانچه بدترکیبه. دسته‌ش‌گردوکوچیکه ولوله‌ش دراز وپهنه . خـوشدس نیست . در این مدت سیویل ها اونو نگـاه کردن وچیزی نگفتن .

«یکیشون پرسید، ««باما چکار میخوای بکنی ؟»»

«پابلوگفت ، ««میخوام بکشمت .»»

«مرد باهمون‌صدای‌گرفته‌ش‌گفت،««کی؟»»

«پابلوگفت،«الان.»»

«مرد پرسید، ««کجا ؟»»

«پابلوگفت ، ««همین‌جا. اینجا، الان . اینجا والان . چیزی داری بگی ؟»»

«سیویل‌گفت،«« **nada** ، هیچی . اما این‌کارزشتیه .»»

«پابلوگفت،«« توهم‌چیززشتی هستی. قاتل دهاتیا. تومادرخودت‌راهم‌می‌کشی.»»

«سیویل‌گفت ، ««من اصلاکسی‌رانکشتم . حرف مادرم‌را هم نزن .»»

««توکه‌همیشه می‌کشتی حالا ببینیم‌چطوری می‌میری .»»

«یه‌سیویل دیگه‌گفت،««لازم نیست‌بهمون‌توهین‌کنی. مامیدونیم‌چطور بمیریم.»»

« پابلو بهشون گفت،««جلوی‌دیوار زانو بزنین وسرتونو به دیوار بذارین.»» سیویل‌ها به همدیگه نگاه‌کردن .

«پابلوگفت،««میگم زانو بزنین . بیفتین زانو بزنین.»»

«یه سیویل به اون‌که از همه‌شون رشیدتر بود وباپابلو درباره تپانچه‌صحبت‌کرده بودگفت . توچی میگی .کوتو ؟»

«این یکی که نوار سرجوخه‌ها به آستینش بود وبااینکه صبح زود بود وهنوز هوا خنك بودخیلی عرق می‌ریخت‌گفت ،««بهتره زانو بزنیم . اهمیتی‌نداره.»»

«اولی‌که صحبت‌کرده‌بودگفت،««به زمین نزدیك تره .»»می‌خواست‌شوخی‌کنه . اما اونا آنقدرگرفته بودن‌که هیچکدوم لبخند نزدن .

«سیویل‌اولی‌گفت،««پس زانو بزنیم»»» وهرچهار نفر زانو زدن. خیلی بدریخت شده بودن . سراشون به دیوار بود ودستاشون پهلوشون وپابلو از عقب سرشون گذشت وباتپانچه ، از پشت ،کله یکی یکیشونو سوراخ‌کرد . از این یکی می‌رفت پشت‌اون یکی‌ولوله تپانچه‌را پشت‌کله‌شون میذاشت وبه هرکدومشون‌که تیرمی‌زد اون‌روی‌زمین می‌لغزید . هنوز صدای تپانچه‌که بااین‌که تیزه خفه‌س توگوشمه . هنوز لوله‌شومی‌بینم که تکون میخوره وسرمرد جلو میافته . یکی وقتی تپانچه به سرش چسبید سرشو راست نگهداشت. یکی‌سرشو جلو برد وبه سنگ فشارداد . یکی همه تنش‌می‌لرزید وسرش هم تکون می‌خورد. فقط یکیشون دستشو جلو چشماش‌گذاشت، اون‌هم‌آخری بود .وقتی پابلو از جلوی‌اونا برگشت وطرف ما اومد نعش هرچهارتاشون جلوی‌دیوار افتاده بود .

«پابلوگفت، ««پیلار اینوواسم نگهدار. بلد نیستم‌چخماقشو بخوابونم،««تپانچه‌را به من داد واونجا ایستاد وبه چهارتاگاردی‌که پای دیوار سرباز خونه افتاده بودنگاه کرد . همه اونایی هم‌که باما بودن اونجا ایستاده بودن وآنهارا نگاه می‌کردن وصدا ازکسی در نمیومد .

«شهررا فتح‌کرده بودیم وهنوز صبح زود بود و هیچ‌کس ناشتایی نخورده بود و ما به همدیگه نگاه میکردیم و سر و روی همه‌مون از گرد و غبار دیوار سربازخونه

خاکی بود ، مثل مردای سر خرمن‌کوبی ، ومن تپانچه راگرفته بودم وتپانچه تودستم سنگینی میکرد . وقتی چشمم به‌گاردهاکه نعششون پای دیوار ولو شده بود افتاد دلم آشوب شد ؛ اونا هم مثل ما خاکستری وگرد وغباری بودن ، اما حالا هرکدوم داشت با خون خودش خاك خشکی را که کنار دیوار بود تر میکرد . اونجا ایستاده بودیم که آفتاب از پشت تپه های دور دراومد و روی جَاده ای که ما ایستاده بودیم و روی دیوار سفید سربازخونه افتاد وگرد وغبار تو نور آفتاب تازه دمیده طلایی میزد و دهاتی‌ای که پهلوم ایستاده بود به‌دیوار سربازخونه و اونایی که جلوش افتاده بودن نگاه‌کرد و بعد بماوبعد به‌خورشید نگاه‌کرد وگفت «**vaya**» روزی‌که شروع‌میشه»

«من‌گفتم،«حالا بریم قهوه بخوریم.»»

«اون‌گفت خب ، پیلار ، خب،» وما واردشهرشدیم و به‌میدون‌شهر رفتیم. اونا آخرین‌کسانی بودن‌که توشهر تیربارون شدن.»

رابرت جردن پرسید «بقیه چطورشدن ؟ مگه غیر از اونا توده فاشیست نبود؟»

«**Oué va** ، غیرازاونافاشیست‌نبود؟ بیست‌تابیشتر بود. اماهیچکدوم تیربارون نشدن . »

«چکارشون‌کردین؟»

«پابلو داد با خرمن کوب تا دم مرگ زدنشون و از بالای پرتگاه انداختنشون تو رودخونه .»

«هر بیستارو؟»

«برات میگم . بهمین سادگی‌ها هم نیست . هیچوقت تو عمرم دلم نمیخواد از این منظره‌ها ببینم . منظره‌ای مثل کوبیدن اونا تا دم مرگ ، تو میدون، سرپرتگاه بالای رودخونه .

«شهر بالای رودخونه ، اون‌طرفش که بلنده تره ساخته شده . یه میدونگاهی هست که یه چشمه و چندتا نیمکت و درختای بزرگی داره که سایبان نیمکتهاس . ایوان خانه‌هارو به‌میدونه. شش‌تا خیابون به میدون میرسه وخانه‌ها رواقی دارن که دورتادور میدونوگرفته ووقتی توآفتاب خیلی گرم باشه آدم میتونه از زیرسایه رواق

بره . سه طرف‌میدون رواق داره وضلع چهارمش پیاده‌روس . پیاده‌روکنار لبه پرتگاه وزیرسایه درختاس وپایین اون هم رودخونه‌س‌که سیصد پا پایین تره .

«پابلو مثل حمله‌به‌سرباز خونه ترتیب تمام‌کارو داد . اول داد راه خیابونهارا ، انگار که بخواد میدونو برای **Capea** ، برای یه مسابقه گاو بازی آماتوری ، آماده کنه ، باگاری بستن . همه فاشیستها روتو **Ayuntomiento** ، تالارشهر، جمع‌کرده بودن کـه بزرگترین عمارت یك طرف میـدون بود . ساعت بدیوار اونجا بود . تو ساختمونهای‌زیرارواق باشگاه‌فاشیستها بود. تو پیاده‌روی زیرارواقها، جلو باشگاهشون، میزصندلیای باشگاهوگذاشته بودن . پیش از نهضت عادت داشتن‌که مشروب پیش از غذاشونواونجا بخورن. میزصندلیهاازنی بود شبیه یه‌کافه بود. اماقشنگتربود .»

«برای‌گرفتن اونا زد وخوردی چیزی نشد ؟»

« پابلوگفته بود آنها را ، شب ، پیش از حمله به‌سرباز خونه بگیرن . اماقبلاً سرباز خونه‌را محاصره‌کرده بود. همه‌شونو همون ساعتی‌که حمله شروع شده بودگرفته بودن . این کارش خیلی زرنگی بود . پابلو اهل تشکیلاته . وگرنه یه عده . وقتـی اون به سرباز خونه یورش می‌برد از پشت‌سرو پهلو بهش حمله می‌کردن .

«پابلو خیلی باهوشه . اما خیلی هم سنگدله . نقشه دهو خوب ریخت وخوب هم اداره‌کرد .گوش‌کن . بعداز اینکه حمله مابا موفقیت تمام شد وچهارگارد آخری تسلیم شدن واون جلو دیوار تیربارونشون‌کرد وماتوکافه‌ای‌که همیشه صبح زود تر از همه ، اون‌گوشه‌که اتوبوس اول وقت حرکت می‌کنه باز میشه ، قهوه خوردیم ، پابلـو رفت‌که میدونو مرتب‌کنه.گاریهارا روهم‌تل‌کردن ، درست مثل وقتی‌که برای **capea** می‌کنن بااین تفاوت‌که طرف رودخونه بسته نشده بود . اونجارا بازگذاشتن . اونوقت پابلـو دستور داد کشیش اعتراف فاشیستها را بشنفه ومراسم مذهبـی لازم را براشون بجا بیاره .»

«کجا این‌کارهاراکردن؟»

«گفتم که تو تالار شهر . بیرون جمعیت زیادی بود ووقتی‌کشیش اون‌تو مشغول بود ، اونا بیرون لودگی می‌کردن وحرفای رکیك می‌زدن . اما بیشترمردم خیلی‌جدی

وموقر بودن . اونایی‌که مزه‌مینداختن همه‌کسانی بـودن‌کـه پیش پیش ازجشن تصرف سر بـازخونه‌مست شده بودن و، دیگه آدمای، بی‌مصرفی بودن‌کـه هـر موقعی مست می‌کردن .

«وقتی‌کشیش سرگرم‌کارش بودپابلو ازاونا تومیدون دوتاصف ساخت .

«تودوصف‌گذاشتشون ، مثل اینکه بخوای مردم رابـرای طناب کشی دو دسته کنی ، یامثل‌کسانی‌که توشهروامیستن آخرمسابقه دوچرخه سواری راتماشاکنن وفقط آنقدرجا باقی‌می‌گذارن‌که دوچرخه سوارا ردشن، یامثل مردایی‌که تودسته‌هاوامیستن تابرای شمایل یکی‌از مقدسین راه واکنن . بین‌دوصف دوذرع‌فاصله‌گذاشته شده‌بود . ازدرتالار وسط میدون ، درست تالب پرتگاه‌کشیده شده بودن ، جوریکه اگه‌کسی از درگاه تالار درمیومد وبه میدون نگاه می‌کرد دوصف محکم آدم رامنتظر می‌دید .

«اونابه خرمن‌کوب مسلح شده‌بـودن ودرست به درازی یه خرمن‌کـوب ازهم فاصله‌داشتن . همه‌شون خرمن‌کوب نداشتن ، چون نمی‌شد باندازه‌کافی خرمن‌کـوب گیرآورد . امابیشترشون‌داشتن‌که ازمغازه دن‌گیرمو مارتین فاشیست‌که همه‌جور افزار کشت می‌فروخت‌گیر آورده بودن . اونایی هم‌که خرمن‌کوب نداشتن چوبدستهای‌کته کلفت چوپانی یاسیخك‌گاوچرانی داشتن ؛ بعضیهاهم ازاون‌پاروهایی‌که دنده چوبی‌داره وبعداز خرمن‌کوبی‌سبوس وکاه روباهاش‌بادمیدن داشتن ودست عده‌ای هم داس داسکاله بود ، اماپابلواینهارا اونسرصف‌که به لبه پرتگاه می‌رسید جاداده بود .

این صفاساکت بودن وهواصاف بود، مثل‌امروز ، وتوآسمون چندپاره ابربود ، همینطورکه حالاهست وهنوز میدونوگرد وغبار نگـرفته بود ، چون شب شبنم سختی نشسته بود ودرختا روی مردایی‌که توصف ایستاده بودن سایه مینداختن وصدای آبی رامی‌شنفتی‌که ازلوله برنجی دهن‌شیرمیومد وتوکاسه چشمه‌که زناکوزه‌هاشونو ازاونجا پرمی‌کنن می‌ریخت .

«فقط نزدیك تالارجایی‌که کشیش مشغول‌انجام وظیفه‌ش با فاشیستها بـود یـه لیچاری می گفتن . اون راهم آدمای بی‌سروپایی می‌گفتن‌که همونطور که‌گفتم پیش‌پیش مست‌بودن ودور پنجره‌ها جمع شده بودن و ازلای میلـه‌آهنی پنجره‌ها فحشهای

رکیك ومتلکهای زشت نثارمی‌کردن. بیشترمردایی‌که توصف بودن ساکت منتظربودن ومن یکیشونوشنیدم‌که به‌اون یکی،«گفت زن هم‌هست ؟»

«یکی دیگه‌گفت،« خداکنه نباشه .»

«اونوقت یکنفرگفت«زن پابلو اینجاس. ببین پیلار زن هم هست ؟»

«من تماشاش کردم . یه دهاتی بود وکت یکشنبه‌شو پوشیده بود و سخت عرق می‌ریخت .

«من‌گفتم«نه خوآکین . زن‌نیست. مازنهارا نمی‌کشیم . چرازنهاشونوبکشیم؟»

«اونم‌گفت «خداراشکرکه زن توکار نیست .کی شروع‌میشه ؟»

«گفتم «همچینکه‌کشیش‌کارشو تموم‌کنه.»

«کشیش‌کی‌کارشو تمام میکنه ؟»

«من بهش‌گفتم«نمیدونم ،» و دیدم صورتش توهم میره و عرق رو پیشونیش راه افتاده .

«گفت «من‌تاحالا آدم نکشتم . »

«دهاتی‌پهلودستیش‌گفت، «پس یادمیگیری. اماگمون نکنم‌یه ضربه این آدمو بکشه» وخرمن‌کوبشو دودستی‌گرفت وباشك نگاش‌کرد .

«یه دهاتی دیگه‌گفت، « مزه‌ش به همینه . بایدخیلی بزنی . »

«یك‌نفرگفت «والادولید وگرفتن وآویلا دستشونه . اینها راپیش‌ازاین‌که بیام شهرشنیدم .»

«من‌گفتم «این‌شهروهیچوقت نمیتونن بگیرن . این‌شهرمال ماس. مابراونا پیشدستی‌کرده‌یم . پابلوکسی نیست‌که صبرکنه اوناضربه شونوبزنن .»

«یکنفردیگه‌گفت «پابلوآدم قابلیه .اماتو ختم‌کار سیویل‌ها خیلی خودخواه‌بود پیلاربنظرتو اینطورنیست ؟»

«من‌گفتم ،«چرا. اماحالا همه‌تون سراین شریکین .»

«اون‌گفت،«آره . خوب مرتب شده اماچرادیگه ازنهضت خبری‌نمی‌شنفیم؟»

پابلو پیش‌از هجوم به سربازخونه سیمای تلفونو قطع‌کرد . هنوز تعمیرنشده‌ن،

«اون‌گفت «پس‌برای‌اینه‌که خبری به‌گوشمون نمیرسه . من‌خبرهارا صبح‌زود از رادیوی‌عمله جاده شنیدم .»»

«به من‌گفت ، پیلار چرا اینجوری میکنن ؟»

« مـن گفتم ، بـرای اینکه از گوله صرفه جـویی بشه وهمه در مسئولیتش شریك باشن .»

« خدا کنه که شروع شه . خدا کنه شروع شه ؛ ومن نگاش کردم ودیدم داره گریه میکنه .

« ازش پرسیدم . خواکین چرا گریه مـی کنی ؟ این چیزی نیست که براش گریه‌کنی .»

«اون‌گفت ، پیلار دست خودم نیست . من تاحالاکسی‌را نکشتم .»

«اگه روز انقلابو تویه شهر کوچك که همه همدیگه را می‌شناسن وهمیشه هم باهم آشنا بوده‌ن ندیده باشی هیچی ندیده‌ی بیشترمردایی‌که تودوتا صف از این سرتا اون‌سرمیدون ایستاده بودن لباسهای‌کار تومزرعه‌شونو پوشیده بودن ، چون بعجله بـه شهر آمده بودن ، اما بعضیها کد نمیدونستن برای روز انقلاب چه لباسی بپوشن لباس روز یکشنبه وتعطیلیاشونو پوشیده بودن ؛ اینا‌هم وقتی دیدن‌که بقیه ، اونایی کـه به سرباز خونه حمله‌کرده بودن ،کهنه ترین لباساشونو پوشیده‌ن از عوضی لباس پوشیدن خودشون خجل شدن . با وجود این نمی‌خواستن کتاشونو دربیارن چون می‌ترسیدن آنهاراگم کنن یا اون‌بی سروپاها آنهارا بلند کنن واین بودکه عرق ریزان توآفتاب ایستادن ومنتظرشروع‌کار شدن .

«اونوقت باد بلند شد وحالا دیگه خاك میدون‌کـه از بس مردا روش قدم زده بودن وایستاده بودن وپاکشیده بودن خشك شده بود بهوا بلند شد ومردی‌که‌کت آبی سیریکشنبه‌شو پوشیده بود داد زد ، **agua agua** ، ورفتگرمیدون ،که‌کارش این‌بود که صبحها میدونـو بایه شلینگ آبپاشی کنه ، آمد وشلینکو واکرد وشروع کرد به خوابوندن‌گردوخاك‌کنار میدون وبعد وسط میدون . اونوقت هردو صف‌کنار رفتن که گردوخاك وسط میدونو بخوابونه ؛ شلینك با یه‌قوس پهن‌که‌توآفتاب برق می‌زدآبپاشی

می‌کرد ومردا به‌خرمن‌کوبا یا چوبدستی‌هایا پاروهای چوب سفیدشون تکیه داده‌بودن وآبپاشی‌را تماشا می‌کردن . بعد وقتی میدون خوب‌ترشد وگردوخاك خوابید دوباره تشکیل‌شدن‌وبه‌دهاتی‌دادزد. کی‌فاشیست‌اولی‌گیرمون‌میفته؟کی‌نفراول‌ازصندوق‌درمیاد؟»

«پابلو از دم در تالار داد زد . الان ، الان اولی میاد بیرون ؛ صداش ، از بس موقع هجوم به سرباز خونه فریاد زده بود ودودتوگلوش رفته بود ،گرفته بود .

یکی پرسید . چرا دیرکرده‌ن ؟»

«پابلو داد زد ، هنوز سرشون به‌گناهاشون بنده .»

«یکنفرگفت . معلومه . بیست نفرن .»

«یکی دیگه‌گفت . بیشتر.»

«میون بیست نفرگناه‌گفتن زیاده .»

«آره ، اما بنظرمن این یه حقه‌س برای اینکه طولش بدن . یقین دارم که تو این فرصت‌کم فقط‌گناهای خیلی بزرگ آدم یادش میاد .»

«پس صبر داشته باش . چون بیست نفر بیشتر آدم آنقدرگناه بزرگ دارن که طول بکشه .»

«اون یکی‌گفت . من صبردارم . امابهتره‌کلکشو بکنیم . هم برای اونا بهتره ، هم برای خودمون . ماه جولایه وکار زیاده . خرمن زده‌یم اما هنوز وقت جشن وسر ـ درمون نشده .»

«یکی دیگه‌گفت امروز جشن وسرور هست . جشن آزادی واز امروز ، وقتی اینهارا از بین بردیم ، شهرمال ماس .»

« یکنفر گفت . امروز فاشیستها را می‌کوبیم واز سبوسشون آزادی این شهر بدست میاد .»

««یکی دیگه‌گفت« باید خوب‌اداره‌ش‌کنیم‌که لایقش باشیم .»به من‌گفت «پیلار، کی برای تشکیلات اجتماع‌می‌کنیم ؟»»

من بهش‌گفتم «همینکه این‌کار تموم شد . توهمون تالار .»

«من یکی‌ازکلاهای سه‌گوش ورنی‌دارچرمی‌گارد سیویل‌هارا بشوخی‌سرم‌گذاشته

بودم وچخماق تپانچه‌را خوابونده بودم وشستمو روش‌گذاشته بودم‌که پایینش بیارم‌مثل معمول باانگشت ماشه‌را می‌کشیدم. تپانچه لای طنابی بودکه به‌کمرم بسته بودم‌ولوله درازش زیرطناب چسبیده بود . وقتی‌کلاهو سرم‌گذاشتم بنظرم خیلی بامزه آمد ، هر چندکه بعد دلم می‌خواست جای‌کلاه قاب تپانچه روگرفته بودم ، اما یکی از مردایی که توصف بود بهم‌گفت «پیلار. دخترم. بنظرمن اوکلاه بتو نمیاد . حالا دیگه‌اینجور چیزهارا مثل‌گارد سیویل‌ها کنارگذاشته‌یم .»

من‌گفتم «پس ورش میدارم .» واونو ورداشتم .

اون‌گفت «بدش من . باید نابودش‌کرد .»

«چون ماته صف اونجایی‌که پیاده روکنار پرتگاه لب‌رودخونه‌بود ایستاده‌بودیم اون‌کلاهوگرفت واونور ، زیرجلی، مثل چوپاناکه سنگ به‌گاوا میندازن‌که راهشون ببرن، از روی‌برتگاه پرت‌کرد .کلاه توهوا سینه‌کشیدوهی‌کوچك شد ورنیاش‌توهوای صاف برق زد وتـودره پایین رفت . برگشتم واوندست میدونـو نگاه کردم . دم تمام پنجره‌هاوروی‌تمام ایوانهامردم‌جمع‌شده بودن و صف دو رجه مردم تادرگاه تالارکشیده شده بود وجمعیت ، بیرون، جلوی پنجره‌های عمارت جمع شده بودن وقیل‌وقال‌مردم بلند بود واونوقت فریادی شنیدم ویکی گفت « اولیش اومد . » اون دن‌بنیتوکارسیا . شهردار . بود سرلخت بیرون آمد ویواش یواش از در آمد واز سکوگذشت وخبری نشد ؛ از میون دو صف مردای خرمن کوب بدست گذشت وخبری نشد ؛ از جلوی دو نفر. ده نفر گذشت وهیچ خبری نشد واون همینطور می‌رفت وسرشو بالا گرفته بود . صورت چاقش‌تیره بودوچشمهاش جلوشونگاه‌می‌کرد وبعد از اینور به‌اونورمی‌چرخید، واون قدمهای مرتب ورمی‌داشت . باز هم هیچ خبری نشد .

از یك ایوان یك نفرداد زد « **Qué pasa cobardes** چه مرگتونه ترسوها؟» ودن‌بنیتو هنوز داشت میون مردا راه می‌رفت و هیچ خبری نشد . اونوقت من یـه مردرا سه چهار نفردورتراز جایی‌که ایستاده بودم‌دیدم‌که صورتش چنگ شده ولباشو میگزه ودستهاش‌روخرمن‌کوب‌سفید شده. دیدم‌که داره دن‌بنیتورانگاه‌میکنه ونزدیك شدنشومییاد وبازهم‌خبری‌نشد. اونوقت‌درست‌پیش‌ازاینکه دن‌بنیتو سینه‌بسینه این‌مرد

برسه ، اون خرمن‌کوبشو باچنان ضربی بلند کردکه به پهلو دستیش خورد وبه ضربه به‌دن‌بنیتو زدکه به بغل‌سرش خورد ودن‌بنیتو اونو نگاه کرد واونم باز زدش وداد زد «بگیر، **Cabrón**» واین ضربه به صورت دن‌بنیتوخورد واون دستاشو روی صورتش گذاشت واونا دسته جمعی زدنش تاافتاد ومردی‌که اول زده بودش از بقیه‌کمك‌خواست وبخه پیراهن دن‌بنیتوراگرفت و بقیه هم دستاشو گرفتن واونو همینطورکه صورتش به زمین بودکشیدن واز روی پیاده رو هم‌کشیدن ولب پرتگاه بردن واز روی لبه پرتگاه تو رودخونه انداختن. مردی‌که اول زده بودش‌کنار لبه پرتگاه زانوزده‌بود وپشت سر اون نگاه می‌کرد ومی‌گفت «**Cabron** ! قرمساق ! قرمساق !» اون مستأجر دن‌بنیتو بود وهیچوقت میونه‌شون باهم جور نشده بود . سربه تکه زمین کنار رودخونه دعوا داشتن . این زمینو دن‌بنیتو ازاین مردگرفته بود وبه یکی دیگه‌داده بود واینم‌خیلی وقت بودکه ازش‌کینه بدل بود. اون‌دوباره توصف نرفت ولب پرتگاه ایستاد وبه‌اونجا که دن‌بنیتو افتاده بود نگاه‌کرد .

«بعداز دن‌بنیتوکسی بیرون نمیومد . حالا تومیدون هیچ سروصدایی نبودچون همه منتظر بودن ببینن کی بیرون میاد . اونوقت یه مست باصدای بلند داد زد «**Que salga el toro** گاورا بفرستین بیرون ؟»

بعد یکنفر از دم پنجره های تالار داد زد « تکون نمیخورن ! همه‌شون دارن دعا میخونن !»

یه مست دیگه داد زد «بکشینشون بیرون . یالله بکشینشون بیرون . وقت دعا تمام شد .»

«اما هیچکس بیرون نیومد وبعد یك نفرودیدم‌که از در بیرون آمد .»

«دن فدریکوگونتزالزصاحب آسیاب واغذیه فروشی بود واز فاشیست‌های درجه یك بود . مرد بلند قد ولاغری بود وموهاشو از یك طرف روسرش خوابونده بود که طاسی سرشو بپوشونه ویه پیرهن خواب تنش بود که دامنشو توشلوارش‌کرده بود . همونطورکه از خونه‌گرفته بودنش پابرهنه بود ودستاشو بالای سرش‌گرفته بود وداشت جلوی پابلو راه می‌رفت وپابلو از پشت سرش می‌آمد ولوله تفنگشو پشت دن‌فدریکو

گونتزالز فشارمی‌داد تادن فدریکو واردصف دورجه شد. اماوقتی پابلـووولش‌کـرد و برگشت کنار درتالار ، دن فدریکو نتونست جلوتر بره و همونجا ایستاد و چشمهاش بطرف آسمون چرخید و دستاش آنقدر بالا رفت کـه انگار می‌خـواست آسمونـو بغل‌کنه .

یکی‌گفت «پا نداره راه‌بره.»

یکی‌بهش دادزد «چیه دن فدریکو ؟ نمیتونی راه‌بری ؟ اما دن فدریکو اونجا ایستاده‌بود ودستاشو بهواگرفته‌بود وفقط لباش می‌جنبید .

پابلواز روی پله‌ها بهش دادزد «بروجلو ، راه‌بیفت .»

دن فدریکو اونجا ایستاده بود ونمی تونست حرکت‌کنه . یکـی ازمستا دسته خرمن‌کوبشو به پشت اون فشارداد دن‌فدریکو مثل یه اسب‌گنده جست ، امـا باز هم همونجا دست بهوا وچشم به آسمون ایستاد .

اونوقت دهاتیی‌که پهلودستم ایستاده بودگفت : «خیلی خجالت آوره . من هیچ خرده حسابی باهاش ندارم این وضع هم باید ختم بشه ». و رفت سرصف و از لابلای مردم خودشو به دن فدریکو رسوند وگفت : «با اجازه‌تون » ویه ضربه محکم باچوب تو سرش زد .

اونـوقت دن فدریکو دستاشو روی طاسی سرش انداخت و همینکه کله‌ش تو دستش بود وموهای تنکش‌که طاسی سرشو پوشونده بود از لای انگشتاش درآمده بود تند ازمیون دوصف دوید ، و خرمن‌کوبها روی پشت و شونه‌هاش پایین می‌اومدن ، تا افتاد واونایی‌که ته صف بودن برداشتنش و ازروی پرتگاه پرتش‌کردن . از همون دم که بزورتفنگ باپلوبیرون اومد اصلا دهنشو وا نکرد . فقطجلو رفتن براش‌سخت‌بود. انگار اختیار پاهاشو نداشت .

بعد ازدن فدریکو، دیدم ته صف ، لب پرتگاه ، پرشده ازیه مشت‌گردن‌کلفت که دوپشته ایستاده‌ن . اونجاراول کردم ورفتم زیر رواق تالار ودونفر مستوکنارزدم و ازپنجره نگاه‌کردم . توی تالارهمه‌شون به یك‌نیمدایره زانوزده بودن ودعامیخوندن وکشیش هم زانو زده بود وبا اونا دعا میخوند پابلو و یکنفرکه اسمش‌کواترود ددس ،

چهارانگشتی ، بود وپنبه دوز بود واونوقتها خیلی با پابلو بود ، ودونفردیگه باتفنگ ایستاده بودن وپابلو به‌کشیش‌گفت « حالاکی میاد ؟ » وکشیش‌دنبال‌دعا خونـ‌نشوگرفت وجوابشو نداد .

پابلو باصدای‌گرفته‌ش به‌کشیش‌گفت «اهوی ،گوش‌کن . حالاکی میاد ؟ دیگه کسی حاضره ؟»

کشیش نمی‌خواست با پابلو صحبت‌کنه و چنان وانمود می‌کردکه انگار اونجا نبود. دیدم پابلو داره عصبانی میشه .

دن ریکاردومونتالبوکه یه مالك بودسرشو ازدعا بلندکرد وبه پابلوگفت «بذار همه باهم بریم .»

پابلوگفت « Qué va یکی‌یکی ، حاضرکه شدین .»

دن ریکاردوگفت «پس من‌الان میرم. دیگه ازاین حاضرتر نمیشم ؛ حرف‌کـه میزدکشیش دعاش‌کرد ، بلندکه می‌شد بازدعاش‌کرد، بی‌اینکه دعاخوندنشو قطع‌کنه، یه مسیح مصلوب جلوی دن ریکاردو گرفت که ببوسدش و دن ریکاردو بوسیدش بعـد برگشت وبه پابلوگفت «دیگه هیچوقت تااین اندازه آماده نمیشم . قرمساق شیرناپاك خورده بریم .»

««دن ریکاردوکوتاه قدوموخاکستری وگردن‌کلفت بودویه پیراهن بی‌یخه‌تنش‌بود ازبس پشت اسب نشسته بود پاهاش‌کج شده‌بود . به همه اوناکه زانوزده بودن گفت ـ «خـداحافظ ، غصه نخـورین . مردن چیزی نیست فقط این بده‌که آدم بـدست این پست فطرتها بمیره .» به پابلوگفت «بمن‌دست نزن . تفنگتو بمن‌نزن .»»

ازجلوی تالار بیرون‌آمد . بااون موهای خاکستری وچشمانی ریزخاکستری و گردن‌کلفتش بنظرخیلی‌کوتوله وعصبانی می‌آمد . به صف دورجه دهاتیا نگاه‌کرد وبه زمین تف‌کرد . میتونست آب دهن درست حسابی تف‌کنه‌که بایدبدونی انگلیسی ، تو همچین موقعی‌خیلی‌عجیبه ، وگفت Arriba Espana مرده‌بادجمهوری قلابی... تو... پدرتون .»

اونوقت‌اونابخاطر اهانتی‌که‌کرده بود زود زدن وکشتنش . همچین‌که به نفراول

رسید زدنش وقتی‌خواست سرشو بالا بگیره وراه بره زدنش ، او نقدر زدنش تاافتاد و با داس و داسکاله سروروشو تیکه تیکه‌کردن و یه عده زیادی تالب پرتگاه‌کشیدنش واز اونجا انداختنش پایین . حالادستا ولباساشون خونی شده بودو دیگه توشون این‌حس داشت پیدامی‌شدکه اینایی‌که میان راس‌راستی دشمنن وبایدکشته بشن .

«تادن ریکاردو بااون‌تندی‌وتغییر به اونافحش‌نداده‌بود، خیلی‌ازکسانی‌که توصف بودن ازخدا می‌خواستن‌که اصلا توصف نمی‌بودن واگه یکنفر ازمیون صف داد می‌زد خوبه دیگه. بیاین بقیه شونوببخشیم. حالادیگه عبرت‌گرفته‌ن . حتم دارم بیشترشون می‌پذیرفتن .

اما دن ریکاردو با همه شجاعتی‌که بخرج داد در حق بقیه ظلم بزرگی‌کرد . برای اینکه مردهایی را که توصف بودن تحریك کرد . تا او نموقع اونا فقط وظیفه‌ای انجام می‌دادن وچندان میلی‌هم نداشتن . اماحالا عصبانی بودن وتفاوتش هم معلوم بود .

یکی دادزد «اگه‌کشیشو بفرستین بیرون‌کارا زودتر راه میفته .»

«کشیشو بفرستین بیرون .»

«سه‌تا دزدگیرمون اومده‌کشیشو هم‌بفرستین بیاد .»

یه دهاتی‌کوتوله به مردی‌که دادزده بودگفت «دوتادزد. دوتادزد باارباب ما .» اون مردکه صورتش ازغیظ سرخ شده‌بودگفت «ارباب‌کی ؟»

«رسم‌اینه‌که بگن ارباب ما .»

اون یکی گفت «ارباب من یکی نیست ؛ شوخی شوخی هم ارباب من نیست . توهم‌اگه نمیخوای میون صف‌ها بری‌خوبه مواظب دهنت باشی .»

دهاتی‌کوتوله‌گفت«من‌هم‌باندازه‌توآزادیخواه طرفدارجمهوری‌هستم. دن‌ریکاردو رابه دهنش زدم . دن فدریکو روبه پشتش‌زدم . دن‌بنیتو ازدستم دررفت . امامیگم‌اگه بخوای رسمی ازیاروصحبت‌کنی بایدبگی ارباب ما . دزداش هم دوتا بودن .»

«..... م تواون جمهوریخواهیت . تو که همش دم ازدن فلان و دن بهمدان میزنی .»

«اینجا اینطوری اسمشونو می‌برن .»

«من که نمی‌برم cabrones اربابت . . . هی! اینم یکی دیگه !»

اینجا بودکه یه منظره شرم‌آوری دیدم چون‌مردی‌که ازدرگاه تالار شهر بیرون آمد دن فاوستینوریورو پسر بزرگ پدرش، دن سلستینوریورو یکی از مالکین بود . بلندبالا وموبور بودوزلفشو تازه ازروپیشونیش به عقب شونه زده‌بود ، چون همیشه یه شونه توجیبش داشت وحالاهم پیش‌ازبیرون‌آمدن موهاشو شونه زده‌بود . خیلی مزاحم دخترا می‌شد ، ترسوهم بود، همیشه هم‌آرزو داشت‌گاوباز آماتوربشه . خیلی باکولیا وگاوبازا وگاودارا رامی‌رفت ودلش بهاین خوش‌بودکه لباس اندلسی بپوشه امایه جو دل‌وجرات نداشت واسباب مسخره همه‌بود . یکبار اعلام‌شده‌بودکه اون تویه‌گاوبازی آماتوری ، بنفع خانه سالمندان ، درآویلا ظاهرمیشه ویه‌گاو رابرسم اندلسی‌هاسوار براسب می‌کشه . برای این‌کارخیلی وقت صرف تمرین‌کرده بود وآخرش هم‌وقتی قدو قواره‌گاوی راکه بجای‌گاوکوچکی‌آورده بودن‌که پاهاش ضعیف بود و خودش اونو انتخاب‌کرده بود دیدجازد وگفت‌که حال نداره . بعضیا می‌گفتن‌که سه‌تا انگشت تو حلق خودش‌کردکه قی‌کنه .

وقتی چشم مردایی‌که توصف بودن بهش افتاد شروع کردن به دادزدن «hola دن فاوستینو بپابالانیاری .»

«گوش‌کن دن فاوستینو. پایین پرتگاه دخترای خوشگل هستن .»

«دن‌فاوستینو اگه یه‌دقیقه‌واستی یه‌گاوگنده ترازاون یکی واست میاریم .»

««یکی‌دیگه هم داد زد «ببین، دن فاوستینو . تاحالا شنیده‌ی از مرگ حرف بزنن؟»»

«دن‌فاوستینو اونجا ایستاده بودوهنوز باشجاعت بود . هنوزتحت تأثیرهمون انگیزه‌ای بودکه وادارش‌کرده بود به دیگران بگه‌که میاد بیرون. همون انگیزه‌ای که وادارش‌کرده بود اعلام‌گاوبازی بکنه این‌کار باعث شده‌بودکه اون فکرکنه وایمان داشته باشه‌که یك‌گاوباز آماتوره . حالاهم تحت تأثیرعمل دن ریکاردو قرارگرفته بود وایستاده بودوهم قشنگ وهم شجاع بنظرمیومد و قیافه تحقیرآمیزی گرفته بود اما

نمی‌تونست حرف بزنه .

«« یکنفر از توی صفها دادزد، «بیا، دن‌فاوستینو . بیادن فاوستینو. این‌گاوه ازهمه بزرگتره .»»

«دن فاوستینو ایستاده بودو بیرونونگاه می‌کرد وتوهیچکدوم ازدوصف کسی ذره‌ای هم دلش برای اون نمی‌سوخت . هنوزهم ظاهرش قشنگ وعالی‌بود ؛ اما وقت داشت تنگ می‌شد واون فقط یه راه درپیش داشت .

«« یکنفرداد زد«دن فاوستینو منتظرچی‌هستی؟»»

«« یکی گفت «داره خودشومیسازه‌که قی‌کنه، وهردوصف بخنده‌افتاد .»»

«« یه دهاتی صدازد «دن فاوستینو . اگه دلتو خوش میکنه قی کن . واسه من فرقی‌نمیکنه .»»

اونوقت همینطورکه ماتماشا می‌کردیم دن‌فاوستینوبه صفهاو اونور میدون به پرتگاه نگاه‌کرد ووقتی پرتگاهو دیدکه پشتش خالیه ، تند برگشت وبطرف مدخل تالار برگشت .

«همه اوناکه توصف بودن نعره‌کشیدن ویکی باصدای نازك داد زد ،کجا میری دن‌فاوستینو .کجامیری ؟»

«« یکنفردیگه دادزد «میره بالا بیاره» ودوباره همه خندیدن .»»

بعددن فاوستینو رودیدیم‌که داره بازبیرون میاد وپابلو باتفنگ پشت سرشه . حالاهمه ژستش ازبین رفته‌بود . منظره صفها پز وژستشو برده بودوداشت با پابلوکه پشت سرش بود بیرون میومد ، درست مثل‌اینکه پابلو داشت یه خیابانو پاك می‌کردو وچیزی‌که جلو خودش می برد دن فاوستینو بود . دن‌فاوستینو بیرون اومد وداشت بخودش صلیب می‌کشید ودعامیخوند . بعددستاشو جلو چشماش گذاشت و ازپله ها بطرف صفها سرازیرشد .

«« یکنفردادزد «ولش‌کنین . دست‌بهش نزنین .»»

اونایی‌که توصف بودن ملتفت شدن وهیچکس ازجاش نجنبیدکه به‌دن‌فاوستینو دست بزنه واون همینطورکه دستاشو جلوچشماش‌گرفته بودمی‌لرزید و لباش می‌جنبید

ازمیون دوصف جلو رفت .

هیچکس حرفی نزد و هیچکس هم بهش دست نزد و وقتی که نیمه راه میون دوصف رسیده بود دیگه نتونست جلوتر بره و رو زانوهاش افتاد .

هیچکس نزدش . من‌کنار صف می رفتم ببینم چی بسرش میاد . یه دهاتی خم شد و اونو روی پا بلندش‌کرد وگفت «دن فاوستینو بلندشو راه برو . هنوزگاو بیرون نیومده . »

دن‌فاوستینو نمیتونست تنها راه بره و دهاتیه‌که لباده سیاه داشت از یك طرف‌و یه دهاتی دیگه با لباده سیاه و گالش چوپانی از طرف دیگه بازوشوگرفتن و نگهش داشتن و دن‌فاوستینو میون صفها جلو می‌رفت و دستاش، روچشمهاش بود ولباش یه بند می‌جنبید و موی بور صافش توآفتاب برق میزد و همینطورکه رد می‌شد دهاتیامی‌گفتن «دن فاوستینو **buen provecho** . دن‌فاوستینو بااشتها باشی، یه عده دیگه می‌گفتن «دن فاوستینو .**a sus ordenes** . دن‌فاوستینوگوش بفرمان شما هستیم .» یکی‌هم که خودش توگاوبازی‌زه زده بودگفت «دن‌فاوستینو . ماتادور ***a* sus ordens**» یکی‌دیگه گفت «دن فاوستینو تو بهشت دخترای خوشگل هست ، و اونا دن‌فاوستینو را از میون صفها راه می‌بردنش. ازهرطرف محکم‌گرفته بودنش و همینطورکه میرفت سرپانگهش داشته بودن . دستاش رو چشهاش بود اما حتماً از لای انگشتاش نگاه می‌کرد، چون وقتی باهاش تا لبه پرتگاه آمدن دوباره بزانو افتاد . خودشو انداخت زمین و بزمین چنگ زد وعلفهارا چسبید وگفت « نه.نه.نه. ترا بخدا . نه . ترا بخدا ، ترا بخدا . نه ، نه . »

اونوقت دهاتیایی‌که همراش بودن و اون‌گردن کلفتای ته صف همچین که زانو زد پشت سرش چمباتمه زدن و یکدفعه هولش دادن و اون از روی لبه پرتگاه‌افتاد، بی‌اینکه هیچ‌کتکی بخوره و وقتی سقوط می‌کرد صدای جیغ بلندش‌شنیده میشد .

در این‌موقع بودکه فهمیدم رحم ازدل‌تو صفی‌ها رفته و اول فحشای دن‌ریکاردو و بعد بزدلی دن‌فاوستینو بودکه این‌جورشون‌کرده بود .

«« یه دهاتی‌صدا زد «یکی دیگه برامون بفرستین.»و یه‌دهاتی‌دیگه به پشت‌اون

زد و گفت«دن‌فاوستینو! چه تیکه‌ای ! دن‌فاوستیو !»»

««یکی‌دیگه‌گفت «حالاگاو بزرگه را زیارت‌کرده . حالا دیگه‌با بالاآوردن‌هم دردش دوا نمیشه.»»

««یه‌دهاتی دیگه‌گفت«توعمرم جونوری مثل‌دن‌فاوستینو ندیده‌م .»»

««یه دهاتی دیگه‌گفت«بازم‌هستن . حوصله‌کن .کی میدونه هنوز چه چیزایی می‌بینیم؟»»

««یه‌دهاتی دیگه‌گفت «ممکنه غول‌وکوتوله هم باشه . شاید زنگی و حیوونات عجیب غریب افریقایی‌هم باشه. اما برای‌من‌هیچوقت، هیچوقت چیزی‌مثل‌دن‌فاوستینو نمیشه . حالا بریم سراغ یکی دیگه. یالله بریم سراغ یکی‌دیگه!»»

مستا بطریای‌انیس وکنیاکوکه ازباشگاه فاشیستها غارت‌کرده بودن دست‌بدست رد می‌کردن ومثل‌شراب آنهاراسرمی‌کشیدن . عده زیادی از مردایی‌که توصف بودن هم‌از مشروبی‌که بعدازکشتن‌دن بنیتو ودن‌فدریکو ودن ریکاردو وخصوصاًدن فاوستینو خورده بودن داشتن‌کمی مست می‌شدن . اونایی‌که ازشیشه لیکور نمی‌خوردن ازیه مشگول چرمی‌که اونو دور می‌گردوندن می خوردن و یکی از اونا یه مشگول بمن داد و من یه جرعه طولانی خوردم وگذاشتم شراب خنك **bota** ازگلوم پایین بره‌چون خیلی تشنه بودم .

««مردی‌که مشگول‌دستش بودگفت«کشتن خیلی‌عطش‌میاره.»»

من‌گفتم **Qué va** «توهم‌کشته‌ی ؟»

«اون‌با افتخارگفت «چهار نفرو کشته‌یم. اونم اگه سیویل ها را حساب نکنی . بیلارراسته‌که تو یکی ازسیویل‌هاراکشته‌ی ؟»»

من گفتم « یکی هم نه . وقتی دیوار ریخت مثل بقیه توی دود تیر انداختم . همین . »

پیلار «تپانچه را ازکجا گیرآورده‌ی؟»

«از پابلو . پابلو بعدازاینکه سیویل‌ها راکشت دادش بمن.»

«آنهارا با این تپانچه‌کشت ؟»

من گفتم «باخود اَین . و بعدش منو باهاش مسلح کرد.»

«میدی ببینمش پیلار؟ میدی بگیرم دستم؟»

من گفتم «البته که میدم ، مرد.» واونو ازلای طناب درآوردم و بهش دادم. اما همون وقت متحیر بودم چرا هیچکس دیگه بیرون نیومده ودرست درهمین موقع کی می‌خواستی بیرون بیاد جزدن گیرمو مارتین که از مغازه‌ش خرمن کوب ها وچوبدستی چوپانی و پاروهای چوبی راگیرآورده بودن . دن گیرمو یه فاشیست بود وجزفاشیست بودن گناهی نداشت .

درسته که خرمن کوبها را بقیمت خیلی کم می‌خرید اما ارزون هم می‌فروخت و اگه کسی دلش نمی‌خواست از دن گیرمو خرمن کوب بخره خودش میتونست بقیمت چوب وچرمش درست کنه . باخشونت صحبت می‌کرد . تو فاشیست بودنش حرف نبود . عضو باشگاهشون بود وظهرها و غروبا تو صندلیای نیی باشگاهشون می‌نشست و روزنامه الدباته را می‌خوند و می‌دادکفشاشو واکس بزنن و ورموت و آب معدنی سرمی‌کشید و بادوم بوداده و میگوی خشك وماهی شور می‌خورد . اما سر این چیزا که کسی را نمی‌کشن‌ومن یقین دارم‌اگه برای فحشای دن‌ریکاردو مونتالوو وریخت‌زار دن‌فاوستینو و از اثر مشروبی‌که وقتی‌گرم شدن خوردن نبود یه‌نفر پیدا می‌شد و داد می‌زد «باین دن‌گیرمو نبایدکاری‌کرد ، خرمن‌کوباشو ورداشته‌یم دیگه ولش‌کنین .»

چون مردم این‌شهر همونقدرکه میتونن سنگدل باشن مهربان هم هستن و یه حس طبیعی عدالت دارن ومیل دارن‌کاری راکه درسته انجام بدن . اما سنگدلی با شروع مستی توصفها راه پیداکرده بود و اونا مثل وقتی‌که دن بنیتو بیرون‌اومدنبودن. نمیدونم توکشورهای دیگه چه جوریه . هیچ‌کس نیست‌که بیشتر از من طرفدار لذت مشروبخوری باشه ، اما تو اسپانیا وقتی مستی از چیزی غیر ازشراب باشه خیلی خیلی زشت میشه و مردم کارایی میکنن‌که در غیر آنصورت نمی‌کردن . انگلیسی تو کشور توهم همین‌جوره ؟»

رابرت جردن گفت « همین جوره . وقتی من هفت سالم بود یه روز با مادرم می‌رفتیم به‌یك عروسی درایالت اوهایو و قرار بود من با یه دختر دیگه‌گل‌ببریم...»

ماریا پرسید «گل بردی؟ چه خوب!»

«تو این شهر یه سیاپوستو به‌تیرچراغ دار زدن و بعد سوزوندن. چراغ قوس بود و از سرتیر تو پیاده‌رو پایین می‌آمد. اول سیاپوستو با دستگاهی‌که چراغ قوسو بالا می‌برد بالاکشیدن اما طنابش پاره شد... »

ماریاگفت «یه سیاپوستو. چه وحشیایی!»

پیلارپرسید «مگه مردم مست بودن؟ مگه مست بودن‌که یه سیاپوستو اینطور بسوزونن؟ »

رابرت‌جردن‌گفت «نمیدونم، چون فقط از پشت‌کرکره پنجره خانه‌که سرنبش بود وچراغ قوس هم همانجا بود می‌دیدم. خیابان پر ازآدم بود و وقتی سیاه‌پوسته را بار دوم بالا می‌کشیدن...»

پیلارگفت «اگه فقط هفت سال داشته‌ی و تو خونه بوده‌ی، نمیتونسته‌ی بفهمی مست بوده‌ن یا نه. »

رابرت جردن‌گفت «همونطور که گفتم سیاه پوسته‌رو داشتن برای بار دوم بالا می‌کشیدن‌که مادرم از پنجره کنارم کشید و من دیگه چیزی ندیدم. اما از اونوقت تابحال بچیزهایی برخوردم‌که نشون میدن‌که مستی درکشور ماهم همون‌جوره. زشته حیوانیه. »

ماریا گفت «هفت سالگی خیلی بچه بوده‌ی. این چیزا واست زود بوده. من سیاه‌پوستا را فقط تو سیرك دیدم. مگر اینکه عربا هم سیاه‌پوست باشن.»

پیلارگفت «بعضیاشون هستن و بعضیاشون نیستن. از وحشیگری عربا هم‌برات تعریف میکنم.»

ماریاگفت «مثل من نمیتونی. نه مثل من نمیتونی. »

پیلارگفت «از این چیزا حرف نزن. خوب نیس. کجا بودیم؟»

رابرت‌جردن‌گفت «داشتی از توصفی‌ها حرف می‌زدی. ادامه بده.»

پیلارگفت «انصاف نیست بگم مستی، چون هنوز خیلی تامستی فاصله داشتن. اما تا اونوقت عوض شده بودن. وقتی دن‌گیرموبیرون آمد وراست ایستاد، باچشمهای

نزدیك بین وموهای خاکستری وقد متوسطش باپیراهن‌که یك دکمه یخه بهش بود اما یخه نداشت اونجا ایستاد ویه صلیب بخودش‌کشید وجلوشو نگاه‌کرد ، اما چون‌عینك نداشت خوب نمی‌دیدو باوجوداین‌خوب وآرام جلو می‌رفت، ظاهری داشت‌که‌میتونست دل مردم‌را برحم بیاره . اما یکی‌از توصف، داد زد.اینجا دن‌گیرمو، این بالادن‌گیرمو. از این راه . اینجا همه از محصولات توداریم .»

«شوخیشون بادن‌فاستینو انقدرگرفته بودکه حالا متوجه نبودن دن‌گیرمو یه‌آدم دیگه‌س واگه قرار باشه‌که دن‌گیرمورا بکشن باید بسرعت ومحترمانه بکشن .»

یکی دیگه داد زد «دن‌گیرمو بفرستیم خونه عینکتو بیارن ؟»

خونه دن‌گیرمو خونه نبود ، چون پول زیادی نداشت . یه دکان ابزار چوبی داشت وفقط برای این فاشیست شده بودکه متشخص‌باشد ودلشو خوش‌کنه‌که بایدبرای کم‌کارکنه . علت دیگرفاشیست شدنش‌هم دین داری زنش بود وچون اونو دوست‌داشت خودش هم متدین شده بود . دن‌گیرمو تویه آپارتمان که سه خونه پایین‌تراز میدون بود می‌نشست ووقتی اونجا ایستاده بود وباچشمهای نزدیك بینش صفهارانگاه‌می‌کرد، صف دو رجه‌ای‌که میدونست باید میونش بره ، یه زن از ایوان آپارتمانی‌که زندگی می‌کرد شروع به جیغ زدن‌کرد . از روی ایوان دن‌گیرمورا می‌دید . زنش بود .

داد می‌زد «گیرمو . گیرمو . صبرکن منم باهات بیام .»

«دن‌گیرمو سرشو به‌اون طرفی‌که صدا می‌آمدگرداند . نمیتونست اونو ببینه . خواست یه چیزی بگه اما نتونست . اونوقت دستشو به طرفی که صدای زن از اونجا آمده بود تکان داد ومیون صفها رفت .

زنش داد می‌زد « گیرمو ! گیرمو ! آخ ، گیرمو ! » ونرده ایوانو گرفته بود وخودشو به عقب وجلو تکان می‌داد ومی‌گفت «گیرمو !»

« دن‌گیرمو دوباره بطرف صدا دست تکان داد وسرشو بالا گرفت ومیون صفها راه افتاد اگه رنگ رخسارش نبود نمیشد بگی چی حس میکنه .»

«اونوقت تو صفها ، یه مست تقلید زنشو در آورد وباصدای نازك وشکستدجیغ کشید « گیرمو !» ودن‌گیرمو کور کورانه ودر حالی‌که اشك چشماش روی صورتش

سرازیر بود بطرف مرد یورش برد واون‌مرد باخرمن کوبش محکم زدتوصورت دن‌گیرمو واون از ضرب چوب روی زمین نشست وگریه‌را سرداد، اما نه از ترس ، ومستازدنش ویه مست رو سرش پرید ودو طرف شونه‌ش‌نشست وبایه بطری زدش . بعد از این‌خیلی از مردا از صف در آمدن ومست‌هایی‌که دم پنجره تالار متلك‌های زشت وچرندپرند می‌گفتن جاشونوگرفتن .

من خودم سرکشته شدن‌گاردهای سیویل بدست پابلو خیلی ناراحت شده بودم . کار خیلی زشتی بود ، اما باخودم فکر می‌کردم هرچی بخواد بشه میشه ، ودست کم بیرحمی توکار نبود ؛ فقط محروم کردن از زندگی بودکه ، همونطورکه تو این چند سالـه دستگیرت شده ،کار زشتیه اما اگـه بنا باشه پیروز بشیم وجمهـوری‌را نجات بدیم لازمه .

وقتی دور میدون‌گرفته شد و صفها تشکیل شد من آفرین گفتم ودونستم‌که این کارتدبیرپاباوس،گرچه بنظرم‌کمی غیرعادی‌می‌آمد وباخودم‌فکرمی‌کردم‌اگه‌نمیخواستن سرو صدا در بیاد باید کار هارا باوضع آبرومندی انجام می‌دادن . اگه قرار بود که فاشیستها بدست مردم اعدام بشن یقیناً بهتربودکه همه مردم‌تواین‌کار شریك باشن‌ومن هم باندازه همه دلم می‌خواست در این‌گناه دست داشته باشم، همونطورکه امیدواربودم وقتی شهرمال خودمون می‌شد در نفعش شریك باشم . اما بعداز دن‌گیرمو یه حس‌شرم وبیزاری پیداکردم و ، وقتی‌دیدم مستا وبی‌سروپاها توصف رفتن‌واونایی‌که توصف‌بودن بعداز دن‌گیرمو بعنوان اعتراض خودشونوکنارکشیدن ، خواستم‌که بکلی از صف ها جـدا بشم . از اونجا دور شدم واز میدون ردشدم وروی یه نیمکت ، زیر یکـی از درختای بزرگی‌که اونجا سایه می‌انداخت ، نشستم .

دونفر دهاتی از توصف راه افتادن وگفتگوکنان بطرف من‌آمدن ویکیشون‌منو صدا زد «پیلار ، چته ؟»

من بهش‌گفتم «هیچی ، مرد .»

گفت «چرا ، بگو چته ؟»

بهش‌گفتم «بنظرم زیادیم‌کرده »

گفت «ماهم همینطور» وهردوشون‌رو نیمکت نشستن .دست یکیشون یه‌مشگول شراب بود واونو بمن تعارف‌کرد .

««گفت«بگیر گلوتو ترکن.» واون یکی‌دنبال صحبتی‌راکه می‌کردن‌گرفت‌وگفت «بدتراز همه اینه‌که بدبختی میاره . هیچکس نمیتونه بگه که‌کشتن دن‌گیرمو بااون وضع‌بدبختی نمیاره .»»

««اونوقت‌اون یکی‌گفت «اگه لازمه‌که همه‌شون‌کشته بشن، گرچه من به این حرف عقیده ندارم «بذارن باحرمت وبدون‌مسخرگی‌کشته بشن .»

««اون یکی‌گفت«مسخرگی حق دن‌فاوستینو بود، چون اون همیشه سبکی‌می‌کرد وهیچوقت آدم سنگینی نبود . اما دست انداختن آدم موقری مثل دن‌گیرمو از حق‌بدوره .»»

من بهش‌گفتم «من زیادیم‌کرده .» وراست هم می‌گفتم ، چون ، انگارکه ماهی مونده خورده باشم ، تو اندرونم یه ناخوشی حس می‌کردم وعرق کرده بودم ودلم آشوب بود .

««همون دهاتیه‌گفت«پس، هیچی . دیگه ماباااونا قاطی نمیشیم. اما معلوم نیست توشهرهای دیگه‌چه خبره .»»

من‌گفتم «هنوز سیمای تلفونو تعمیر نکرده‌ن . این ازاون نقص‌هاییس‌که باید رفع بشه .»

««گفت «معلومه . ازکجا معلوم‌که اگه شهرودرحالت دفاع نگه داریم ازمون بهتراستفاده نشه تااینکه مردمو بااین‌کندی وبیرحمی‌قتل‌وعام‌کنیم ؟»»

بهشون‌گفتم «من میرم باپابلو صحبت‌کنم .» وازروی نیمکت بلندشدم وبطرف رواقی‌که به درتالار می رسید رفتم . حالا دیگه صفها نه راست بود ونه نظم وترتیب داشت ومستی مردم به اوج شدت رسیده بود . دو نفروسط میدون طاق واز افتاده بودن ویه بطری‌را بین خودشون رد بدل می‌کردن . یکی از اونا یه جرعه می‌خورد وفریاد می‌زد « **Viva la Anarquiai** » طاق واز خوابیده بود ومثل دیوونه‌هادادمی‌زد . یه دستمال سرخ‌وسیاه به‌گردنش‌داشت . اون یکی داد می‌زد «! **Viva la Libertad**»

وبه هوا لگد انداخت وبعد دوباره نعره می‌زد « Viva La Libertad » اون هم یه دستمال سرخ وسیاه به گـردن داشت ودستمالو با یکدست وبطری را بادست دیگـه تکان می‌داد .

یه دهاتی‌که از صف جدا شده بود وحالا توسایه‌رواق ایستاده بود بانفرت‌به‌اون نگاه‌کرد وگفت «باید فریاد بزنن » زنده بادمستی . «اونافقط به‌همین اعتقاد دارن .»

یه دهاتی دیگه گفت «به اونش هم اعتقاد ندارن . اونا نه چیزی می‌فهمن وبه چیزی اعتقاد دارن .»

در این موقع یکـی از مستا سرپا بلند شد وهردو دستشو بامشتهای گره کرده بالای سرش برد و داد زد «زنده باد آنارشی وآزادی !..... م تو اون جمهوری !»

مست دیگه که هنوز طاق واز دراز کشیده بود مچ پای مستی راکه داشت داد می‌زد گرفت وغلت زد ، جوریکـه مست عربده کش افتاد پهلوش وباهم غلت زدن بعد نشستن ومستی که پای اون یکی‌را کشیده بود دستشو دور گردن عربده کشه انـداخت وبعد یـه بطری به دستش داد ودستمال سرخ وسیاهـی را که بسته بود بوسید وباهم میگساری‌کردن .

در همین موقع فریاد از صفها بلند شد ومن بالای رواقو نگاه‌کردم ، اما کسی‌را که بیرون می‌آمد ندیدم ، چون سریارو از بالای‌کله‌کسانی که دم در تالار جمع شده بودن پیدا نبود . تنها چیزی که می‌دیدم این بود که پابلو وکـواترودس یك نفرو با تفنگاشون هول میدن بیرون، اما نمیتونستم ببینم‌کیه. به طرف صفهاکه جلوی درجمع شده بودن ومی‌خواستن ببینن رفتم .

حالا دیگه خیلی هول می‌دادن وصندلیها ومیز های کافه فاشیستها چپه شده بود جزیه میزکه یه مست باسرآویزون ودهن‌باز روش افتاده بود . من یه صندلی‌ورداشتم وجلوی یکی از ستونهاگذاشتم وبالاش ایستادم‌که از بالای سرمردم ببینم .

«مردی‌که پابلو و کواترودس هولش میدادن بیرون دن آناستازیوریواس بود که تو فاشیست بودنش حرف نبود و چاق ترین مرد شهر بود . اون خریدار غله بود و ازچند شرکت بیمه نمایندگی داشت و پول هم با نزول زیاد قرض می‌داد . از روی

صندلی دیدم‌که از پله‌ها پایین آمد و بطرف صفها راه افتاد .گردن‌گوشتالوش ازپشت یخه پیرهنش‌ورقلنبیده بود و سرطاسش‌تو آفتاب برق می‌زد . اصلا پاشو میون صفی‌ها نگذاشت . یه فریادی ، نه مثل فریاد چند آدم مختلف ، بلکه یکدفعه از همه شون بلند شد . سروصدای زشتی بود ؛ صدای فریاد توصفی‌های مست بود که همگی با هم نعره می‌کشیدن . صفو بهم ریختن و بطرفش یورش بردن و من دیدم که دن‌آناستازیو دستاشو رو سرش‌گذاشت و خودشو انداخت زمین و بعد دیگه دیده نمی‌شد چون‌مردم روش ریخته بودن . وقتی مردم از روش بلند شدن دن آناستازیو ، از برخورد سرش به سنگفرش زیر رواق ، مرده بود . دیگه صفی درکار نبود و فقط یه جمعیت بود .

شروع‌کردن به داد زدن «میریم تو . ما دنبالشون میریم تو .»

یکنفر لگدی به نعش دن آناستازیوکه از رو روی زمین افتاده بود زد و گفت «این خیلی سنگینه ونمیشه بردش . بذارین همین‌جا بمونه .»

« واسه چی این‌خیك دل وروده را تادم پرتگاه بکشیم. بذار همونجا بمونه.»

«یکنفر داد زد «میریم توکلکشونو بکنیم . میریم تو.»

یکی دیگر فریادکشید «چرا همه‌ش توآفتاب صبرکنیم ؟ بیاین، بیاین بریم.»

حالا جمعیت زیر رواق فشار می‌آورد . فریاد می‌کشیدن و زور می‌دادن ومثل حیوونات سروصدا می‌کردن و همگی داد می‌زدن «واکنین ! واکنین ! واکنین!»چون وقتی صف‌ها بهم ریخت نگهبانا درهارو بستن .

روی صندلی توی تالارو ازلای میله های پنجره میدیدم . توی تالارمثل دفعه پیش بود .کشیش ایستاده بود و اونایی که باقی مونده بودن دورش در یك نیمدایره زانو زده بودن و همه شون دعا می خوندن . پابلو روی میز بزرگ ، جلوی صندلی شهردار ، نشسته بود وتفنگشو بدوشش انداخته بود و پاهاشو ازمیزآویزان کرده بود و داشت یه سیگار می پیچید . کواتروددس رو صندلی شهردار نشسته بود و پاهاشو رومیزگذاشته بود و داشت سیگار می‌کشید . همه نگهبانا روصندلیهای اعضای‌انجمن شهر. تفنگ بدست ، نشسته بودن .کلید در بزرگ پهلوی پابلو روی میز بود .

جمعیت دادمی‌زد «واکنین ! واکنین! واکنین ! انگارکه سرود میخوند وپابلو

اونجاهمچنین نشسته بودکه انگار نمیشنفه . یه چیزی به‌کشیش گفت ، امـاسرو صدای جمعیت نگذاشت بشنفم .

کشیش مثل‌دفعه پیش جوابشو نداد ودنبال دعا خوندشوگرفت . در حالی‌که عده زیادی منوهول می‌دادن من‌هم صندلی راطرف دیوارکشیدم . اونـا از پشت منوهـول می‌دادن ومن‌هم‌صندلی راجلوم زورمی‌دادم . روی صندلی ایستادم وصورتمو به میله ـ های پنجره چسبوندم وازمیله هاگرفتم یه مردهم بالای صندلی‌آمد وازدوردستهای من میله‌ها راگرفت .

بهش گفتم «صندلی میشکنه .»

««اون‌گفت« بشکنه ،چطور میشه ؟نگاشون‌کن . نگاشون‌کن چه دعا میخونن»»

نفسش روی‌گردنم بوی نفس‌جمعیتو می‌داد . مثل‌قی روی سنگفرش وبوی مستی ترش‌بود واونوقت اون سرشو ازروی شونه من درازکرد ودهنشو جلوی میله هاگذاشت ودادزد «واکنین ! واکنین !» و انگار تمام جمعیت مثل بختك‌که تو خواب روی آدم میفته ، پشتم سوارشده بود

حالاجمعیت تنگ به‌درفشرده شده‌بود بطوریکه اونایی‌که جلوبودن ازفشار بقیه داشتن له می‌شدن وبه مست نکره‌که به لباده سیاه تنش بودو یـه دستمال سرخ وسیاه دورگردنش‌بسته بود دوید وخودشو روی جمعیت‌که داشتن زور می‌دادن پرت‌کرد بعد بلندشد وعقب رفت وبعد دوباره دویدجلو وخودشو انداخت پشت اونایی‌که داشتن‌زور می‌دادن ودادزد «زنده‌باد خودم وآنارشی .»

همینطورکه داشتم تماشا می‌کردم دیدم این مرد پشت به جمعیت‌کرد ورفت رو زمین‌نشست وازیه بطری چندقلپ خورد وبعد، همینطورکـه روی‌زمین نشسته بـود ، چشمش‌به دن‌آناستازیوافتادکه هنوز ازرو روی سنگفرش افتاده بود ، امـاحالا خیلی لگدمال شده‌بود ، وبلندشدورفت‌طرف‌دن‌آناستازیو ودولاشد وازمشروب تو بطری‌روی سرولباسای دن‌آستازیو ریخت وبعدازجیبش یه قوطی‌کبـریت درآورد وچندتـاکبریت روشن‌کردکه بادن‌آناستازیو آتش درست‌کنه . امادراینموقع بادسختی‌آمد وکبریت‌ها روخاموش‌کردوکمی بعد مست‌نکره پهلوی دن‌آناستازیو نشست وشروع‌کرد به مشروب

خوردن وسر تکان دادن ، وهرچند یکباردولا می‌شد وبه شونه هیکل بیجان دن ـ آناستازیو می‌زد .

«درتمام این مدت‌جمعیت فریاد می‌زدکه دروبازکنن ومردی‌که بامن روصندلی ایستاده‌بود میله‌های پنجره راسفت‌گرفته بودوآنقدر بغل‌گوشم داد می‌زد دروبازکنن‌که گوشم راکرکرد، ونفس‌گندش روصورتم بود وچشم ازمستی‌که می‌خواست دن‌آناستازیو را آتش بزنه برداشتم و دوباره تو تالارو نگاه کردم » توی تالار مثل پیش بود . هنوز همونطور داشتن دعا میخوندن ؛ همه مردا زانو زده بودن و پیراهناشون بازبود ؛ بعضی‌ها سرشونو پایین انداخته‌بودن وبقیه سرشونو بالاگرفته بودن وبه‌کشیش وصلیبی‌که دست‌کشیش بودنگاه می‌کردن وکشیش تندوتند وسخت دعا می‌خونـد واز روی سراونا بیرونو نگاه می‌کرد، وپشت اونا پابلوکه حالا سیگارش روشن‌بود ، روی میزنشسته بود و پاهاشو تاب می‌داد و تفنگش به پشتش آویزان بود و داشت بـاکلیـد بازی می‌کرد .

دیدم‌که پابلو ازروی میزخم شده وبازچیزی به‌کشیش میگه وداد و بیداد مردم نگذاشت بشنفم .

«چی میگه.»کشیش جوابشو نداد و دنبال دعاخوندنشوگرفت . اونوقت یکنفر ازنیمدایره دعاخونا بلندشد ودیدم‌که میخواد بیادبیرون . دن خوزه‌کاسترو بود کـه همه دن پەپه صداش‌می‌کردن وازاون فاشیستای‌سفت وسخت بودوکارش خرید وفروش اسب بود . حالا ایستاده بودوریزه ، وبااینکه صورتشو نتراشیده بـود، تروتمیزنشون می‌داد وکت پیژامه ش تنش بودکه دامنشو توشلوار راه راه خاکستریش‌کرده بـود . صلیب را بوسید وکشیش دعاش کرد و اون ایستاد و پابلو را نگاه‌کرد وبـا سر به در اشاره کرد .

«پابلو سرشو تکان داد ودنبال‌سیگارکشیدنشوگرفت . دیدم‌کـه دن پەپه چیزی به پابلو گفت اما نشنیدم . پابلو جواب نداد ؛ فقط سر شو تکان داد وبه در اشاره کرد « اونوقت دیدم دن په په به در خیره شد و فهمیدم که نمیدونسته که در بسته بوده . پابلو کلیدو بهش نشون داد واون‌یك دقیقه‌ایستاد وبه‌کلید ، نگاه‌کرد وبعد برگشت‌ورفت

دوباره زانوزد . دیدم کشیش پابلورا نگاه میکنه وپابلو بهش لبخند زد وکلیدو بهش نشون داد . کشیش مثل اینکه تازه فهمیده بود در قفله وانگار خواست سرشو تکون بده ، اما فقط سرشوخم‌کرد وبه دعا خوندنش برگشت .

نمیدونم اونا چطور ملتفت قفل بودن در نشده بودن . شاید خیلی غرق دعا خوندن وفکراشون بودن ؛اما حالا حتماًفهمیده بودن واز علت داد وبیداد سردرآورده بودن وحتماً می‌دونستن‌که همه چیزعوض شده . بااینهمه همونطور مثل پیش ماندن .

حالا دیگه آنقدر داد وفریاد بلند شده بود که نمیشد چیزی بشنفی ومستی‌که بامن روی صندلی ایستاده‌بوددستاشو رو میله ها تکان داد وآنقدر داد زد ، «واکنین! واکنین !» تا صداش‌گرفت .

دیدم‌که پابلو باز یه حرفی به‌کشیش زد وکشیش جوابشو نداد . اونوقت دیدم پابلو تفنگشو برداشت وبطرف کشیش رفت وبااون یواش به شونه کشیش زد . کشیش اعتنایی بهش نکرد ودیدم پابلو سرشو تکان میده. بعدازعقب باکواترو ددس‌بانگهبانای دیگه صحبت کرد واونا همگی بلند شدن وبه اونسراطاق رفتن وبا تفنگاشون اونجا ایستادن .

دیدم پابلو یه چیزی به کواتروددس‌گفت واون دو میزوچندنیمکت‌روبرگردوند ونگهبانا باتفنگاشون پشت اونا ایستادن . یه سنگر فوری توگوشه اطاق درست شده بود . پابلو دولا شد وباتفنگ یواش به شونه کشیش زد ، کشیش هم اعتنایی بهش نکرد ، اما دیدم دن په په ، در حالی‌که بقیه به پابلو اعتنایی نمی‌کردن ومشغول دعا خوندنشون بودن ، داره پابلورا تماشا میکنه . پابلو سرشو تکان داد ووقتی دید دن په په نگاش میکنه به دن په په هم سری تکان‌داد وکلیدو بالاگرفت وبهش نشون‌داد. دن په په فهمید وسرشو پایین انداخت وشروع‌کرد به تند وتند دعا خوندن .

پابلو خودشو از میزپایین انداخت ومیزو دور زد ورفت جلوی صندلی بزرگ شهردار که روی سکوی پشت میز شورا بود . روی صندلی نشست و یه سیگار برای خودش پیچید ودر همه این مدت فاشیستها را که باکشیش مشغول دعا خوندن بودن می‌پایید . صورتش هیچ حالتی نداشت .کلید جلوش روی میزبود . یه‌کلید آهنی بود

که از یه پا بزرگتر بود . اونوقت پابلو یه چیزی به نگهبانا گفت که نشنیدم و یه نگهبان بطرف در رفت . حالا می‌دیدم که هموشون دارن تندتر از همیشه دعا می‌خونن و فهمیدم که هموشون خبردار شدن .

«پابلو یه چیزی به‌کشیش گفت اما کشیش جواب نداد . اونوقت پابلو خم شد وکلید و برداشت و به طرف نگهبان دم در انداخت و نگهبان کلیدو گرفت و پابلو بهش لبخند زد . اونوقت نگهبان کلید و توقفل درکرد و چرخاند ودرو بطرف خودش کشید وهمچینکه جمعیت هجوم آورد توپشت در قایم شد .

«دیدم مردم ریختن تو ودر همین موقع مستی که بامن رو صندلی بود شروع کرد به دادزدن» «هی ! هی! هی!» وسرشو بزور جلو آورد ، بطوریکه من دیگه چیزی نمی‌دیدم، وداد زد . «بکشینشون ! بکشینشون ! بکوبینشون!» وبا هردو دستش منو کنار زد ومن دیگه هیچی نمی‌دیدم .

من با آرنجم به شکمش زدم وگفتم ، «مست ، صندلی مال‌کیه ، هان ؟ بذار ببینیم ،»

««اما اون همونطور دستاشو به میله‌ها تکان می‌داد وداد می‌زد، « بکشینشون ! بکوبینشون ! بکوبینشون ! جانمی ، بکوبینشون ! بکشینشون ؛ ! Cabrones » ! Cabrones ! Cabrones ! Cabrones

««من باآرنجم محکم زدمش‌وگفتم ، « Cabrón! مست ! بذار ببینم .»

««اونوقت اون هردو دستشورو سرم‌گذاشت که‌منو زور بده پایین‌و بهتر ببینه وتمام سنگینیشو روسرمن انداخت وفریادشوازسر گرفت،«بکوبینشون!جانمی، بکوبینشون!»» ««من‌گفتم «خودتوبکوبن.» ومحکم‌زدم به جاییش که دردش بیاد ودردش آمدودستاشو از روی سرم انداخت‌وخودشو چسبید وگفت « No hay derecho ! mujer . زن ، تو حق نداری این‌کار وبکنی ؛ ودر این موقع من از میون میله‌ها نگاه‌کردم ودیدم تالار پراز مردایی شده که چوبدستاشونو تکان میدن وباخرمن کوباشون می‌زنن . پاروهای‌سفیدراکه حالا سرخ شده‌بود ودنده‌هاشون شکسته بود به مردم فرو می‌کردن ومی زدن وفشار می‌دادن وبطرفشون پرت می‌کردن . تمام تالار این وضع‌را داشت

وپابلو رو صندلی بزرگ نشسته بود وتفنگشو روی زانوهاش گذاشته بود وداشت تماشا می‌کرد واونافریاد می‌کشیدن وچوب می‌زدن وپاروبه بدنشون فرو می‌کردن و فاشیستا مثل اسبایی که گرفتار آتش‌شده باشن جیغ می‌کشیدن . کشیشو دیدم که دامنش جمع شده وداره‌چهاردست وپا ازروی یه نیمکت می‌گذره و اونایی که دنبالش باداسکاله وداس میزنش وبعدیکی عباشوگرفت ویه جیغ وپشت سرش یه جیغ دیگه بلند شد و دیدم دومرددارن باداسکاله به‌پشتش می‌زنن وسومی دامن عباشوگرفته و دستای‌کشیش بالاس‌وپشتی یه صندلی روچسبیده واونوقت صندلیی که‌روش ایستاده بودم شکت ومسته ومن روپیاده روکه بوی شراب وقی می‌داد افتادیم ومسته انگشتشو برای من تکان می‌داد ومی‌گفت« No hay derecho mujer no deercho » نزدیك بود ناقصم‌کنی .» ومردم ازرومون ردمی‌شدن‌که به تالار شهرداری برسن ومن فقط پاهای مردمو می‌دیدم‌که ازدرگاه تومیرن ومسته روبروی من نشسته بودو جاییشوکه زده‌بودم گرفته بود .

«این‌ختم فاشیست‌کشی توشهرما بودومن خوشحال بودم‌که بیشترازاون چیزی ندیدم. امااگه‌مسته نبودهمه شونو دیده بودم. ازاین‌بابت اوخدمتی به من‌کرد . چون توتالار وضعی بودکه آدم ازدیدنش پشیمان می‌شد .

«امااون مست دیگه ازاین یکی‌هم عجیب تربود . بعداز اینکه صندلی‌شکست مابلندشدیم، وهنوز تالار ازمردم پربود مستی راکه تومیدون بودودستمال سرخ وسیاه داشت دیدم‌که بازیه چیزی روی دن‌آناستازیو می‌ریزه سرشو ازاینور به اونور تکان می‌داد ونشستن براش خیلی مشکل‌بود، اماداشت یه چیزی می‌ریخت وکبریت می‌زد وبازمی‌ریخت وکبریت می‌زد . رفتم پیشش وگفتم «بی‌حیا، چکارداری می‌کنی؟»

اون‌گفت «Nada, mujer, nada راحتم بذار .»

وشایدهم چون من‌اونجا ایستاده بودم وپاهام جلوی بادوگرفته بودکبریت‌گرفت و یه شعله آبی از شونه کت دن آناستازیو بلند شد و به پشت گردنش گرفت ومسته سرشو بلند کرد و با صدای بلند داد زد « دارن مرده می‌سوزونن ! دارن مرده می‌سوزونن !»

«« یکی گفت« کی ؟»»

یکی دیگه داد «کجا ؟»

««مسته فریاد زد «همین‌جا. همین اینجا!»»

«او نوقت یکنفر با خرمن کوب‌محکم‌به سرمسته زدواون ازعقب افتاد وهمینطور که‌روی زمین دارازمی‌کشیدبه مردی‌که زده‌بودش نگاه‌کرد و بعدچشماشو بست ودستاشو روسینه‌ش روی هم‌گذاشت . و پهلوی دن‌آناستازیو درازکشید ، طوری‌که انگار خوابیده بود. اون مرد دیگه نزدش‌ومسته اونجا ماند وهنوزآنجا بودکه دن‌آناستازیو رابرداشتن و بابقیه توگاری گذاشتن و پای پرتگاه بردنشون و غروب اونروز ، بعداز اینکه تالارشهرداری روتمیزکردن ، از اونجا پرتشون‌کردن . برای اهالی شهر بهتر بودکه بیست سی‌تا ازمستهارا ، مخصوصاً ازاوناکه دستمال سرخ وسیاه داشتن ، پایین مینداختن ، واگه یه انقلاب دیگه بشه من عقیده دارم‌که دراول‌کار بایدآنها را نابود کرد. اونوقت‌اینو نمیدونستیم ، اماروزای بعد ملتفت شدیم .

اونشب‌نمیدونستیم چی‌میخواد بشه . بعدازکشتارتوی تالاردیگه‌کشت‌وکشتاری نشد، اماما نمیتونستیم دراون شب اجتماعی تشکیل بدیم ، چون عده زیادی مست بودن و برقرارکردن نظم غیرممکن بود. این بودکه اجتماع راتا روز دیگه عقب انداختیم .

اون شب من باپابلو خوابیدم . **Guapa** ، من‌نباید اینارو به توبگم ، اماازطرف دیگه خوبه توهمه‌چیز را بدونی . دست‌کم اینایی‌که من‌بهت میگم راسته . انگلیسی اینوگوش‌کن . خیلی جالبه .

«دلم برات بگه ، اون شب ماشام خوردیم واین خیلی عجیب بود . مثل‌این که پشت سریه طوفان یاسیل‌یاجنگ بودوهمه خسته بودن وهیچکس‌زیادحرف نمی‌زد خودم احساس‌کسالت می‌کردم وسراپا شرمنده بودم ویه حس خطاکاری داشتم وخیلی دلتنگ بودم ودلم‌مثل امروزصبح بعدازآمدن‌طیاره‌ها شورمی‌زد. والبته سه‌روزنگذشت که بدبختی به‌سراغمان‌آمد .

پابلو، وقتی غذامی‌خوردیم ، حرفی‌نزد .

آخرسر، بادهن پرازکباب بزغالـه پرسید «پیلار خوشت آمـد؟» داشتیم تـو کاروانسرایی‌که محل‌حرکت اتوبوسها بود غذامی‌خوردیم. اطاق پرازجمعیت بود ومردم آوازمی‌خوندن وغذاآوردن مشکل بود.

««من‌گفتم «نه، غیرازدن فاوستینوازبقیه خوشم‌نیامد.»»

««اون‌گفت«من خوشم آمد.»»

««پرسیدم «ازهمه‌ش ؟»»

««گفت «ازهمدش .» وباچاقویه تکه نون‌بزرگ برای‌خودش بریدوبااون شروع به‌پاك‌کردن روغناکرد . «ازهمه‌ش، غیرازکشیش .»»

پرسیدم «خوشت نیامدکه باکشیش اون معامله راکرددن ؟» چون میدونستم اون ازکشیشها حتی بیشتراز فاشیستها بدش میاد .

««پابلو باحال غمگینی‌گفت «اون پاك پکرم‌کرد .»»

««آوازه خوناآنقدر زیادبودن‌که ماتقریباً ناچاربودیم‌دادبزنیم تاصدای‌همدیگه را بشنفیم .»»

«چرا ؟»

««پابلوگفت «بابدوضعی مرد. هیچ وقارنداشت .»»

««من‌گفتم «چطورمیخوای اون جمعیت دنبالش‌بیفته ووقاری‌براش بمونه ؟ بنظر من‌تااون موقع همیشه وقارداشت . همه وقاری‌که یکنفر میتونه داشته باشه.»»

««پابلوگفت«آره‌امادم‌آخری‌ترسیده‌بود .»»

««من‌گفتم «کی‌بودکه نترسه؟ دیدی باچی دنبالش می‌کردن؟»»

««پابلوگفت «البته‌که دیدم . امابابد وضعی‌مرد .»

««من‌گفتم «اینجور موقع‌ها هرکسی‌باشه بدمی‌میره .جواب های‌هویه . هرعملی که توتالار شهرداری شد وحشیانه بود.»»

«« پابلوگفت «آره. ترتیبی درکار نبود . اماکشیش . اون باید سرمشق دیگران بـاشه.»»

«فکرمی‌کردم توازکشیشها بدت میاد .»

««پابلو گفت «آره.» ویه‌تکه دیگه نان برید . «امایه‌کشیش اسپانیایی .کشیش اسپانیایی بایدخیلی خوب‌بمیره .»»

««گفتم« بنظرم اون خیلی‌هم خوب‌مرد. چون ازهمه مراسم‌محروم‌شد .»»

««پابلو گفت«نه . اون همه خیالاتمو باطل‌کرد. ازصبح همه‌ش منتظرمرگ‌کشیش بودم. فکر کرده‌بودم‌که اون آخرین نفریه‌که واردصف میشه . باچه فکرایی منتظرش بودم. توقع داشتم یه چیزعالی ببینم . هیچوقت مردن‌یه‌کشیشو ندیده بودم .»»

««من باطعنه‌گفتم «وقت هست . تازه امروز نهضت شروع‌شده .»»

««اون‌گفت «نه، دیگه‌ازشوق افتادم »»

««گفتم« بنظرم میخوای‌ایمانتو ازدست بدی».»

««گفت« تو نمی‌فهمی پیلار. اون‌کشیش اسپانیایی‌بود .»»

بهش‌گفتم «اسپانیایی‌هاچه مردمی‌هستن. وچه غروری دارن، آی، آی‌انگلیسی چه مردمی .»

رابرت جردن‌گفت «باید راه بیفتیم .»

به‌خورشید نگاه‌کرد . «نزدیك ظهره .»

پیلارگفت «آره. الان میریم . امابذار ازپابلو برات بگم. اون شب به من‌گفت پیلار، امشب‌کاری نمی‌کنیم .»

««من بهش‌گفتم «خیله خب . بهتره .»»

«فکرمی‌کنم بعدازکشتن اون همه‌آدم لطفی نداشته باشه .»

««بهش‌گفتم« Qué va چه‌آدم مقدسی. خیال‌کرده‌ی بعدازاینهمه‌سال‌که‌باگاوبازا گذروندم هنوزنمی‌دونم بعداز مسابقه چطورمیشن ؟»»

.«ازمن پرسید «پیلار، راست میگی ؟»»

««بهش‌گفتم «کی بتودروغ‌گفته‌م ؟»»

««درسته ، پیلار من امشب مردازبین رفته‌ای‌هستم. سرزنشم نمی‌کنی ؟»»

««بهش‌گفتم «نه ، hombre اماپابلو، هرروزآدم‌نکش.»»

« اون شب مثل‌یه بچه شیر خورده خوابید و من سپیده صبح بیدارش‌کردم امـا

خودم‌اون‌شب خوابم نبرد وبلندشدم ورویه صندلی نشستم وازپنجره بیرونو نگاه‌کردم توومهتاب همه جارامی‌دیدم ، جایی‌که صفهابودن واونسر میدون ، درختها راکه تو مهتاب برق‌می‌زدن وسیاهی سایه‌هاشونو ونیمکت هاراکه اوناهم تومهتاب می‌درخشیدن وبطریهای پخش وپلاراکه برق می‌زدن ، واونور لبه پرتگاه راکه همه شونو ازاونجا پرت‌کرده بودن. جزشرشرچشمه صدایی نمی‌آمد ومن اونجانشستم وباخودم فکرکردم که بدجوری شروع‌کردیم .

«پنجره بازبود وازبالای‌میدون ، ازمهمانخانه صدای‌گریه زنی‌را می‌شنیدم . به ایوان‌رفتم‌وپابرهنه روی‌آهنهاایستادم. مهتاب به نمای همه خانه‌های میدون می‌تابید صدای‌گریه ازایوان منزل دن‌گیرمو می‌آمد . زنش بودکه توایوان زانورده بود و گریه می‌کرد .

«اونوقت برگشتم به اطاق ونشستم . دلم‌نمی‌خواست فکرکنم ، چون اون روز بدترین روززندگیم‌بودتایك روزدیگه .»

ماریا پرسید «اون روزچه روزی بود ؟»

«سه‌روزبعد فاشیستا شهروگرفتن .»

ماریاگفت «اونودیگه برام نگو . نمیخوام بشنوم . همینقدر بسه . خیلی هم زیادبود .»

پیلارگفت «من‌که بهت‌گفتم نبایدگوش بدی. ببین . من نمی‌خواستم تواینها را گوش‌کنی . حالاخوابای بدمی‌بینی .»

ماریاگفت «نه . امادیگه نمیخوام بشنوم .»

رابرت جردن‌گفت «دلم میخوادیه وقتی‌اونو برام تعریف‌کنی .»

پیلارگفت «تعریف می‌کنم . امابرای ماریابده .»

ماریابالحن ترحم انگیزی‌گفت «من‌نمیخوام اونو بشنوم. پیلار خواهش می‌کنم اگه من‌هم اونجاباشم نگو، چون بااینکه دلم نمیخواد می‌شنوم .»

لبهایش داشت جمع می‌شد ورابرت جردن اندیشیدکه اومی‌خواهدگریه‌کند .

«خواهش می‌کنم پیلار . نگو .»

پیلارگفت «ناراحت نشو.گیس بریده‌کوچولو . ناراحت نشو. امایـه وقتی بـه انگلیسی میگم.»

ماریاگفت «امـامن میخوام هرجایی‌کـه اون میره پهلوش باشم . اوه پیلار . اصلا نگو .»

«وقتی تومشغول‌کار باشی میگم .»

ماریاگفت «نه . نه خواهش می‌کنم . اصلا حرفشونزنیم .»

«حقشه‌که بگم ، چون کارهایی را که خـودمون کردیم گفتیم . اما تـو اصلا نخواهی شنید .»

ماریاگفت «مگه چیزای خوب ندارین‌که ازشون صحبت کنین ؟ مگه مجبوریم همیشه ازچیزای وحشتناك صحبت‌کنیم ؟»

پیلارگفت «امروز بعدازظهرتو وانگلیسی میتونین ، دوتـایی ، صحبتهایی‌کـه دلتون میخوادبکنین .»

ماریاگفت «پس خداکنه بعدازظهرشه . خداکنه بعدازظهر پروازکنه بیاد .»

پیلاربـه او گفت میرسه . پـرواز میکنه و میاد وهمونطور هم میره وفـردا ـ هم می‌پره .»

ماریاگفت «امروز بعدازظهر . امروز بعدازظهر . خداکنه بعداز ظهرشه .»

فصل یازدهم

از علفزار مرتفع به دره مشجر فرود آمدند و درکوره راهی که بموازات نهر بود و بعد آنرا رها می کرد و با شیب زیاد به بالای یك تیغه سنگی می‌رسید بالا رفتند . همچنانکه بالا می‌رفتند ، درحالی‌که هنوز در سایه ژرف درختان کاج بودند ، مردی با کاربین از پشت درختی درآمد .

گفت «ایست.» وبعد «**Hola** ، پیلار .کی همراته ؟ »

پیلارگفت « یه انگلیسی ، اما اسم مسیحی داره . . . . ربرتو . چه سربالایی بی‌پیری تا اینجا داره .»

نگهبان به رابرت جردن گفت «**Salud, Camarada** .» ودستش رادرازکرد « خوبی ؟ »

رابرت جردن‌گفت «آره ، توچطور؟»

نگهبان‌گفت «من‌هم خوبم .» خیلی جوان بود . صورت ظریف و باریك وبینی کمابیش منحنی داشت ؛ استخوانهای گونه‌اش برجسته و چشمهایش خاکستری بود . کلاه بسر نداشت و موهایش مشکی و ژولیده بود ودست‌فشردنش محکم ودوستانه بود. نگاهش‌هم رنگ دوستی داشت .

به دخترگفت «سلام ماریا . خود توکه خسته نکرده‌ی؟»

دخترگفت «**Qué va** خوآکین. آنقدرکه نشستیم وصحبت‌کردیم راه نرفتیم .»

خواکین پرسید «توهمون دینامیتی هستی ؟ شنیده بودیم‌که اینجا اومدی.»

رابرت جردن‌گفت «شبو پیش پابلوگذروندیم .آره ، من‌دینامیتی‌هستم .»

خواکین‌گفت «ازدیدنت خوشحالیم . برای قطاره؟»

رابرت جردن‌گفت «تو سرقطارآخری بودی ؟» ولبخند زد .

خواکین‌گفت «پس نبودم ! اینو از همونجا گیر آوردیم.» بهماریا لبخند زد و گفت «حالا قشنگ شده‌ی . بهت‌گفته‌ن‌که چقدر قشنگ شده‌ی؟»

ماریاگفت «ساکت باش، خواکین خیلی ازت متشکرم . تو اگه موهاتواصلاح می‌کردی قشنگ می‌شدی.»

خواکین به دخترگفت «من توروکول‌کردم . تورو روشونهم بردم .»

پیلار باصدای بم‌گفت «مثل همه .کی نبردش ؟ پیرمردکجاس؟»

« تو قرارگاه .»

«دیشب‌کجا بود؟»

«سگوویا .»

«خبری‌آورده .»

خواکین‌گفت «آره . خبرایی هست »

«خبر خوب یا بد .»

«بنظرم بد .»

«طیاره‌ها را دیدی ؟»

خواکین‌گفت «آی‌آی . حرفشونو نزن . رفیق دینامیتی . اونا چه طیاره هایی بودن ؟ »

رابرت جردن به اوگفت «هاینکل بمب‌افکن صد ویازده ،... هاینکل و فیات شکاری . »

«اون‌گنده‌هاکه بال خوابیده داشتن چی بودن ؟»

«هاینکل صدویازده.»

خواکین‌گفت «هر اسمی‌هم‌که داشته باشن همونقدر بدن . اما معطلتون کردم . میبرمتون پیش فرمانده .»

پیلار پرسید « فرمانده؟»

خواکین ، جدی، سری تکان داد وگفت «من ازاین بیشتر از « ریسیس، خوشم

میاد . نظامی‌تره .»

پیلارگفت «خیلی سفت وسخت داری نظامی میشی.» و به‌او خندید .

خواکین‌گفت «نه . اما من از اصطلاحات نظامی خوشم میاد چون رتبه ها را مشخص میکنه وازنظر انضباط بهتره . »

پیلار گفت « انگلیسی ، این یکی با سلیقه تـو جور در میاد . یه پسر خیلی جدی .»

خواکین از دختر پرسید «کولت بکنم؟» و دستش را روی شانه اوگذاشت و به او لبخند زد .

ماریا به‌اوگفت «همون یه‌دفعه بس بود . باز هم تشکر می‌کنم .»

خواکین ازاو پرسید «یادت میاد ؟»

ماریاگفت «یاد میادکه منوکول‌کردن ، اما تو یادم نمیای . کولی یادم میاد ، چون چند دفعه منو زمین‌گذاشت . اما ازت متشکرم خواکین . یه روزی من‌هم تورا کول می‌کنم . »

خواکین‌گفت «من خوب یادم میاد . یادم میادکه دوتا پاتوگرفته بودم و شکمت رو شونه‌م بود وسرت به‌پشتم افتاده بود ودستات از پشتم‌آویزان بود .»

ماریا باز لبخندی زد و گفت «تو خیلی یادت مونده . من از اون چیزی یادم نمیاد . نه ازدستات ، نه از شونه‌ت ونه از پشتت .»

«خواکین ازاو پرسید «یه چیزی بهت بگم؟»

«چی؟»

«من وقتی‌گوله‌ها از پشت سرم میومد خوشحال بودم‌که تو پشتم افتاده‌ی .»

ماریاگفت «چه خوکی ! پس‌کولی هم برای همین اون‌همه‌کولم‌کرد؟»

«یکی این و یکی‌دیگه اینکه پاهاتوگرفته بودم . »

ماریاگفت «قهرمانای من .... نجات دهنده‌های من . »

پیلار به‌اوگفت «guapa گوش‌کن . این پسره خیلی کولت کرد و اون موقع کسی با پاهات کار نداشت . اونوقت همه فقط صدای گلوله را می‌شنیدن و اگه اون

تورا زمین می‌گذاشت میتونست زودتر از تیررس دور بشه .»

ماریاگفت «من ازش تشکر کردم ویه وقتی‌هم‌کولش می‌کنم . بذارشوخی‌کنیم. برای اینکه‌کولم‌کرده که نبایدگریه‌کنم ، مگه نه؟»

خواکین سر بسر او گذاشت . « میخواستم بذارمت زمین ، اما ترسیدم پیلار تیرم بزنه .»

پیلارگفت «من‌کسی را تیر نمی‌زنم .»

خواکین به اوگفت «No lece Falta» احتیاج نداری تیر بزنی . بـا اون زبونت زهره‌ترکشون می‌کنی .»

پیلار به اوگفت «این چه جور حرف زدنه ؟ توکه پسرکوچولوی مودبی بودی. کوچولو . پیش‌از نهضت چکار می‌کردی ؟»

خواکین‌گفت «همچین‌کاری نمی‌کردم . شونزده سالم بود .»

«درست بگو چکار می‌کردی؟»

«گاهگاه چند جفت‌کفش ....»

«می‌ساختی ؟»

«نه . واکس می زدم .»

پیلارگفت «Qué va» ، بیشتر از اینا بود .» چهره خرمایی رنگ، اندام نرم و زلف ژولیده و راه رفتن چابك اورا نگاه‌کرد ، «چرا در اون‌کار موفق نشدی ؟»

«توچی موفق نشدم؟»

«چی؟ خودت میدونی چی. باز تو نخش افتاده‌ی . »

پسرجوان‌گفت «بنظرم از ترس بود.»

پیلار به‌اوگفت «تو قیافه‌ت خوبه . اما قیافه تنها بدرد نمی‌خوره . پس‌ازترس بود ، هان ؟ سر ترن‌که خوب بودی .»

پسرجوان‌گفت «حالا دیگه ازشون ترسی‌ندارم . هیچی . ماچیزای خیلی بدتر وخطرناکتر ازگاو هم دیدم . معلومه‌که هیچ‌گاوی بخطرناکی مسلسل نیست . با همه این نمیدونم اگه حالا بایه‌گاو برم میدون اختیار پاهامو میتونم داشته باشم یانه .»

پیلار به رابرت جردن توضیح داد « می‌خواست‌گاوباز بشه . اما می‌ترسید.»

«رفیق دینامیتی ازگاو خوشت میاد ؟ » خواکین خندید و دندانهای سفیدش را نمایان ساخت .

رابرت جردن‌گفت «خیلی زیاد . خیلی‌خیلی زیاد . »

خواکین پرسید « تو والادولید دیده‌یشون؟»

«آره . ماه سپتامبر ، موقع جشن . »

گفت «اونجا شهر منه . چه شهر خوبیه ، اما **buena guete** ، مردم‌خوب‌این شهر توجنگ چه عذابی‌کشیدن.» آنوقت چهره‌اش‌درهم‌رفت . «اونجا پدرمو، مادرمو، شوهر خواهرمو و حالاهم خواهرموکشتەن .»

رابرت جردن‌گفت «چه وحشیایی.»

چند بار اینرا شنیده بود ؟ چندبار دیده بودکه مردم بسختی اینراگفته بودند؟ چندبار دیده بودکه از دشواری‌گفتن پدرم یا مادرم ، یا خواهرم ، چشمهاشان پر از اشك شده بود وگلوشان را بغض‌گرفته بود . نمی‌توانست بخاطر بیاورد چندبار شنیده بودکه آنها مرده‌هاشان را باین نحو یادکرده باشند .کمابیش همیشه مثل این پسرکه اکنون حرف می‌زد سخن می‌گفتند ؛ ناگهان و درضمن ذکر نام شهرستان ، وهمیشه‌هم می‌گفتن «چه وحشیایی .»

تنها خبر فقدان را می شنیدی . نمی توانستی افتادن پدر را آنطور که پیلار مرگ فاشیستها را در ماجرایی‌که کنار نهر برایت مجسم‌کرده بود ببینی . می‌دانستی که پدر در یك حیاط ، یا جلوی یك دیوار ، یا در یك مزرعه یا باغ ، یاهنگام‌شب، در نور چراغهای یك‌کامیون ، درکنار یك جاده مرده . نور اتومبیلها را ازتپه‌هادیده وصدای شلیك‌گلوله را شنیده بودی و بعد به‌جاده آمده بودی و با نعش‌ها روبرو شده بودی . تیر خوردن هیچکدام ، نه مادر ، نه برادر ، و نه خواهر را دیده بودی . آنرا شنیده بودی ؛ صدای تیرها را شنیده بودی ؛ ونعشها را دیده بودی .

پیلار آنرا ، درآن شهر ، جلوی چشمش آورده بود .

فکرد کرد ، ایکاش زن سواد می‌داشت . خودش دست بنوشتن آن می‌زد و اگر

بختش یارمی‌بود وآنرا بیاد می‌آوردشاید می‌توانست آنرا بیاد می‌آورد شاید می‌توانست آنراهمانطورکه‌گفته بود بنویسد . خدایا ، چه خوب می‌تواند ماجراهاراتعریف‌کند . باخودگفت ، اوازکودو بهتر بیان می‌کند . اوهرگزمرگ هیچ فاوستینویی راآنچنان‌که آن زن‌گفت ننوشته بـود . با خودگفت کاش چندان خوب می‌توانستم بنویسم‌کـه آن داستان رابروی‌کاغذ بیاورم . آنچه راکه خودمان‌کردیم نه‌آنچه را که دیگران بمـا کردند . دراین‌باره چیزهای بسیارمی‌دانست . چیزهایی‌که درآنسوی مرز روی داده بود ؟ اماباید پیش از آن آدمها را می‌شناختی . باید مـی‌دانستی دردهشان چـه‌کسی بـوده‌انـد .

اندیشید بسبب متحرك بودنمان وچون ناگزیرنبوده‌ایم بعداً مـاندگار شویم تـا بمجازات برسیم هرگز ازپایان واقعی چیزی آگاه نشده‌ایم . نزدیك روستایـی وخانواده‌اش می‌ماندی . شب می‌آمدی وباآنهاشام می‌خوردی . روز پنهان می‌شدی و شب دیگررفته بودی .کارت راانجام می‌دادی ومی‌رفتی . باردیگرکه بـه آنجا قـدم می‌گذاشتی می‌شنیدی‌که آنهاکشته شده‌اند . بهمین سادگی .

همیشه هنگامی که این اتفاق می افتاد رفته بودی . پارتیزانها زیانهاشان راوارد می‌کردند وخودشان رااز معـرکـه بیرون می‌کشیدند . دهاتی‌هـا می‌مانـدند و چوبش رامی‌خوردند .

اندیشید ، از آن دیگر همیشه آگاه بوده‌ام . ازآنچه درآغاز بـاآنهاکردیم . همیشه از آن آگاه بوده‌ام و نفرت داشته‌ام وشنیده‌ام‌که ، بی‌شرمانه یا باشرم ازآن یاد کرده‌اند ، لاف زده‌اند، به‌آن مباهات‌کرده‌اند ، ازآن دفاع‌کرده‌اند درباره‌آن توضیح داده‌اند و یاآنرا انکار برده‌اند .

فکرکرد ، خوب . این جزئی ازآموخته‌های انسان است . وقتی تمام شود یك آموزش حسابی می‌شود. دراین‌جنگ اگرگوشهایت‌رابازکنی خیلی‌چیزها یادمی‌گیری بطورحتم هم یادگرفته‌ای . بخت یارش بودکه درده سال قبل از جنگ مدتهایی رادر اسپانیاگذرانده بود.دراصل بخاطراینکه زبانشان‌رامی‌دانستی بتواطمینان‌پیدامی‌کردند . بتواطمینان پیدا می‌کردند ، بخاطراینکه زبانشان رابخوبی می‌فهمیدی و اصطلاحات

آنهارا بکارمی‌بردی وجاهای‌گوناگون رامی‌شناختی. اسپانیایی دست‌آخرفقط به‌دهش براستی وفادار می‌ماند. البته اول‌از همه اسپانیا، بعد طایفه‌اش، بعد ولایتش، بعد دهش، خانواده‌اش وسرانجام‌کسب وکارش. اگراسپانیایی می‌دانستی بتونظرمساعد پیدامی‌کرد، واگرولایتش رامی‌شناختی‌که چه بهتر، امااگر ازده وکسب وکارش خبر می‌داشتی تا آنجاکه برای یك خارجی امکان داشت خودمانی می‌شدی. هرگز در اسپانیاخودرا بیگانه احساس‌نمی‌کردی وآنهاهم‌براستی بیشتراوقات باتوچون‌بیگانه‌ها رفتارنمی‌کردند؛ مگروقتی‌که باتوبد می‌شدند.

البته باتودشمنی پیدامی‌کردند. بارها باتوبدمی‌شدند، اماهمیشه وباهمه اینطور بودند. باخودشان هم دشمنی پیدامی‌کردند. اگرسه نفربودید دو تای دیگر برضد تو همدست می‌شدند، وبعدآن دوبه همدیگر نارو می‌زدند. همیشه اینطور نبود، ـ بلکه‌آنقدر پیش می‌آمد که می‌توانستی موارد کافی بدست بیاوری واینرا از آنها نتیجه بگیری.

این‌راه فکرکردن نبود؛ اماکی اندیشه اوراتفتیش می‌کرد؟ جزخودش هیچکس اونمی‌خواست فکرهیچ‌گونه شکستی رابه سرخود راه‌بدهد. پیروزی در جنگ مقدم برهمه چیزبود. اگردرجنگ پیروزنمی‌شدیم همه چیز از دستمان رفته‌بود. امااو متوجه همه چیزبود؛ همه چیزرا می‌شنید وبیادمی‌آورد. اوداشت درجنگی خدمت می‌کرد وخدمتش راباوفاداری محض وتاآنجاکه می‌توانست، تمام وکمال انجام می‌داد. امااختیار اندیشه وبینایی وشنوایی اودردست‌کسی نبود واگر می‌خواست نظری بدهد بعدها می‌داد. مطالب زیادی داشت‌که ملاك قرار بدهد. تاآنوقت مطالب بسیارگرد آورده بود. گاهی هم‌کمی بیش‌از اندازه.

فکرکرد، این‌زن، پیلار، رانگاه‌کن. هرچه هم‌که پیش بیاید، اگر فرصتی دست بدهد، بایداز اوبخواهم‌که بقیه ماجرا را برایم بگوید. نگاه‌کن چطور با آن دوبچه راه می‌رود. نمی‌توانی سه‌تا ازفرآورده‌های اسپانیایی خوش ریخت‌تر ازاینها گیربیاوری. زن به یك‌کوه می‌ماند وپسرو دختربه درختهای نورس. همه درختهای کهنسال را انداخته‌اند و درختهای جوان اینچنین پاك نمو می‌کنند. با همه آنچه

بسرشان آمده چنان شاداب وپاك وتازه‌ودست نخورده می‌نمایند که انگار هرگز چیزی از بدبختی نشنیده‌اند . اما از قراری‌که پیلار می‌گوید ماریا تازه سلامت یافته‌بی‌شك در وضع ناگواری بوده .

یك جوان بلژیکی‌را بیاد آوردکه در تیپ یازدهم بود وباپنج جوان دیگراز دهشان وارد ارتش‌شده بود .این‌ده در حدود دویست نفرسکنه داشت وآن جوان‌هرگز باازده‌بیرون نگذاشته بود . نخستین‌باری‌که این جوان‌را درمرکزفرماندهی تیپ هانس دیده بود پنج‌تای دیگرهمه کشته شده بودند وپسرك وضع خیلی بدی داشت واورا در ستادگماشته‌سرمیزغذاکرده بودند. صورت فلاندری بزرگ بوروگلگون ودستهای‌درشت وبی‌مهارت دهاتی‌هارا داشت وظرفهارا بقدرت وکندی یك یابو می‌برد ومی‌آورد . اما مدام‌گریه می‌کرد . از اول تاآخرغذاگریه می‌کرد .

سرت‌را بلندمی‌کردی می‌دیدی داردگریه‌می‌کند . اگرشراب می‌خواستی ، اگر بشقابت‌را برای خوراك می‌دادی ، سرش‌را برمی‌گرداند وگریه مـی‌کرد . بعد ساکت می‌شد ؛ اما اگر نگاهش‌می‌کردی باز اشکش سرازیرمی‌شد . بین دو خوراك‌درآشپز ـ خانه گریه می‌کرد . همه بااو بامهربانی بسیار رفتار می‌کردند ، اما ثمری نداشت . باید از عاقبت کار او سردر می‌آورد . باید می‌فهمید که هوا از سرش پریده وبـدرد سربازی می‌خورد یانه .

ماریا اکنون‌سالم‌وسرحال بود. بهرحال این جور نشان می‌داد . اما اوروانشناس نبود . پیلار روانشناس بود . لابد براشان خوب بوده‌که شب‌را باهم بگذرانند . بله . مگراینکه دیگه تکرارنشود . برای اوکه مسلماً خوب بوده. امروز سرحال بـود ؛ سالم وخوب وبی تشویق و شاد بود . وضع بسیار بد می‌نمود ، بااینهمه او بخت بلندی داشت. امااو بااوضاعی روبرو شده بودکه خودشان‌بزبان می‌گفتندبد هستند . خودشان بزبان می‌گفتند . داشت باسپانیایی فکرمی‌کرد . ماریا دوست داشتنی بود .

بخودگفت ، نگاهش‌کن ، نگاهش‌کن .

اورانگاه‌کردکه در آفتاب بانشاط‌گام برمی‌داشت ویخه پیراهن‌خاکیش بازبود. فکر کرد ، مثل کره اسب راه می‌رود . چنین پیش آمدی محال است . این ماجراها

روی‌نمی‌دهد. باخودگفت، شاید هرگزچنین چیزی‌وجود نداشته . شاید آنرادر خواب دیده‌ام ، یا از خود ساخته‌ام وهرگزوجود نداشته . شاید این هم مانند خوابهایی‌است که بعد از رفتن به سینما می‌دیدی وکسی‌که اورادر فیلم دیده بودی به بسترت‌می‌آمد وخیلی مهربان ودوست داشتنی می‌شد . وقتی که در رختخواب خفته بود باهمه آنها باین ترتیب هم بسترشده بود . هنوزگاربورا بیاد داشت ، وهارلورا ، بله هارلوراچند بار شاید مثل آن خوابها بود .

اماهنوزآن‌دفعه‌راکه‌گاربوبه بسترش آمده‌بود، شب قبل‌ازحمله پوتزوبلانکورا، بیاد داشت. او یك بلوز پشمی نرم وحریر مانند بتن داشت . وقتی در برش گرفت او سرش‌را خم کرد ، موهایش جلو ریخت وروی صورت او لغزید وگفت چرا هیچوقت به او نگفته‌که دوستش داشته ، در حالی‌که او ،گاربو ، در تمام این مـدت عاشق او بود ؟ نه‌کمرو ونه سرد ونه بیگانه بود . برای‌درآغوش‌گرفتن جان می‌داد. مثل ایامی که باجك گیلبرت بود مهربان ودوست داشتنی بود وآنقدر به حقیقت نزدیك بود که انگار بوقوع پیوسته بود . اورا خیلی بیشتراز هارلو دوست می‌داشت ، گرچه گاربو فقط یکبار آمده بود ، در صورتیکه هارلو ..... شاید این هم مثل آن خوابها بود .

بخودگفت ، شاید این جور هم نیست . شاید من حالا بتوانم دستم‌را دراز کنم وآن ماریارا لمس کنم . بخودگفت «شاید می‌ترسی این‌کار را بکنی . شاید پی ببری که اصلا چنین اتفاقی نیفتاده واین حقیقت نداشته ورویایی بوده‌که خودت ساخته‌ای ، مثل خوابهایی‌که از هنرپیشه‌های سینما می‌دیدی ، یا از تمام معشوقه‌های دیرینت‌که باز می‌گشتند ودرآن‌کیسه خواب، شب ، روی تمام زمینهای لخت ، روی‌کاه انبارهای علف ، در اصطبل ، در طویله هاو **Cortijo** ها ، در جنگل ها ، درگاراژها ، در کامیونها ، وروی تمام تپه‌های اسپانیا می خوابیدند . وقتی خوابیده بود همه توی آن کیسه خواب می‌آمدند وهمه‌شان از هرموقعی‌در زندگی دوست داشتنی‌تر بودند . شاید اینطور بود.شاید می‌ترسی اورا لمس‌کن‌که ببینی حقیقت داشته یانه . شاید می‌ترسی، ولابد این چیزی است‌که خودت ساخته‌ای یادرخواب دیده‌ای .

ازکوره راه رد شد ودستش‌را روی بازوی دخترگذاشت . از روی پیراهن‌خاکی

نرمی بازوی اورا زیرانگشتهای خود حس کرد . ماریا به او نگاه کرد ولبخند زد .
اوگفت «سلام ماریا .»

ماریا جواب داد «سلام ، Inglés . » و او صورت بلوطی تیره و چشمهای زرد وخاکستری ولبهای گوشت آلودش راکه بخنده باز شده بود وموی کوتاه آفتاب سوخته‌اش را دید و ماریا صورتش را نزدیك صورت او برد ودرچشمهای او لبخند زد. درحقیقت آن تردیدی نبود .

اکنون به‌آخر کاجها رسیده بودند ودر چشم‌رس قرارگاه ال‌سوردو بودند . آنجا تخته سنگ‌گردی‌که مانند لگن واژگونی بود بچشم می‌خورد . فکر کرد ، همه آن لگنهای آهکی در آن بالا باید پر از غار باشند . آن جلو دو غار هست .کاجهای کوتاه‌که روی سنگها در می‌آیند آنها را خوب می پوشانند . اینجا دست کمی از قرارگاه پابلو ندارد ، شاید هم بهتر است .

پیلار داشت به خوآکین می‌گفت «کس‌وکار تورا چه‌جوری‌کشتن؟»

خوآکین گفت « هیچی ، زن . مثل خیلی ازمردم والادولید چپی بودن . وقتی فاشیستا شهرو تصفیه می‌کردن اول پدرموکشتن . چون بنفع سوسیالیست‌ها رأی داده بود . بعد مادرموکشتن . اون هم‌مثل پدرم رأی داده بود . دفعه اولی بودکه رأی‌داده بود . بعد از اون شوهر یکی از خواهرامو کشتن . اون یکی از اعضای سندیکای رانندگان تواموابود. البته اگه عضوسندیکانمی‌شد نمی‌تونست‌رانندگی بکنه .اما اهل سیاست نبود . خوب می‌شناختمش . حتی‌کمی هم بی‌حیا بود . خیال نمی‌کنم‌که حتی رفیق خوبی بود . اون موقع شوهرخواهر دیگرم،که اون‌هم سر تراموا کار می‌کرد ، مثل من به‌کوهستان فرارکرده بود . خیال می‌کردن خواهرم میدونه اون کجاس. اما خواهرم نمیدونست . اوناهم باین بهانه‌که نخواسته بهشون بگه‌کشتنش . »

پیلارگفت «چه وحشیایی . ال‌سوردوکجاس ؟ نمی‌بینمش .»

جواب داد « اینجاس . حتماً رفته تو.» وایستاد و ته قنداق تفنگ را بزمین گذاشت وگفت « ببین پیلار . توهم ، ماریا . ببخشین اگه با حرفایی‌که از کس و کارم زدم ناراحتتون‌کردم . میدونم همه ازاین ناراحتیها دارن و بهتره ازاین حرفا نزنم.»

پیلارگفت «باید هم حرف بزنی . اگه بدرد همدیگه نرسیم پس برای‌چی دنیا آمده‌یم ؟گوش‌کردن وساکت نشستن خودش یه‌کمکیه.»

«اما ماریا را ناراحت میکنه . غم‌وغصه خودش‌کم نیست .»

ماریا گفت «**Qué va**» ، غم و غصه من انقدر زیاده که مال تو توش گم میشه . خوآکین ، متأسفم . امیدوارم حال خواهرت خوب باشه . »

خوآکین‌گفت « تا حالا که خوب بوده . انداخته‌نش زندان و انگار خیلی هم باهاش بدرفتاری نمی‌کنن .»

رابرت جردن پرسید «از قوم‌وخویشت‌کس دیگری هم هست ؟»

جوان‌گفت «نه . غیر از من‌کسی‌نیست . فقط شوهر خواهرم‌که به‌کوهستان‌فرار کرد میمونه‌که‌گمانم مرده .»

ماریا گفت « شاید طوری نشده باشه . شاید الان بـا یه‌دسته تو کوههای دیگه‌س . »

خوآکین‌گفت «اون برای من مرده . هیچوقت یه بنیه حسابی نداشت‌که بتونه اینور و اونور بره ، خودش هم بلیط فروش تراموا بود . با این وضع هم‌که نمیشه به کوهستان رفت . فکر نکنم یك سال هم مونده باشه . سینه‌ش هم‌کمی خراب بود .»

ماریا دستش را روی شانه او گذاشت وگفت « اما ممکنه چیزیش‌نشده باشه .»

خوآکین‌گفت «مسلمه ، دختر . البته‌که ممکنه .»

درحالی‌که پسر جوان درآنجا ایستاده بود ماریا پهلوی او رفت و دستهایش را دور گردن او حلقه‌کرد و او را بوسید . خوآکین سرش را برگرداند چون داشت گریه می کرد .

ماریاگفت «خواهرانه بود . تورا مثل برادر خودم می‌بوسم .»

جوان درحالی‌که بیصدا گریه می‌کرد سرش را تکان داد .

ماریاگفت « من خواهر توام . من تورا دوست دارم . تو قوم و خویش داری . ما همه قوم‌وخویش تو هستیم .»

پیلار با صدای بم خودگفت «انگلیسی هم . اینطور نیست **Inglés** ؟»

رابرت جردن به‌جوان‌گفت «آره خوآکین . ما همه قوم وخویش‌توهستیم .»

پیلارگفت «برادرته . هان ، Inglés ؟»

رابرت جردن بازویش را دور شانه های جوان گذاشت و گفت «ما همه با هم برادریم .» پسر جوان سرش را تکان داد .

گفت «ازحرف زدنم خجلم «ازاین چیزا صحبت‌کردن‌درد همه را بدترمی‌کنه. از اینکه ناراحتتون‌کرد. خجلم .»

پیلار با صدای بم وخوش‌آهنگش‌گفت « گور پدر خجالتت . بهت بگم ، اگه ماریا دوباره ببوسدت خودم شروع می‌کنم به بوسیدنت . سالهاست کـه یه گاوبازو نبوسیده‌م . حتی‌گاوباز ناکامی مثل تورا . من خوشم میاد یه‌گاوباز شکست خورده را راکه‌کمونیست شده ببوسم ، انگلیسی نگرش‌دار تا یه ماچ حسابی ازش بگیرم .»

پسرجوان‌گفت «Deja» و بتندی سرش را برگرداند . «ولم‌کن ، چیزیم‌نیست. فقط خجالت می‌کشم .»

آنجا ایستاده بود و می‌کوشید چهره اش را آرام نشان دهد . ماریا دستش را در دست رابرت جردن گذاشت . پیلار دستهایش را روی کپلهایش گذاشته بود و ، اکنون با ریشخند ، جوان را نگاه می‌کرد .

به او گفت « من اگـه ببوسمت مثل خواهر نمی بوسم . چه حقه‌ای . بوس خواهر برادری .»

پسرجوان‌گفت «لازم نیست شوخی‌کنی . بهت‌گفتم‌که چیزیم نیست . از حرف زدنم پشیمونم.»

پیلارگفت «خب دیگه ، بریم پیرمردو ببینیم . من با این غصه‌خوریها خودمو خسته می‌کنم .»

جوان به‌او نگاه‌کرد . ازچشمهایش خوانده میشدکه ناگهان رنجیده است .

پیلار به او گفت «نه از غصه تو . ازغصه خودم . انقدر نازك نارنجی بودی و می‌خواستی گاوباز بشی؟»

گفت «من موفق نبودم . نمیخواد انقدر بهش بچسبی .»

«اما باز فیلت داره یاد هندوستان میکنه.»

«آره . چرا نکنه . ازاون نظرگاوبازی‌ازهمه صرفه‌ش بیشتره . کارگیر خیلیها میاد و دولت اداره‌ش میکنه . شاید هم من دیگه نترسم . »

پیلارگفت «شاید نترسی . شاید نترسی .»

ماریا به اوگفت چرااینطور باخشونت صحبت می‌کنی ؟ من‌تورا خیلی دوست دارم اماتوداری مثل وحشیا رفتارمی‌کنی .»

پیلارگفت«ممکنه من‌وحشی باشم‌گوش‌کن‌انگلیسی. میدونی به‌ال‌سوردوچی‌بگی؟»

«آره.»

«برای این میگم‌که ال‌سوردو آدم‌کم حرفیه . برعکس من و تو این حیوونای احساساتی .»

ماریا دوباره باخشم پرسید «چرااینجور صحبت می‌کنی ؟»

پیلار درحال راه رفتن‌گفت «نمیدونم . توچی بنظرت میاد ؟»

«نمیدونم .»

پیلاربا خشم‌گفت «گاهی وقتا خیلی چیزا حوصله موسرمی‌بره . می‌فهمی ؟ یکی ازاون‌چیزا اینه‌که‌آدم چهل‌وهشت سال داشته باشه . شنفتی‌چی‌گفتم ؟ چهل وهشت‌سال وزشت‌هم‌باشه. یکی‌هم اینه‌که وقتی‌به یك‌گاو باز شکست خورده‌که تمایلات‌کمونیستی داره بشوخی میگم می‌بوسمش رنگشو می‌بازه .»

پسرجوان‌گفت «پیلار ، این راست نیست . من‌رنگمو نباختم .»

«Qué va، راست نیست . برین همه تون‌گم شین . آهـا، ایناهاش . Hola ، سانتیاگو ! Qué tal ؟»

کسی‌که پیلاربا اوحرف زد مردی‌کوتاه وتنومند بود؛ صورت‌خرمایی رنگ و استخوانهای‌گونه پهن وخاکستری وچشمهای عسلی فاصله‌دار و، چون سرخ پوستان ، بینی تیغه‌ای عقابی داشت . لب بالایش درازو دهانش باریك وگشاد بود و صورتش را تراشیده بود. داشت ازدهانه غاربسوی‌آنها می‌آمد وراه رفتنش باآن پاهای خمیده با شلوار وگالش چوپانیش هم‌آهنگی داشت . بااینکه هواگرم بوداو یك نیمتنه چرمی

کوتاه‌که آستری ازپوست داشت بتن‌کرده بود وتاگردن دگمه‌های آنرا انداخته بود . دست درشت خرمایی‌رنگش رابسوی پیلار درازکرد وگفت « **Hola** ، زن .» وبه‌رابرت جردن « **Hola** » گفت ودست‌اوراهم فشرد و نگاهی موشکاف به چهره‌اش انداخت . رابرت جردن دیدکه چشمهای اوچون چشم‌گربه زرد و مانند چشم خزندگان صاف بود. به ماریاگفت « **guapa** » ودستی به شانه‌اش زد .

ازپیلار پرسید «غذاخورده‌ین ؟» پیلارسر تکان داد .

گفت «بخورین .» وبه رابرت جردن نگاه‌کرد ودر حالی‌که باشست بـه پایین اشاره می‌کردگفت «مشروب ؟»

«آره . ممنون .»

الـسوردوگفت «خب . ویسکی ؟ »

«شما ویسکی دارین ؟»

الـسوردو باسر تصدیق‌کرد وپرسید « **Inglés** ؟ **Ruso** نه؟»

« **Americano**»

گفت «اینجا امریکایی‌کمه .»

«حالا بیشترن .»

«بهتر. شمالی یاجنوبی ؟»

«شمالی .»

«همون **Inglés** . پل‌کی منفجر؟»

«شمااز جریان پل‌خبردارین ؟»

الـسوردو بااشاره سرتصدیق‌کرد .

«پس فرداصبح .»

الـسوزدوگفت «خب .»

ازپیلار پرسید «پابلو ؟»

اوسرش راتکان داد . الـسوردو لبخندزد .

به ماریاگفت «برو» وبازلبخندزد . «بیا .» ازدرون نیمتنه‌اش ساعت دیشتی را

که به یك بندچرمی بسته بود بیرون‌آورد وبه‌آن نگاه کرد . «نیم ساعت .» بـه‌آنها اشاره‌کردکه روی‌کنده صاف شده‌ای‌که‌بجای نیمکت بکارمی‌رفت بنشینند وبه‌خوآکین نگاه‌کرد وباشست به پایین‌کوره راه درجهتی‌که آنهاآمده بودند اشاره‌کرد .

ماریاگفت «خوآکین میرم پایین وبرمی‌گردم .»

الس‌وردو بدرون قرارگاه رفت وبایك بطری‌کتابی ویسکـی اسکاچ وسه لیوان برگشت بطری رازیربغل وسه لیوان‌رابه انگشت همان دست‌گرفته بود وبادست دیگر گلوی یك‌کوزه آب راگرفته بود. بطـری ولیوانها را روی‌کنده وکـوزه راروی زمین گذاشت .

بطری رابه رابرت جردن دادوگفت «یخ نیست .»

پیلاربادست روی لیوانش راگرفت وگفت «من نمی‌خورم .»

الس‌وردو بالبخندی‌گفت «دیشب زمین یخ‌بود . همه‌آب . یخ‌آنجا .» بـه برفی که روی یال لخت‌کوه بچشم می‌خورد اشاره‌کرد . «خیلی دور .»

رابرت جردن می‌خواست لیوان الس‌وردو راپرکند . امامرد کر سرش را تکان دادوبه اواشاره‌کردکه برای خودش بریزد .

رابرت جردن مقدارزیادی ویسکی درلیوان خودریخت . الس‌وردو اورا بـا اشتیاق تماشا می‌کرد ووقتی اوویسکی راریخت‌کوزه آب رابه اوداد و رابرت جـردن کوزه راکج‌کرد ولیوان راازآب سردی‌که ازدهانه آن روان شد پرکرد .

الس‌وردو تانیمه لیوان ویسکی برای خودریخت ولیوان راباآب پرکرد .

ازپیلار پرسید «شراب ؟»

«نه . آب می‌خورم .»

گفت «بگیر . بدشد .» و به‌رابرت جردن لبخندزد . «انگلیسی زیاد دیده‌م . همیشه ویسکی زیاد .»

«کجا ؟»

الس‌ورودوگفت «تومثل اربابی . رفقای ارباب .»

«ویسکی راازکجاگیر میارین ؟»

«چی ؟» نشنیده بود .

پیلارگفت «باید دادبزنی تواون‌گوش دیگه‌ش .»

الس‌وردو به‌گوش سالم‌تر اشاره‌کرد وخندید .

رابرت جردن فریادزد «ویسکی راازکجاگیر میارین ؟»

الس‌وردوگفت «می‌سازیم .» ودیدکه دست رابرت جردن در حال بـردن لیوان به دهانش یك‌باره متوقف شد .

الس‌وردوگفت «نه .» ودستی به شانه‌اوزد . «شوخی. از لاگرانخا میاد . دیشب شنیدم . دینامیتی انگلیسی‌آمده . خب . خوشحال شدم . ویسکی‌گیرم آوردم .برای تو. خوشت آمد ؟»

رابرت جردن‌گفت «خیلی . ویسکی خیلی خوبیه .»

«خوشحالم.» سوردو خندید . «امشب باخبرها می‌آوردم.»

«چه‌خبر ؟»

«قشون زیادحرکت می‌کنه .»

«کجا ؟»

«سگوویا . طیاره‌ها رادیدی ؟»

«آره .»

بدبود ، ها ؟»

«بد .»

«قشون‌کجا حرکت می‌کرد ؟»

«بین ویلاکاستین وسگوویا زیاد، توجاده والادولید . بین ویلاکاستین وسان‌رافال زیاد . زیاد . زیاد .»

«چی فکرمیکنی ؟»

«مابرای یه‌کاری‌آماده میشیم .»

«ممکنه .»

«آنهامیدونن . آنها هم‌آماده میشن .»

«ممکنه .»

«چرا پل امشب منفجر نمی‌کنی ؟»

«دستوره .»

«دستور کی ؟»

«ستادکل .»

«صحیح .»

پیلار پرسید «وقت منفجرکردن مهمه ؟»

«بینهایت .»

«امااگه سرباز بفرستن بالاچی ؟»

«یك‌گزارش ازکلیه آمدورفت وتمرکزها وسیله‌آنسلمو می‌فرستم . اون مواظب جاده س .»

سوردو پرسید «آدم سرجاده‌گذاشته‌ی ؟»

رابرت جردن نمی‌دانست‌اوتاچه اندازه شنیده بود. اگرگوش‌کسی سنگین‌باشد هرگز نمی‌توان فهمید .

گفت «آره .»

«من‌هم . چراحالا پل‌منفجر نمی‌کنی ؟»

دستوردادم .»

ال‌سوردوگفت «خوشم‌نمیاد، ازاین خوشم‌نمیاد .»

رابرت جردن‌گفت «من‌هم همینطور .»

ال‌سوردو سری تکان داد وجرعه‌ای ویسکی نوشید . «به من احتیاج داری ؟»

«چندتا آدم دارین ؟»

«هشت تا .»

«برای قطع تلفن ، حمله بله به پایگاه توخونه عمله جاده و گرفتن آن ، و برگشتن بطرف پل .»

«آسونه .»

«همه‌ش نوشته میشه .»

«ناراحت نباش.پابلو ؟»

«تلفن پایینو قطع می‌کنه ، به پست توآسیاب حمله مـی‌کنه واونـو می‌گیره و بطرف پل برمی‌گرده .»

پیلار پرسید «بعد برای عقب نشینی چکار می‌کنیم ؟» در گوش سوردو فـریاد زد «ماهفت مردو دوزن هستیم وپنج تااسب داریم . شما ؟»

اوگفت «هشت مرد باچهار اسب **Faltancaballos** . اسب‌کمه .»

پیلارگفت «هفده نفربا نه اسب . تازه بارو هم حساب نکرده‌یم .»

سوردو چیزی نـگفت .

رابرت‌جردن درگوش‌سالم‌تر سوردوگفت «هیچ راهی نداره‌که اسب‌گیربیاریم؟»

سوردوگفت «در یك سال‌فقط‌چهارتاگیرآورده‌یم .» چهار انگشتش‌را نشان‌داد.» حالا برای فردا هشت تامیخوای ؟»

رابرت‌جردن‌گفت «آره . چون میخواین از اینجا برین دیگه لزومی نداره‌تو این دوروبرا اونطورکه‌تاحالا مواظب بودین احتیاط‌کنین. نمیتونین یه جوری هشت‌تا است بلندکنین ؟»

سوردوگفت «ممـکنه . ممـکنه هیچی . ممـکنه بیشتر.»

رابرت‌جردن پرسید «شما مسلسل دارین ؟»

سوردو باسرتصدیق‌کرد .

«کجاس ؟»

«بالای تپه .»

«از چه نوعی ؟»

«اسم نمیدونم . باقوطی فشنگ .»

«چندتا ؟»

«پنج قوطی .»

«کسی طرز استفاده‌شو بلده ؟»

«من .کمی . زیاد تیراندازی نمی‌کنیم . نمی‌خواهیم اینجا سروصدا بپاکنیم . نمی‌خواهیم فشنگ مصرف‌کنیم .»

رابرت‌جردن‌گفت «بعد می‌بینمش . نارنجك دارین ؟»

«فراوان .»

«چند فشنگ برای هرتفنگ دارین ؟»

«زیاد .»

«مثلا چندتا ؟»

«صدو پنجاه‌تا . شاید بیشتر.»

«آدم دیگه چی ؟»

«برای چی ؟»

«برای اینکه نیروی‌کافی برای‌گرفتن پاسگاهها وحمایت پل در موقعی که من مشغول منفجر کـردن پل هستم داشته باشیم . باید دو برابر تعدادی کـه داریـم آدم داشته باشیم .»

«گرفتن پاسگاه‌ها نگران نباش . چه وقت روز ؟»

«سپیده صبح .»

«نگران‌نباش .»

رابرت‌جردن‌گفت «اگه می‌شد برای خاطرجمعی بیست‌نفردیگه‌هم می‌گرفتیم.»

«خوب پیدا نمیشه . نامطمئن میخوای ؟»

«نه . چند تا مطمئن پیدا میشه ؟»

«شاید چهارتا .»

«چرا انقدرکم ؟»

«اطمینان ندارم .»

«به اسب نگهدارا ؟»

«باید خیلی مطمئن باشن‌که اسب نگهدارن .»

«دلم میخواد اگه میتونستم ده مرد بدرد بخور دیگه داشته باشم .»

«چهار نفر.»

«آنسلمو بهم‌گفت بیشتراز صد نفرتواین تپدها هستن.»

«بدرد نمی‌خورن.»

رابرت‌جردن به پیلار گفت « تو گفتی سی‌نفر. سی‌نفر که تااندازه ای مطمئن هستن.»

پیلار به سوردو فریاد زد «آدمای الیاس‌چی؟» سوردو سرش‌را تکان داد.

«بدرد نمی‌خودن.»

رابرت‌جردن‌پرسید «نمیتونین ده نفرپیداکنین؟» سوردو باچشمهای زرد رنگ صافش اورا نگاه‌کرد وسرش‌را تکان داد.

چهار انگشتش‌را بالاگرفت وگفت «چهار نفر.»

رابرت‌جردن‌گفت «آدمای شما مطمئن هستن؟» وازگفتن آن پشیمان شد.

سوردو باسرتصدیق‌کرد.

به اسپانیایی‌گفت « **dentro de la qravedad** . در حدود خطر.» لبخند زد «بدمیشه، نه؟»

«ممکنه.»

سوردو بسادگی وبی اینکه بخود ببالد گفت « برای من یکیه. چهارتا خوب بهتراز خیلی بد. تواین جنگ همیشه بد زیاد، خوب‌کم. هرروز خوب کم‌تر.» رو به پیلارکرد «پابلو؟»

پیلارگفت «همونطورکه خودت میدونی. هرروز بدترمیشه.»

سوردو شانه‌هایش‌را بالا انداخت.

به رابرت‌جردن‌گفت «بخور. آدمای خودم را میارم وچهارتای دیگه. میشه دوازده نفر. امشب صحبت همه‌را می‌کنیم. من شصت دینامیت دارم. میخوای؟»

«چند درصد؟»

«نمیدونم. دینامیت معمولی. میارم.»

رابرت‌جردن‌گفت«پل‌کوچك بالایی‌را بااونا منفجر می‌کنیم. خیلی خوبه.امشب

میاین پایین ؟ بیارنیشون ، خب ؟ من برای اون دستوری ندارم اما باید منفجربشه.»

«امشب میام . بعد شکار اسب .»

«برای اسباشانسی‌هست؟»

«شاید . حالا بخورین .»

رابرت‌جرن‌فکرکرد، باهمه این جور صحبت می‌کند یافکر می‌کند به‌خارجیها باین ترتیب باید فهماند ؟

پیلار درگوش سوردو فریاد زد «وقتی این‌کارهازاکردیم‌کجا باید بریم ؟»

اوشانه‌هایش‌را بالا انداخت .

زن‌گفت «باید همه اینهارا معلوم‌کرد .»

سوردوگفت «البته . چرا نه ؟»

پیلارگفت «وضع خیلی خرابه . باید خوب نقشه ریخت .»

سوردوگفت «آره ، زن . ازچی ناراحتی ؟»

پیلار فریاد زد «از همه چی .»

سوردو به او خندید .

گفت «توخیلی پهلوی پابلو مونده‌ی .»

رابرت جردن فکر کـرد . پس باآن اسپانیایی جویده فقط باخارجیها صحبت می‌کند . بدنیست . خوشحالم که دارد درست صحبت می‌کند .

پیلار پرسید «میگی‌کجا باید بریم ؟»

«کجا .»

«آره ، کجا .»

سوردوگفت «جازیاده . زیاد . گردوس میدونی‌کجاس ؟»

«انجاآدم زیاده . همچین‌که فرصت بدستشون بیاد همه اینجاهارا پاك‌می‌کنن.»

«درسته . اما ولایت بزرگیه . خیلی هم‌کم آمدورفته .»

پیلارگفت «رسیدن به‌اونجا خیلی سخته .»

سوردوگفت «همه چیز سخته . میتونیم همونطورکه میریم جای دیگه بریم به

گردوس. شبها راه میریم . اینجا حالا خیلی خطرناکه . معجزه شده‌که این‌همه اینجا مونده‌یم . گردوس از اینجا امن تره .»

پیلار از او پرسید «میدونی من‌کجا میخوام برم .»

«کجا ؟ پارامرا ؟ جای خوبی نیست .»

پیلارگفت «نه . به سیرادپارا مرا نه . میخوام برم به جمهوری .»

«اونم میشه .»

«آدمات میرن ؟»

«آره . اگه بگم برن .»

پیلارگفت «آدمای خودمو نمیدونم. پابلو نمیخواد بره اونجا، هرچندکه اونجا راستی راستی براش امن تره . سنش بیشتراز اونه که برای سربازی بگیرنش . مگه اینکه چند طبقه دیگه هم بخوان‌کولی دلش نمیخواد بره . بقیه‌را نمیدونم .»

ال‌سوردوگفت «چون مدتهاس که خبری نشده ملتفت خطرنیستن .»

رابرت جردن گفت «بعد از دیدن طیاره‌های امروز صبح بیشتر متوجه خطر میشن . اما بگم ، شما درگردوس خوب میتونین فعالیت‌کنین .»

ال‌سوردو گفت «چی ؟ » وبا چشمهای صافش اورا نگاه کرد . لحن پرسش او هیچ دوستانه نبود .

رابرت‌جردن‌گفت «از اونجا میتونین‌کاری ترشبیخون بزنین .»

ال‌سوردوگفت «صحیح .گردوس‌را می‌شناسی ؟»

رابرت‌جردن‌گفت«آره .اونجا میتونین‌روخطاصلی راه آهن‌کارکنین . میتونین مثل‌ماکه تواسترمادورا مشغولیم‌اونجامشغول‌قطع‌خط‌بشین . فعالیت‌کردن در اونجا بهتر از رفتن به جمهوریه . اونجا بیشتر بدرد می‌خورین .»

هنگامی‌که اوصحبت می‌کرد هردو آنها اخم‌کرده بودند .

سوردو به پیلار نگاه‌کرد واوهم به‌سوردو نگاه‌کرد .

سوردو پرسید «گردوس را می‌شناسی ؟ راستی؟ »

رابرت جردن‌گفت «البته .»

«توکجا میری»

« بالای بارکود آویلا . جاهای بهتر از اینجا . به جاده اصلی و راه آهن بین بخار و پلاسنتسنیا شبیخون می‌زنیم.»

سوردوگفت «خیلی سخته .»

رابرت جردی‌گفت «ما دراسترمادورا روی همون‌خط تو نواحی‌خیلی‌خطرناکتر هم خرابکاری‌کرده‌یم.»

«ماکیه؟»

«دسته چریکهای استرومادورا .»

«خیلی هستین؟»

«نزدیك چهل‌نفر . »

پیلار پرسید «اون‌که اعصابش خراب بود و اسم‌کمیابی داشت مال اونجا بود؟»

«آره .»

«حالاکجاس؟»

«مرده . بهتون‌گفتم .»

«توهم از اونجایی ؟»

«آره .»

پیلار به اوگفت «می‌فهمی‌چی میخوام بهت بگم؟»

رابرت جردن فکرکرد ، چه اشتباهی‌کرده‌ام . به اسپانیائی ها گفته ام که ما می‌توانیم‌کاری را بهتر از آنها انجام دهیم، درحالی‌که رسم براین است‌که ازشاهکارها وقدرت خود حرفی نزنی . درجایی‌که باید ازکارآنها تعریف می‌کردم به آنها گفته‌ام که بنظر من چکار باید بکنند ، وحالا خشمگین هستند . خوب ، یا برخشمشان‌غلبه می‌کنند و یا نمی‌کنند . بیقین در گردوس بیشتر از اینجا مفید واقع خواهند شد . دلیلش هم این است که در اینجا بعد از انفجار قطاری که کاشکین ترتیب آنرا داد تابحال کار نکرده اند . آن کارشان هم زیاد جالب نبود . برای فاشیستهابقیمت یك لکوموتیو تمام شد و معدودی سرباز کشته شدند . اما چنان از آن صحبت می کنند

که‌گفتی اوج جنگ بوده . شاید رو در بمانند و تصمیم به رفتن به‌گردوس بگیرند . بله ، وشاید من از اینجا هم رانده شوم . خوب ، هر طرفش را هم که نگاه کنی آش دهن سوزی نیست .

پیلار به‌اوگفت «انگلیسی‌گوش‌کن . اعصاب تو چطوره ؟»

رابرت جردن‌گفت «خوبه . حسابی .»

«برای این میگم‌که اون دینامیتی آخری که فرستادنش با ما کارکنه با اینکه استاد قابلی بود خیلی عصبی بود .»

رابرت جردن‌گفت «ما آدمهای عصبانی هم داریم .»

پیلار ادامه‌داد «نمیگم ترسو بود، چون خودشو خوب نگهداشت . اماحرفهای عجیب غریب و بی‌سر وته میزد . » صدایش را بلندکرد ، « اینطور نیست سانتیاگو ؟ دینامیتی آخری ، اون‌که سر قطار بود یه خرده غیرطبیعی نبود ؟»

پیرمرد کر سری جنباند . « Algo raro . » و چشمهایش طوری به چهره رابرت جردن دوخته شد کـه او را بیاد دهانه گرد سر لوله جارو برقی انداخت «Si, algo raro, pero bueno .»

رابرت جردن در گوش پیرمردکرگفت «Murió .»

پیرمردکرگفت «چه جور ؟» و نگاهش را از چشمهای رابرت جردن برداشت و به لبهایش دوخت .

رابرت جردن‌گفت «من تیرش زدم . بدجوری زخمی شده بود ونمی‌توانست‌راه بره ومن زدمش .»

پیلار گفت « همیشه از لزوم همچین کاری صحبت می کرد . فکر و ذکرش این بود . »

رابرت جردن‌گفت «آره . همیشه ازلزوم این‌کار صحبت می‌کرد. همه فکرش این بود . »

پیرمردکر پرسید «como fué ؟ سرقطار بود ؟»

رابرت جردن‌گفت «موقع برگشتن از قطار بود.کار قطار باموفقیت انجام شد .

تو تاریکی که داشتیم بر می‌گشتیم به یه‌گشتی فاشیست برخوردیم و فرارکه می‌کردیم شونه‌ش تیر خورد اما جز تیغه شونه‌ش به هیچ استخوانی نخورد . مقدار زیادی راه رفت اما با اون زخم نمی‌تونست ادامه بده . نمیخواست پشت سر بمونه . این بود که من تیرش زدم .»

ال سوردوگفت «Menos mal . بازم بهتره .»

پیلار به رابرت جردن‌گفت «مطمئنی‌که اعصابت عیبی نداره ؟»

رابرت جردن به اوگفت «آره . مطمئنم‌که اعصابم‌خوبه و بنظرمن بعد ازاینکه کارمونو تمام‌کردیم بهتره برین‌گردوس .»

اینراکه‌گفت زن بابارانی از سخنان رکیك براو تاخت‌که چون‌آب سفیدرنگی که ازجهش ناگهانی چشمه‌های جوشان برمی‌خیزد برسر وروی او غلتید .

مرد کر سرش را به رابرت جردن تکان داد و با مسرت خندید . در حالی که پیلار بدوبیراه می‌گفت او با خوشحالی سرش را تکان می‌داد ، و رابرت‌جردن دانست که اکنون باز آبها از آسیاب افتاده . سرانجام زن از ناسزاگفتن ایستاد و کوزه آب را برداشت ، آنرا سرازیرکرد و جرعه‌ای نوشید و بآرامی گفت «پس حرف اینو که بعد چکار باید بکنیم نزن . انگلیسی ، خب ؟ به‌جمهوری برگرد و نشمه‌تم باخودت ببر و مارو ول‌کن ببینیم توکجای این تپه‌ها می‌میریم .»

ال‌سوردوکفت «زندگی می‌کنیم . آروم بگیر پیلار .»

پیلارگفت «زندگی می‌کنیم و می‌میریم . من عاقبتشو خوب می‌بینم . انگلیسی من از تو خوشم میاد . اما حرف اینو که وقتی کارت تموم شد ما چکار باید بکنیم بدهنت نیار .»

رابرت جردن‌گفت «خودت میدونی . من‌کاری باین‌کارا ندارم .»

پیلارگفت «اما کار داشتی . اون فاحشه کوچولوی گیس بریده تو وردار برگرد به‌جمهوری ، اما در را روی دیگران که خارجی نیستن و وقتی تو دهنت بوی شیر می‌داد جمهوری را دوست داشتن نبند .»

هنگامی‌که آنها سرگرم‌گفتگو بودند ماریا از راه رسیده بود و جمله آخر را

که پیلار با صدای بلند به رابرت جردن گفت شنید . ماریا بتندی به رابرت جردن سری تکان داد و با انگشت به‌او اخطارکرد . پیلار دیدکه رابرت جردن بدختر نگاه می‌کند و لبخند می‌زند . برگشت وگفت « آره .گفتم فاحشه و جدی هم‌گفتم . گمونم شما باهم میرین به‌والنتسیا وما توگردوس پشگل بز می‌خوریم .»

ماریا گفت «پیلار . اگه تو میگی فاحشه‌م ، هستم . هرچی‌که تو بگی هستم . اما آروم بگیر . مگه چت شده ؟»

پیلارگفت «هیچی .» و روی نیمکت نشست ؛ اکنون صدایش آرام شده بود و زنگ خشم ازآن زدوده شده تود · «من ازاین حرفا بتو نمی‌زنم . اما این علاقه ای که من به رفتن به‌جمهوری دارم .»

ماریاگفت «همه‌مون میتونیم بریم .»

رابرت جردن گفت « چرا نتونیم ؟ حالا کـه تو به گردوس علاقه ای نشون نمیدی . »

سوردو به او لبخند زد .

پیلارگفت «می‌بینیم .» خشمش آب شده بود . «یه لیوان ازاون‌مشروب‌کذاییت بده من . از عصبانیت‌گلومو پاره‌کردم . می‌بینم . می‌بینم چی میشه .»

ال‌سوردوگفت «می‌بینی ، رفیق ، چون صبحه دشواره .» دیگر باآن اسپانیایی بی‌سروته سخن نمی گفت . با نگاهی آرام و گویا . نه جویا و نه بدگمان ، و نه با خونسردی تفوق‌آمیزجنگجوی پیرکه پیش از آن درآنها بود داشت اورا نگاه‌می‌کرد. « من احتیاجات تو را درك می‌کنم و میدونم‌که پاسگاه ها باید از بین برن و وقتی تو مشغول کارت هستی از پل دفاع بشه . اینها را خوب درك می‌کنم . این کارو میشه بآسونی پیش‌از روشنایی یا دم صبح انجام داد .»

رابرت جردن‌گفت «آره . » و بعد بی اینکه به ماریا نگاه کند به‌اوگفت « یه دقیقه بزن بچاك .»

دختر دور شد و در جایی که صدا نمی‌رسید نشست و دستهایش را روی پاها چفت‌کرد .

سوردوگفت « فهمیدی ؟ در اونش اشکالی نیست . اما بعد از اون بیرون رفتن ازاین ولایت تو روز روشن اشکال بزرگی درست میکنه .»

رابرت جردن گفت « معلومه . من هم فکرشو کردم . روز روشن برای من هم هست . »

الس‌وردوگفت «اما تو یکنفرهستی و ما چندتا .»

پیلار لیوان را به‌لب‌گذاشت و بعد آنرا پایین آورد وگفت « ممکنه بقرارگاه برگردیم و تاریك‌که شد ازاونجا بریم .»

الس‌وردو توضیح داد «اونهم خیلی خطرناکه . شاید خطرش بیشترهم باشه .»

رابرت جردن‌گفت «متوجه هستم‌که چطور میشه .»

الس‌وردوگفت «شب بآسونی میشه‌کلك پل راکند . اینطورکه میگی حتماً باید روز این‌کاروکرد عاقبت وخیمی داره .»

«میدونم .»

«نمیتونی شب این‌کارو بکنی؟»

«تیربارونم می‌کنن .»

«خیلی احتمال داره‌که اگه روز روشن بکنی همه‌مون تیربارون بشیم.»

رابرت جردن گفت « وقتی پل خراب شد اون برای خود من مهم نیست . اما متوجه مقصودتون هستم . نمیتونین ترتیب عقب‌نشینی را برای روز بدین؟»

الس‌وردو گفت « مسلماً میتونیم . دست به‌این عقب نشینی می‌زنیم . اما برات میگم که چرا آدم بفکر میفته و چرا ناراحت میشه . تو چنان از رفتن به گردوس صحبت می‌کنی‌که انگاراین‌کار یه‌مانور نظامیه‌که قراره‌اجرا بشه . رسیدن‌به‌گردوس خودش معجزه‌س .»

رابرت جردن چیزی نگفت .

مرد کرگفت «گوش کن . من دارم پر حرفی می‌کنم . اما برای این که حرف همدیگه را بهتر بفهمیم اینقدر حرف می‌زنم . ما با یه معجزه اینجا مونده‌یم . این

هم از تنبلی وخریت‌فاشیستهاس‌که سرفرصت علاجش خواهندکرد . البتی‌خیلی‌احتیاط می‌کنیم و تو این تپه‌هاکاری صورت نمیدیم . »

«میدونم . »

« اما حالا با این عمل بایـد بریم . باید خیلی در بـاره نحوه رفتنمون فکر کنیم . »

«مسلمه .»

ال‌سوردوگفت «خب ، حالا بیایین غذا بخوریم . من خیلی حرف زدم.»

پیلار گفت « هیچوقت ندیدم تو این همه صحبت کنی . از اینه ؟ » لیوان را بلند کرد .

ال‌سوردو سرش را تکان داد . «نه . از ویسکی‌نیست . ازاین جهته‌که تاحالا اینهمه حرف نداشتم‌که بزنم . »

رابرت جردن‌گفت « وفاداری وهمراهی شما را تحسین می‌کنم . میدونم تعیین وقت انفجار پل چه اشکالی ایجادکرده .»

ال‌سوردوگفت «حرفشو نزن . ما آمده‌یم اینجاکه هر کاری ازمان بر آمد انجام بدیم . اما این‌کار خیلی بغرنجه .»

رابرت جردن خندید وگفت «روی‌کاغذ خیلی‌هم آسونه . روی کاغذ پل بمحض شروع حمله منفجر میشه تاچیزی ازجاده بالا نیاد . خیلی ساده‌س .»

ال‌سوردوگفت «چطور میشه ماهم روی‌کاغذ عمل‌کنیم . روی کاغذ فکر کنیم و روی‌کاغذ عمل‌کنیم .»

رابرت جردن این ضرب‌المثل را اداکرد : «ازکاغذکمتر خون می‌ریزد .»

پیلارگفت « اما خیلی بدرد بخوره . «**Es muy util**.» من دلم‌میخواد برای این‌کار از دستورهای تو استفاده‌کنم .»

رابرت جردن گفت « من هم همینطور . اما با این ترتیب هیچوقت تو جنگ نمیشه پیروز شد .»

زن درشت‌اندام‌گفت «نه ، نمیشه . اما میدونی دلم‌چی میخواد ؟ »

ال سوردو گفت «که بری به جمهوری . » وقتی پیلار صحبت می‌کرد او گوش سالمش را نزدیك او گرفته بود . «Ya iras, mujer» بذار اینجا موفق بشیم . اونوقت همه‌جاجمهوریه .»

پیلارگفت «باشه . حالا محض رضای خدا بریم غذا بخوریم.»

فصل دوازدهم

پس‌ازغذا خوردن جایگاه ال‌سوردورا ترك‌کردند ودرکوره‌راه براه افتادند . ال‌سوردو تا پست نگبانی آخرآنهارا همراهی‌کرد وگفت « **salud** . تا امشب .»

رابرت‌جردن به اوگفت « **salud camarada** ، » وسه نفری در کـوره راه براه خود ادامه دادند وپیرمرد ایستاد وباچشم‌آنهارا بدرقه‌کرد . ماریا برگشت ودستی تکان داد وال‌سوردو برسم اسپانیانی‌ها ، باحرکتی‌سریع ، آمیخته باتحقیر، ساعدش‌را، مثل اینکه‌بخواهد چیزی‌را دوربیندازد ، بالا انداخت ، چنانکه‌گفتی می‌خواهد بااین حرکت از زیربار هرگونه مراسم سلام وبـدرودی‌که مربـوط به‌کار نیست شانه خالی‌کند . در حین غذا خوردن هرگزدکمه‌های نیمتنه پوستش‌را باز نکرده بود ودر رعایت‌ادب دقت‌کرده بود ؛ مواظب بود سرش‌را برای شنیدن برگرداند وسخن‌گفتن با آن اسپانیایی مقطع‌را از سرگرفته بود ومودبانه از اوضاع جمهوری می‌پرسید ؛ امـا پیدا بودکه می‌خواهد از دست آنها خلاص شود .

از نزدش‌که می‌رفتند پیلار به او گفته بود . «خب ، سانتیاگو ؟»

مرد کر گفته بود « خب ، زن ، هیچی . اشکالی در کار نیست . اما من دارم فکر می‌کنم .»

پیلارگفته‌بود . «من هم همیطور .» واکنون‌که داشتند در میان‌کاجها ازکوره‌راه پایین می‌رفتند ، پیاده روی در سرازیری راهی که از آن بزحمت بالا آمده بودنـد برایشان آسان ولذت بخش بـود . پیلار چیزی نمـی گفت ورابرت‌جردن وماریا هم خاموش بودندوهرسه‌بسرعت قدم برمی داشتندتا از دره‌مشجرخارج شدند وبه‌سربالایی تندی رسیدندکه در آنجا کوره راه از میان درختزار می‌گذشت واز آن خارج می‌شد

ووارد علفزار مرتفع می‌شد .

در آن بعد از ظهر آخرماه مه هواگرم بود وزن در نیمه راه این آخرین تکه سربالایی ایستاد. رابرت‌جردن ایستادوبه‌پشت سرنگاه‌کرد واورادیدکه دانه‌های عرق برچهره‌اش نشسته است . بنظرش رسید که چهره خرمایی او رنگ پریده وزرد می‌نماید وپای چشمهایش هاله‌های‌کبود افتاده است .

رابرت‌جردن‌گفت «یه دقیقه بایستیم . خیلی تنندداریم‌میریم.»

پیلارگفت «نه بریم .»

ماریاگفت «واستا ، پیلار . حالت بده .»

زن‌گفت «بس کن . کسی از تو اندرز نخواست .»

در سربالایی براه افتاد ، اما بانتها که رسید بسختی نفس می‌کشید وچهره اش از عرق خیس بود ودر پریدگی رنگش تردیدی نبود .

ماریاگفت «بشین پیلار . خواهش می‌کنم . خواهش می‌کنم بشین .»

پیلار گفت «خیله خب .» وهرسه زیردرخت کاجی نشستند وبه آنسوی‌علفزار مرتفع ، جایی‌که نوك قله‌ها بنظرمی‌رسید از میان پستی وبلند یها سربرآورده باشند وبرف روی آنها در آفتاب اول بعداز ظهرمی‌درخشید ، چشم دوختند .

پیلارگفت برف چه چیز شل پوسیده‌ایه‌وچقدر ظاهرش قشنگه. این برف‌چطور آدموگول میزنه . «رو به‌ماریاکرد .» **Guapa** ، متأسفم‌که باهات بد رفتاری کردم . نمیدونم‌امروز چمه خلقم تنگه .»

ماریاگفت «وقتی عصبانی میشی من اصلا به حرفهایی‌که می‌زنی اهمیت نمیدم . توهم بیشتر وقتا عصبانی هستی .»

پیلار در حالی‌که به قله‌های مقابل چشم دوخته بودگفت « . بدتر ازعصبانیته.»

ماریاگفت «حالت خوب نیست .»

زن‌گفت «نه . این هم نیست . بیا ، **Puapa** «سرتو بذار تودامنم .»

ماریا نزدیك او رفت ودستهایش را بازکرد و، مثل وقتی‌که انسان بی‌بالش سر بزمین می‌گذارد ، آنهارا تاکرد وسرش‌را روی دستهاگذاشت ودرازکشید . رویش‌را به

پیلارکرد و به او لبخند زد اما زن تنومند به‌کوههای مقابل علفزار چشم دوخته برد. بی‌اینکه به ماریا نگاه‌کند دستی‌به سراوکشید وانگشتش‌را بنرمی روی پیشانی ودور خط‌گوشش‌کشید وبعداز حاشیه موهای‌گردنش پایین آورد.

گفت«انگلیسی یه‌دقیقه دیگه بتومیرسه.» رابرت‌جردن پشت او نشسته بود.

ماریاگفت «از این حرفا نزن.»

پیلارگفت «چرا، به اون میرسی.» به هیچ یك از آنها نگاه نمی‌کرد. «من هیچوقت تورا نخواستهم. اما حسودیم میشه.»

ماریاگفت «پیلار، از این حرفا نزن.»

پیلارگفت «به اون میرسی.» وانگشتش‌رادور نرمك‌گوش دخترکشید.» امامن خیلی حسودیم‌میشه.»

ماریاگفت «اماپیلار، خودت به من‌گفتی‌که بین ماازاین حرفها وجود نداره.»

زن‌گفت «همیشه ازاین‌حرفها پیدامیشه. همیشه یه چیزایی پیش میادکه نباید بیاد. اما از مـن پیدا نمیشه، راستی راستی هم پیـدا نمیشه. مـن خوشی تـو را میخوام و بس.»

ماریا چیزی نگفت ودر حالی‌که مـی‌کوشید سرش را سبکتر بگـذارد آنجـا درازکشید.

پیلارگفت، «گوش‌کن خوشگل.» وباانگشت، بی‌اینکه متوجه باشد، ردحدود گونه‌اش رادنبال‌کرد. «گوش‌کن خوشگل من تورا دوست دارم. توهم‌به اون می‌رسی من**Tortillera**نیستم. زنم وبرای مردساخته شدم. این‌عین حقیقته. اما حالا بـرام لذت داره‌که روزروشن بگم، بهت علاقه دارم.»

«من‌هم تورا دوست دارم.»

«**Qué va**، چرندنگو. توحتی نمیدونی ازچی حرف می‌زنی.»

«میدونم.»

«**Qué va**، چی‌را میدونی؟ تومال انگلیسی هستی. این پیداس وهمینطورهم بایدباشه. من همینو میخوام. چیزدیگه نمیخوام. من‌گمراهت نمی‌کنم. فقط حقیقتو

بهت میگم . خیلی‌کم پیدامیشن‌که باهات راست حرف بزنن و میون اونا زن نیست . من‌حسودیم میشه واونومیگم . می‌بینی‌که میگم .»

ماریاگفت «نگو پیلار ، نگو .»

زن‌که هنوز هیچکدام ازآنها رانگاه نمی‌کرد گفت « چرا نگمش . میگم تا وقتی‌که دیگه ازگفتنش خوشم نیاد . «اکنون به دخترنگاه‌کرد . «اونوقت هم رسیده . دیگه نمیگم . فهمیدی ؟»

ماریاگفت ، «پیلار، ازاین حرفانزن .»

پیلارگفت ، «توخرگوش‌کوچولوی ملوسی هستی. حالاسرتو وردار، چون دیگه بچه بازی تمام شد .»

ماریاگفت «بچه بازی‌نبود . سرم همونجاکه هست خوبه .»

پیلارگفت ، «نه . بلندش‌کن .» ودستهای درشتش رازیر سردختر برد و آن را بلندکرد وهمچنانکه هنوز سراو دردستش بود وبه آنسوی‌کوهها می‌نگریست‌گفت ، «گربه زبونتو خورده ؟»

رابرت جردن‌گفت «گربه نخورده .»

«پس‌چه جانوری خورده ؟» سردختررا روی زمین گذاشت .

رابرت جردن به اوگفت «هیچ جانوری .»

«پس خودت خوردی ، ها ؟»

رابرت جردن‌گفت «گمانم آره .»

«خوشمزه بود ؟» دراین هنگام پیلار برگشت وبه‌او خندید .

«زیادهم نه .»

پیلار گفت «میدونستم . میدونستم . اما خرگوشتو بهت پس میدم . هیچ وقت نمی‌خواستم خرگوشتو ازت بگیرم . براش اسم خوبیه . امروز صبح شنیدم‌که باین اسم‌صداش‌کردی .»

رابرت جردن سرخ‌شدن‌گونه خودرا احساس‌کرد .

به‌اوگفت «توزن سرسختی هستی .»

پیلارگفت «نه . ازبس سادهم پیچیده هستم . انگلیسی توزیاد پیچیده نیستی ؟»

«نهآنقدرها همساده نیستم .»

پیلارگفت «انگلیسی من ازتوخوشم میاد .» آنوقت خندید وبه جلو خمشد و بازخندید وسرش راتکان داد. «حالااگه تووخرگوشتو از همدیگه میگرفتم چی ؟»

«نمیتونستی .»

پیلار بازلبخند زدوگفت «میدونم . دلم نمیخواد بگیرم . اما وقتی جوان بودم میتونستم .»

«قبول میکنم .»

«قبول میکنی ؟»

رابرت جردنگفت «البته . امااین حرفا معنی نداره .»

ماریاگفت «حالت سرجاش نیست .»

پیلارگفت «امروزحالمهیچسرجاشنیست. انگلیسی. اینپلتوسرمودردآورده .»

رابرت جردنگفت «میتونیم اسمشو، پل سردرد ، بذاریم . امامن مثل یه قفس شکسته میندازمش تورودخونه .»

پیلارگفت «آفرین . ازاین حرفابزن .»

«مثلیه موزپوستکنده میشکنمش .»

پیلارگفت «منحالا میتونم بخورم . بگوانگلیسی حرفهایگرم بزن .»

رابرت جردنگفت «واجب نیست بریم به قرارگاه برسیم .»

پیلارگفت «بروبااون وظیفهت . نترس ، بهمین زودی وقتش میرسه . گفتمکه شمادوتا راتنها میذارم .»

«نه ، خیلیکار دارم .»

«اونم خیلیه وزیادهم وقت نمیگیره .»

ماریاگفت «دهنتوببند پیلار . چه حرفهای درشتی میزنی .»

پیلارگفت «من درشتم . اماخیلیهم ظریفم **soy muy delicada** . دونفری تنهاتون میذارم ، صحبت حسادت همچرنده . ازدست خوآکین عصبانیشدم ، چون تو

نگاهش دیدم‌که چقدرزشتم . فقط ازاین حسودیم میشه‌که تونوزه سالته . این هـم‌از اون حسادتها نیست‌که بمونه همیشه نوزده‌ساله نمیمونی . دیگه میرم .

ایستاد ویك دستش‌را روی‌کلپش گذاشت وبه‌رابرت‌جردن که ایستاده بود نگاه کرد . ماریا ، زیر درخت ، روی زمین نشسته بود وسرش‌را پایین انداخته بود .

رابرت‌جردن‌گفت «همه باهم بریم قرارگاه. اینطور بهتره ، ودر ضمن کارمون هم زیاده .»

پیلار باسر با ماریا کـه رویش را از آنها برگردانده بود وسخنی نمـی‌گفت اشاره‌کرد .

پیلار لبخندی زد وشانه‌هایش را بطور کمابیش نا محسوسی بالا انداخت‌وگفت «راهو بلدی ؟»

ماریا بی‌اینکه سر بلندکندگفت «بلدم .»

پیلارگفت«Pues me voy . پس من میرم . انگلیسی ناهار یه چیزقوت دار بهت میدم .»

در میان بوته‌های علفزار بسوی جویی که از میان آن‌به قرارگاه منتهی می‌شد برا ه‌افتاد .

رابرت جردن صدازد «صبرکن بهتره همه مون باهم بریم .»

ماریا همچنان نشست وچیزی نـگفت .

پیلار برنگشت .

گفتQué va باهم بریم. توقرارگاه می‌بینمت .»

رابرت جردن همانجا ایستاد .

ازماریا پرسید «حالش خوبه ؟ یه دقیقه پیش بنظرناخوش می‌آمد .»

ماریاگفت «بذاربره .» هنوزسرش پایین بود

«گمانم بایدباهاش برم .»

ماریاگفت «بذاربره . بذاربره .»

فصل سیزدهم

درمیان بوته‌های علفزارکوهستانی‌راه می‌رفتند و رابرت‌جردن سایش بوته‌هارا به‌پای خود ، سنگینی‌کمری راکه در قاب خود روی رانش قرارداشت ،گرمای آفتاب را که به‌سرش می‌تابید ، نسیمی راکه از قله‌کوهها می‌آمد و پشتش را خنك‌کرده بود ، و ، در دستش ، دست دختر راکه انگشتهایش . محکم در انگشتهای او چفت شده بود حس می کرد . از آن ، از کف دست او که در مقابل کف دست خودش بود ، از انگشتهایشان‌که درهم چفت شده بودند . و ازمچ اوکه با مچش تقاطع می‌کرد چیزی به دست و انگشتها ومچش می‌دوید ، چیزی بطراوت‌نخستین نسیم ملایمی‌که درحالی که از فراز دریا بسوی انسان می آید حتی بر سطح صاف و شفاف آن بسختی چینی می‌اندازد . چیزی بسبکی پری‌که از روی لب بگذرد، یا برگی‌که هنگامی‌که نسیمی نیست می‌افتد ، چندان سبك‌که تنها با برخورد انگشتهایشان هم احساس می‌شد، اما از فشار سخت انگشتها وکف و مچ بهم چسبیده‌شان چنان قوی شده بود ، چنان شدت یافته بود ، و چنان مصر و دردناك بود که انگار جریانی از بازویش بالا می‌رفت و سراپایش را از یك خلاء دردآور تمنا پر می‌کرد . درحالی که آفتاب برموی زرین چون‌گندم ، و برچهره صاف ودلپذیر و خرمایی‌طلایی، و بر انحنای‌گلویش، می‌تابید رابرت جردن سر اورا به‌پشت خم‌کرد و سر اورا در آغوش کشید و بوسید . هنگامی که اورا می بوسید لرزشی در تن او حس کرد و سراپای او را تنگ بخود چسباند و پستانهای سفت وکوچك اورا از ورای دو پیراهن نظامی برسینه خودحس‌کرد ودستش را پیش برد و دگمه‌های پیراهن اورا بازکرد وخم شد و اورا بوسید ودختر. درحالی که دستهای او در پشتش بود ، لرزان وخم شده به‌عقب ایستاد . بعد چانه‌اش را روی

سر او انداخت وسپس سر اورا در دست‌گرفت و درمقابل سرخود به‌اینسو وآنسو تاب داد . رابرت جردن قد راست‌کرد و درحالی‌که دستهایش دور کمر او بود اورا چنان تنگ در برگرفت‌که دختر از زمین بلند شد و او لرزشی در اندامش حس کرد و بعد لبهای دختر روی گردن او قرار گرفتند و آنگاه او دختر را بزمین گذاشت و گفت «ماریا ، اوه ، ماریای‌من .»

بعدگفت «کجا باید بریم ؟»

دختر چیزی نگفت . اما دستش را درون پیراهن او بـرد و او حس‌کرد که دختر دگمه‌های پیراهن اورا باز می‌کند ودخترگفت ، «توهم ، من‌هم میخوام ببوسم.»

«نه . خرگوش‌کوچولو .»

«چرا ، چرا . هرکاری‌که توکردی .»

«نه . این‌کار غیرممکنه .»

«خب ، پس . اوه ، پس . اوه ، پس . اوه .»

آنوقت رایحه بوته‌های له شده برخاست و ماریا ناهمواری‌ساقه‌هایی راکه زیر سرش خم شده بود ، وآفتاب راکه برچشمهای بسته اش می تابید حس کرد . رابرت جردن تا پایان عمر خم‌گلوی ماریا را ، سر اوراکه در ریشه بوته ها فرو رفته بود ، لبهایش ا که خود بخودکمی می‌جنبید ، و لرزش مژه‌هایش راکه بروی‌آفتاب وهمه چیز بسته شده بود ، از یاد نمی برد . ماریا از نور آفتاب که بر چشمهای بسته اش می‌تابید همه چیز را سرخ و نارنجی و طلایی می‌دید ، همه چیز بآن رنگ بود . همه آن پرکردن ووصال وکامیابی ، همه چیز درکوری آن رنگ تجلی می‌کرد. برای رابرت جردن دالان تاریکی بودکه به‌هیچ‌جا نمی‌رسید . بعد به هیچ جا ، وبعدبازهم به هیچ‌جا ، ویکبار دیگر به‌هیچ‌جا ، هرگز به‌هیچ جا و تا ابد به هیچ‌جا ، سنگین روی آرنجهای‌نهاده بر زمین، به هیچ جا ، تاریك و بی‌پایان به‌هیچ‌جا ، پیوسته معلق در هیچی مجهول ، این بار و بار دیگر همیشه به‌هیچ جا ، آنگاه‌که هرگز باردیگر به‌دنیا نمی‌آمد به‌هیچ‌جا ، اکنون بالاتر ازهرگونه بردباری ، برتر ، برتر ، برتر و به هیچ‌جا ، ناگهان ، درتماس سوزاننده آغوش همدیگر ، همه هیچ‌ها محو شد و زمان

یکسره‌ازحرکت بازایستاد وآنها هردوآنجا بودند و زمان متوقف شده بود واوپنداشت که زمین از زیر آنهاکنار می رود .

آنگاه بپهلو درازکشیده بود، سرش‌درته بوته‌ها فرورفته‌بود وبوی آنها ورایحه ریشه‌ها وخاك بمشامش می‌رسید ، آفتاب ازلابلای آنها می‌تابید و بوته‌ها شانه‌ـای لخت وپهلویش رامی‌خراشید ودختر روبروی اودرازکشیده بودوهنوز چشمهایش‌بسته بود و بعد ماریا آنها را باز کرد و به او لبخند زد و اوبـا خستگی بسیار از مسافتی دور اما دوستانه‌گفت «سلام ، خرگوشك ،» و دختر لبخند زد واز نزدیـك‌گفت «سلام انگلیسی‌من .»

اوباسستی زیادگفت «من انگلیسی نیستم .»

ماریاگفت«اوه ، چرا.هستی؟ توانگلیسی منی .» ودستش رادرازکردوگوشهای‌او راگرفت وپیشانیش رابوسید .

گفت «هان ، چطوره؟من‌بهترمی‌بوسمت ؟»

آنگاه داشتند باهم درکنار جوی گام برمی‌داشتند . رابرت جردن‌گفت «ماریا دوستت دارم. توآنقدرنازنینی، آنقدرقشنگی ، ومن وقتی باتوهستم یه حالی میشم‌که احساس می‌کنم میخوام بمیرم .»

ماریاگفت «اوه. من‌هربار می‌میرم مگه تونمی‌میری ؟»

«نه. نزدیك به‌مردن . اماحس‌کردی‌که زمین حرکت‌کنه ؟»

«آره ، وقتی می‌مردم . جون من‌دستتو بگیردورم .»

«نه . دستت تودستمه . دستت بسه .»

به ماریا وبعدبه آنسوی علفزارکه درآنجا بازی درپی‌شکار می‌گشت و ابرهای بعدازظهر اکنون برفرازکوهها می‌آمد نگاه‌کرد .

اکنون دست در دست هم راه می‌رفتند و ماریا پرسید «بادیگران برات اینطور نیست ؟»

«نه . بجون تو.»

«توخیلیها رادوست داشته‌ی ؟»

«چندتایی را. امامثل تونه .»

«اینطوری نبود ؟ راست میگی ؟»

«یه لذتی بود . امااینطورنبود .»

«زمین‌هم حرکت‌کرد . پیش ترزمین هیچوقت حرکت نمی‌کرد ؟»

«نه . راستی راستی هیچوقت .»

ماریاگفت «اه . این همین یه‌روزه .»

رابرت جردن چیزی نگفت .

ماریاگفت «اماهرچی باشه الان‌که بود. توهم منودوست داری ؟ ازمن خوشت میاد ؟ بعدها قیافهم بهترمیشه .»

«توهمین حالاهم خیلی‌خوشگلی .»

اوگفت «نه. دستتوبکش روسرم .»

رابرت جردن دستش راروی سراوکشید وموی‌کوتاه اوراکه درزیردستش می‌خوابید وبعد میان انگشتهایش بلند می‌شد حس‌کرد وهردودستش راروی سراوگذاشت وصورت اورابالا آورد واورا بوسید .

ماریاگفت «خیلی دلم میخوادببوسم . اماخوب بلدنیستم .»

«توحاجتی به بوسیدن نداری .»

«چرا، دارم . اگه بناباشه زنت بشم‌باید همه‌جوره ازمن خوشت بیاد.»

«ازتوخیلی‌خوشم میاد . بیشتراز این ممکن نیست اگه بیشتراز این‌خوشم بیاد کاری ندارم بکنم .»

ماریا باخوشحالی‌گفت«امامی‌بینی. حالابرای این‌از موی من خوشت میادکه عجیب غریبه . اماروز بروز داره بلندترمیشه. خوب‌که بلندشد دیگه زشت بنظرنمیام وشاید منوخیلی دوست بداری .»

اوگفت «توتن نازنینی داری . نازنین‌ترین تن دنیا .»

«فقط جوونه ولاغر .»

«نه. تن‌های‌خوب‌جادودارن. نمیدونم‌چطورمیشه‌که‌یکی‌داردویکی‌نداره. اماتوداری.»

ماریاگفت «برای تو .»

«نه .»

«چرابرای تووهمیشه هم‌برای تووفقط برای تو. اما خیلی برای جلب توکمه . یادمی‌گیرم‌که خوب بهت برسم. اماراستشو بهمن‌بگو. پیش‌ازاین هیچوقت زمین زیرت تکان نخورده بود ؟»

صادقانه‌گفت «هیچوقت .»

ماریاگفت «حالاخوشحالم . حالاراستی راستی خوشحالم .»

ازرابرت جردن پرسید «الان داری به‌یه چیزدیگه فکرمی‌کنی ؟»

«آره . به‌کارم»

ماریا گفت « کاش اسب می‌داشتیم وسواره می‌رفتیم . بااین خوشی دلم میخواد سوار یه اسب خوب باشم وتند برم وتو هم پهلوم سوار یه اسب باشی وتند بری وهی تندترکنیم ، تاخت‌کنیم ، وهیچوقت خوشی منوول نکنیم .»

او بی‌خبر از حرفهای ماریاگفت «میشه خوشیتو باطیاره ببریم .»

ماریاگفت «وتو آسمان پروازکنیم وپروازکنیم ، مثل اون شکاریهای کو چولو که تو آفتاب برق می‌زدن . دور بزنیم و سرازیرشیم . Qué bueno ! خوشی من حتی متوجه این چیزا نمیشه .»

«خوشی تو اشتهای خوبی داره .» بیشتر حرفهای اورا نشنیده بود .

زیرا اکنون در آنجا نبود . پهلوی او راه می‌رفت ، اما فکرش متوجه پل بود وهمه چیز ، چون هنگامی‌که عدسی دور بین میزان می‌شود ، واضح وجامد وتیزبود . دو پاسگاه وآنسلمو وکولی راکه‌داشتند دیده‌بانی‌می‌کردندمی‌دید. جاده‌راخالی‌وبعدپر رفت‌وآمدمی‌دید. جایی‌رامی‌دیدکه دو مسلسل را آنجاقرار می‌داد تابهترین میدان تیر راداشته‌باشند. باخود گفت ، اماکی پشت‌آنهاخواهد نشست . من‌آخرسر، اما اول‌کی؟ دینامیتهاراکارگذاشت ومحکم‌کرد وبست ، ماسوره‌هارا در جای خود فرو برد وتاکرد، سیم بندی آنرا انجام داد ، سر سیمها را قلاب‌کرد وبرگشت به جایی که جعبه کهنه منفجرکننده راگذاشته بود . وبعد به‌فکرکردن درباره هرپیش‌آمد نامطلوبی‌که‌ممکن

بود روی بدهد پرداخت . به خود گفت ، بس‌کن ، تو بااین دختر عشقبازی کـرده‌ای وحالاکله‌ات روشن شده . خوب روشن شده ، وداری نگرانی پیدا می‌کنی . یکی این است‌که آدم فکرمی‌کند ،که باید بکند . یکی هم این است‌که نگرانی پیدا می‌کند. ناراحت نشو . تو نباید ناراحت بشوی . می‌دانی‌که ناگزیر به انجام چه‌کارها ممکن است بشوی ومی‌دانی چه وقایعی ممکـن است پیش بیاید . بیقین ممکـن است پیش بیاید .

تودرحالی‌که‌می‌دانستی برای‌چه‌می‌جنگی‌قدم‌دراین‌راه‌گذاشتی. برای‌کسب‌کوچکترین امکان پیروزی داشتی‌درست برضدآنچه‌می‌کردی ومجبور بودی بکنی می‌جنگیدی. اکنون‌هم ناگزیر بوداز کسانی‌که‌دوستشان‌می‌داشت بهمان‌گونه‌استفاده‌کندکه‌انسان، اگر میخواست‌پیروز بشود، ازسربازهایی‌که‌هیچ‌گونه‌احساسی‌نسبت‌بآنها نداشت‌استفاده‌میکرد. معلوم بودکه پابلو از همه زرنگتر است . فوری فهمیدکه این‌کار چقدر خطرناك است. زن‌کاملا موافق بود ؛ اما درك حقیقتی‌که این جریان‌در برداشت آرام آرام براومسلط شده بود وتا آن موقع اورا بسیار عوض‌کرده بود . سوردو فوری به آن پی بردوحاضر به انجام آن شد اما او هم بیشتراز رابرت‌جردن از آن خوشش نمی‌آمد .

پس می‌گویی این آنچه بسرخودت می‌آید نیست که فکرش‌را می‌کنی ، بلکه حوادثی است‌که ممکن است برای زن ودختر ودیگران پیش بیاید . بسیار خـوب ، اگرنیامده بودی چه بسرشان می‌آمد ؟ پیش از اینکه اصلا به اینجا قدم بگذاری‌چه پیش آمدی برایشان‌کرده بود وچه بر آنهاگذشته بود ؟ نباید این جور فکرکنی . تو جزدرهنگام عملیات مسئولیتی‌در قبال آنها نداری . دستورها راکه تو صادر نمی‌کنی. گلز صادرمی‌کند . وگلزکیست؟ یك ژنرال خوب. بهترین ژنرالی‌که تابحال زیردستش خدمت کرده‌ای . اما آیا آدم بایددستورهای غیر ممکن‌راکه می‌داند آخرش به‌کجا ختم می‌شود اجراکند؟ حتی اگردستورگلز باشدکه هم نماینده ارتش است وهم‌نماینده حزب ؟ بله ، باید آنهارا اجراکند ، چون تنها بااجرای آنها است که ثابت مـی‌شود غیرممکن هستند . تادست به اجرای آنها نزده‌ای‌ازکجا می‌فهمی‌که غیرممکن‌هستند. اگرقرار بود هرکسی دستوری راکه دریافت می‌کند غیرقابل اجرا بداند توکجابودی؟

همه ما، اگر وقتی دستوری می‌رسید فقط می‌گفتی « غیرممکن است » ، کجا بودیم ؟ فرماندهان بسیاری را دیده بودکه در نظرشان همه دستورها محال بود. آن‌گومتزنفهم در استرمادورا . چه بسیار حمله‌ها دیده بودکه در آنها جناح‌ها پیشروی نکرده‌بودند چون غیرممکن بوده . نه . او دستوررا اجرا می‌کرد واین از بدشانسی او بود که به آدمهایی‌که باآنها کار می‌کرد دل بسته بود .

در تمام‌کارهایی‌که آنها ، پارتیزانها ، می‌کردند ، برای مردمی که آنهارا پناه می‌دادند وباآنهاکار می‌کردند خطرهای بیشتر وبدبختی همراه می‌آوردند . برای‌چه؟ برای اینکه در نتیجه آن خطردیگری وجود نداشته باشد وبرای اینکه‌کشور جای خوبی برای زیستن باشد . این حرف باهمه ابتذالی‌که داشت راست بود .

اگر جمهوری می‌باخت برای آنهایی‌که به آن ایمان داشتند زندگی دراسپانیا غیرممکن‌می‌شد . اماآیا ممکن بود ببازد ؟ بله ، از آنچه در مناطقی‌که فاشیستها تا آن زمان تصرف‌کرده بودند رخ می‌داد . می‌دانست‌که ممکن است .

پابلو یك خوك بود ، اما دیگران آدمهای خوبی بودند . آیا وادارکردن آنها به انجام این‌کار خیانتی در حق آنها بود ؟ شاید اینطور بود ، اما اگر آنها این کاررا نمی کـردند دو دسته سوار می آمدند ودر عرض یك هفته آنهارا از این کـوهستان می‌راندند .

نه از آسوده‌گذاشتن آنها چیزی عاید نمی‌شد . جزاینکه باید همه‌را آسوده می‌گذاشتی‌ودرکارکسی مداخله نمی‌کردی. پس عقیده‌اش این بود . نه ؟ بله ، عقیده‌اش این بود . تنها مسأله یك جامعه طرح ریزی شده می‌ماند ودیگرچیزهاکه آن‌هم بعهده دیگران بود . او پس از این جنك وظیفه دیگری داشت . اکنون باین جهت در این جنگ مبارزه می‌کردکه درکشور مورد علاقه‌اش درگرفته بود واو به جمهوری ایمان داشت واگرجمهوری نابود می‌شد زندگی برای آنهایی‌که به آن ایمان داشتند تحمل ناپذیرمی‌شد . او درطی جنگ تحت نظام کمونیستی بود .کمونیستها دراسپانیا بهترین وسالمترین وعاقلانه ترین نظام‌را برای دنبال‌کردن جنگ عرضه‌کرده بودند. دیسیپلین آنهارا درمدت‌جنگ ازآن‌جهت پذیرفته بودکه دررهبری جنگ حزب آنها

تنها حزبی بود که او می‌توانست برای برنامه و دیسیپلین آن احترام قائل شود .

پس مرام او چه بود ؟ به خود گفت ، اکنون مرامی نداری . فکر کرد ، اما آنرا به‌کس دیگر نگو . هیچوقت آنرا اقرار نکن . بعد چه خواهی کرد ؟ برمی گردم وزندگیم‌را باتدریس زبان اسپانیایی می‌گذرانم .کتابی از مطالب واقعی خواهم نوشت . حتم دارم.حتم دارم‌که‌آسان است .

باید باپابلو در باره مرام اوگفتگو می‌کرد . بطور قطع ملاحظه رشد سیاسی‌او جالب می بود . یحتمل یك جنبش‌کلاسیك از چپ به راست درکار بوده ؛ مثل لروی پیر. پابلو شباهت بسیاری به لرو داشت . پریتو هم بهتراز آنها نبود . پابلو وپریتو کمابیش ایمان‌واحدی به‌پیروزی نهایی داشتند . هردو مرام اسب دزدهارا داشتند . او به جمهوری از نظر طرزحکومت ایمان داشت . اما جمهوری باید خودرا از شردسته اسب دزدهاکه درآغازجنگ‌آنگونه در بن‌بست‌گرفتارش‌کرده بودند رها می‌ساخت . هیچ قومی وجود داردکه سرکرده‌اش چون این یکی براستی دشمن آنها باشد ؟

دشمن مردم . این عبارت‌را باید حذف می‌کرد . این عبارت‌فریبنده‌ای بودکه از آن چشم می‌پوشید . این یکی از اثرات همخوا بگی باماریا بود . باگذشت زمان مانند یك باپتیست سرسخت در موردمرام سیاسیش متعصب وسختگیرشده بود وعباراتی چون دشمن مردم به فکرش می‌رسید بی اینکه آنهاراسبك سنگین کند. هرجور کلیشه‌ای چه انقلابی وچه میهنی ومغزش آنهارا بی هیچ سنجشی بکار می‌برد . البته این حرفها همه راست بود اما بی‌تأمل بکار بردن آنها بسادگی میسر بود . باهمه‌اینها از شب‌گذشته واین‌بعد از ظهرفکرش درباره‌کار خیلی باز تروروشن‌ترشده بود . تعصب چیز عجیبی است . برای متعصب بودن باید اطمینان داشت که حق با انسان است وهیچ چیزچون پرهیزکاری این‌اطمینان‌وحق‌را ایجاد نمی‌کند. پرهیزکاری‌دشمن‌رفض وسنت شکنی است .

این قضیه پس از آزمایش چطور از آب در می‌آمد ؟ شاید بهمین علت بودکه کمونیستها همیشه بوهمیانیسم را می‌کوبیدند . هنگامی‌که مست می‌کردی یا مرتکب فسق یازنا می‌شدی به‌لغزش پذیری‌شخص‌خود نسبت به این بدل بی‌ثبات اعتقاد نامه

حواریون ، یعنی مرامنامه‌حزب، پی‌می‌بردی . مرده‌باد بوهمیانیسم ، گناه ما یاکوفسکی.

اما ما یاکوفسکی بازدر شمارمقدسین رفته بود. آن‌هم باین‌جهت بودکه او اکنون مرده محض بود. به خودگفت تو هم روزی می‌میری و زیرخاك می‌روی . دیگر دست ازاین‌فکرها بردار و به‌ماریا فکرکن .

ماریا باتعصب او بسیار ستیزه می‌کرد . تااینجاکه به عزم او خللی نرسانده بود اما بیشتر ترجیح می‌دادکه نمیرد . حاضر بودکه باکمال خوشوقتی از عاقبت یك‌قهرمان یاشهید چشم بپوشد . نمی خواست سریك پل واقعه ترمو پیل را زنده کند ، یایك هوراسیوس ثانی بشود، ویا پسرك هلندی باانگشت‌فروکرده در آن سد باشد . نه،دلش می‌خواست چندصباحی‌بامار یا بگذراند. این ساده‌ترین بیان آن‌بود . دلش‌می‌خواست زمانی بسیار بسیار دراز بامار یا بگذراند .

دیگراعتقادی به این‌که هرگززمان درازی هم وجود دارد نداشت . اماهرگاه چنین زمانی می‌بود دوست می‌داشت آنرا بامار یا بگذراند . باخود گفت ، فکر می‌کنم به هتلی برویم‌وبعنوان دکتروخانم لیوینگستون نامهان‌را ثبت‌کنیم .

چرا بااو ازدواج نکنم ؟ فکر کرد ، حتماً بااو ازدواج خواهم‌کرد . آن وقت می‌شویم آقا وخانم رابرت‌جردن اهل‌سان ولی آیداهو. یااهل‌کرپوس‌کریستی‌تگزاس، یابوت مونتانا .

دخترهای اسپانیایی زنهای بی‌نظیری می‌شوند . چون زن اسپانیایی نداشته ام اینطور فکر می‌کنم . وقتی دوباره‌کارم‌را در دانشگاه بدست‌آوردم او می‌شود خانم‌یك معلم ووقتی شاگردهایی که کتاب چهارم زبان اسپانیایی را می‌خوانند می‌آیند که دم غروب پیپی بکشند ، وبعد از اینکه بحث‌های آزاد پر ارزشمان را درباره کودو ، لوپ‌دوگا ، وگالدوس‌کردیم ، در حالی‌که دیگران چون مرده ای ساکت نشسته‌اند ، ماریا می‌تواند برایشان تعریف‌کند که چگونه چند مجاهد پیراهن آبی ایمان واقعی روی سرش نشستند ودیگران دستهایش را پیچاندند ودامنش را بالا کشیدند ودر دهانش تپاندند .

نمی‌دانم‌در میسولای مونتانا از ماریا خوششان‌خواهدآمد یانه . البته درصورتی

که کاری درمیسولا پیدا کنم. گمان کنم حالا دیگر بمن نشان سرخ زده اند و اسمم در لیست سیاه نوشته خواهد شد. گرچه هرگز نمی توان دانست. هرگز نمی توان گفت. دلیلی درمورد کارهایی که کرده ای ندارند، ودر واقع حتی اگر به آبها بگویی باور نخواهند کرد، وگذرنامه ات قبل از آنکه ممنوعیت‌ها را وضع کنند برای اسپانیا معتبر بود.

زودتر از پاییز سی‌وهفت نمی‌شود برگشت. درتابستان سی‌وشش عزیمت کرده‌ام واگر چه مرخصی فقط تایکسال است تاترم پاییزسال بعد حاجتی به بازگشت نیست. از حالا تاترم‌پاییزهم وقت زیادی هست. اگراینطور بخواهی حساب کن از حالا تاپس فردا هم وقت‌زیادی هست. نه‌گمانم نگرانی برای دانشگاه بیمورد است. تو در پاییز آنجا حاضر باش، بقیه‌کارها درست میشود.

اما الان مدت مدیدی‌است‌که زندگی تو غیرعادی شده است. راستی هم‌اینطور است. اسپانیا به‌کار وشغل تو مربوط بود، پس بودن در اسپانیا طبیعی‌وبی ضرراست. چندین تابستان روی طرحهای مهندسی ودر ساختمان جاده در سرویس جنگل وپارك کارکرده‌ای وطرزکار با باروت‌را فراگرفته‌ای، پس انهدام هم یك کار بی‌خطر وطبیعی است. همیشه‌کمی شتاب در آن هست، اما بی خطر است.

وقتی فکر انهدام‌را مسأله‌ای بشماری، تنها، بایك مسأله سروکار داری. اما بهمراه آن خیلی چیزهای نا مطلوب هست، گرچه خدا شاهد است که آنهارا کاملا آسان‌گرفته‌ای. کوشش مداوم برای نزدیك شدن به شرایط‌کشت‌وکشتار موفقیت آمیز از جمله چیز های بود که همراه انهدام پل بود. آیا کلمات بزرگ میتوانست آنرا بیشتر شایسته دفاع‌کند؟ آیا کلمات کشتن را خوش آیندترمی‌کرد؟ اگراز من میپرسی، کمی زود به فکرش افتاده‌ای. فکر کرد، بعد ازترك خدمت جمهوری چه خواهی شد ویا درست بگویم به چه درد خواهی خورد، هیچ نمی دانم. اما حدس می‌زنم بانوشتن آن از شرش خلاص خواهی شد. بمحض اینکه‌آن‌را نوشتی همه‌چیز از بین می‌رود. اگر بتوانی بنویسی‌کتاب خوبی می‌شود. خیلی بهترازآن‌یکی.

فکرکرد، اما در این میان همه عمرتو در امروز، امشب، وفردا، وبازامروز وامشب وفردا، و (امیدوارم) تکرار آنها خلاصه می‌شود، پس بهتراست از وقتی که

باقی مانده استفاده‌کنی وازبابت‌آن ممنون باشی. اگرکار پـل خیلی خراب‌شود. همین الان هم زیادخوب بنظر نمی‌آید .

امامار یا خوب‌بود ، نه ؟ فکرکرد، اوه اینطور نیست؟ شاید اکنون آن چیزی که باید اززندگی بدست بیاورم همین‌است . شاید این عمرمن است‌که بجای هفتادسال چهل‌وهشت یاهفتاد، یاهفتاد ودوساعت است. سه‌روز ازقرار روزی بیست وچهارساعت می‌شود هفتاد دوساعت تمام .

گمان می‌کنم درهفتادو دوساعت بشود زندگی هفتاد سال را کردم بشرط اینکه زندگی انسان تالحظه شروع هفتادو دوساعت بی‌کم وکاست باشد وانسان به سن معینی رسیده باشد .

فکرکرد ، چه مهملاتی . وقتی پیش‌خود فکرمی‌کنی چه مهمل می‌شوی . این حرفهابراستی مهمل است . شایدهم مهمل نباشد . خوب ، خواهیم دید . آخرین بار که بادختری خوابیدم درمادرید بود. نه ، آنجانبود ، دراسکوریال بود ، وغیرازاین که ، شب بیدارشدم واورا بجای‌کس دیگری‌گرفتم و بهیجان‌آمدم تاوقتی‌که به اشتباه خودم پی‌بردم ، فقط یك دلخوشکنك بود؛ منتهازیاد هم بدنبود . دفعه پیش ازآن در مادرید بود، وجزشباهتی‌که بدروغ وتظاهر، درحینی‌که‌کارها درجریان بـود، بـرای خودم ساختم ، مثل آن یکی وشاید هم‌کمتر بود . پس‌من ثناخـوان خیال‌پـرداز زن اسپانیایی نیستم وهرگزیك تکه‌تصادفی را بالاتر از تکـه تصادفی هیچ‌کشور دیگـری ندانسته‌ام . اماوقتی بامار یا هستم چنان دوستش دارم‌که بـی‌مبالغه احساس می‌کنم‌که می‌خواهم بمیرم . من هرگزنه به‌این موضوع اعتقاد داشتم و نه فکر پیش‌آمد آن را می‌کردم .

بنابراین اگرزندگی توهفتاد سالش رابه بهای هفتادساعت می‌فروشد من اکنون این‌بها رادارم واین خوشبختی رادارم‌که ازارزش‌آن باخبرم . امااگرزمان دراز ، یا باقی‌عمر، یابعداز اینی نیست وتنهاحال هست ، پس‌این حال است‌که بـاید قدرش را دانست ومن بسیار با حال خوش هستم . حال، **heute , maintenant , ahora** **حال** ، وقتی یـك دنیا و عمر تـو را بیان می‌کند چـه آهنگ خنده داری دارد.

Esta noche ، امشب، Ce soir, heute abend . زندگی وزن ، mari , vie نه ، این نشد . فرانسوی آنرا به شوهر برمی‌گرداند . حال و Frau هم‌بود ؛ اما آن هم چیزی از آب درنمی‌آمد . مـرده را بگیریم ، todt . muerto , mort. todt از همه‌آنها مرده‌تراست . جنگ ، Krieg . krieg , guerra, guerre ازهمه بیشتر به جنگ شبیه است . یانه ؟ نکند این‌تنها به این علت است‌که آلمانها را از همه بدتر می‌داند ؟ محبوب ، schatz, prenda, , cherie . همه رابا «ماریا» عوض می‌کرد هرچه بودبرای خودش اسمی‌بود

خوب، همه‌شان باهم‌این‌کاررامی‌کردند وچیزی‌هم‌به‌موقع‌آن نمانده‌بود. بی‌شك وضع هرلحظه بدتر بنظرمی‌رسید . درست همان‌کاری بود که هنگام صبح نمی‌توانستی به نتیجه برسانی . درمواقع باریك تاشب معطل می‌شوی تافرارکنی . سعی می‌کنی تا شب بیرون بمانی وبعدبرگردی . شایداگربتوانی تاشب بیرون بمانـی و بعد برگردی خطری برایت نداشته باشد. حالاوقتی بخواهی روزروشن این‌کار رابکنی چه می‌کنی؟ دراین صورت چه می‌گویی ؟ سوردوی بیچاره رابگوکه اسپانیایی دست وپاشکسته‌اش راکنارگذاشته بودتاآنرا بآن‌آشکاری برای اوشرح بدهد. انگارپس ازآن نخستین ـ باری‌که‌گلز آنرازکرکرده بود، هربارکه‌فکرش پریشان شده‌بود به‌آن نیندیشیده‌بود. انگار، ازپریشب تابحال ، این فکرنبودکه مثل لقمه هضم نشده‌ای‌که درتـه معده‌اش مانده‌باشد اورانارا‌حت می‌کرد .

عجب حکایتی‌است . سراسرعمرت راطـی می‌کنی و بنظرت می‌رسدکـه ازاین پیش‌آمدها چیزی دستگیرت خواهدشد وحال آنکه همیشه ، بی‌اینکه مفهومی داشته باشند ، پایان می‌پذیرند. هرگزچیزی ازآنچه اکنون وجودداشت برایش پیش نیامده بود . خیال می‌کنی این‌یکی ازچیزهایی است‌که هرگـز نمی‌شود فهمید ؟ آنـوقت ، درچنین وضع خرابی ، درحالی‌که بکمك دو دسته چریك نکبتی می‌خواهی تحت ـ شرایط غیرممکن پلی رامنفجرکنی وحمله متقابلی راکه شاید قبل‌ازآن موقع شروع شود عقیم‌کنی، بادختری مثل ماریا برخورد می‌کنی . بدون‌شك چنین می‌بایست بشود. منتهاکمی دیربه اوبرخورده‌ای، همین .

که اینطور، زنی چون پیلارعملا این دختررا درکیسه خواب توفروکرد . چه خواهدشد ؟ بله ، چه خواهدشد؟ چه خواهد شد ؟ جان من‌بگوچه خواهدشد . بله . همین طورخواهد شد. درست همینطور خواهدشد .

برای خوددروغ سرهم نکن‌که پیلار اورادرکیسه خواب توفروکرد وسعی نکن آنرابی‌ارزش یاپست‌کنی . باراولی‌که اورادیدی ازخود بیخودشدی . اولین بارکه دهانش رابازکردکه باتوصحبت‌کند این‌حال درتوپیدا وخودت هم‌اینرا می‌دانی. حالا که دچاراین‌حال شده‌ای ، با اینکه هرگز فکر آنرا نکرده بودی ، معنی نداردکه کثیفش‌کنی ، درحالی‌که می‌دانی چیست ومی‌دانی وقتی‌که او دولا دولا سینی‌آهنی‌را می‌آورد بانگاه اول درتو پیداشد .

درآن لحظه توراگرفت‌وخودت هم‌می‌دانی ، پس‌چرا دروغ می‌بافی ؟ هربارکه اورانگاه می‌کردی یااوبه تونگاه می‌کرد ، دردرون خود، احساس غریبی می‌کردی . پس‌چرا اقرار نمی‌کنی ؟ بسیارخوب اقرار می‌کنم . و اما پیلارکه می‌گویی ماریا را پهلوی توراند، تنهاکاری‌که پیلارکرد این‌بودکه زرنگی‌بخرج داد. خوب هوای دختر راداشته وهمان دقیقه‌ای‌که دختر باظرف خوراك به غاربرگشته آنچه راکه داشت دراو پیدامی‌شد دیده بود.

پس‌اوکارها راآسانترکرده بود. طوری‌کارها راآسان‌کرده بودکه دیشب وامروز برایشان میسرشده بود. اویك دنیاازتو متمدن تراست وازارزش زمان باخبراست . بخودگفت ، بله ،گمان می‌کنم می‌توانیم اعتراف‌کنیم‌که او تصوراتی از ارزش زمان دارد. پی‌درپی ازناکامی‌های خودمی‌نالید ، چون نمی‌خواست دیگران آنچه راکه او ازدست داده‌بود ازدست بدهند وآنوقت فکر اعتراف به ازدست‌دادن آن مثل لقمه بزرگی‌بودکه ازگلویش پایین‌نمی‌رفت . بهمان دلیل‌دربالای‌تپه‌آنرا ازسرگرفت وحدس می‌زنم‌که ماباری ازدوش او برنداشتیم .

خوب ، پس اینطور می‌شود واینطور شده‌است وتوهم بایدبه‌آن اعتراف‌کنی و حالادیگر دوشب تمام‌هم بااونخواهی بود . نه یك عمر ، نه باهم زندگی‌کردن ، نه بچنگ‌آوردن آنچه برای مردم فرض‌شده ، هیچ‌کدام . یکشب‌که‌گذشته ، یکبار هم

یك بعدازظهر، یکشب هم درپیش‌است ؛ شاید . نه‌آقا .

نه‌فرصتی ، نه‌یك شادی ، نه تفریحی ، نه فرزندی ، نه خانه‌ای ، نه حمامی ، نه‌یك پیژامای تمیز ، نه روزنامه صبحی ، نه باهم بیدار شدنی ونه بیدارشدن و درك این‌که تنهانیستی . نه هیچ‌یك ازاینها . اماچرا ؟ درحالی که این تمام‌چیزی است‌که تو از آنچه می‌خواهی در زندگی بدست خواهی‌آورد ؛ در حالی که آنرا یافته‌ای ؛ چرانباید تنهایك شب رادربستری‌که ملافه داشته باشد بگذرانی .

توتقاضای محال می‌کنی. توخودمحال رامی‌خواهی. پس‌اگر این‌دختر راآنقدر که می‌گویی دوست می‌داری بهتراست اوراسخت دوست بداری وباشدت آنچه راکه این‌بستگی ازبابت مدت ودوام فاقداست جبران‌کنی . درروزگار قدیم مردم عمری را وقف‌آن می‌کردند. واکنون‌که‌توآنرا یافته‌ای‌تادوشب دراختیارت باشد متحیرمی‌شوی که‌اینهمه سعادت ازکجا آمده‌است. دوشب. دوشب‌برای عشق‌ورزیدن واحترام‌گذاشتن وعزیزداشتن برای بهتروبدتر. درناخوشی ومرگ . نه ، نشد درناخوشی وتندرستی . تا آندم که مرگ جدایمان سازد . در دو شب . خیلی بیشتر از یك احتمال . خیلی بیشتر از یك‌احتمال. دیگر این فکرها راکنار بگذار . حالا می‌توانی از آنها دست بکشی . برایت خوب نیست . کاری را که برایت خوب نیست نکن . بیگمان جزاین نیست .

گلزهم دراین باره صحبت‌کرده بود. هرچه بیشتراز ماندن اومی‌گذشت‌گلز بنظر زرنگترمی‌آمد . پس همین مطلب بودکه اومی‌پرسید ؛ جبران خدمت غیرعادی . آیا این‌وضع برای‌گلزهم پیش‌آمده بودوآیا این‌شتاب وفقدان وقت واین اوضاع و احوال بودکه آنرابوجود آورده بود ؟ آیا این وضع برای هرکسی‌که درشرایط نظیر قرار می‌گرفت پیش می‌آمد ؟ و آیا اوتنها فکر می‌کرد که این یك پیش آمد ویژه است چون برای‌او روی داده‌است ؟ آیاگلز هنگامی‌که در ارتش سرخ فرمانده فوج سوار فوق‌العاده‌بود، درحال شتاب، دراینجا وآنجا خوابیده بود وآیاترکیب شرایط ودیگر چیزها دخترها راآنطورکه ماریابود جلوه می‌داد ؟

لابدگلز دراین‌باره هم‌همه چیزرا می‌دانست ومی‌خواست اشاره‌کندکه بایدتمام

زندگیت رادردوشبی‌که دراختیارت‌گذاشته شده خلاصه کنی ؛که در این حال‌که داریم زندگی می‌کنیم باید هرآنچه راکه همیشه قراراست داشته باشی درفرصت‌کوتاهی‌که می‌توانی داشته‌باشی متمرکزکنی .

این‌روش اعتقاد خوبی‌بود . امااوباور نمی‌کردکه ماریاتنها ساخته واوضاع و احوال‌است. البته مگراینکه اوواکنشی ازاوضاع واحوال خودش واوباشد . فکرکرد وضع فعلی ماریاکه خوب نیست . نه ، تعریفی ندارد .

هرطورهم‌که می‌خواهد باشد ، باشد . اما هیچ قانونی نبود که اورا وادار کند که بگوید ازآن خوشش می‌آید . فکرکرد ، هیچ نمی دانستم‌که مـی‌توانم آنچه را که احساس‌کردم احساس‌کنم . و نمی‌دانستم این ماجرا برایم پیش خواهد آمـد . دلم می‌خواهد همه عمر آنرا داشته باشم . قسمت دیگرش‌گفت ، خواهی داشت . خواهی داشت. **حالا**آنرا داری واین‌درحکم تمام عمرتو است ؛ حال. جزحال هیچ چیزدیگر نیست. بیقین ، نه دیروز هست ، ونه فردا . چقدرباید ازسنت بگذرد تااینرا بدانی؟ فقط حال هست ، واگرحال فقط دوروز باشد ، پس عمرتو دوروز است وهرچه در آن است متناسب باآن خواهدبود . اینچنین دردو روزعمری زیست می‌کنی . واگر دست ازشکوه برداری ، وآنچه راکه هرگزبچنگ نخواهی‌آوردتقاضانکنی ، زندگی‌خوبی خواهی داشت . زندگی خوب رابا مقیاس‌کتاب مقدس نمی‌توان سنجید .

پس حالا ناراحت نشو. آنچه راکه داری بردار وکارت رابکن ،آنوقت عمرت هم دراز خواهدبود وهم بخوشی خواهدگذشت . مگرهمین تازگیها بخوشی‌نگذشته؟ ازچه شکوه می‌کنی ؟ بخودگفت ، ازاین‌کاری‌که دارم ، واز این فکر بسیارخـرسند شد، بیشتراز خبرهایی‌که می‌شنوی نیست ، بلکه ازمردمی است‌که ملاقات می‌کنی . اکنون دیگرخوش بودچون داشت شوخی می‌کرد ، وباز متوجه دخترشد .

به دخترگفت «خرگوشك . دوستت دارم . چی می‌گفتی ؟»

گفت «می‌گفتم‌که نباید ازبابت‌کارت نگران باشی چون مـن دردسرت نمیدم و دخالت نمی‌کنم اگه‌کاری ازدستم بربیادخودت بهم میگی .»

اوگفت «کاری نداره . واقعاً خیلی‌آسونه .»

. اریاگفت «ازپیلاریاد می‌گیرم‌که چه جوری میشه خوب ازیه مرد مواظبت‌کرد وهمون‌کارها رامی‌کنم. بعدوقتی‌که مشغول یادگرفتن هستم خودم هم یه چیزایی‌کشف می‌کنم وتوهم یه چیزایی بهم میگی .»

«کاری وجودنداره ».

« Qué va»، مرد ،کاری وجودنداره ! امروزصبح‌کیسه خوابت بـاید تکونـده می‌شد ویه جایی توآفتاب آویزون می‌شد. بعدباید ، پیش ازاینکه شبنم بشینه ، یـه جای محفوظ‌گذاشته می‌شد .»

«بگو ، خرگوشك .»

«جورابهات باید شسته بشه و خشك بشه . مواظب میشم‌که دو جفت جـوراب داشته باشی .»

«دیگه چی ؟»

«اگه یادم بدی تپانچه توپاك می‌کنم وروغن می‌زنم .»

رابرت جردن‌گفت «منوببوس .»

«نه . شوخی نمی‌کنم . یادم‌میدی چطورتپانچه راپاك‌کنم ؟ پیلارکهنه وروغن داره . یه سنبه هم‌توغار هست‌که بایدبهش بخوره .»

«حتماً یادت میدم .»

ماریاگفت «دیگه ، اگرتیراندازی یادم بدی یکی از مادوتا میتونه اون یکی راوخودشو ، اگه زخمی‌شد ولازم بودکه نذاره‌گرفتار بشه ، بکشه .»

رابرت جردن‌گفت «خیلی‌جالبه . خیلی ازاین جورفکرا داری ؟»

ماریاگفت «زیادهم نه . امااین فکرفکرخوبیه . پیلار اینوبهم دادوطرزاستفاده شوبهم یادداد »

جیب سینه پیراهنش رابازکرد ویك جلد چرمی بریده ، از نوعی‌که شانه های جیبی رادرآن می‌گذارند، بیرون‌آورد و کش‌پهنی راکه هر دو سر آنرابسته بود باز کرد وازآن یك تیغ ریش تراشی یك لبه کوچك درآورد .گفت ،« همیشه اینو نگه میدارم . پیلار میگه باید از اینجا ، درست‌از زیر گوش ببری و بکشی به اینجا .»

باانگشت به او نشان داد . «میگه یه‌شاهرگ اونجاهست واگه تیغو از اونجا بکشی حتماً پاره اش میکنه. دیگه اینکه میگه هیچ دردی نداره و فقط باید محکم زیر گوش فشار بدی وبکشی پایین. میگه چیزی‌نیست واگه‌اینکارو بکنی نمی‌تونن‌جلوشو بگیرن .»

رابرت جردن‌گفت «درسته . شریان سباته .»

فکرکرد ، پس‌اوهمیشه و هرجاکه برود آنرا بعنوان امکانی‌که صریحاً پذیرفته وصحیحاً پیش‌بینی شده بهمراه می‌برد .

ماریاگفت «اما من بیشتردلم میخواد تو منو باتیر بکشی . قول بده‌که اگه لازم شد تیرم بزنی .»

رابرت‌جردن‌گفت «مطمئن باش . قول میدم .»

ماریا به اوگفت «خیلی از تو ممنونم . میدونم‌که‌کار آسونی نیست .»

رابرت‌جردن گفت «اشکالی نداره .»

فکرکرد ، توهمه این چیزهارا فراموش می‌کنی . وقتی خیلی فکرت‌رامتوجه کارت می‌کنی زیباییهای یك‌جنگ داخلی‌را فراموش‌می‌کنی . اینرا فراموش‌کرده‌ای. خوب، بایدهم‌فراموش‌کنی. کاشکین نمی‌توانست‌فراموش‌کند وبه‌کارش‌لطمه زد . نکند خیال می‌کنی‌که طفلك به دلش برات شده بود ؟ خیلی عجیب بود چون در مورد تیر زدن‌کاشکین‌گرفتار هیچگونه عواطفی نشده بود . انتظار داشت‌که این عاطفه روزی‌در او پیدا شود . اما تاکنون هیچ احساسی نداشت

ماریا به اوگفت «اماکارهای دیگری هم هست‌که میتونم برات بکنم .» اکنون، جدی ، وبا وقاری زنانه درکنار اوراه میرفت .

«علاوه برکشتن من ؟»

«آره . وقتی‌اون سیگارهای لوله دارت تموم شد برات سیگار می‌پیچم . پیلار یادم داده‌که چطور خوب وسفت وتمیزدرست‌کنم‌که نریزه .»

رابرت‌جردن‌گفت «عالی شد . خودت لب می‌زنی ؟»

دخترگفت «آره . وقتی زخمی شدی ازت پرستاری می‌کنم وزخمتو می‌بندم

وشست‌وشومیدم غذاتو بهت میدم .»

رابرت‌جردن‌گفت «شاید زخمی نشدم .»

«اونوقت هروقت ناخوش‌شدی‌ازت پرستاری می‌کنم برات آتش می‌پزم، تمیزت میکنم وهرکاری برات می‌کنم . برات‌کتاب میخونم .»

«شاید ناخوش نشدم .»

«اونوقت صبح‌ها موقعی‌که بیدار میشی برات قهوه‌میارم ....»

رابرت‌جردن به او گفت «شاید قهوه دوست نداشته باشم .»

دختر با وجد گفت «نه ، دوست داری . امروز صبح دو پیاله قهوه خوردی .»

«گرفتیم ازقهوه دلزده شدم وحاجتی به‌کشتن‌من‌نبود ونه‌زخمی‌شدم ونه ناخوش و سیگارو ترك‌کردم و فقط یه جفت جوراب داشتم وخودم‌کیسه خوابموآویزان‌کردم. اونوقت چکار می‌کنی ، خرگوشك؟» دستی به پشت اوزد . «اونوقت چی ؟ »

ماریاگفت «اونوقت قیچی پیلارو می‌گیرم وموهاتوکوتاه می‌کنم .»

«من‌خوشم نمیاد موهاموکوتاه‌کنم .»

ماریاگفت «من‌هم خوشم نمیاد . ازموی تو همینطورکه هست‌خوشم میاد . اگه‌کاری نباشه‌که برات بکنم ،کنارت میشینم وتماشات می‌کنم و شبها با هم عشقبازی می‌کنیم .»

رابرت جردن‌گفت، «آفرین نقشه‌آخریت خیلی‌معقول بود .»

«برای من‌فرقی نمی‌کنه .» ماریالبخندی زدوگفت «اوه ، Inglés .»

«اسم‌من روبرتوس .»

«نه . من‌مثل پیلار انگلیسی صدات می‌کنم .»

«باوجود این اسمم روبرتوس .»

گفت «نه. حالایه روزتمام انگلیسیه. انگلیسی میتونم درکارت‌کمکت‌کنم ؟»

«نه . الان‌کارمو تنهایی ودوراز احساسات تومغزم انجام میدم .»

دخترگفت «خیله خب‌کی تموم میشه ؟»

«انشاءاله امشب .»

گفت «خیله خب»

پایین‌تر ازآنها آخرین درختهایی‌که به قرارگاه منتهی می‌شدند قرارداشتند .

رابرت جردن اشاره‌ای‌کرد وپرسید «اون‌کیه ؟»

دختردر امتداد دست اونگاه‌کرد وگفت «پیلاره ، حتماً پیلاره .»

درحاشیه تحتانی علفزار ، جایی‌که اولین درختها سربرآورده بود، زن نشسته بودوسرش راروی دستهایش‌گذاشته بود. ازجایی‌که آنها ایستاده بودند چون‌بقچه تیره رنگی می‌نمودکه دربرابر رنگ خرمایی تنه‌درختها سیاه‌بود .

رابرت جردن‌گفت «بیا.» ودرمیان بوته‌هاکه تازانویشان می‌رسیدبسوی اودوید بوته‌ها انبوه ودویدن درآنها دشوار بود. چندقدمی‌که دویدگامهایش را آهسته‌کرد و راه‌رفت . زن رامی‌دیدکه سرش‌راروی دستهای تاشده‌اش‌گذاشته ودربرابرتنه خرمایی رنگ درختها پهن وسیاه می‌نماید . نزدیك اورسید وفریاد زد «پیلار .»

زن سرش رابلندکرد وبه اونگاه‌کرد .

گفت «اوه ، تموم‌کردین ؟»

رابرت جردن پهلوی اوخم شدوگفت «ناخوشی ؟»

زن‌گفت «**qué va**» خواب بودم .»

ماریاکه ازراه رسیده بودپهلوی اوزانوزدوگفت «پیلار، حالت چطوره؟ خوبی؟»

پیلارگفت «حالم عالیه .» امااز‌جا برنخاست . نگاهی به هردوآنهاکرد وگفت «خب ، انگلیسی ، بازهم‌کلك مردانه زدی ؟»

رابرت جردن بی‌توجه‌به حرف اوگفت «حالت خوبه ؟»

«البته . خوابیدم . شماچطور ؟»

«نه .»

پیلاربه دخترگفت «خب . باقیافهٔ توکه جوردرمیاد ،»

ماریا سرخ‌شد وچیزی نگفت .

رابرت جردن‌گفت «ولش‌کن .»

پیلاربه اوگفت «کسی باتوحرف نزد .» و با صدای خشنی‌گفت «ماریا .» ماریا

سربلند نکرد .

زن دوباره‌گفت «ماریا .گفتم باقیافه توجور درمیاد .»

رابرت جردن دوباره‌گفت «ده ولش‌کن .»

پیلار بی‌اینکه به‌اونگاه به اونگاه‌کندگفت «توحرف نزن .گوش‌کن ماریا ، یه‌کلمه بگو .»

ماریاگفت «نه .» وسرش راتکان داد .

پیلارگفت «ماریا.» صدایش بخشونت چهره‌اش‌بود ودرچهره‌اش اثری ازدوستی نبود «خودت یه‌چیزی بهم‌بگو .»

دخترسرش راتکان داد .

رابرت جردن فکرمی‌کرد، اگرمجبور نبودم‌بااین‌زن ومردمستش‌وآن دارودسته نکبتی‌اش‌کارکنم چنان‌کشیده‌ای به‌صورتش می‌زدم‌که ...

پیلاربه دخترگفت «یالله بگو .»

ماریاگفت «نه . نه .»

رابرت جردن‌گفت «ولش‌کن.» صدایش‌آهنگ همیشگی رانداشت. باخودگفت هرچه باداباد می‌زنم.

پیلار بااوحتی حرف نزد. نه مانند ماری بودکه پرنده‌ای راافسون می‌کند ونه چون‌گربه‌ای دربرابریك پرنده . درحرکت اونه ازتجاوز نشانه‌ای بودونه ازانحراف. گرچه ، تنها انبساطی بودچون بادکردن‌گلوی مارکبرا. اینرااحساس می‌کرد. تهدیدی راکه درپس این انبساط بود احساس می‌کرد . امااین انبساط تحکمی بودکه آزاری درپی‌نداشت بلکه تنها زاییده‌کنجکاوی بود . رابرت جردن باخودگفت،کاش این‌حالت راندیده بودم. امابرای این‌کارکه نبایدکشیده زد.

پیلارگفت «من بهت دست نمی‌زنم بمیل خودت بهم‌بگو .»

باسپانیایی این‌بود : «De Tu propia voluntad .»

دخترسرش راتکان داد .

پیلارگفت «ماریا ، حالابه میل خودت . شنیدی چی‌گفتم ؟ هرچی‌که شده .»

دختر بآرامی‌گفت «نه ، نه ، نه .»

پیلاربه اوگفت «حالا بهم میگی . هرچی‌که شده. می‌بینی . الان بهم‌میگی .»

ماریا بی‌اینکه به زن‌نگاه‌کندگفت «زمین‌حرکت‌کرد. راستی. یه چیزی‌بودکه نمیتونم بگم .»

پیلارگفت «که اینطور ،» صدایش‌گرم ودوستانه بود وجبری درآن نبود . اما رابرت جردن دانه های کوچك عرق را برپیشانی و لبهای اومی‌دید . «که این بود پس اینطورشد .»

ماریاگفت«راست میگم ،» ولب خودراگزید .

پیلار بامهربانی‌گفت «البته‌که راسته . امااینو به‌کس وکارخودت نگوکه باور نمی‌کنن . انگلیسی توخون **Cali** نداری ؟»

باکمك رابرت جردن برخاست .

رابرت جردن‌گفت «نه . تااونجایی‌که میدونم نه .»

پیلار گفت «ماریا هم تا اونجایی که میدونه نداره . **Pues es muy raro** . خیلی عجیبه .»

ماریاگفت «اماپیلار همونطورشدکه‌گفتم .»

پیلارگفت «**Como qué nohija**» ؟ چرانشه ، دخترم ؟ وقتی من جوان بودم زمین چنان می‌چرخیدکه حس می‌کردی توهوا جابجامیشه ومی‌ترسیدی اززیرت دررره هرشب اینطور می‌شد .»

ماریاگفت «دروغ میگی .»

پیلارگفت «آره. دروغ میگم توتمام عمرآدم بیشترازسه مرتبه حرکت‌نمیکنه راستی حرکت‌کرد ؟»

دخترگفت «آره ، راستی .»

پیلاربه رابرت جردن نگاه‌کرد «برای‌تو چطورانگلیسی ؟ راستشو بگو .»

گفت «آره ، راستی»

پیلارگفت «خب . این‌شدیه چیزی .»

ماریا پرسید «مقصودت ازسه مرتبه چیه ؟ برای‌چی اینوگفتی ؟ »

بیلارگفت «سه مرتبه . حالا یه دفعه‌شو دیدی.»

«فقط سه مرتبه؟»

بیلار به‌اوگفت «برای‌خیلی مردم‌که هیچی . «مطمئنی‌که حرکت‌کرد؟ »

ماریاگفت «آدم میخواست بیفته .»

بیلارگفت «حس میکردم‌که حرکت‌کرده . پس بیایین بریم به‌قرارگاه .»

هنگامی‌که با هم ازمیان کاجها میرفتند رابرت جردن به زن تنومندگفت «این چرندی‌که میگی سه دفعه چیه؟ »

زن چپ چپ باو نگاه کرد « چرند . انگلیسی کوچولو ، با من از چوند حرف نزن .»

«این‌هم مثل‌کف بینی جادووجنبله ؟»

«نه ، این ازمعلومات عادی وثابت شده درباره کولی‌هاست .»

«اما ماکه‌کولی نیستیم . »

«نه . اما تو یه شانس‌کوچکی داشتی . غیر کولیا هم گاهی یه شانس کوچك گیرشون میاد . »

«سه مرتبه را راست میگی .»

زن دوباره با نگاهی غیرعادی اورا برانداز کرد و گفت « دست از سرم وردار انگلیسی . اذیتم نکن . تو خیلی بچه‌تر ازاونی‌که من باهات حرف بزنم .»

ماریاگفت «اما ، بیلار. »

بیلار به‌اوگفت «حرف نزن . یه دفعه‌شو دیده‌ی و دودفعه برات مونده . »

رابرت جردن ازاو پرسید «خودت چی؟»

بیلار دوانگشتش را نشان داد وگفت «دودفعه . دودفعه . وهیچوقت هم سومی درکار نخواهد بود. »

ماریا پرسید «چرا نه؟»

پیلار گفت «اوه . حرف نزن . حرف نزن . **Busene** های بسن تو حوصله‌مو سر می‌برن .»

رابرت جردن پرسید «چرا سومی درکار نخواهد بود؟ »

پیلارگفت «حرف نزن ترا بخدا . حرف نزن. »

رابرت جردن بخودگفت ، بسیار خوب . فقط من‌هستم‌که حرکتی‌نخواهم دید. کولیهای زیادی را دیده‌ام‌که بسیار هم عجیب بودند . اما ماهم هستیم . فرقش‌اینست که ما باید زندگی شرافتمندانه‌ای داشته باشیم . هیچکس نمیداند از چه قبیله ای درآمده‌ایم یا میراث قومی ما چیست یا درجنگلی‌که محل زندگی قومی‌که ما ازپشت آنها آمده‌ایم بوده چه اسراری وجود داشته . تنها چیزی که میدانیم جهل خودمان است .کوچکترین چیزی ازآنچه هنگام شب برما می‌گذرد نمی‌دانیم .گرچه ، وقتی در روز پیش می‌آید چیزی هست . هرچه بوده شده وحالا این‌زن نه‌تنها بایددخترك را وادارکندکه ، با این‌که مایل نیست ، آنرا بگوید ، بلکه باید آنرا بردارد و به خودش ببندد . باید ازآن یك افسانه کولی ببافد . گمان می‌کرد که بالای تپه باز نالیدنش را ازسر خواهدگرفت . اما همین الان داشت آنجا تحکم می‌کرد . اگر قصد بدی می‌داشت بایدکشته می‌شد . اما اومنظور بدی نداشت . فقط میخواست اتکائش را بزندگی حفظکند . آنهم ازطریق ماریا .»

بخودگفت ، وقتی‌کارت با این جنگ تمام‌شد می‌توانی بمطالعه زنها بپردازی . می‌توانی‌از پیلار شروع‌کنی . اگر ازمن می‌پرسی، روز آشفته‌ای برایمان‌درست‌کرد. پیش‌ازآن هیچوقت‌کولی بازیش را پیش نکشیده بود . با خودگفت ، بجزکف بینی . بله ، کف‌بینی .گمان نمی کنم کف بینی هم ساختگی باشد . البته نمیخواست به من بگویدکه درکف دستم چه دیده . هرچه هم که دیده باشد آن ایمان دارد . اما این هم‌که دلیل نمی‌شود .

به‌زن‌گفت «پیلار ،گوش‌کن .»

پیلار به‌او نگاه‌کرد و لبخند زد .

پرسید «چیه؟»

رابرت‌جردن‌گفت «آنقدر اسرارآمیز نباش . من ازاین اسرار بیزارم.»

پیلارگفت «خب؟»

«من عقیده به دیو و پیشگو و فالگیر ویا جادوگری مزخرف‌کولی‌هاندارم .»

پیلارگفت «اوه . »

«بله . حالا میتونی دست ازسر دختره ورداری.»

«دست از سرش ورمیدارم .»

رابرت جردن گفت « دست از اسرارت هم وردار . باندازه کافی کار و زندگی داریم که بی اینکه این مزخرفات را قاطیش کنیم بکنیم . اسرارو کم کن ، کارو زیاد کن.»

پیلار بنشانه موافقت سری تکان داد وگفت «می‌فهمم . ببین انگیسی . » و به‌او خندید «زمین حرکت‌کرد ؟»

«آره . خدا لعنتت‌کنه . حرکت‌کرد . »

پیلارخندید وبازخندید وخنده‌کنان بتماشای رابرت جردن ایستاد .

خنده‌کنان‌گفت «اوه انگلیسی . انگلیسی . خیلی مضحکی . حالا دیگه خیلی باید زحمت بکشی تا دوباره وقار پیداکنی . »

رابرت جردن دردل‌گفت ، بروگمشو ، اما دهان باز نکرد . هنگامی که آنها سرگرم‌گفتگو بودند آفتاب پشت ابر رفته بود و اکنون‌که او برگشت و به‌کوههانگاه کرد آسمان‌گرفته و سربی‌رنگ بود .

پیلار درحالی‌که چشم به‌آسمان داشت به‌اوگفت « حتماً برف میاد .»

«حالا؟ نزدیك ماه جون؟ »

«پس‌چی . این‌کوهها اسم ماهارا بلد نیستن . حالا ماه میه .»

«نمیتونه برف باشه . برف نمیاد .»

زن به‌اوگفت «همین‌که‌گفتم ، انگلیسی . برف میاد .»

رابرت جردن برنگ سربی تیره آسمان نگاه کرد که خورشید درآن برنگ زرد پریده‌ای درآمده بود و اکنون همچنان که چشم به‌آن داشت محوگشت و رنگ سربی یکدست و نرم وسنگین شد . رنگ سربی داشت قله‌کوهها را قطع می‌کرد.

اوگفت «آره .گمانم حق با توس . »

فصل چهاردهم

پیش‌ازاینکه‌آنها به‌قرارگاه برسند برف‌آغازباریدن‌کرده بود وتکه‌های‌آن بطورمایل ازلابلای‌کاجها فرومی‌ریخت . ازمیان درختهاکج می‌شدند ، اول پراکنده ودایره زنان می‌ریختند وبعد ، همینکه بادسرد ازکوه بپایین تاخت ، انبوه شدند وبه چرخ آمدند ورابرت جردن درمقابل غارایستاد وباخشم آنهارا تماشاکرد .

پابلوگفت «برف زیادی خواهد آمـد .» صدایش گـرفته و چشمهایش سرخ و تار بـود .

رابرت جردن ازاوپرسید «کولی آمده ؟»

پابلوگفت «نه . نه اون‌آمده ونه پیرمرد .»

«بامن میایی تاپاسگاه بالای جاده ؟»

پابلوگفت «نه . من تواین‌کار دخالت نمی‌کنم .»

«خودم پیداش می‌کنم .»

پابلوگفت «تواین طوفان‌گمشون می‌کنی . الان من نمیرم .»

«سرازیری تاجاده میرم وبعدازهمان راه برمی‌گردم بالا .»

«میتونی پیداکنی . اما حالا دوتـانگهبانت تواین بـرف میان بالاوتو تـوراه گمشون می‌کنی .»

«پیرمرد منتظرمه .»

«نه . بااین برف الان میاد .»

پابلوبه برف‌که اکنون بسرعت جلوی دهانه غار فرود می‌آمد نگاه‌کـرد وگفت «انگلیسی ازبرف خوشت نمیاد ؟»

رابرت جردن دشنامی‌داد وپابلو باچشمهای تارش‌به اونگاه‌کرد و خندید .

گفت «انگلیسی ، بااین برف حمله توهم مالیده میشه . بیاتوغار . آدمات هم الساعه پیدامیشن .»

دردرون غار ماریا درکنارآتش مشغول بودوپیلارسرمیزمطبخ نشسته بود. آتش دود می‌کرد . اماوقتی دخترآنرا زیرو روکرد ویك تکه چوب در آن فروکرد و بعد آنرا باکاغذ تاشده‌ای بادزدگرگرفت وچوب‌سوخت ودراثرکشش هوا از سوراخ سقف بوسیله باد، درخشان ، زبانه‌کشید .

رابرت جردن‌گفت «فکرمی‌کنی این‌برف خیلی بباره ؟»

پابلوبا خرسندی‌گفت «خیلی . » بعد پیلار را صدا زد «زن ، توهم ازبرف خوشت نمیاد؟ حالاکه فرمان میدی این‌برفو دوست نداری ؟»

پیلار ازروی شانه‌اش‌گفت **ami qué** ؟ برف میادکه میاد .»

پابلوگفت «انگلیسی یه خرده شراب بخور . ازصبح تاحالا شراب خوردم و منتظربرف شدم .»

رابرت جردن‌گفت «یه پیاله بده من .»

پابلو پیاله‌اش‌رابه پیاله اوزدوگفت «بسلامتی برف.» رابرت جردن درچشمهای اونگاه‌کرد وپیاله‌اش رابه پیاله اوزد ودردل‌گفت ، تن‌لش قاتل چشم‌تار . دلم میخواد این‌پیاله رابه دندانهایت بزنم . به خودگفت **سخت نگیر سخت نگیر** .

پابلوگفت «خیلی خوشلگه برف . برف‌که‌بیاد دیگه بیرون‌نمیخوابی .»

رابرت جردن فکرکرد . پس‌این فکر درسرتو هم هست ؟ پابلو خیلی‌گرفتاری داری ، نه ؟

باادب‌گفت «نه ؟»

پابلوگفت «نه . خیلی سرده . خیلی‌هم خیسه .»

رابرت جردن دردل‌گفت ، نمیدانی چرا قیمت این‌کیسه خواب پرقو شصت و پنج دلار است .کاش برای هرباری‌که زیربرف درآن خوابیده‌ام یك دلار می‌داشتم.

باادب پرسید «پس‌باید این‌تو بخوابم ؟»

«آره .»

رابرت جردن گفت «متشکرم بیرون میخوابم .»

«توبرف ؟»

«آره .» (مرده شو آن چشمهای ریز سرخ و خون گرفته وصورت مو خوکیت رابببرد .) «توبرف .» (زیرهمین برف لعنتی. مخرب ، غیرمنتظره نکبتی شکست آور حرامزاده بر.)

بسوی اجاق رفت . ماریا یك تکه چوب کاج دیگردرآتش گذاشته بود .

به‌دختر گفت «برف‌خیلی خوشگله .»

دختر ازاوپرسید «امابرای‌کارت بده . نه ؟ ناراحت نشده‌ی ؟»

اوگفت «qué va ناراحت شدن خوب نیست . شام‌کی حاضرمیشه ؟»

پیلارگفت «فکرکرده بودم‌که اشتهات وامیشه . حالایه تیکه پنیرمیخوای ؟»

اوگفت «ممنونم .» وزن دست درازکرد وقالب بزرگ‌پنیرراکه درتوری ازسقف آویزان بودازقلاب رها کرد . ازآن سرکه باز بود با کاردی بریدویك تکه بزرگ‌به اوداد. رابرت جردن‌آنجاایستاد ومشغول خوردن شد. پنیارگر تنهاکمی طعم بدنگرفته بود خوشمزه می‌شد .

پابلو ازجایی‌که درشپت میزنشسته بودگفت «ماریا .»

دختر پرسید «چیه ؟»

پابلوگفت «ماریا ، میزو پاك‌کن .» وبه رابرت جردن لبخندزد .

پیلاربه پابلوگفت «توکثافتکاریای خودتو پاك‌کن . اول‌چونه وپیرهنتو پاك‌کن ، بعد میزو .»

پابلو صدازد «ماریا .»

پیلارگفت «محلش نذار . مسته .»

پابلوصدازد «ماریا ، هنوزبرف میاد. برف قشنگه .»

رابرت جردن فکرکرد ، ازکیسه خواب خبرندارد. خوك چشم عزیزم نمیداند چراشصت وپنج دلار برای این‌کیسه خواب به بروبچه هـای وودز دادم . کاش‌کـولی

می‌آمد .کولی‌که آمدپی پیرمرد خواهم رفت . بایدالان بروم. اماخیلی امکان داردکه آنهاراگم‌کنم . نمی‌دانم جایش‌کجاست .

به یابلوگفت «میخوای‌گوله برف درست‌کنی ؟ دلت میخواد برف بازی کنیم ؟»

پابلوپرسید «چی ؟گفتی چکارکنیم ؟»

رابرت جردن‌گفت «هیچی . روی زینهاتوخوب پوشونده‌ی ؟»

«آره .»

آنگاه رابرت جردن بانگلیسی گفت «میخوای یه چیزی به اون اسبابدی یا می‌بریشون بیرون خودشون اززیرزمین دربیارن ؟»

«چی ؟»

«هیچی مشکل‌کار توبود ، جانم . من‌ازاینجا پیاده خواهم رفت .»

پابلو پرسید «چرا بانگلیسی صحبت میکنی ؟»

رابرت‌جردن‌گفت «نمیدونم گاهی وقتا که خیلی خسته میشم انگلیسی صحبت میکنم . یاوقتی‌که خیلی بیزار میشم. یامثلا ، وقتی تیرم به‌سنگ خورده. وقتی‌خیلی خیط میشم به‌انگلیسی صحبت میکنم که آهنگشو بشنوم . صداش قوت‌قلب‌میده. باید یك دفعه امتحان‌کنی .»

پیلارگفت «انگلیسی‌چی میگی آهنگش خیلی جالبه اما من سر درنمیآرم . »

رابرت‌جردن‌گفت هیچی . باانگلسیی‌گفتم «هیچی .»»

پیلارگفت «خیله خب،دیگه اسپانیایی‌صحبت‌کن. اسپانیایی‌کوتاه‌تروساده‌تره.»

رابرت‌جردن‌گفت «البته .» فکر کرد ، اما ای پسر ، ای‌پابلو ، ای پیلار، ای ماریا ، ای دو برادری‌که در آن‌گوشه ایستاده‌اید واسمتان‌رافراموش‌کرده‌ام وبایدبیاد بیاورم ، گاهی از آن خسته می شوم . از آن واز شما واز خودم واز جنگ واصلا چرا باید ؟ حالا برف بیاید ؟ خیلی خیلی زیاد است . نه ، زیاد نیست . هیچ چیز خیلی زیاد نیست . فقط باید باآن روبروشوی وتلاش‌کنی که از شرآن خلاص شوی وحالا از بلبلی‌کردن دست بردار وقبول‌کن که برف‌می‌آید ، مثل یك لحظه پیش که قبول‌کردی ، ودیگراینکه ازکولی خبر بگیر وپیرمردرا بردار وبیاور . اما باریدن

برف !آن‌هم دراین‌ماه . بخود گفت ، بس‌کن . بس‌کن وقبول‌کن . میدانی‌حکایت‌آن فنجان‌است . داستان آن فنجان‌چه بود ؟ یابابد حافظه‌اش‌را تقویت میکرد ویاهرگز بفکر نقل قول نمی‌افتاد ، چون وقتی مطلبی‌را فراموش میکردی ، مثل اسمی‌که ازیاد برده باشی ونتوانی از شرش خلاص شوی در مغزت معلق می‌ماند . داستان آن‌فنجان چه بود ؟

باسپانیایی‌گفت « بیزحمت به فنجان شراب به‌من بدین . » بعد به پابلو گفت «یه‌عالم برفه ها؟ **mucha nieve** .»

مردمست سرش رابلندکرد واورا نگاه‌کـرد ولبخندزد . سری بتصدیق تکان‌داد و بازلبخندزد .

پابلوگفت «نه حمله . نه **avions** . نه پل. فقط برف »

رابرت‌جردن پهلوی اونشست. «انتظار داری‌که تامدتهابرف بیاد؟ خیال میکنی درتمام تابستان برف بارون میشیم ؟ آره پابلوجان ؟»

پابلوگفت «همه تابستون نه . امابامروز وفرداچرا .»

«ازکجا اینطور فکرمی‌کنی ؟»

پابلو بسختی و بالحنی حکیمانه‌گفت «دوجور طوفان هست . یکی ازکوههای پیرنه میادکه باسرمای زیادهمراهه . حالاخیلی ازوقت این‌یکی‌گذشته .»

رابرت جردن‌گفت «خب ، این‌شدیه چیزی .»

پابلوگفت «این طوفان ازکانتابریکو میاد . ازدریا میاد. بادی‌که از این جهت بیاد طوفان شدید وبرف زیادبهمراه داره .»

رابرت جردن پرسید «رفیق ، اینهارا ازکجا یادگرفته‌ی ؟»

اکنون‌که خشمش فرونشسته بود ازاین طوفان بهیجان آمده بود، همانطورکـه همیشه ازهرطوفانی بهیجان می‌آمد . در بوران ، در تندباد ، درسیاه ابرهای پیـاپـی ناگهانی ، درطوفانهای استوایی ، یادررعد ورگبار تابستانی‌کوهستان هیجانی وجـود داشت‌که ازهیچ‌چیز دیگردر اوپیدانمی‌شد . چون هیجان نبرد بود ، بااین تفاوت‌کـه این هیجان پاك بود. درجنگ بادی می‌وزد ، امااین بادبادی‌گرم است ؛گرم و خشك

چون دهان آدمی؛ بشدت وگرم وکثیف می‌وزد ؛ وبامقدرات روز برمی‌خیزد و می‌میرد. این بادرا خوب می‌شناخت .

اماکولاك باهمه اینها تفاوت داشت در کولاك نزدیك جانوران وحشی می‌روی‌و ازتو نمی‌ترسند . دردشت بااینسو وآنسو می‌روند بی‌اینکه بدانندکجا هستند وگاهی آهودر پناه‌کلبه‌ای می‌ایستد . درکولاك ، سواربراسب ، بطرف یك‌گوزن می‌روی و او اسب تورا بجای‌گوزن‌دیگری‌می‌گیرد وبه‌پیشوازت می‌آید. درکولاك ، تامدتی ، بنظر می‌رسدکه هیچ‌دشمنی وجودندارد. درکولاك بادمی‌تواندطوفانی‌سخت بپاکند ؛ اما یك طوفان سفید پاکیزه بپامی‌کند و هوا سرشار ازیك سفیدی روان می‌شود و تمام اشیاء دگرگون‌می‌گردند وهنگامی‌که بادمی‌شکند سکونی بوجود می‌آید. این‌طوفان‌عظیمی بود و او باید ازآن هم لذت می‌برد . داشت همه کارها را خراب می‌کرد اما لذت ـ بخش هم‌بود .

پابلوگفت «من چندین سال arroycro بودم . پیش ازاینکه کامیون بکار بیفته ماباگاریهای بزرگ‌توکوهستان بارمی‌بردیم . دراین‌کار هواراهم شناختیم .»

«پس چطور واردنهضت شدی ؟»

پابلوگفت «من‌همیشه چپی‌بودی .ماخیلی بااتریشیها تماس‌داشتیم. اوناتوسیاست خیلی‌پیشن . من همیشه طرفدار جمهوری بودم .»

«پیش ازنهضت چکار می‌کردی ؟»

«اون زمان برای یه مقاطعه گر اسب اهل تزاراگوتزاکار می‌کردم . اون اسب برای‌گاوبازی واسبای تازه‌نفس برای ارتش تهیه می‌کرد . همین وقتابودکه پیلارو پیداکردم . اون همونطورکه خودش‌گفت باماتادور فینیتودپالنتسیا بود .»

اینرا باغرور بسیارگفت .

یکی‌از برادرهاکه سرمیزنشسته بود، درحالی‌که به پشت پیلارکه درکناراجاق ایستاده‌بود نگاه می‌کرد ،گفت «همچین‌گاوباز خوبی هم‌نبود .»

پیلاربرگشت وبه‌آن مردنگاه‌کرد وگفت «نبود؟ همچین‌گاوباز خوبی هم نبود.»

آنجا ، درون غار ، درکنار اجاق ایستاده بود واو را ، باقامت کوتاه و رنگ

خرمایی وچهره هشیار ، با آن چشمهای غم زده وگونه های فرورفته ، و حلقه مـوی سیاه‌تر چسبیده به پیشانیش که کلاه تنگ‌گاوبازها خط سرخی روی آن بجاگذاشته بود وهیچکس دیگر به‌آن پی‌نبرده‌بود، می‌دید. اکنون اورا می‌دیدکه دربرابرگاوپنجساله ایستاده، دربرابرشاخهای اوکه اسبهابهوا برده ، دربرابرگردن بزرگش‌که اسب را، در حالی‌که سوارآن نیزه‌اش رادر آن‌گردن فرومی‌کرد ، بالا انداخته تاجایی‌که اسب با صدایی‌سرنگون‌شده، سواررروی نرده‌های‌چوبی افتاده وباپاهای‌گاو بـه‌جلورانده شده ، وآن‌گردن بزرگ شاخهایش رادرشکم اسب ، درجستجوی جانی‌که داشته تاب داده . اورامی‌دید، فتینورا، گاوبازنه‌چندان‌خوب‌را، که اکنون‌روبرو،وبعد برگشته بودوازپهلو بطرف‌گاو ایستاده بود . اکنون آشکارا اورا درحالی‌کـه پـارچه پشمی سنگین را دور چوب می‌پیچد می دید ؛ پارچه پس از چندین بار لغزیدن از روی سروشانه‌ها وگرده خون آلود وبراق وپشت‌گاو ، در هنگامی‌که‌گاو خودرا بهوا می‌انداخت ونیزه‌ها بهم خورده بودند ، خون آلود وسنگین شده بود . فینیتورا میدیدکه‌در پنج قدمی‌سرگاو، از پهلو ، ایستاده ،گاو سنگین وبی‌حرکت در برابرش قرار دارد ، واو شمشیرش را آهسته آهسته بالا میبرد تاجایی‌که شمشیرباشانه‌اش هم تراز می‌گردد وبعد در امتداد تیغه مایل‌آن‌متوجه نقطه‌ای میشودکه هنوزآنرا نمی‌بیند، چون‌سرگاو ازچشمهای‌او بالاتراست . اوآن سررا بایك‌گردش‌پارچه‌تروسنگین بادست چپ پایین خواهد آورد. اما اکنون‌کمی روی پاشنه‌ها پس میرود ودرحالی‌که ازپهلو درمقابل شاخهای‌تیـزگاو ایستاده درامتداد تیغه شمشیرنگاه می‌کند . سینه‌گاو بالامی‌آید وچشمهایش به‌پارچه دوخته شده است .

اکنون اورا بروشنی تمام میدید وصدای نازك وآشکارش‌را می‌شنیدکـه ، در حالی‌که‌سرش‌راگردانده .رو به‌کسانی‌که، بالای نرده‌های‌سرخ میدان ، در اولین‌ردیف نشسته‌اند می‌گوید« ببینیم میتونیم این جوری بکشیمش !»

صدایش‌رامی‌شنید وبعد پیشروی اورا بااولین زانو خم‌کردن میدید . حـرکت اورا بسوی شاخهای گاو تماشا می‌کرد وشاخهای‌گاو را می‌دیدکه اکنون بطور معجزه آسایی ، در پی پارچه که دست مچ باریك وقهوای رنگ گاو باز آنرا نزدیك زمین

میکشید ، پایین آمده وگاورا می‌دید که سرش را گردشی به پایین میدهد ومی‌گذرد ودر همان حال شمشیر بربلندی خاك آلودگرده‌اش فرو می‌رود .

می‌دیدکه برق شمشیرآهسته وپیوسته فرو می‌رود، انگار حمله‌گاو است‌که‌آنرا از دست مرد در خودش فرو می‌کند ، چندان‌که بندهای انگشتهای قهوای رنگ‌مرد روی پوست‌کشیده او قرار میگیردواکنون مرد خرمایی رنگ‌کوتاه قامت‌که‌چشمهایش هرگزجای ورود شمشیررا رها نکرده باشکم تو برده‌اش برای شاخ‌گاو جاخالی‌میکند وپارچه بسته به چوب‌را در دست چپ می‌گیرد ودست راستش را بلند می‌کند ومرگ گاورا می‌نگرد .

اورا می‌دید که ایستاده وگاو راکه می‌خواهد خودرا روی زمین بندکند تماشا می‌کند وگاو چون‌درختی‌که در شرف افتادن است‌تاب‌می‌خورد واودر حالی‌که‌دستش‌را بنشانه مرسوم پیروزی بالا نگهداشته به تلاش‌گاو برای نگهداشتن خود چشم دوخته است . اورا میدیدکه باتنی‌خیس ازعرق وبافراغی پوچ از بسررسیدن آن‌آنجاایستاده ویك احساس آسودگی از دیدن اینکه گاو میمیرد ، از اینکه هیچ صدمه‌ای ، هیچ ضربه‌ای از شاخ‌گاو ، در هنگام جاخالی کردن نخورده در او پیدا شده ، ودر همان حال‌گاو بیش از آن نمیتواند خود را نگهدارد وبزمین می‌غلتد و می‌میرد وهر چهار پایش بهوابلندمی‌شود ، وزن مردکوتاه قامت خرمایی رنگ‌رامیدیدکه‌خسته‌وبی‌اینکه لبخندی بلب داشته باشد بوی نرده میرود .

زن می‌دانست که او قادر به دویدن در میدان نیست ، حتی اگر جانش به آن بستگی‌داشته‌باشد. اورا می‌دیدکه آهسته بسوی‌نرده میآیدودهانش‌را باحوله‌پاك‌میکند واورا می‌نگرد وسرش‌را تکان میدهد وبعد باحوله صورتش‌را پاك می‌کند وگردش پیروزی خودرا بدور میدان آغاز میکند .

می‌دیدکه او آهسته خودرا دور میدان میکشد . لبخند می‌زند ، سرخم‌میکند وباز لبخند میزند ودستیارانش از پی او میروند وخم می‌شوندکه سیگارهارا بردارند وکلاهارا پس بیندازند ؛ واو باچشمهای افسرده ، لبخند زنان میدان‌را دور می‌زند ودر مقابل اوبه‌گردش‌خود پایان میدهد . آنگاه زن‌سربلند می‌کند و اورا می‌بیندکه

روی پله چوبی نرده نشسته وحوله‌ای جلوی دهانش گرفته است .

پیلار همه اینهارا از همانجاکه ایستاده بود ، ازکنار آتش . دید وگفت « که گفتی گاو باز خوبی نبود ؟ ببین حالا زندگی من باچه جور آدمایی میگذره !»

پابلوگفت «گاو باز خوبی بود . فقطکوتاهی قدش اسباب زحمتش بود .»

پریمیتیوگفت«پیدا بودکه مسلوله .»

پیلارگفت «مسلول ؟ از اون مکافاتی‌که بسراون آمدکی مسلول نمیشه ؟ تواین مملکت‌که هیچ آدم فقیری نمیتونه امیدی به پول در آوردن داشته باشه . مگراینکه یك جانی مثل خوان مارچ یا یه‌گاو بازیا خواننده اپرا باشه ، چطور مسلول نشه ؟ تومملکتی‌که معده همه بورژواهااز پرخوری‌خرابه وجونشون به جوش شیرین‌بسته‌س، وفقیرا از روزی‌که از شکم مادرشون در میان تادم مرگ‌گرسنه میمونن چطور مسلول نشه ؟ اگه خودت توبچگی برای یادگرفتن‌گاو بازی ، از این نمایش به اون نمایش ، زیرنیمکت‌های واگن درجه سه سفرمی‌کردی‌که مجانی در بیاد ، بااون خاك وکثافت واخ وتف تازه وخشك شده اون زیر، اگه سینه ت از شاخ هم‌گاو ساخته شده بود ، مسلول نمی‌شدی ؟»

پریمیتیووگفت «معلومه . من فقطگفتم‌که مسلول بود .»

پیلار در حالی‌که آنجاایستاده بود وملاغه چوبی‌را در دست داشت گفت «البته مسلول بود . قدو بالاش‌کوتاه‌بود ، صداش نازك بود ، خیلی‌هم از گاو میترسید . هیچ مردی‌را تابحال ندیدم‌که قبل از رفتن به میدون‌آنقدر بترسه وهیچکس‌را هم‌ندیدم که توی میدون نترس تراز اون باشه .» به پابلوگفت «توحالا از مردن میترسی‌وخیال میکنی چیزیه . اما فینیتو همیشه می‌ترسید وتومیدون مثل شیربود .»

برادر دیگرگفت «شهرت داشت‌که خیلی شجاعه .»

پیلارگفت «هیچکس‌را تاحالا بااینهمه ترس‌ندیدم.حتی یه سرگاوراهم‌توخونه نگه نمیداشت . یکدفعه در جشن والا دولید یکی ازگاوای پابلو رومرو را خیلی خوب‌کشت.....»

برادر اولی‌گفت « من یادمه . خودم تومیدون بودم . از اون گاوای کهربایی

پیشونی قلنبه کـه شاخای خیلی بلند دارن بود . وزنش از سیصد من بیشتر میشد . آخرین‌گاوی بودکه تو والادولیدکشت .»

پیلارگفت «درسته . بعدش جمعیت پر حرارتهاکه پاتوقشون کافه کولون بود و اسم فینیتو را روی باشگاهشون گذاشته بودن سر گاوو داده بودن روی یه پایه نصب کرده بودن و توجشن‌کوچکی‌که در کافه کولون بپا بود بهش هدیه دادن . موقع شام خوردن سر گاوو به‌دیوار گذاشته بودن اما روشو پوشونده بودن . من سرمیز بودم ؛ چندتای دیگه‌هم بودن ؛ پاستوراکه ازمن زشت‌تره ، نینیادلوس پینس ،کولیای دیگه وجنده‌های اسم ورسم‌دار . جشن‌کوچکی بود اما خیلی‌گرم بود وتقریباً ازبگومگوی پاستورا با یکی ازجنده‌های خیلی معروف سر نشست و برخاست بخشونت‌کشیده بود. حال خودم از خوشحالی هم بالاتـر بود ؛ پهلوی فینیتو نشسته بودم . دیدم نمیخواد گه باو که مثل شمایل مقدسین که توی کلیسا در هفته مصیبت آقای سابقمون روشونو می‌پوشونن ، تو یه پارچه ارغوانی پیچیده بودنش نگاه‌کنه .

«فینیتو زیاد غذا نخورد چون توتزاراگوتزا درگاوبازی آخری‌سال موقع‌کشتن گاو یه **Palotazo** ، بغل شاخ ، خورده بود ومدتی بیهوش افتاده بود و حتی دراین موقع هم نمیتوانست غذا تو معده‌ش نگهداره و تاآخر جشن گاه بگاه دستمالشو دم دهنش میگرفت و مقدار زیادی خون‌توش میریخت . چی‌را میخواستم براتون بگم؟»

پریمیتیووگفت«کله‌گاو .کله‌گاووکه پرکرده بودن .»

پیلارگفت « آره ، آره . اما باید یه جزییاتی را هم بگم که خوب ببینین . میدونین ، فینیتو هیچوقت خیلی شاد نبود . ذاتاً اخمو بود ووقتی تنها میموندیم‌اصلا ندیدمش‌که به‌چیزی‌بخنده ، حتی به‌چیزایی‌که خیلی خنده‌دار بود . همه چیزوخیلی جدی‌میگرفت . تقریباً باندازه فرناندوجدی بود . اماگذشته ازهمه این‌جشنوجمعیت **aficionados**که باهم‌جمع‌شده بودن وتشکیل باشگاه فینیتورا داده بودن‌بافتخارش برپاکرده بودن و لازم بود خودشو خوش و سرحال و رفیق‌شون بده . این بودکه سر غذا مرتب تبسم میکرد و حرفای دوستانه میزد وتنهامن بودم‌که متوجه بودم بادستمال چکار میکنه . سه‌تا دستمال‌داشت‌که هرسه‌شو پرکرد و بعد یواشکی بمن‌گفت ««پیلار.

دیگه طاقتشو ندارم. مثل اینکه باید برم .»»

« من‌گفتم ««پس بریم .» «چون‌میدیدم که خیلی عذاب میکشه . تا این موقع بگو بخند زیادی توجشن راه انداخته بودن وسروصداش خیلی زیاد بود .

«فینیتو بمن‌گفت ««نه . نمیتونم برم . هرچی باشه این‌باشگاهو باسم‌من‌کرده‌ن ومن‌زیر منتشان هستم.»»

«من‌گفتم«اگه ناخوشی بریم .»»

««گفت «« نه میمونیم. یه لیوان مانتزانیلا بده من .»»

«فکره نمیکردم مشروب خوردنش کار درستی باشه چون هیچی غذا نخورده‌بود و معده‌ش هم که اون وضع را داشت ؛ اما معلوم بود که اگر چیزی نمی‌خورد دیگه نمی‌تونست تو این هلهله و بگو بخند وسروصدا طاقت بیاره . ناچار من همینطور که اون یك بطری مانتزانیلارا بسرعت پایین داد تماشاش‌کردم . چون دستمالاش‌تمام‌شده بود حالا ازدستمال سفره‌ش بجای دستمال استفاده میکرد .

«دیگه جشن راس‌راسی خیلی‌گرم شده بود وچندتا ازجنده‌های‌سبکتر روشونه چندتا از اعضای جمعیت لم‌داده بودن . پاستورا را واداشتن بخونه وال فینیوریکاردو گیتار زد . خیلی مهیج شده بود و ازون مواقعی بود که خوشی و صمیمیت و مستی بحداعلا میرسه . تابحال توهیچ جشنی این‌جور شور فلاندری ندیده‌م وتازه به‌پرده ـ برداری ازکله‌گاوکه‌گذشته ازهمه جشن بخاطر اون برپا شده بود نرسیده بودیم .

«انقدر تفریح کردم و انقدر سرگرم دست زدن برای ساز زدن ریکاردو شدم و مردمو جمع‌کردم‌که برای خوندن نینیادلوس پینس دست بزنن که ملتفت نشدم فینیتو دستمال سفره‌شو هم پرکرده و دستمال سفره منو ورداشته . حالا داشت بیشترمانتزانیلا میخورد وچشماش برق میزد و بهمه باخوشحالی‌سرتکون میداد . نمیتونست‌زیادحرف بزنه چون موقع حرف زدن ممکن بود هر آن بدستمالش متوسل بشه ؛ اما ظاهرش خیلی بشاش وخوش نشون میدادکه‌گذشته از هرچی برای همین‌اونجا مونده بود .

«جشن‌ادامه پیداکرد ومردی که پهلوی من نشسته بود مدیر قبلی رافاال‌گالو بود و داشت یه حکایتی را برام تعریف میکرد که آخرش اینطور بود : ««رافاال‌آمد

پیش‌من وگفت «تو بهترین وشریف‌ترین دوستی هستی که من در دنیا دارم . من تورا مثل برادرم دوست دارم و میخوام هدیه‌ای بهت بدم .» و یه سنجاق شال گردن الماس قشنگ بهم داد و هر دوطرف صورتمو بوسید و هر دوتامون خیلی احساساتی شدیم . اونوقت رافاال ال‌گالو بعد از دادن سنجاق شال‌گردن ازکافه بیرون رفت ومن به‌رتانا که سر میز نشسته بود گفتم « اون کولی کثیف همین الان با یه مدیر دیگه قرارداد امضاکرده . »

««رتانا پرسید «مقصودت چیه؟»»

«مدیر ال‌گالوگفته بود ««من ده سال‌مدیرش بودم و تابحال هدیه‌ای به‌من نداده بود . این‌کارش جز این معنایی نداره .»» و البته‌حرفش درست بود و ال‌گـالو اینطور ترکش‌کرد .

« اما به اینجاش که رسید پاستورا میون صحبتش پرید ، شاید آنقدر ها هم نمیخواست از شهرت رافاال دفاع‌کنه ، چون هیچکس تند تر از خودش به رافاال بد نگفته بود ، بلکه چون مدیر باگفتن «کولی‌کثیف » ازکولیا بدگفته بود پاستورا بـا چنان شدت و با یه حرفایی توحرفش دوید که مدیر ناچارساکت شد . من‌میانجی‌شدم که پاستورا را ساکت کنم و یه **Gitana** ی دیگه میانجی شد که منو آرام کنه و یه داد وبیدادی راه افتادکه هیچکس‌نمبتونست‌حتی از یه‌کلمه ازحرفایی‌که زده میشد سر دربیاره ، جزکلمه « جنده »که بلندتر از همه کلمات شنیده می شد ، تا اینکه آرامش برقرار شد و سه‌نفری‌که پادرمیونی کرده بودیم نشستیم و به لیوانهامون خیره شدیم و اونوقت‌دیدم‌که فینیتو به‌کله‌گاو،که هنوز زیر پارچه ارغوانی بود، خیره‌شده ووحشت به‌صورتش نشسته .

«در این موقع رییس جمعیت سخنرانی پیش‌از پرده‌برداری را شروع‌کرد و در تمام مدت سخنرانی اوکه با فریادهای «! **Olé** » وکوبیدن روی میز استقبال میشد من فینیتو را تماشا میکردم که از دستمال سفره‌ش ، نه ، از مال من استفاده میکرد و ته صندلیش فرورفته بود وبا وحشت وسحر شده به‌کله پرده پوش‌گاوکه روی دیوارمقابلش بود خیره شده بود .

« آخرای سخنرانی فینیتو شروع کرد به تکان دادن سرش و هی تو صندلیش فرو رفت .

«بهش گفتم ««کوچولوچطوری ؟»» اما وقتی بمن نگاه کرد منو شناخت و فقط سرشو تکان‌داد وگفت ««نه . نه . نه .»»

«رییس باشگاه‌سخنرانی‌را تمام‌کرد وبعد درحالی‌که دیگران تشویقش‌میکردن بالای یك صندلی رفت ودستشو درازکرد و ریسمانی راکه پرده ارغوانی را دورسرگاو بسته بود باز کرد و یواش یواش پرده را از سرگاوکشید و پرده بیکی از شاخها گیر کرد و اون پرده را ردکرد و از روی شاخهای سیاه جلا داده‌کنارکشید وکله زردگنده گاو باشاخهای سیاهش‌که به‌بیرون تاب خورده بودن ونوك‌های سفیدشون مثل پرجوجه تیغی تیز و جلوآمده بود پیدا شد . سر گاو چنان بود که انگار زنده‌س ؛ پیشونیش مثل وقتی‌که زنده بود قلمبه بود و سوراخهای دماغش باز بود و چشمهاش برق می‌زد و ازاونجا یکراست به‌فینیتو نگاه میکرد .

«همه داد می‌زدن وهلهله می‌کردن وفینیتو بیشتر توصندلی‌فرو می‌رفت واونوقت همه ساکت شدن واونو نگاه‌کردن و اون می‌گفت ««نه . نه .»» و به گاونگاه میکرد و بیشتر فرومیرفت. بعد باصدای خیلی بلندگفت««نه !»» ویه‌گوله بزرگ‌خون‌ازدهنش درآمد و اون دستمالشو هم بالا نبرد وخون ازچونه‌ش پایین سرید و هنوز داشت‌گاوو نگاه می‌کرد .گفت««درتمام فصل ، قبول . پول درآوردن ، قبول . خوردن قبول. اما من غذا نمی‌تونم بخورم . می‌شنفین ؟ معدەم خرابه . اماحالاکه فصلش تمام شده! نه! نه! نه!»» به‌دورتادور میز نگاه کرد و بعد به کله‌گاو نگاه‌کرد و یه مرتبه دیگه‌گفت «« نه ، »» و بعد سرشو پایین انداخت ، دستمال سفره‌شو بدهنش گذاشت و اونوقت همانطور نشست وهیچی نگفت . جشنی که باون خوبی شروع شده بود و نوید می‌داد که از بگو وبخند وصمیمیت سرآمد همه جشنها بشه بجایی نرسید .»

پریمیتیووگفت «پس‌چند وقت بعدازاون مرد ؟»

پیلارگفت «همون سال زمستون . دیگه هیچوقت ازاون بغل شاخ آخری که توتزاراگوتزا خورده بود حالش جا نیامد . ضرب خوردن ازشاخ خوردن بدتره چون

از تو صدمه میزنه وخوب شدنی نیست . تقریباً هربارکه بجنگ‌گاو میرفت یه ضربه میخورد و برای همین بود که کارش بیشتر از اون نگرفت . بعلت‌کوتاهی قدش براش مشکل بود که خودشو از روی شاخ گاو کنار بکشه . تقریباً همیشه بغل شاخ بهش می‌خورد . اما البته بیشتر این ضربه‌ها فقط یه اشاره بود .»

پریمیتیووگفت «اگه اینقدرکوتاه بود نمی‌بایدگاوباز می‌شد .»

پیلار به رابرت‌جردن نگاه‌کرد وسرش‌را تکان داد . بعد درحالی‌که هنوزسرش را تکان می‌داد روی دیگ آهنی خم‌شد .

با خودگفت ، چه مردمی هستند . این اسپانیائی‌ها چه مردمی هستند . « اگه اینقدرکوتاه بود نمی‌بایدگاوباز می‌شد . » من هم اینرا می‌شنوم و چیزی نمی‌گویم . من‌که ازاین حرف‌کفری نمی‌شوم ، حرفم راهم‌که زده‌ام ، پس ساکت می‌مانم . آدم وقتی چیزی نمیداند چقدر برایش‌آسان است . **Qué sencillo** ! چون از هیچ چیز خبر ندارد می‌گوید «همچین‌گاوبازی هم نبود . » آن یکی هم چون چیزی نمی‌داند می‌گوید «مسلول بود .» ویکی‌دیگر بعد ازاینکه یکنفرکه خبر داشته برایش تعریف می‌کند میگوید «اگه اینقدرکوتاه بود نمی‌بایدگاوباز می‌شد .»

اکنون ، همچنانکه روی آتش خم شده بود ، باز بر بستر اندام قهوه‌ای اورا بـا جای زخم های‌گره‌گره در هر دوران ، حلقه چروك خورده زیر دنده های راست سینه ، وداغ سفید ممتدی که روی پهلویش تا زیر بغل کشیده شده بود ، چشمهای بسته وچهره خرمایی رنگ اخمو وموی سیاه حلقه حلقه راکه اکنون ازروی پیشانی پس رفته بود می‌دید . می‌دیدکه خودش پهلوی او روی تختخواب نشسته و پاهای‌اورا می‌مالد ، ماهیچه های منقبض ساقش را مالش می‌دهد ، فشار می‌دهد ، شل می‌کند ، و بعد با مشت آنها را می‌کوبد و نرم می‌کند .

به‌او می‌گوید. «چطوره؟ پاهات چطوره‌کوچولو؟»

واو بی‌اینکه چشمهایش را بازکند میگوید «خیلی‌خوب ، پیلار.

«میخوای سینه‌تو بمالم ؟ »

«نه پیلار . جون‌من دست بهش نزن .»

«رونتو چی ؟»

«نه . بدجوری عذاب میده . »

«اما اگه مالش بدم و روغن روشون بمالم‌گرم میشن و بهترمیشن . »

«نه پیلار . متشکرم . بهتره دستشون نزنی .»

«با الکل میشورمت. »

«آره . خیلی یواش بشور . »

زن به‌او می‌گفت «این آخری را معرکه‌کردی .» و او می گفت « آره ، خیلی خوب‌کشتمش . »

آنوقت ، بعد ازاینکه اورا می‌شست وشمدی رویش پهن می‌کرد ، پهلوی‌اودر بستر دراز می‌کشید و مرد دست قهوه‌ای رنگش را بیرون می‌آورد واورا لمس‌میکرد ومی‌گفت «تو زن معرکه‌ای هستی پیلار . » این شوخ‌ترین جمله‌ای بودکه بر زبان میراند و بعد ، بطور معمول پس از مبارزه او بخواب می‌رفت و زن آنجا دراز می‌کشید و باهردودست دست اورا میگرفت و به‌نفس‌های او گوش می‌داد .

اواغلب درخواب متوحش می‌شد و زن انقباض‌دست اورا حس‌میکرد ودانه‌های عرق را بر پیشانی او می‌دید و اگر او بیدار میشد می‌گفت « چیزی نیست ، » و او دوباره می‌خوابید . پنج سال را باین‌ترتیب با اوگذرانده بود وهمیشه باو وفادارمانده بود ، یعنی تقریباً همیشه ، و بعد، پس از بخاك سپردن او با پابلو محشور شده بود که‌کارش بردن اسب پیکادورها به‌میدان بود ومثل همان گاوهایی بودکه فینیتو عمرش را بکشتن‌آنها گذرانده بود . اکنون میدانست که در او دیگر نه قدرت و نه جرات گاو باقی مانده‌است . پس چه مانده بود؟ فکرکرد ، من مانده‌ام . بله ، من مانده‌ام . اما برای چه ؟

گفت «ماریا یه‌کمی‌حواست پی‌کارت باشه . این‌آتش پرای غذا پختنه، نه‌برای آتش زدن یه شهر . »

درهمین هنگام‌کولی در آستانه ظاهرشد . سر و رویش پوشیده از برف بود . کاربینش را بدست‌گرفته بود وداشت پا بزمین می‌کوفت و برفهای پایش را می‌تکاند .

رابرت جردن بلند شد و بسوی در رفت . به‌کولی‌گفت «خب؟»

کولی‌گفت «پاس شش‌ساعته‌س ، هر بار هم دونفر روی پل هستن . تواطاق عمله جاده هشت سرباز و یه‌سرجوخه‌س . اینم‌کرونومترت .»

«پاسگاه چوب‌بری چی ؟»

«پیرمرد اونجاس . اون میتونه هم‌جاده را بپاد هم‌اونجارا .»

رابرت جردن پرسید «توجاده چه خبر؟»

کولی‌گفت «رفت وآمد مثل همیشه‌س . چیز غیرعادی نیست . چندتا ماشین.»

قیافه‌کولی نشان می‌داد که سردش شده ، صورت سبزه اش ازسرما منقبض شده بود ودستهایش سرخ بود . همچنانکه دردهانه غار ایستاده بود نیمتنه اش را درآورد و تکان داد .

گفت « انقدر واستادم تا پاس عوض کردن . یك بار ظهر عوض شد و یکبار ساعت شش .کشیکشون خیلی طول میکشه . الحمدالله‌که من توارتش‌اونا نیستم .»

رابرت جردن‌کت چرمی خودرا پوشید وگفت «بریم پی پیرمرد .»

کولی‌گفت «ما نیستیم . حالا میخوام برم سر آتیش وآش داغ . جاشو بیکی از اینا میگم و اون تورا می‌بره .» به‌مردهایی‌که سرمیز نشسته بودن گفت «آی تنبلا . کی انگلیسی‌را می‌بره اونجاکه پیرمرد جاده را میپاد؟ »

فرناندو برخاست . «من میرم . بگوکجاس .»

کولی‌گفت «گوش‌کن ، اینجاس.» وجای‌کشیك آنسلمو را به‌اوگفت .

فصل پانزدهم

آنسلمو درپناه تنه درخت بزرگی کزکرده بودوبرف ازهرطرف بابادفرودمی‌آمد. سخت به‌تنه درخت چسبیده بود، دستهایش رابدرون آستینهای نیمتنه‌اش، هردست درآستین دیگر، فروکرده بود وسرش راتاآنجاکه امکان داشت درنیمتنه پنهان‌کرده بود. باخود می‌گفت ، اگرزیاد اینجا بمانم یخ می‌زنم وفایده‌ای هم ندارد . انگلیسی‌بـه من‌گفت آنقدر بایستم تامرخصم‌کنند ، اماآنوقت ازاین طوفان خبرنداشت . رفت وآمد غیرـ عادی‌که درجاده نبوده ، ترتیب‌کار ومقررات پاسگاه چوب‌بری آن طرف جاده را هم که می‌دانم. حالادیگر بایدبه قرارگاه برگردم . هرآدم باشعوری‌که باشدانتظارخواهد داشت‌که من‌به قرارگاه برگردم . فکرکرد ،کمی دیگرهم می‌مانم و بعد بـه قـرارگاه می‌روم . تقصیر ازدستورهاست‌که‌آنقدر سفت وسخت هستند .کوچکترین آزادی برای مواقعی‌که وضع‌تغییرمی‌کند نمی‌دهند. پاهایش رابهم مالید، بعددستهایش راازآستینها بیرون‌آورد ، خم‌شد، و بادستها ساقهای خودرا مالید و پاهایش رابهم زدکـه جریان خون رگهایش برقراربماند. درپناه درخت‌که بادنمی‌آمد سرماکمتربود امااوناچاربود هرچه زودتر براه بیفتد

همچنانکه‌کزکرده بود وپاهایش رامی‌مالید صدای اتومبیلی را از جاده شنید . اتومبیل‌زنجیربسته بودویك‌حلقه زنجیرلق‌می‌زد، وهمچنان‌که اوآنرامی‌پایید، درجاده پوشیده ازبرف بسوی بالاحرکت می‌کرد. رنگ سبزوقهوه‌ای، بصورت لکه های‌بریده ازهم، داشت؛ شیشه‌های‌آنرا آبی‌کرده بودندکه درون‌آن دیده نشود وتنها نیمدایره‌ای برای دیدسرنشینان آن درمیان رنگ‌آبی بجاگذاشته بودند. یك رولزرویس دوساله بودکه برای استفاده ستاد استتارشده‌بود اماآنسلمو اینرانمی‌دانست . درون اتومبیل‌را

هم نمی‌توانست ببیندکه سه افسر، پیچیده درشنلهایشان ، نشسته بودند. دونفر از آنها درصندلی عقب ویکی دیگرروی صندلی تاشونشسته بود. افسری‌که روی صندلی تاشو نشسته بود، درحین‌عبوراتومبیل ، ازشکاف میان رنگ‌آبی پنجره بیرون را نگاه می‌کرداما آنسلمو ازاین موضوع بی‌خبربود . هیچیك ازآندو دیگری رانمی‌دید .

اتومبیل درمیان برف یکراست ازپایین اوگذشت . آنسلمو راننده سرخ روی آنرادیدکه‌کلاه خودی بسرداشت وصورت وکلاه خودش ازشنل پتویی‌که بتن داشت بیرون‌بود . دردست سربازی‌که پهلوی راننده نشسته بود یك مسلسل دستی‌بودکه لوله آنرا بجلوگرفته بود . بعدسواری دربالای جاده ناپدید شدوآنسلمو دست بـه درون نیمتنه‌اش بردوازجیب پیراهنش دوبرگ‌کاغذی راکه از دفتر رابرت جـردن‌کنده شده بودبیرون‌آورد وعلامتی درپشت طرح یك اتومبیل‌گذاشت . این دهمین اتومبیلی بود که درطی روزبه بالارفته بود. شش‌تاهم ازبالاآمده بود. هنوزچهار اتومبیل دربالابود بود. تعداد اتومبیلهایی‌که ازجاده‌گذشته بودغیرعادی نبود اما آنسلمو فوردها ، فیاتها اوپلها ، رنوها وسیتروئن‌های ستاد لشگر راکه ازگردنه‌ها وکوهها عبور می‌کـردند و رولزرویس‌ها ولانچیاها ومرسدس‌ها وایزوتاهای ستادکل را ازهـم تشخیص نمی‌داد . رابرت‌جردن بایداین مشخصات راقید می‌کرد واگرخودش بجای این پیرمرد می‌بودبه اهمیت اتومبیلهایی‌که به بالارفته بودند پی می‌برد . امااودر آنجا نبود و پیرمـرد تنها یك علامت برای اتومبیلهایی‌که به‌بالای جاده می رفتندگذاشته بود .

اکنون‌آنسلموآنقدر احساس سرما می‌کردکه بهتر دانست پیش از تاریکی بـه قرارگاه برود . او از راه گم‌کردن نمی‌ترسید بلکه فکر می‌کردکه ماندن بیش از آن بیهوده است وبادهم هرزمان سردتر می‌شد وازکاهش برف خبری نبود. اما هنگامی‌که برخاست وپابزمین‌کوبید وازلابلاهای تکه‌های برف سنگین به جاده نظرانداخت بـه بالای تپه بـراه نیفتاد بلکه به آن جانب از درخت که محفوظ بود تکیه داد همانجا ماند .

اندیشید، انگلیسی‌به من‌گفت‌که بمانم. همین الان هم ممکن است درراه‌اینجا باشد واگراز اینجا بروم ممکن است درجستجوی من خودش راگم‌کند . سرتاسر این

جنگ دچار بی‌انضباطی وعدم اطاعت از دستورات بوده‌ایم . من‌باز هم مدتی منتظر انگلیسی خواهم شد . اما اگر او نیاید باوجود همه دستورات باید بروم چون الان بایدگزارشی بدهم ودر این چند روزه‌کار زیادی دارم واینجا ماندن ویخ زدن زیادی است وفایده‌ای هم ندارد .

در آنسوی جاده از دودکش‌کارخانه چوب بری دود بیرون می‌آمد وآنسلمو بوی‌آنراکه از میان برف بسوی‌اوکشیده می‌شد احساس می‌کرد . اندیشید ، فاشیستها الان‌گرم وررراحت هستند وفردا شب ما آنهارا خواهیم‌کشت . چیزغریبی‌است، خوشم نمی‌آید به آن فکرکنم . از صبح تاحال آنهارا تماشاکرده‌ام . آنها هم آدمهایی‌مثل ما هستند . مطمئنم‌که می‌توانستم به کارخانه بروم ودرشان را بزنم وآنها هم از من استقبال می‌کردند ، مگراینکه دستور داشته باشندکه‌کاغذهای تمام مسافرهارا بازرسی کنند. فقط دستورهاست‌که میان ماجدایی‌انداخته . آن‌سربازها فاشیست نیستند . من آنهارا فاشیست می‌خوانم ، اما فاشیست نیستند . آنها هم مثل مافقیر هستند . آنها هرگزبمیل خود باما نمی‌جنگد . از فکرکشتن خوشم نمی‌آید .

اینهایی‌که در این پست هستند اهل گالیتسیا هستند . اینرا امروز بعداز ظهر از حرفهایشان فهمیدم . نمی توانند آنجارا ترک‌کنند چون در آنصورت کسانشان کشته خواهند شد . اهالی گالیتسیا یا خیلی هوشیارهستند یاخیلی نفهم وبیرحم . هر دو جورشان‌را دیده‌ام . لیسترهم یك‌گالیستی است . او هم اهل همان شهری است‌که فرانکو اهل‌آن است. این‌گالیتسی‌ها بادیدن برف در این‌وقت سال چه فکرمیکنند؟ درولایت‌آنها ازاین‌کوههای بلند وجود ندارد. آنجاهمیشه باران می‌آید وپیوسته سر سبزاست .

نوری از پنجره‌کارخانه چوب بری نمایان شد وآنسلمو لرزید وباخودگفت ، خدا لعنت‌کند انگلیسی ! گالیستی‌ها گرم هستند ودریکی از ساختمانهای ولایت ما نشسته‌اند ومن دارم در پشت یك درخت از سرما یخ میزنم ومامثل حیوانات در یك سوراخ، میان سنگهای‌کوه،زندگی میکنیم . فکرکرد ، اما فرداحیوانهاازسوراخشان در می‌آیند واینهاکه الان اینقدر راحت هستندگرم‌گرم لای‌پتو هایشان می‌میرند .

اندیشید ، مثل آنهایی که در شب حمله ما به اترو مردند . دوست نداشت که ماجرای اترو را بیاد بیاورد .

آن شب ، در اترو ، او برای اولین بار آدم کشته بود وحالا آرزو می کرد که در جریان از میان برداشتن این پاسگاه‌ها مجبور به کشتن کسی نشود . در اترو بود که آنسلمو پتورا روی سرنگهبان انداخت وپابلو اورا چاقو زد ونگهبان بااینکه در زیر پتو گرفتار بود پای آنسلمورا گرفت ونگهداشت واز درون پتوداد وفریادکرد وآنسلمو، ناچار ، دست به درون پتو برد وآنقدر اورا باکارد زد تاپایش‌را رهاکرد وبی‌حرکت ماند . آنسلمو زانویش‌را روی گلوی نگهبان گذاشته بودکه صدایش در نیاید وداشت باکارد توی آن بقچه می‌زدکه پابلو نارنجك را از پنجره بدرون اطاقی که همه افراد پاسگاه خوابیده بودند انداخت . وقتی برق نارنجك نمایان شد انگار تمام دنیاجلوی چشمهایت برنگ سرخ و زرد ترکید وتا آنوقت پابلو دو نارنجك دیگر هم انداخته بود . پابلو ضامن نارنجکهاراکشیده بود وآنهارا بسرعت از پنجره بدرون انداخته بود وآنهایی که در بستر نمرده بودند ، وقتی از بستر بر می خاستند ، در انفجار دوم مردند . این در روزهای اقتدار پابلو بود ، زمانی که مانندتانارهاکشوررا زیرتازیانه کشیده بود وهیچیك از پاسگاه های فاشیستها هنگام شب در امان نبودند .

آنسلمو باخودگفت ، وحالا مثل یك گرازاخته فاتحه اش خوانده شده، مثل یك گراز. که وقتی کاراخته کردنش تمام‌شد وجیغ‌ودادش خوابید وتخم‌هارا بدورانداختی، می‌رود ، چون‌دیگر گرازنیست ، وبومیکشد وزیرو روکنان آنرا پیداکند ومی‌خورد. لبخندی زد وبا خودگفت ،نه، باین بدی هم نیست . حتی درباره بدی پابلوهم‌می‌شود مبالغه‌کرد . اما او خیلی زشت شده، خیلی عوض شده .

فکرکرد . هوا خیلی سرد است . خداکند این انگلیسی بیاید وخداکندمجبور نشوم درکار پاسگاه‌ها آدم بکشم . این چهارگالیتسی وسرجوخه‌شان بدرد آنهایی میخورندکه ازکشتن خوششان می‌آید . انگلیسی اینرا گفت . اگروظیفه داشته باشم این‌کاررا میکنم اما انگلیسی گفت که من بااو سوپل خواهم بود واین‌کار به دیگران

واگذار خواهد شد . سرپل زدوخوردی در خواهدگرفت و ، در صورتی‌که تاب‌تحمل زدوخوردرا داشته باشم ، هرکاری‌راکه در این جنگ از دست یك پیرمرد برمی‌آید انجام خواهم داد . اما خداکند حالا انگلیسی سربرسدکه من سردم است واز دیـدن نور این‌کارخانه بیشترسردم‌می‌شود چون می‌دانم‌که‌گالتیسی‌هادر آنجاگرم‌هستند.ایکاش باز در خانه خودم‌بودم وایکاش جنگ به آخررسیده بود. فکرکرد . توحالاخانه‌ای نداری . باید در این جنگ پیروز شویم تابتوانی قدم در خانه‌ات بگذاری .

در داخل‌کارخانه چوب‌بری یکی از سربازها روی تخت خود نشسته بود وبیر- گرم چوب‌کردن چکه هایش بود . یك سرباز دیگر روی تختش خوابیده بود. سومی مشغول‌پخت وپز بود وسرجوخه‌داشت‌روزنامه‌ای میخواند .کلاه خودهایشان ازمیخ‌هایی کـه به دیوار کـوبیده شده بود آویزان بود وتفنگها یشان به دیوار تخته‌ای تکیه داشت .

سربازی‌که روی تخت نشسته بودگفت «این دیگه چه جور ولایتیه نزدیك ماه ژوئن داره برف میاد.»

سرجوخه‌گفت «این هم از عجایبه .»

سربازی که مشغول پخت وپز بود گفت «تـو ماه مه هستیم . هنوز ماه مه بسر نرسیده .»

سربازی که روی تخت نشسته بود با سماجت گفت «این چه‌جور ولایتیه‌که‌تومه برف میاد ؟»

سرجوخه گفت «تو این‌کوهستان برف باریدن تو ماه‌مه چیزتازه‌ای نیست . من تو ما دربد در ماه مه بیشتراز همه ماهها سردم میشد .»

سربازی‌که غذا می‌پخت‌گفت «گرمتراز همه هم میشه .»

سرجوخه‌گفت «درجه حرارت در مه خیلی متغیره . اینجا ، توکاستیل ، ماه‌مه ماه‌گرماست ، اما ممکنه خیلی هم سرد بشه .»

سربازی که روی تخت نشسته بود گفت «یا بارون ممکنه بیاد. همین‌مه‌گذشته

تقریباً هرروز بارون آمد .»

سربازی که غذا می پخت گفت «اینطور نبود . تازه همین مه‌گذشته که میگی برج آوریل بود .»

سرجوخه‌گفت «هرکس بتو وبرجهات‌گوش بده دیوونه‌میشه . دست‌از این‌برج بازیهات وردار .»

سربازی‌که مشغول پخت‌وپز بودگفت «هرکی‌کنار دریا یاتوصحرا زندگی میکنه میدونه که برج بحساب میاد نه ماه . مثلا حالا تازه اول برج مه است ، با وجود این به ماه ژوئن‌کم مانده .»

سرجوخه‌گفت «پس چرا از فصلها درست عقب نمی‌افتیم . من از این حسابها سردرد میگیرم . »

سربازی‌که سرگرم پخت وپز بودگفت «تو شهری هستی . تواهل لوگو هستی . توازدریا وصحرا چه خبرداری ؟»

«آدم توشهرخیلی بیشتراز اون‌که شمابیسوادها تودریا یاصحراتون یادمیگیرین چیزیاد می‌گیره .»

سربازی‌که سرگرم پخت وپز بودگفت «تواین ماه اولین دسته‌های بزرگ ساردین میان . تواین ماه قایقهای ماهیگیری مجهزمیشن وماهی خالدار میره به‌شمال .»

سرجوخه پرسید « توکه اهل نویا هستی چرا وارد نیروی دریایی‌نشدی ؟»

«برای اینکه اسممو از نگریرا نوشتن ، اونجا متولد شدم ، نه از نویا . از نگریرا هم‌که بالای رودخونه تامبره برای ارتش سرباز میگیرن .»

سرجوخه‌گفت «بدشانسی آورده‌ی .»

سربازی‌که روی تخت نشسته بودگفت «نه خیال‌کی‌که نیروی دریایی بی‌خطره. اونجا حتی اگه احتمال زد وخورد هم نباشه تو زمستون ساحل خطرناکیه .»

سرجوخه‌گفت «هیچی بدتراز زمینی نیست .»

سربازی‌که سرگرم پخت و پز بود گفت « ناسلامتی تو سرجوخه ای . این چه حرفاییه‌که میزنی ؟ »

سرجوخه‌گفت « نه . خطرشو میگم . مقصودم از زیر بمباران موندن و حمله و زندگی در پشت‌سنگره .»

سربازی‌که روی تخت نشسته بودگفت «اینجا ازاین خبراکمه .»

سرجوخه‌گفت «خدارا شکر . اما ازکجا معلوم‌که‌کی دوباره دوچارش میشیم ؟ یقیناً همیشه هم باین‌راحتی نگرمون نمیدارن!»

«میگی تاکی دراین مأموریت میمونیم ؟»

سرجوخه گفت « نمیدونم . اما دلم میخواد تا آخر جنگ مأموریتمون این باشه . »

سربازی‌که مشغول پخت و پز بودگفت «شش‌ساعت برای‌کشیك زوده . »

سرجوخه‌گفت «تا این‌طوفان هست‌کشیك سه ساعته میشه . قرارش اینه . »

سربازی‌که روی تخت نشسته بود پرسید « این ماشینهای ستاد برای چی آمده بودن . ازقیافه این‌ماشینها خوشم نیومد .»

سرجوخه‌گفت «من‌هم همینطور . همه این چیزها نحسه .»

سربازی‌که غذا می‌پخت‌گفت «طیاره‌ها . طیاره‌ها هم بدشگونن .»

سرجوخه‌گفت « اما نیروی هوایی پر هیبتی داریم . نیروی هوایی سرخها مثل مال ما نیست . اون طیاره‌هایی‌که امرروز صبح‌آمدن هرکسی‌را شاد میکنن .»

سربازی‌که روی تخت نشسته بود گفت «من طیاره های سرخهارا ، وقتی‌که خطرناك بودن ، دیدم . اون بمب افکنهای دو موتوره‌شونو که خوف تو دل آدم میانداخت دیدم .»

سرجوخه گفت « درسته . اما بهیبت طیاره های ما نیستن . نیروی هوایی ما رودست نداره .»

آنها ، هنگامیکه‌آنسلمو در برف‌چشم براه نشسته بود وچشم بجاده وروشنایی پنجره‌کارخانه چوب‌بری داشت ، اینگونه‌گفتگو میکردند .

آنسلمو داشت میاندیشید ، خداکندکه من دست به‌کشتن نزنم . بنظرمن باید بعد ازجنگ توبه مفصلی بکنیم . اگر بعدازجنگ دیگر دین و مذهبی نداشته باشیم

فکر میکنم باید یکجور توبه عرفی مقرر بشودکه همه از آدمکشی پاك شوند وگرنه هیچوقت یك اساس واقعی وانسانی برای زندگی‌نخواهیم داشت . میدانم‌که‌کشتن لازم است اما با همه این عمل‌آن برای یك انسان خیلی زشت است و بنظرمن باید بعداز اینکه همه‌آبها ازآسیاب افتاد وما درجنگ پیروز شدیم یکجور توبه برای پاك‌کردن همه بوجود بیاید .

آنسلمو مرد بسیار نیکی بود وهرگاه‌که زمان درازی تنها میماند ، واغلب‌چنین بود ، مسأله‌کشتن به‌مغزش باز میگشت .

فکردکرد ، نمیدانم انگلیسی چه جور فکر میکند . به‌من‌گفت‌که برایش‌مهم نیست . با وجود این بنظرهم حساس وهم مهربان میآید . شاید برای‌آدمهای جوانتر اهمیتی نداشته باشد . شاید درخارجیها ، یا آنهاکه مذهب مارا ندارند ، این حالت وجود ندارد . اما بنظرمن هرکسی‌که این کار را بکند دیر یا زود تر سنگدل میشود و با اینکه این کار لازم است گناه بزرگی است و باید ، بعد، کاری کرد که خوب جبران بشود .

اکنون هوا تاریك بود و او به‌نور آنسوی جاده نگاه‌کرد و بازوهایش را روی سینه‌اش‌تکان دادکه‌گرم شوند . با خودگفت‌که دیگرحتماً بسوی قرارگاه براه خواهد افتاد ؛ اما چیزی اورا درکنار درخت ، بالای جاده ، نگهداشته بود . برف سنگین تر میبارید و آنسلمو میاندیشید : کاش میتوانستیم امشب پل را منفجر کنیم . در چنین شبی تصرف پاسگاه‌ها و خراب‌کردن پل کاری ندارد و قضیه هم ختم میشود. در چنین شبی هرکاری میشودکرد .

در این هنگام پهلوی درخت ایستاد و پاهایش را بنرمی بزمین کوفت و دیگر به‌پل نیندیشید . فرا رسیدن تاریکی همیشه دراو یك احساس تنهایی بوجود میآورد وآن‌شب او خودرا چندان تنها میدیدکه خلائی چون خلاء گرسنگی در او پیدا شده بود . قدیم‌ها با خواندن دعا این تنهایی را از بین میبرد و اغلب ، در هنگامی که از شکار بخانه بازمیگشت ، یك دعا را چندین بار تکرار میکرد و این کار اورا تسکین میداد . اما از آغاز نهضت تابحال یکبار هم‌دعا نخوانده بود . عباداتش رابجانیاورده

بوو اما فکر میکرد که‌گفتن آنها دور از انصاف و یکرنگی است ودلش نمی‌خواست که احسان و نوازشی سوای آنچه همه دریافت میکردند طلب‌کند .

فکرکرد، نه، من‌تنها هستم . اما همه سربازها و زن‌های سربازها وهمه‌آنهایی که خانواده یا پدر و مادرشان را از دست داده اند هم تنها هستند . من زن ندارم . خوشحالم‌که او پیش از نهضت مرد . او اینرا نمی‌فهمید . بچه‌ای‌هم ندارم وهیچوقت هم بچه‌دارنخواهم‌شد . روز ها وقتی کار نمیکنم تنها میشوم اما وقتی‌هواتاریك میشود تنهایی عظیمی بسراغم میآید . اما یك‌چیز دارم که نه بشر و نه خدا میتوانند از من بگیرند و آن این است‌که برای جمهوری خوب خدمت کرده‌ام . برای نفعی که همه درآینده درآن سهیم خواهیم بود خیلی زحمت کشیده‌ام . از روز اون نهضت تا آنجا که میتوانستم زحمت‌کشیده‌ام .کاری نکرده‌ام‌که ازآن شرم داشته باشم .

تنها ازآدم‌کشتن پشیمانم . اما یقین دارم فرصتی خواهد بودکه آنراتلافی‌کنم، چون حتماً برای فراغت یافتن از این جورگناه ها که اینهمه آدم بگردن دارند راه عادلانه‌ای پیدا خواهد شد . دلم میخواست درباره آن با انگلیسی صحبت کنم ، اما چون جوان است ممکن است نفهمد . قبلا اسمی ازکشتن برد . یا من بودم‌که گفتم ؟ باید خیلی آدم‌کشته باشد ، اما علاقه‌ای باین کار نشان نمیدهد . همیشه درآنهایی‌که ازکشتن خوششان میآید فسادی هست .

اندیشید ، راستی هم باید گناه بزرگی باشد . چون بدون شك این تنها عملی است‌که حتی اگر، اینطورکه‌من میدانم ، لازم باشد حق انجام آنرا نداریم . اما در اسپانیا مثل آب خوردن و بدون اینکه لزومی داشته باشد آدم می‌کشند ودریك چشم بهم‌زدن ستمی می‌کنندکه ، بعد ، هرگز جبران نمیشود . باخودگفت ، ایکاش اینقدر باین چیزها فکر نمی کردم . ایکاش توبه ای برای آن وجود میداشت که آدم همین الان آنرا شروع میکرد ، چون ، درتمام عمرم ، تنها عملی‌که ازمن سرزده وهروقت که تنها می‌شوم بدحالم می‌کند همین است . همه اعمال دیگر یا بخشوده شده اند ، و یا آدم فرصت داشته که آنها را با نیکوکاری یا یك راه پسندیده دیگر جبران‌کند . اما بنظر من این آدم‌کشی باید گناه خیلی بزرگی باشد . من می خواهم این مسأله

راحل‌کنم . بعدها شایدآدم بتواند چندروزی برای دولت‌کارکند ، یاهرچه از دستش برمی‌آید بکندتاگناهش‌شسته شود. فکرکرد، لابداین‌هم چیزی‌است‌که مردم‌مثل عهد کلیسا می‌پردازند ، وخندید .کلیسا برای‌گناه خوب‌مرتب شده بود. ازاین فکرخوشش آمد وداشت لبخند می‌زدکه رابرت جردن به‌او رسید. بی‌سروصدا آمده‌بود وپیرمرد اوراتا به آنجا نرسیده بودندیده بود .

رابرت جردن به پشت اوزدوآهسته‌گفت «Hola viejo حال پیرمردچطوره؟»

آنسلموگفت«خیلی سردشه» فرناندوکمی‌دورتر، پشت به‌برف‌که بشدت میبارید ایستاده بود .

رابرت جردن آهسته‌گفت «بیابروبه قرارگاه وگرم شو . اینقدر معطل‌کردن تو دراینجا جنایت بود.»

آنسلمو اشاره‌کرد «اون روشنایی اوناس .»

«نگهبان‌کجاس .»

«ازاینجا نمی‌بینیش . اونورپیچه .»

رابرت جردن‌گفت «گورپدرشون ، توقرارگاه بهم میگی. بیابریم .»

آنسلموگفت«بذار نشونت بدم .»

رابرت جردن‌گفت «صبح نگاهش می‌کنم . بگیریه قلپ ازاین بزن .»

قمقمه‌اش رابه پیرمرد داد .آنسلموآنرا بالابرد ونوشید .

گفت«اوه اوه» ودهانش راپاك‌کرد. «آتیشه .»

رابرت جردن درتاریکی‌گفت «بیابریم .»

هواآنقدر تاریك بودکه جزتکه‌های برف‌که بابادرانده می‌شد وسیاهی استوار تنه‌کاجها چیزی دیده نمی‌شد . فرناندوکمی بالاتراز آنهاایستاده بود . رابرت جردن با خودگفت ،آن سرخ پوست سیگار برگ فروش رانگاه‌کن . گمانم باید به او هم تعارف‌کنم .

به اونزدیك شدوگفت «آهای فرناندو . یه قلپ می‌زنی ؟»

فرناندوگفت «نه ، متشکرم .»

رابرت جردن باخودگفت ، من باید از تو تشکر کنم . خوشحالم که سرخ‌پوستهای سیگار برگ فروش مشروب نمی‌خورند . زیادازآن باقی نمانده‌است . فکرکرد ، پسر من‌ازدیدن این پیرمرد خوشحالم . به‌آنسلمو نگاه‌کرد وبعد ، هنگامی‌که آغاز بالا- رفتن‌از تپه‌کردند بازدستی به‌پشت اوزد .

به‌آنسلموگفت «پیرمرد ازدیدنت خوشحالم. وقتی‌دلخورمیشم ازدیدن تودلگرم میشم . بیابریم اونجا .»

داشتند درزیر برف ازتپه بالامی‌رفتند .

رابرت جردن به‌آنسلموگفت «بازگشت به قصرپابلو .» باسپانیایی عالی‌شد .

آنسلموگفت «**El palacio del Miedo** ،کاخ ترس.»

رابرت جردن باخوشحالی‌درجواب‌اوگفت« **la cuevra de los huevos perdidos** غار تخم‌های‌گم شده .»

فرناندو پرسید «چه تخم‌هایی ؟»

رابرت جردن‌گفت «شوخی‌کردم. میدونی ، مقصودم تخم مرغ نبود. اون‌یکی.»

فرناندو پرسید «اماچراگم شدن ؟»

رابرت جردن‌گفت «نمیدونم . ازیه‌کتاب یادبگیر، یاازپیلار بپرس .» در این هنگام دستش رادورشانه آنسلموگذاشت ودرحالی‌که راه می‌رفتند اوراتنگ‌گرفت و تکان دادوگفت «گوش‌کن ، ازدیدنت خوشحالم، شنفتی ؟ نمیدونی چه‌کیفی‌داره‌که تو این مملکت آدم‌کسی راهمونجاکه ترکش‌کرده پیداکنه .»

این خرده‌گیری ازکشورنشان می‌دادکه اوتاچه اندازه اطمینان وصمیمیت پیدا کرده بود .

آنسلموگفت «ازدیدنت خوشحالم . اماهمین الان می‌خواستم راه‌بیفتم .»

رابرت جردن بامسرت‌گفت «جون خودت می‌رفتی ! اول‌یخ می‌زدی .»

آنسلموپرسید «اوضاع بالاچطوربود ؟»

رابرت جردن‌گفت «خوبه . همه چیزخوبه .»

ازشادی‌ناگهان ونادری‌که به فرمانده‌ای دریك سپاه انقلابی‌دست می‌دهدمسرور

شده بود؛ شادی پی بردن باینکه حتی یکی از جناحین ایستادگی کرده. اندیشید، گمان می کنم هرگاه هردوجناح ایستادگی می کرد ازحد مقاومت انسان خارج می شد . نمیدانم کی آمادگی تحمل آنرا دارد . اگر یك جناح را، هرجناحی را ، دنبال کنی درآخر به یك مردمنتهی می شود . بله ، یك مرد. این آن اصل کلی که اومی خواست نبود. امااین مرد مردخوبی بود . یك مرد خوب . باخود گفت ، وقتی پیکار آغاز شود تـو جناح چپ خواهی بود . بهتر است که هنوز هم آنرا به تو نگویم . فکرکرد ، این پیکاری سخت کوچك می شود، اما بی اندازه هم خوب خواهدشد. خوب، من همیشه می خواستم نبردی رامستقلا رهبری کنم . ازآژنکوربه بعد همیشه نظری درباره اشتباهات دیگران داشتم بایداین یکی راخوب ازآب دربیاورم . پیکارکوچکی است اما نمونه خواهدبود . در واقع اگر کاری که درآن موقع بایدبکنی همان باشدکه الان فکرش را می کنی خیلـی عالی خواهدشد .

به آنسلموگفت «ببین خیلی ازدیدنت خوشحالم .»

پیرمردگفت «من هم ازدیدن توخوشحالم .»

هنگامی کـه درتاریکی درحالی که بـادبرپشتشان میزدو درحین صعـودآنها از اطرافشان می گذشت ازتپه بالامی رفتندآنسلمو احساس تنهایی نمی کرد . ازهنگامی که انگلیسی دست به شانه اش زده بود تنهایی رافراموش کرده بود. انگلیسی دلخـوش وشاد بودوآنها باهم شوخی می کردند . انگلیسی می گفت که همه چیز روبراه است ونگرانی نداشت . مشروبی که درمعده اش بودگرمش کرده بود و پاهایش اکنون که داشتند صعود می کردند رفته رفته گرم می شد .

به انگلیسی گفت «توجاده زیادخبری نبود.»

انگلیسی به اوگفت «خب . به اونجاکه رسیدیم نشونم میدی .»

آنسلمواکنون خوشحال بودوخرسند بودکه درمحل دیده بانی مانده بود .

رابرت جردن باخودگفت اگراوبه قرارگاه میآمد طوری نمیشد . درتحت این شرایط کار هوشیارانه وصحیحی بود. اماهمانطورکه به اوگفته بودم ماند . این نادرترین اتفاقی است که دراسپانیا روی میدهد. ماندن درطوفان خودش باخیلی چیزها برابراست

بی‌جهت نیست که آلمانها حمله راطوفان می‌خوانند . البته یك جفت دیگرهم هستند که درجای خودمی‌مانند ومن می‌توانم ازوجود آنها استفاده‌کنم . بدون شك می‌توانم معلوم نیست این‌فرناندو درجای خود می‌ماند یانه .گذشته ازهرچیز او بودکه همین الان پیشنهاد بیرون‌آمدن‌کرد .گمان می‌کنی اودرکولاك می‌ماند ؟ اگرمی‌ماند خوب نبود؟ اوهم باندازه‌کافی یکدنده‌است . بایدازاو چیزهایی بپرسم . معلوم‌نیست سرخ پوست سیگارفروش الان‌دارد به چه فکرمی‌کند .

رابرت جردن پرسید «فرناندو ، به چه فکرمی‌کنی ؟»

«چرااینو می‌پرسی ؟»

رابرت جردن‌گفت «ازروی‌کنجکاوی . من خیلی‌کنجکاوم .»

فرناندوگفت «داشتم فکرشامو می‌کردم .»

«ازغذاخوشت میاد ؟»

«آره ، خیلی .»

«دست‌پخت پیلارچطوره ؟»

فرناندو جوابداد «متوسطه .»

رابرت جردن باخودگفت ، اوکولیج ثانی‌است . اما، میدانی الان‌به دلم برات شدکه اومی‌ماند .

هرسه بسختی درزیربرف ازتپه بالامی‌رفتند .

فصل شانزدهم

پیلار به‌رابرت‌جردن گفت « ال سوردو اینجا بود . » از میان طوفان به درون گرم وپردود غار آمده بودند وزن بااشاره سررابرت‌جردن‌را نزد خودخوانده بود . « رفته پی اسب .»

«خب. پیغامی برای‌من نگذاشت ؟»

«فقط گفت میره پی اسب .»

«ما چکار باید بکنیم ؟»

پیلارگفت «No sé . نگاش‌کن .»

رابرت‌جردن هنگامی که داخل می‌شد پابلورا دیده بود وپابلو به او لبخندی زده بود . اکنون اوراکه سرمیزنشسته بود نگاه‌کرد ودستی تکان داد .

پابلو صدا زد «انگلیسی . هنوز میاد انگلیسی .»

رابرت‌جردن سری فرود آورد .

ماریاگفت «کفشاتو بده خشك‌کنم . تو دود آتش آویزونشون می‌کنم .»

رابرت‌جردن به‌اوگفت «بیا نسوزنیشون . نمیخوام اینجاها پابرهنه بگردم . چه خبره ؟» رو به پیلارکرد . «جلسه تشکیل داده‌ین ؟ بیرون قراول نیست ؟»

«تو این طوفان ؟ Qué va .»

شش مرد سرمیزنشسته وبه دیوار تکیه داده بودند . آنسلمو وفرناندو هنوز داشتنددرمدخل‌غار نیمتنه‌هایشان‌رامی‌تکاندند و شلوارهایشان‌را می‌زدند وپاهایشان‌را به دیوار می‌کوفتند .

ماریاگفت «کتت‌را بده من . نذار برف روش آب شد .»

رابرت جردن نیمتنه اش را کند و برف شلوارش را تکاند و بند کفشهایش را باز کرد .

پیلار گفت «اینجا همه چیزوخیس می‌کنی .»

«خودت صدام‌کردی .»

«باوجود این جلوت‌را نگرفته بودن‌که نتونی برگردی دم در پاکش‌کن .»

رابرت‌جردن ، در حالی‌که باپای برهنه روی زمین‌ایستاده بود ،گفت«ببخشید. ماریا یه جفت جوراب برام پیداکن .»

پیلار یك‌کنده هیزم در آتش فروکرد وگفت «آقا وارباب .»

رابرت جردن به او گفت « **Hay, qué qrovechar el tiempo** ، بایداز فرصتی که هست استفاده کرد .»

ماریاگفت «این قفله .»

«این‌کلیدش .» وآنرا برای او انداخت .

«به‌این‌کوله نمی‌خورده .»

«تو اون‌کوله پشتی دیگه‌س. بالای‌کوله‌پشتی، کنارش هستن .»

دخترجوراب رایافت‌وکوله پشتی‌رابست‌وقفل‌کردوجوراب‌را باکلید برای‌اوآورد. گفت «بشین بپوش وپاهاتو خوب بمال .» رابرت جردن به او لبخند زد .

طوری‌که پیلار بشنودگفت «نمیتونی باموهات خشکشون‌کن ؟»

پیلارگفت «چه جونوریه . اول ارباب قصربود . حالا خود آقای سابقمون‌شده ماریا باچوب بزنش .»

رابرت‌جردن به اوگفت «نه . شوخی میکنم ، چون خوشحالم .»

«خوشحالی ؟»

گفت ، «آره . فکر می‌کنم همه چیزروبراهه .»

ماریاگفت، «روبرتو ، بروبشین پاتو خشك‌کن وبذار من یه چیزی بیارم‌بنوشی تاگرم شی .»

پیلار گفت ، « انگار این بابا تابحال نم به پاش نخورده ، یاتا بحال یه تکه

هم برف نیامده .»

ماریا یك پوست‌گوسفند برای او آورد وآنرا روی‌کف خاکی غار انداخت .

گفت «بیاتا کفشات خشك شن روی این واستا .»

پوست تازه خشك شده بود وهنوز پرداخت نشده بود ووقتی رابرت جردن پای باجوراب روی آن گذاشت حس کردکه مثل تیماج جرق وجرق میکند .

آتش دود میکرد وپیلار ماریارا صدا زد ، «بی‌مصرف ، اون آتیشو باد بزن . اینجاکه قورمه خونه‌نیست .»

ماریاگفت ، «خودت باد بزن دارم پی اون بطری‌که السوردوگذاشت‌می‌گردم.»

پیلار باوگفت «پشت‌کوله‌پشتی‌هاشه. باید مثل بچه شیرخوره تروخشکش‌کنی؟»

ماریاگفت «نه . مثل مردی‌که سرد شه وخیس شده . مثل مردی که تازه وارد منزلش شده . ایناهاش .» بطری را به‌آنجاکه رابرت جردن نشسته بودآورد. «بطری ظهریه . با این بطری میشه یه چراغ قشنگ ساخت . وقتی‌دوباره صاحب برق‌شدیم از این بطری چه چراغی میتونیم بسازیم.» نگاه پرستایشی به‌شیشه‌گلوباریك‌انداخت. «ربرتو ، اینو چه‌جوری می‌خوری ؟»

«فکر می‌کردم انگلیسی‌هستم .»

ماریا سرخ شد و با صدای آهسته ای گفت «من جاوی دیگران ربرتو صدات می‌کنم . اینوچه‌جور میخوای بخوری ؟»

پابلو باسر به‌ربرات جردن اشاره‌کرد وباصدای‌گرفته‌ای‌گفت « ربرتو. اینو چه جور میخوای بخوری ، دن ربرتو؟»

رابرت جردن ازاو پرسید «یه‌کمی میخوای؟ »

پابلو سرش را تکان داد و با طمأنینه گفت « من خودم را بـا شراب مست می‌کنم .»

رابرت جردن به اسپانیایی‌گفت «تو برو پیش باکوس.»

پابلو پرسید «باکوس‌کیه؟»

رابرت جردن‌گفت «یکی از رفقات . »

پابلو گفت « اصلا اسمشو نشنیدم . اصلا تو این کوهها اسمش به گوشم نخورده . »

رابرت‌جردن به ماریاگفت «یه پیاله به‌آنسلمو بده . اونه که سردشه . » داشت جورابهای خشك را بپا می‌کرد ؛ طعم ویسکی و آب در پیاله پاك و کمی گرمابخش بود . فکرکرد ، اما آن‌جورکه عرق افسنتین در درون آدم می‌پیچد این نمی‌پیچد . هیچ‌چیز مثل عرق افسنتین نمی‌شود .

اندیشید ، بفکر که می‌رسیدکه دراینجا ویسکی داشته باشند . اما فکرش‌راکه کـه می‌کردی در اسپانیا لاگرانخا جایی بودکه در آنجا بیشتر از همه احتمال پیدا کردن آن می‌رفت . فکرش را بکن ، سوردو برای مهمان دینامیتی یك بطری‌آن را تهیه می‌کند و بعد فراموش نمی‌کندکه آنرا همراه خود بیاورد و برای او بگذارد . آنها تنها با نزاکت نبودند . نزاکت این بودکه بطری را بیاورند ومشروبی ، مطابق با رسوم ، بنوشد . این کاری بود که فرانسویها می‌کردند و آنچه راکه می‌ماند برای موقع دیگری ذخیره می‌کردند . نه ، اینکه بفکرآن باشدکه مهمان از آن خوشش خواهد آمد ، وآنگاه آوردن آن در موقعی‌که انسان‌گرفتار کاری است وررحالی‌که هزار دلیل هست‌که جز به‌خود وکاری‌که دست دارد اندیشه نکند، این‌رفتاراسپانیایی است . فکرکرد ، یك‌نوع از رفتار اسپانیایی . در فکرآوردن ویسکی بودن خودش یکی ازعللی بود که این مردم را دوست می داشتی . فکرکرد ، در باره آنها خیال‌پردازی نکن . هرچند جور آمریکایی وجود داشته باشد همان تعداد هم اسپانیایی پیدا می‌شود . اما با همه اینها آوردن ویسکی خیلی لطف داشت .

ازآنسلمو پرسید «چطوره؟»

پیرمرد درکنار آتش نشسته بود و خنده‌ای بلب داشت و دستهای درشتش پیاله را درمیان‌گرفته بود . اوسرش را تکان داد .

رابرت جردن پرسید «نه؟»

آنسلموگفت «بچه توش‌آب ریخت . »

ماریاگفت «همونطوره‌که ربرتو می‌خوره . مگه تو سلیقه مخصوصی داری؟»

آنسلمو باو گفت « نه ، هیچ سلیقه مخصوصی ندارم . اما خوشم میاد پایین که میره حس‌کنم‌که میسوزونه . »

رابرت جردن به‌دخترگفت « اونو بده من و براش ازون‌که میسوزونه ببر . »

محتوی پیاله را در پیاله خود ریخت و پیاله خالی را به‌دختر پس داد و او با دقت از بطری درآن ریخت .

آنسلمو پیاله راگرفت وسرش را عقب برد وآنرا ازگلو پایین داد وگفت«آه.» به‌ماریاکه ایستاده بود و بطری را دردست داشت نگاه کرد و چشمکی زد ؛ از هر دو چشمش اشك می‌آمد .گفت «این ، این،» بعد لبهایش را لیسید . « این اون‌کرمی‌را که به‌جونم افتاده میکشه . »

ماریاگفت «ربرتو،» و بسوی اوآمد . هنوز بطری را در دست داشت . « برای شام حاضرم ؟»

«حاضری ؟»

«هروقت تو بخوای حاضره . »

«بقیه خوردەن؟»

«همه غیراز تو وآنسلمو وفرناندو خوردەن . »

«پس بخوریم . توچی ؟»

«بعد با پیلار می‌خورم . »

«حالا با ما بخور . »

«نه . خوب نیست . »

«بیا بخور . تو وطن من مرد جلوی زنش غذا نمی‌خوره . »

«اون وطن توس . اینجا بهتره آدم بعد غذا بخوره . »

پابلو در حالی که از سرمیز به آنها نگاه میکرد گفت «باهاش بخور . باهاش بنوش . باهاش بخواب . باهاش بمیر . رسوم وطنشو تقلیدکن . »

رابرت جردن درمقابل پابلو ایستاد وگفت «مگه مستی ؟ » مرد با آن صورت کثیف و تەریش بلندش بامسرت اورا نگاه‌کرد .

پابلوگفت «آره . وطنت کجاس ، انگلیسی ؟کجا زنا با مردا غذا می‌خورن؟»

«تو ایالات متحده درایالت مونتانا . »

«همین‌جاس‌که مردا مثل زنا دامن می‌پوشن؟»

«نه . اون اسکاتلنده .»

پابلوگفت «ببین . توکی از اون دامنا می‌پوشی انگلیسی .... »

رابرت جردن‌گفت «من دامن نمی‌پوشم .»

پابلو ادامه داد «وقتی اون دامنها را می‌پوشی زیرشون چی می‌پوشی؟»

رابرت‌جردن‌گفت «من‌نمیدونم اسکاتلندیها چی می‌پوشن . خودم‌هم‌حیرانم .»

پابلوگفت « **Escocese** ها نه .کی با اسکاتلندیها کارداره ؟کی‌کاری به‌این‌چیزا که اسم به‌اون غریبی دارن داره ؟ من‌کاری به‌کار اونا ندارم . تورو میگم، انگلیسی تو . تو تو وطنت زیردامن چی می‌پوشی ؟»

رابرت جردن گفت «دودفعه بهت‌گفتم که ما دامن نمی‌پوشیم . نه وقتی مستیم و نه بشوخی .»

پابلو به اصرارگفت « اما زیردامنت . چون معروفه‌که شماها دامن می‌پوشین . سربازاتون هم . من عکساشونو دیدم و توسیرك پرایس هم آنها را دیدم. انگلیسی زیردامنت چی می‌پوشی ؟»

رابرت جردن‌گفت «**los cojones** .»

آنسلمو خندید ودیگرکسانی‌هم‌که‌گوش می‌دادند خندیدند ؛ همه جزفرناندو. آهنگ این‌کلمه ،کلمه مستهجنی‌که جلوی زنها ادا شده بود اورا می‌آزرد .

پابلوگفت «خب ، این طبیعیه . اما بنظر من اگه **cojones** کافی داشته باشی به دامن احتیاجی نداری .»

مردی کـه صورت پخ ودماغ شکسته داشت و پریمیتیوو خوانده میشد گفت « انگلیسی ، نذار دوباره شروع کنه . اون مسته . بگو ببینم تو کشور شما چی پرورش میدن ؟»

رابرت جردن‌گفت «گاو وگوسفند . گندم زیاد وحبوبات . نیشکرهم فراوان.»

اکنون سه نفری که از بیرون آمده بودند سر میز نشسته بودند و دیگران هم نزدیك‌هم بودند، جز پابلوکه، تنها، جلوی یه‌کاسه شراب‌نشسته بود . همان‌آ بگوشت شب پیش بود و رابرت جردن با اشتها آنرا می‌خورد .

پریمیتیوو برای اینکه سرصحبت را بازکند مؤدبانه‌گفت «توکشورشما کوه هم هست؟ با این اسمی‌که داره حتماً کوه هم داره .» اوازمستی پابلو شرمسار بود .

«کوه‌های فراوان داره‌که خیلی‌هم بلندن .»

«چراگاههای خوب هم پیدا میشه ؟ »

«عالی ؛ تابستون توجنگلها چراگاههای مرتفع هست‌که زیر نظر دولته . پاییز که میشه‌گاوهارو میارن به‌مراتع پایین‌تر . »

«اونجا زمین مال دهاتیاس ؟ »

«بیشتر زمین‌ها متعلق به‌کسانیه‌که درآنهاکشت میکنن . در اصل زمین ها مال دولت بود وهرکس در این زمینها مسکن می‌کرد و اعلام میکردکه قصد آباد کردنشو داره میتونست مالك صدوپنجاه هکتار زمین بشه .»

آگوستین‌گفت «بگو بینم چه جوری این کارو می‌کنن . این یه اصلاح ارضی حسابیه . »

رابرت جردن اقدام واگذاری زمین ومسکن را شرح داد . تاآن هنگام‌درباره آن بعنوان اصلاح ارضی فکر نکرده بود .

پریمیتیووگفت «عالیه . پس تومملکت شماکمونیسم برقراره ؟»

«نه . اینها همه بدست حکومت جمهوری انجام میشه . »

آگوستین‌گفت «ازنظرمن‌هرکاری‌را میشه باحکومت جمهوری‌کرد . من حاجتی بیك شکل حکومت دیگر نمی‌بینم .»

آندره پرسید «شما مالك بزرگ ندارین ؟»

«خیلی . »

«پس باید خیلی سوء استفاده بشه.»

«البته . خیلی سوءاستفاده میشه .»

«اما حتماً شما جلوی آنرا میگیرین؟ »

«خیلی سعی می‌کنیم ، اما بازهم سوءاستفاده‌های زیادی میشه.»

«اما ببینم ، املاك بزرگ‌که باید تقسیم بشه نیست؟»

«چرا . اماکسانی هستن‌که معتقدن مالیات آنهارا تقسیم میکنه.»

«چطور؟»

رابرت جردن ، در حال پاك کردن کاسه آبگوشت با نان ، نحوه عمل مالیات بردرآمد ومالیات بر ارث را توضیح داد وگفت «اما املاك بزرگ از بین نرفته. برای زمین‌هم مالیاتهایی وجود داره .»

پریمیتیوو گفت «اما مسلماً مالکین بزرگ و ثروتمندها در مقابل این مالیاتها قیام می‌کنن . این مالیاتها بنظر من انقلابی میان . آنها وقتی خودشان را در خطر ببینن برعلیه دولت قیام می‌کنن ، درست‌کاری‌که فاشیستهادراینجاکردن .»

«ممکنه.»

«اونوقت شما هم مجبور میشین تو مملکت خودتون بجنگین . همونطور که ما اینجا می‌جنگیم .»

«بله ، مجبور میشیم بجنگیم .»

«تو مملکت شما فاشیست زیاد پیدا میشه .»

«خیلیها هستن‌که نمیدونن فاشیستن ، اما بوقتش می‌فهمن .»

«اما تا شورش نکرده‌ن نمیتونین نابودشون‌کنین ؟»

رابرت جردن‌گفت «نه . نمیتونیم نابودشون کنیم . اما میتونیم مردم را تربیت کنیم تا ازفاشیسم بترسن ووقتی‌ظاهر میشه آنرا بشناسن و باآن مبارزه‌کنن .»

آندره پرسید «میدونی درکجا فاشیست پیدا نمیشه ؟»

«کجا ؟»

آندره‌گفت «توشهر پابلو .» وخندید .

پریمیتیوو ازرابرت‌جردن پرسید «میدونی تو اون ده چه‌کارها شد ؟»

«آره . جریانشو شنیدم .»

«از پیلار ؟»

«آره .»

پابلو بسنگینی‌گفت «این زن نمیتونه همه‌شو بگه ، برای اینکه آخرشو ندید. پشت پنجره از روی صندلی افتاد .»

پیلارگفت «پس تو جریانو براش تعریف‌کن . حالاکه من نمیدونم‌توبیابگو .»

پابلوگفت «من هیچوقت اونو نگفتم .»

پیلارگفت «نه ، هیچوقت هم نخواهی‌گفت . حالا هم میگی‌کاش اون ماجرا پیش نیامده بود .»

پابلوگفت «نه . اینطور نیست. اگه همه فاشیستهارا اونطورکه‌من‌کشتم‌می‌کشتن الان‌گرفتار این جنگ نبودیم . اما من دلم نمی‌خواست اونطور که شد بشه .»

پریمیتیوو پرسید «چرا این‌حرفو می‌زنی ؟ مگه داری تغییرمرام میدی ؟»

پابلوگفت «نه . اما اون‌کار وحشیانه بود . اون زمان من‌خیلی وحشی بودم .»

پیلارگفت «حالا هم مستی .»

پابلوگفت «درسته . بااجازه‌تون .»

زن‌گفت «وقتی وحشی بودی بیشتر ازت خوشم میومد . آدم مست از هرجور آدمی‌گندتره ، دزدوقتی‌دزدی‌نمی‌کنه ، دزد نیست . باج بگیرتو خونه باج‌نمیگیره. قاتل وقتی به خونه‌ش میره میتونه دستاشو بشوره . اما مست بوی‌گند میده وتوجاش قی می‌کنه واعضاشو توالکل حل می‌کنه .»

پابلو بالحن آرامی‌گفت «توزنی ونمی‌فهمی . من باشراب مست‌کردم واگه اون آدمهارا هم نکشته بودم خوشحال بودم . همه آن دلمو پراز غصه می کنه .» بااندوه سرش‌را تکان داد .

پیلارگفت «یه خرده از اون‌که الsوردو آورده بهش بدین . یه چیزی بهش بدین سرحالش بیاره . داره زیادتراز حد تحمل غمگین میشه .»

پابلو گفت «اگه میتونستم ، دوباره زندگیشونو بهشون بر می‌گردوندم . »

آگوستین به اوگفت «بروگورتوگم‌کن . اینجا دیگه چه جور جاییه .»

پابلو بااندوه‌گفت «همه شونو به زندگی برمی‌گردوندم . همه شونو .»

آگوستین به او فریادزد «مادرتو ... یادست از این حرفا وردار یابرو بیرون. اونایی‌که کشتی فاشیست بودن .»

پابلوگفت «شنیدی چی‌گفتم ؟ همه شونو به زندگی برمی‌گردوندم .»

پیلارگفت «اونوقت رو آب راه می‌رفتی . تو تمام عمرم همچین مردی ندیدم. تادیروز یه‌کمی از مردیت باقی مونده بود . اما امروز انقدری ازت‌نمونده‌که یه بچه گربه مریض ازت در بیاد . باوجود این بااین حال خرابت خوشحالی .»

«باید یاهمه‌شونو می‌کشتیم ویا هیچکدومشونو .» پابلو سرش‌را جنباند .«همه‌شونو یا هیچکدومشونو .»

آگوستین گفت «ببین . انگلیسی . چی‌شدکه به‌اسپانیا آمدی ؟ به پابلو محل نذار . مسته .»

رابرت‌جردن‌گفت «اولین‌بار دوازده‌سال پیش‌برای مطالعه‌کشورو زبان اسپانیایی آمدم . من تویه دانشگاه اسپانیایی درس میدم .»

پریمیتیووگفت «توخیلی شبیه پروفسورها هستی .»

پابلوگفت «این‌که ریش نداره . اینو باش . این‌که ریش نداره .»

«راستی راستی توپروفسوری ؟»

«معلمم.»

«مگه تو درس میدی ، هان ؟»

«آره .»

آندره پرسید «اما چرا اسپانیایی ؟ توکه انگلیسی هستی برات راحت تر نبود که انگلیسی درس بدی ؟»

آنسلموگفت «اون مثل ما اسپانیایی صحبت میکنه . چرا اسپانیایی درس‌نده؟»

فرناندو گفت « درسته . اما یه خارجی باید خیلی به خودش مغرور باشد که اسپانیایی درس بده. دن ربرتومن برعلیه تو حرفی نمیزنم .»

پابلوگفت «اون پروفسور قلابیه .» باخود خیلی خوش بود . «ریش نداره .»

فرناندوگفت «مسلماً انگلیسی‌را بهتر میدونی . اگرانگلیسی‌درس می‌دادی هم بهتروهم آسانتر وهم‌روشنترنبود ؟»

پیلار شروع به مداخله‌کرد . «به‌اسپانیایی‌ها که درس نمیده ....»

فرناندوگفت «امیدوارم اینطور باشه .»

پیلار به اوگفت «بذار ختمش کنم قاطر، اون به امریکاییها، به امریکاییهای شمالی ، اسپانیایی درس میده .»

فرناندو پرسید«گله اونا اسپانیایی حرف‌نمیزنن؟آمریکاییهای جنوبی‌اسپانیایی حرف می‌زنن .»

پیلارگفت «قاطر. اون به امریکاییهای شمالی‌که زبانشون انگلیسیه‌اسپانیایی درس میده .»

فرناندوگفت «باهمه این حرفها اگه زبانش انگلیسیه بنظرمن بهتره انگلیسی درس بده .»

«مگه نمی‌بینی اسپانیایی‌حرف میزنه؟»پیلاربه رابرت‌جردن نگاه‌کردوسرش‌را نومیدانه تکان داد .

«درسته ، اما لهجه داره .»

رابرت‌جردن پرسید «لهجه‌کجایی ؟»

فرناندو باحالتی‌موشکافانه‌گفت«لهجه استرمادورا .»

پیلارگفت «وای نه‌نه چه مردمی !»

رابرت‌جردن‌گفت «بعید نیست . من از اونجا اومدم اینجا .»

پیلارگفت «خودش هم خوب میدونه .» روبه فرناندوکرد . «دخترپیره . غذات بس بود ؟»

فرناندوگفت «اگه باندازه‌کافی باشه باز هم می‌خورم . دن ربرتو فکرنکن‌که من‌میخوام ازتوانتقادکنم .»

آگوستین بسادگی‌گفت «آی زکی . بازم زکی. انقلاب کرده‌یم که به یه رفیق بگیم دن ربرتو ؟»

فرناندوگفت «بنظرمن انقلاب چنان است‌که همه بتونن همدیگررا دن صدا کنن. مملکت جمهوری بایداینطور باشه .»

آگوستین‌گفت «آی زکی .»

«من هنوز فکر می‌کنم کـه برای دن ربرتو انگلیسی درس دادن آسون تـر و روشن‌تره .»

پابلوگفت «دن‌ربرتو ریش نداره . پروفسور قلابیه .»

رابرت جردن‌گفت « چی‌میگی . من ریش‌ندارم ؟ پس‌این چیه ؟» دستش‌راروی چانه وگونه هایش‌که ته‌ریش زرد سه‌روزه‌ای روی‌آنهادرآمده بودکشید .

پابلوگفت «اینکه ریش‌نیست .» سرش‌را تکانداد. «اینکه ریش‌نیست .» اکنون کمابیش بشاش شده‌بود . «پروفسور قلابیه .»

آگوستین‌گفت «مصب همه تونو... م اینجا مثل‌دیوونه خونه‌شده .»

پابلو به اوگفت «توباید می‌بزنی . بنظرمن همه چیزعادیه . غیرازریش نداشتن دن ربرتو .»

ماریادستش راروی‌گونه رابرت جردن‌کشید .

به پابلوگفت «ریش داره .»

پابلوگفت «توباید بدونی .» ورابرت جردن به‌اونگاه‌کرد .

رابرت جردن اندیشید ،گمان نمی‌کنم چندان مست باشد. نه‌آنقدرهاهم مست نیست بهتراست مواظب خودم باشم .

به پابلوگفت «توفکرمی‌کنی این برف دوام داره ؟»

«توچی فکرمی‌کنی ؟»

«من ازتو پرسیدم .»

پابلو به اوگفت «ازیکی دیگه بپرس. من سرویس اطلاعات تونیستم .ازسرویس اطلاعاتت‌که یه‌کاغذ داری . ازاون‌زن بپرس . اون‌فرمان میده .»

«من ازتوپرسیدم .»

پابلو به اوگفت « برین‌گم‌شین. تووزن واون دختره .»

پریمیتیوو گفت«اون‌مسته. محلش نذارانگلیسی.»

رابرت جردن‌گفت «گمان نکنم آنقدرهاهم مست باشه.»

ماریاپشت سررابرت جردن ایستاده بودورابرت جردن پابلورا دیدکه ازروی شانه‌اش دختر رانگاه می‌کند. باچشمهای ریزگراز مانندش‌که درکله‌گرد وته‌ریش ـ دارش قرارداشت اورانگاه می‌کرد ورابرت جردن اندیشید: من‌دراین جنگ وپیش ازآن‌آدمکش‌های بسیار دیده‌ام وهمه‌شان باهم‌فرق داشتند؛ هیچ‌وجه مشترك‌بخصوصی باهم‌نداشتند؛ چیزی هم به اسم تیپ جنایتکار وجود ندارد؛ اما، بی‌چون و چرا پابلو خوش قیافه نیست.

به پابلوگفت «فکرنمی‌کنم توبتونی مشروب بخوری، یا اینکه مست باشی.»

پابلوبا طمانینه‌گفت «من‌مستم. مشروب خوردن چیزی نیست. مست بودنه‌که مهمه. Estoy muy borracho.»

رابرت جردن به‌اوگفت «شك دارم. اگه بگی ترسوهستی، یه چیزی.»

درون غارناگهان چنان ساکت شد که‌اوصدای سوختن چوب راازاجاق، آنجا که پیلارسرگرم پخت وپزبود می‌شنید. وقتی سنگینی خودرا روی پاهایش می‌انداخت صدای جرق جرق پوست‌گوسفند بگوشش خورد. پنداشت‌که‌کمابیش می‌تواند صدای ریزش برف راازبیرون بشنود. اینرانمی‌شنید، اماسکوتی ازآنجاکه برف فرومی‌افتاد بگوشش می‌رسید.

رابرت جردن داشت فکرمی‌کرد، کاش اورامی‌کشتم واین‌قضیه راختم‌می‌کردم. نمی‌دانم چه می‌خواهد بکند، اماهرچه بکند خوب نیست. پس‌فردا وقت انفجار پل است واین مرد مرد شریری است ودر تمام‌کارها خطری برای پیروزی ایجاد می‌کند. یاالله ختمش‌کنیم.

پابلوبه اولبخند زدویك انگشت خودرابالاگرفت وروی‌گلویش‌کشید. سرش‌را تکانی‌دادکه تنهاکمی ازهرسو روی‌گردن‌کلفت وکوتاهش‌گردید.

گفت «نه، انگلیسی. تحریکم نکن.» به پیلارنگاه‌کردوبه اوگفت «اینجوری ازچنگم خلاص نمیشی.»

رابرت جردن اکنون درسرخود تصمیم به عمل‌گرفته بـود گفت «. Co barde sinverguenza .»

پابلوگفت «هیچ بعیدنیست. اماتحریك نمیشم . انگلیسی یه چیزی بگیربنوش وبه اون زن خبربده‌که تیرت بسنگ خورد .»

رابرت جردن‌گفت «خفه شو. من تورااز‌طرف خودم تحریك می‌کنم .»

پابلوبه اوگفت «به‌زحمتش نمی‌ارزه . من تحریك نمیشم .»

رابرت جردن‌گفت «تویه bicho raro هستی .» نمیخواست موقع را ازدست بدهد؛ نمی‌خواست برای‌باردوم هم‌کوتاهی‌کند. درهنگام حرف زدن‌می‌دانست‌که‌پیش ازآن همه این مراحل‌راپیموده. اینطور احساس می‌کردکه سرگرم بازی‌کردن بخشی ازخاطره صحنه‌ایست‌که خوانده یادرخواب دیده وهمه چیزرا درداپره‌ای درچـرخش حس می‌کرد .

پابلوگفت «خیلی عجیبه،آره. خیلی عجیب‌وخیلی مسته. بسلامتی توانگلیسی.» پیاله‌ای درکاسه شراب فروکرد وبالابرد . « Salud y cojones .»

رابرت جردن اندیشید، درست است، اوعجیب است. زرنگ هم هست وخیلی هم‌پیچیده است . دیگرصدای نفسهای خودش نمی‌گذاشت صدای‌آتش را بشنود .

رابرت جردن‌گفت «این‌هم بسلامتی تو.» وپیاله‌ای درشراب فروکرد . اندیشید خیانت بدون‌این خوش‌آمدگویی‌ها بجایی نمی‌رسد. بسلامتی بخور .گفت« Salud . Salud ،بازهم Salud .»فکرکرد، Salud به‌تو. Salud . Salud به‌تو.»

پابلو بسنگینی‌گفت «دن ربرتو .»

رابرت جردن‌گفت «دن پابلو .»

پابلوگفت «توپروفسور نیستی ، برای اینکه ریش نداری . اگر هم بخواهی شر منوازسرت بکنی بایدمنو بکشی وتوبرای این‌کار cojones نداری .»

داشت به رابرت جردن نگاه می‌کرد . دهانش بسته‌بود ولبهایش‌خط‌کشیده‌ای می‌ساخت. رابرت جردن باخودگفت، مثل دهان‌ماهی‌است. باآن‌کله‌اش شبیه‌ماهی‌های خارداری‌است‌که بعداز صیدشدن هوارامی‌بلعند وبادمی‌کنند .

رابرت‌جردن‌گفت «بسلامتی پابلو.» وپیاله رابالابرد ونوشید . «دارم ازتوخیلی چیزها یادمی‌گیرم .»

پابلوسرش‌راجنباند. «من‌دارم به‌پروفسور درس‌میدم. دن‌ربرتو، ببارفیق بشیم.»

رابرت‌جردن‌گفت، «رفیق بودیم . »

آگوستین گفت « من از اینجا میرم بیرون . راست میگن‌که‌مابایدیك خروار ازاونو درعمرمون بخوریم. امالان پنج‌من‌آن توهریك ازگوشام‌چ بیده .»

پابلوبه‌اوگفت «چیه ،کاکاسیاه؟ خوشت نمیاد بین من ودن ربرتو رفاقت ببینی؟»

«مواظب دهنت باش. به من سیاه‌نگو .» آگوستین بسوی پابلورفت وبادستهای آویخته دربرابر اوایستاد .

پابلوگفت « باین اسم صدات می‌کنن .»

«تونمیخواد اینطور صداکنی .»

«خوب پس سفید ..»

«اینوهم نگو .»

«پس چی هستی سرخ ؟»

«آره ، سرخ . **Roto** . باستاره سرخ ارتش درخدمت جمهوری هستم . اسمم هم‌آگوستینه .»

پابلوگفت «چه مردوطن‌پرستی . نیگاکن انگلیسی چه وطن‌پرست نمونه‌ای .»

آگوستین پشت دستی محکمی به‌دهان اوزد. پابلوازجای خودتکان‌نخورد. گوشه لبهایش شرابی بودوحالت قیافه‌اش تغییرنکرده بود، امارابرت جردن چشمهای ریـز اورامی‌پاییدکه مثل مردمك چشم‌گربه‌که درنورزیاد بسته می‌شود وبه شکافی عمـودی بدل می‌گردد تنگ می‌شد .

پابلوگفت «این‌هم‌فایده نداره.» سرش‌را بسوی پیلارگرداند. «زن، رو این‌یکی هم حساب نکن . من تحریك نشدم .»

آگوستین باز اورا زد . این بار بامشت بسته به دهان اوکوفت . رابرت جردن کمری را در زیرمیز بدستت‌گرفته‌بود وضامن آنرا رهاکرده بود . بادست چپ‌ماریارا

کنار راند . ماریاکمی پس رفت ورابرت‌جردن باز بادست چپ ، محکم ، به دنده‌های او فشار دادکه بدرستی دور شود . اکنون ماریا رفته بود ورابرت‌جردن اورا ازگوشه چشم می‌دیدکه ازکنار غار بوی اجاق رفت . آنگاه چشم به پابلو دوخت .

مردکله‌گرد نشسته بود وباچشمهای‌کوچك صافش به آگوستین خیره شده‌بود . اکنون مردمکهاکوچکتر از پیش شده بودند . لبهایش را لیسید ، بعد دستش‌را بلند کرد وباپشت‌دست دهانش‌را پاك‌کرد به‌دست خودنگاه‌کرد وآنرا خونی دید. زبانش‌را روی لب های خودکشید وآنوقت‌تف‌کرد .

گفت «این هم فایده نداره . من خرنیستم . تحریك‌نمیشم .»

آگوستین‌گفت « **Cabrón** ،دیوث.»

پابلوگفت «توبایدخبرداشته باشی . تواین زنو می‌شناسی .»

آگوستین بار دیگر، محکم ، به دهان اوکوفت وپابلوبه او خندید ودندانهای شکسته زرد وخرابش‌را در خط سرخ شده دهانش نشان داد .

پابلوگفت «ول‌کن .» ودستش‌را باپیاله‌ای دارازکرد وقدری شراب از کاسه برداشت . «اینجاکسی **Cojones** نداره منو بکشه زدن هم‌کار بچه‌هاس .»

آگوستین گفت . « **Cobarde** .»

پابلوگفت «حرف هم اثری نداره ،» ودهانش‌را باشراب شستشو داد وبه زمین تف‌کرد . «کار من از حرف‌گذشته .»

آگوستین بالای سراو ایستاده بود واورا نگاه‌می‌کرد ودشنامش می‌داد؛ شمرده، روشن، تلخ، وباتحقیرسخن می‌گفت ودرست مثل اینکه باچنگکی از یك گاری کود بردارند وبرمزرعه‌ای بپاشند یکریزدشنام می‌داد .

پابلوگفت «اینها هم اثری نداره . ول‌کن ، آگوستین، ودیگه منو نزن . دست خودتو درد میاری .»

آگوستین رو از اوگرداند وبسوی در رفت .

پابلوگفت «بیرون نرو . بیرون داره برف‌میاد . همین جا راحت‌کن .»

آگوستین از در برگشت وبه اوگفت «تو ! تو !» تمام تحقیرش رادر یك «**tu**»

جمع‌کرده بود .

پابلوگفت «آره ، من . من وقتی تو مردی زنده‌م .»

بار دیگر پیاله‌را ازشراب پرکردو بسلامتی رابرت‌جردن بلندکردوگفت«بسلامتی پروفسور ،» بعد رو به پیلارکرد . «بسلامتی سر کار خانم فرمانده ، » وبعد به همه ، «بسلامتی همه‌گول‌خورده‌ها .»

آگوستین بسوی او رفت وباضربه سریع‌کنار دست پیاله‌را از دست اوانداخت.

پابلوگفت «حرومش‌کردی. این‌کارت بچگانه بود .»

آگوستین حرف رکیکی به اوگفت .

پابلو در حالی که پیاله‌ای دیگررا از شراب پرمی‌کرد گفت «نه ، من مستم ، میفهمی ؟ وقتی مست باشم حرف نمی‌زنم . توهیچوقت ندیده‌ی‌که من پرحرفی کنم . اما یه آدم باشعورگاهی مجبور میشه مست‌کنه تا بتونه با احمق‌ها سرکنه . »

پیلار به او گفت « برو تو اون بزدلیت ... من خوب میدونم تو چه ترسویی هستی .»

پابلوگفت « این‌زن چه حرفایی میزنه . میخوام برم یه‌سری به اسبا بزنم .»

آگوستین‌گفت «برو به‌گندشون بکش . این عادتته .»

پابلوسرش‌راتکان داد وگفت «نه .» داشت عبای پتویی بزرگش‌را از دیوار برمی‌داشت . به‌آگوستین نگاه‌کرد وگفت «امان از این خشونت تو .»

آگوستین‌گفت «میری با اسبا چکارکنی ؟»

پابلوگفت «یه نگاهی بهشون بکنم .»

آگوستین‌گفت«به‌گندشون بکش. عاشق اسب .»

پابلوگفت «من‌خیلی به اونا علاقه‌دارم. اونا حتی از پشت هم خوش ترکیب تر وباشعورتر از این آدماهستن. خوش باشین .» لبخندی زد .«انگلیسی از پل‌براشون بگو . وظیفه شونو تو مهاجمه براشون شرح بده . بهشون بگو چطور عقب نشینی کنن . انگلیسی ، بعداز پل کجا می‌بریشون ؟ این میهن پرستها توکجا می‌بری ؟ صبح تاحالا ، موقع شراب خوردن ، همه‌ش به فکراین بودم .»

آگوستین پرسید «چی فکر کرده‌ی؟»

پابلو گفت«چی فکر کردم ؟» وزبانش‌را کاوش‌کنان میان لبهایش‌کشید . «برای تو چه اهمیتی داره که من چی فکر کردم ؟»

آگوستین به اوگفت «بگو .»

پابلوگفت «خیلی .» پتو را روی سرکشید . گردی کلـه‌اش از بالای چینهای زرد وکثیف پتو بیرون زده‌بود . «خیلی فکر کردم .»

آگوستین گفت «چی ؟ چی؟»

پابلوگفت «فکر کردم شما آدمای‌گول خورده‌ای هستین‌که افسارتو نودست‌زنی که مغزش میون لنگهاشه ویه اجنبی‌که آمده نابودتون‌کنه داده‌ین .»

پیلار به او فریاد زد «برو بیرون . برو بیرون توبرف غلت بزن .گورتواز اینجا گم‌کن ، زن صفت مرده اسب .»

آگوستین بالحنی ستایشگراما بی‌خبر گفت «این جوری صحبت می‌کنن .» او ناراحت‌شده بود.

پابلوگفت «من میرم . اما زود برمی‌گردم .» پتوی آویخته بردر غاررابلندکرد و به بیرون قدم گذاشت . آنگاه از دم در صدازد «انگلیسی ،هنوز،داره برف میاد .»

فصل هفدهم

اکنون تنها صدای درون غار صدای هیس اجاق بود که ازریختن برف ، از سوراخ سقف ، درآتش آن ایجاد می‌شد .

فرناندوگفت «پیلار ، بازهم آبگوشت هست؟»

زن گفت «اه ، خفه‌شو .» ولی‌ماریاکاسه فرناندو رابرد وازدیك بزرگی که از آتش کنار گذاشته شده بود پرکرد و آورد و روی میزگذاشت و درحالی که فرناندو برای خوردن آن خم شده بود دستی به شانه اوزد . یك لحظه دستش را روی شانه اونگهداشت ودرکنار اوایستاد، امافرناندوسر بلند نکرد. خودرایکسره وقف آبگوشت کرده بود .

آگوستین در کنار آتش ایستاده و دیگران نشسته بودند. پیلار سرمیزروبروی رابرت جردن نشسته بود .

اوگفت «انگلیسی، حالادیگه دیدیش که چه جوریه .»

رابرت‌جردن پرسید «چکار میخوادبکنه ؟»

زن نگاهش رابه میزدوخت . «هرکاری . هرچی بگی‌ازدستش برمیاد .»

رابرت جردن پرسید «مسلسل‌کجاس ؟»

پریمیتیووگفت‌تواون‌گوشه‌لای پتوپیچیده شده . می‌خواهیش ؟»

رابرت جردن‌گفت «بعد. می‌خواستم بدونم‌کجاس .»

پریمیتیووگفت«اونجاس من‌آورده‌مش تووِلای پتوی خودم پیچیدم‌که جای‌خشك باشه . فشنگها تواون‌کوله پشتی‌هستن »

پیلارگفت «ازاین‌کارا نمی‌کنه . بامسلسل‌کاری نمی‌کنه .»

«بنظرم گفتی هرکاری ازدستش برمیاد .»

زن گفت «ممکنه . اما با مسلسل کار نکرده . نارنجك انداختن بلد بود .کارش بیشتر اینه .»

کولی گفت«نکشتن اون حماقت وضعفه.» ازسرشب درهیچ یك ازگفتگوهاشرکت نکرده بود . دیشب بایدبرتو می‌کشتش .»

پیلارگفت «بکشش.» صورت درشتش تیره وخسته می‌نمود. «من حالا موافقم.»

آگوستین گفت «من بااین کار مخالف بودم .» درجلوی آتش ایستاده بود، دست های درازش ازپهلوها آویخته وسایه ته‌ریشی ، درزیر استخوانهای گونه. به‌گونه‌اش که درنورآتش فرورفته می‌نمودنشسته بود. گفت «حالاموافقم و اون‌دیگه زهری شده و دلش میخواد نابودی همه مونو ببینه .»

پیلارگفت «همه صحبت‌کنن .» صدایش خسته بود. «توآندره .»

یکی از برادرها ، آن که موی سیاهش تاپایین‌های پیشانیش روییده بود گفت «Matarlo .»

«الادیو ؟»

برادردیگرگفت «من‌هم همینطور. بنظرمن اون‌داره خطربزرگی ایجادمی‌کنه. بهیچ دردی‌هم نمیخوره .»

«پریمیتیوو ؟»

«من‌هم همینطور .»

«فرناندو ؟»

فرناندو پرسید «نمیتونیم مثل‌یه زندانی نگهش داریم ؟»

پریمیتیووگفت «کی مواظب زندانی میشه ؟ دو مرد برای مواظبت یك زندانی لازمه وآخرش چکارش خواهیم‌کرد ؟»

کولی گفت «میشه فروختش به‌فاشیستها.»

آگوستین گفت « هیچ همچین کاری نمی کنیم. هیچ از این کثافت کاری ها نمی‌کنیم . »

رافاال کولی گفت «فقط یه فکری بود . بنظرم فاشیستها از گیرآوردنش خیلی خوشحال میشن . »

آگوستین گفت «دست وردار . این کارخیلی کثیفه .»

کولی برای تبرئه گفت «از پابلو که کثیف‌تر نیست .»

آگوستین گفت ، «یك کثافت حقی برای کثافت دیگر ایجاد نمی‌کنه خب . تمام شد . فقط مونده پیرمرد وانگلیسی . »

پیلار گفت «اونا دراین ماجرا دخالتی ندارن . پابلو سرکرده اونا نبوده .»

فرناندو گفت «یك دقیقه صبرکنین . هنوز حرفمو تمام نکردهم .»

پیلار گفت «یالله . انقدرحرف بزن تا برگرده . انقدر حرف بزن تا یه‌نارنجك بندازه زیر اون پتو وهمه‌شو داغون‌کنه . دینامیت وهرچی‌که باشه . »

فرناندو گفت «بنظرم تو مبالغه می‌کنی ، پیلار . فکر نمی‌کنم که چنین خیالی داشته باشه .»

آگوستین گفت «من‌هم فکر نمی‌کنم . چون بااین کار مشك شراب‌هم‌منفجر میشه واون یك‌دقیقه دیگه میخواد بیاد سروقت شراب .»

رافاال پیشنهاد کرد «چراندیمش دست الس‌وردو که اون بفروشدش به‌فاشیستا ؟ میشه‌کورش کردکه بردنش‌آسون باشه .»

پیلار گفت «خفه شو . توهم وقتی حرف می‌زنی خیلی مستحق یه‌چیزی‌هستی.»

پریمیتیو گفت «فاشیستا چیزی در عوضش نمیدن . دیگران هم از این کارها کرده‌ن . اونا چیزی نمیدن . خودتوهم می‌کشن . »

رافاال گفت «من فکر میکنم‌کورش به یه‌چیزی فروخته میشه .»

پیلار گفت «خفه‌شو . یه دفعه دیگه حرف‌کور کردنو بزنی توهم میری پهلوی اون یکی.»

کولی پافشاری کرد . «اما اون ، پابلو ،گارد سیویل‌هایی راکه زخمی‌شده بودن کورکرد . مگه یادت رفته ؟»

پیلار به‌اوگفت «دهنتو ببند .» او ازگفتگوی کورکردن درحضور رابرت‌جردن

منفعل شده بود .

فرناندو درمیان صحبت آنها گفت «اجازه ندادین حرفمو تمام‌کنم .»

پیلار به‌او گفت «تمام‌کن . بگو . تمام‌کن .»

فرناندو آغاز کرد «از آنجایی‌که نگهداشتن پابلو مثل یك زندانی عملی نیست وچون تحویل دادن او....»

پیلار گفت «تمام‌کن . محض‌رضای خدا تمامش‌کن .»

فرناندو بآرامی ادامه داد « . . . . تحت هرگونه قراردادی زننده است ، من معتقدم که شاید بهترین راه این باشد که او اخراج شود تا حد اکثر موفقیت در عملیات طرح شده تضمین‌گردد .»

پیلار به مرد ریزه اندام نگاه کرد ، سرش را تکان داد ، لبش را گزید و چیزی نگفت .

فرناندو گفت «این نظر من بود .گمان میکنم ما حق داریم قبول کنیم که او خطری برای جمهوری ایجاد می‌کند .»

پیلار گفت «پناه بر خدا . حتی در اینجا هم یه مرد میتونه با زبونش تشریفات اداری را بوجود بیاره .»

فرناندو ادامه داد «هم ازگفته‌های خودش وهم ازاعمال اخیرش . ودرحالی‌که او بخاطر کارهایی‌که در اوایل نهضت و تا این اواخر انجام داده شایسته تقدیر ....»

پیلار که‌کنار آتش رفته بود اکنون به‌کنار میز بازگشت .

بآرامی گفت «فرناندو ،» وکاسه‌ای بدست او داد . «بیزحمت این آبگشتو با تمام تشریفات بگیر ودهنتو با اون پرکن و دیگه حرف نزن . ما به‌عقیده‌توشناسایی پیداکرده‌یم .»

پریمیتیوو پرسید « اما ، چطور . . . . . » و بی اینکه جمله اش را تمام کند سکوت‌کرد .

رابرت جردن گفت « **Estoy listo** . من برای انجام این کار حاضرم . چون رأی همه شما بر اجرای این‌کار است این خدمت ازدست من برمیآید.»

اندیشید ، چه شده است ، از بس بحرفهای فرناندو گوش داده‌ام دارم رفته‌رفته مثل او حرف میزنم . حتماً این زبان مسری است . زبان فرانسه زبان دیپلماسی‌است و زبان اسپانیایی زبان بوروکراسی .

ماریاگفت «نه.»

پیلار به‌دخترگفت «این به تومربوط نیس . دهنتو چفت‌کن .»

رابرت جردن‌گفت «امشب این کارو می‌کنم .»

پیلار را دیدکه انگشت برلب گذاشته و به او نگاه می‌کند. داشت بسوی در نگاه می‌کرد .

پتویی‌که درمدخل غار بسته شده بودکشیده شد و پابلو سرش را به‌درون‌آورد. به‌جمع لبخندی زد و از زیر پتو وارد شد و بعد برگشت و پتو را از نو درجای خود مرتب کرد . برگشت و در همانجا ایستاد ، بعد عبای پتویی را که روی سرش بود برداشت و برف‌آنرا تکاند .

خطاب به‌جمع‌گفت «داشتین ازمن‌صحبت می‌کردین ؟ مزاحمم؟ »

هیچکس پاسخش نداد و او عبا را به چوبی که بدیوار بود آویخت و سر میز رفت .

پرسید «**qué tal**؟» وپیاله‌خالیش را که روی میز بود برداشت وآنرا در کاسه شراب فروکرد . به‌ماریاگفت «شراب نداره . برو یه‌خورده شراب ازمشگ بریز .»

ماریاکاسه‌را برداشت ونزدیك مشگ قیراندود سنگین بادکرده‌که ، سرپایین، ازدیوار آویزان بود رفت و سرپیچ آنراکه به‌یکی از پاها بود باندازه کافی باز کرد وشراب ازگوشه سرپیچ با فشار درون‌کاسه ریخت . پابلو اورا تماشاکرد که روی زانو نشسته وکاسه‌را بالاگرفته ودیدکه شراب‌گلی رنگ باچنان سرعتی بدرون‌کاسه میریزد که درحال پرکردن چرخشی درآن ایجادکرده است .

به‌دخترگفت «مواظب باش . شراب ازسینه پایینه .»

هیچکس سخنی نگفت .

پابلوگفت «امروز ازناف تا سینه مشگ شراب خورده‌م . خودش کار یه‌روزه .

شماهاچتونه ؟مگه زبونتونوگم‌کرده‌ین؟»

کسی کوچکترین حرفی نزد .

پابلوگفت «ببندش ماریا . نذار بریزه .»

آگوستین‌گفت «یه عالم شراب پیدا میشه ، میتونی مست‌کنی .»

پابلوگفت «یکی زبونشو جسته . مبارکه . خیال‌کردم لالتون کرده .»

آگوستین پرسید ، «چی؟»

«ورود من .»

«خیال میکنی ورودت اهمیتی داره؟»

رابرت جردن اندیشید ، شایـد خودش دارد موقع را فراهم می‌کند . شاید آگوستین میخواهد این‌کاررا بکند . بدون شك ازاو بسیار متنفر است . باخودگفت، من از او متنفر نیستم ، نه ، من ازاو متنفر نیستم . او تنفر آور است ، امامن از او متنفر نیستم .گرچه عمل‌کورکردن اورا در طبقه‌ویژه‌ای جا میدهد . با این‌همه این جنگ جنگ آنها است . اما نمیتوانیم در این دو روزه بگذاریم در این دور وبرها باشد . اندیشید . من پایم را ازاین ماجراکنار خواهم کشید . امشب با او خل بازی درآوردم و بی‌اندازه میل دارم‌که‌کلکش را بکنم . اما پیش‌ازآن اورا به‌مسخره‌بازی نخواهم گرفت . و در اینجا ، نزدیك این دینامیتها ، مسابقه تیرانـدازی و از این جنغولك بازی‌ها نمی‌شود براه انداخت ، بدون‌شك پابلو فکر این را کرده . به خود گفت ، این‌هیچ بفکر تو رسید؟ نه، نه تو این فکر راکردی ونه‌آگوستین. اندیشید، هرچه بسرت بیاید حقت است .

گفت «آگوستین .»

آگوستین با اخم سر بلندکرد و رویش را از پابلو گرداند . «چیه ؟»

رابرت جردن‌گفت «میخوام با توصحبت‌کنم .»

«بعد. »

رابرت جردن گفت «الان ، **Por favor** .»

رابرت‌جردن به‌مدخل غار رفته بود وپابلو باچشم اورا دنبال می‌کرد.آگوستین

باآن قد بلند وگونه‌های فرو رفته ، برخاست و نزد او رفت . با اکراه و انزجاز گام برمی‌داشت .

رابرت جردن با صدایی که شنیده نشود گفت « یادت رفته چی تو کوله‌پشتی‌ها هست ؟ »

آگوستین گفت «اه . آدم عادت میکنه ویادش میره .»

«من هم فراموش کرده بودم .»

آگوستین گفت «اه ! **Lech** ! عجب احمق‌هایی هستیم .»بالختی سرمیز بازگشت ونشست .گفت «پابلو جان ، شراب بخور . اسبا چطورن ؟»

پابلوگفت «خیلی خوب . برف هم کم شده .»

«فکرمی‌کنی بند میاد ؟»

پابلوگفت «آره . برف داره سبك میشه والان هم‌ریزه دونه میاد . باد ادامه‌داره امابرف داره بند میاد . بادعوض شده .»

رابرت‌جردن از او پرسید «فکرمی‌کنی فردا هوا صاف باشه ؟»

پابلوگفت «آره . خیال می‌کنم فردا هوا صاف وسرد باشه . این باد می‌گرده.»

رابرت‌جردن باخودگفت ، نگاهش‌کن . حالا سرمهرآمده مثل باد تغییرحالت داده . قیافه و هیکل یك خوك را دارد و می‌دانم‌که هزار بار آدمکش است و با این همه مثل یك هوا سنج خوب حساس است . اندیشید ، بله ، خـوك هم حیوان بسیار باهوشی‌است. پابلو از مامتنفر است ، یا شاید تنها از نقشه‌های ما ، وتنفرش‌را آنقدر بروز می‌دهد که آماده می‌شوی‌سرش‌را بکنی ووقتی دیدکه‌به این مرحله رسیده آنرا رها می‌کند وباز مثل اول پاك وپاکیزه می‌شود .

پابلو به رابرت‌جردن‌گفت «انگلیسی ماهوای خوبی خواهیم داشت .»

پیلارگفت «ما ؟ ما ؟ »

«آره ، ما .»پابلو لبخندی به او زد وکمی از شراب‌رانوشید . «البته . بیرون که بودم فکرشوکردم . چرا نباید باهم موافق باشیم .»

زن پرسید «سرچی ؟ حالا سرچی ؟»

پابلو به اوگفت «سرهمه چیز . سرپل . حالا باتوام .»

آگوستین به اوگفت «حالا بامایی ؟ بعداز اون حرفهایی‌که زدی ؟»

پابلو به اوگفت «آره . حالاکه هوا برگشته من هم باتوام .»

آگوستین سرش‌را تکان داد .گفت «هوا ، » وباز سرش‌را تکان داد . «بعد از این‌که توصورتت زدم ؟»

پابلـو لبخندی به او زد وانگشتهایش را روی لبها کشید . «آره . حتی بعد از اون .»

رابرت جردن داشت پیلاررا نگاه می‌کرد . پیلار پابلو را مثل حیوان عجیبی تماشا می‌کرد . در چهره‌اش هنوز سایه‌ای ازحالتی‌که‌گفتگوی‌کورکردن در آن‌پدید آورده بود وجود داشت . سرش‌را ،گویی برای رهایی از آن ، تکان‌داد وبعدبه‌عقب انداخت . به پابلوگفت «ببین .»

«بله ، زن .»

«توچته ؟»

پابلوگفت «هیچی . فقط رایم را عوض‌کردم . همین .»

زن به اوگفت «دم درگوش می‌دادی ؟»

گفت «آره . اما چیزی نشنفتم .»

«می‌ترسی‌که بخواهیم بکشیمت ؟»

از پشت پیاله شراب به او نگاه‌کرد و گفت « نه . از این نمی‌ترسم . خودت اینو میدونی .»

آگوستین‌گفت «خب، پس چته ؟ یه دقیقه مست میشی و به همه‌مون بد و بیراه میگی و پاتو ازکاری‌که درپیش‌داریم بیرون میکشی و با لحن زشتی ازمرگ‌ماصحبت می‌کنی و به‌زنا توهین میکنی و باکاری‌که باید انجام بشه مخالفت میکنی .... »

پابلو به‌اوگفت «من مست بودم.»

«حالا.... »

پابلوگفت «مست نیستم . فکرم راهم عوض‌کردم .»

آگوستین‌گفت «بذار دیگران بهت اعتمادکنن من‌که بتواعتمادندارم .»

پابلوگفت «میخوای داشته باش میخوای نداشته باش . اما کسی نیست که مثل من بتونه تورا به‌گردوس ببره.»

«گردوس ؟»

«این تنها جاییه‌که بعدازکارپل میشه رفت .»

رابرت جردن ، درحالی‌که پیلار را نگاه می‌کرد ، دستی راکه ازپابلو دوربود بالابرد وبحالت استفهام به‌گوش راستش‌زد .

زن‌سرفرودآورد. دوباره سری فرودآورد وچیزی به ماریاگفت ودخترنزدرابرت جردن‌آمد .

ماریا درگوش رابرت جردن‌گفت «میگه ، البته شنیده .»

فرناندو قاضی وار پرسید «پس پابلو ، توحالا با ما همراهی و مـوافق انفجار پل هستی ؟»

پابلوگفت «آره ، مرد.» یکراست درچشمهای فرناندو نگاه‌کرد وبـا اشاره سر تصدیق‌کرد .

پریمیتیوو پرسید «راستی ؟»

پابلوبه اوگفت « de veras .»

فرناندو پرسید «فکرمی‌کنی موفقیت‌آمیزباشه ؟ حالا اطمینان داری ؟»

پابلوگفت «البته . مگه تواطمینان نداری ؟»

فرناندوگفت «چرا . امامن‌همیشه اطمینان دارم .»

آگوستین‌گفت «من‌ازاینجا بیرون میرم.»

پابلوبالحنی‌دوستانه به‌اوگفت «بیرون هواسرده .»

آگوستین‌گفت «ممکنه . امامن دیگه نمیتونم تواین Manicomio بمونم .»

فرناندوگفت «به این غارتیمارستان نگو.»

آگوستین گفت «اینجا تیمارستان جنایتکارانه دیوونه‌س . من‌هم تادیووونه‌نشده‌م میرم بیرون.»

فصل هیجدهم

رابرت جردن اندیشید ، مثل یك چرخ فلك است. نه چرخ وفلکه‌که تند می‌چرخد با یك جعبه موزیك ، و بچه‌ها برپشت‌گاو هایی‌کـه شاخهای طلایی دارنـد سواری می‌خورند ، وروی زمین حلقه‌هایی برای ربودن باچوب هست ، ودرآنجا ، درآونـو دومن، شعله چراغ‌گازها درتاریکی‌کبود شامگاه نفوذکرده ، ودرغـرفـه پهلویی آن ماهی سرخ‌کرده می‌فروشند ، و یك چرخ لاتار هم هست‌که می‌چرخـد وآویـزهای چرمیش به خانه‌های نمره‌دار می‌خورد ، وبسته‌های قند برای جایزه بشکل هرم‌روی هم چیده‌شده. نه ، این‌ازآن چرخ فلکهانیست ؛گرچه اینجاهم مردم منتظرند ، مثل آنجاکه مردها درشنل‌ها وزنها دربلوزهای بافتگی باسربرهنه وموهایی‌که درزیرنور چراغ برق می‌زنند ، جلوی چرخ لاتارکه درحال چرخیدن است ، می‌ایستند . بله، آنهاهمان‌مردم‌هستند . امااین‌یك چرخ دیگر است . این مانند چرخی است‌که هم‌از بالامی‌چرخد وهم ازاطراف .

تابحال دودورگشته . چرخ پهنی است ودر صفحه‌ای مایل می‌چرخد وهربارکه می‌چرخد به نقطه نخستین بازمی‌گردد. یك سرآن بالاتر ازسردیگراست وچرخش‌آن انسان راپایین می‌آورد وبجای نخست برمی‌گرداند . فکرکرد . هیچ جایـزه‌ای هم‌در کارنیست ، وهیچکس نمی‌خواهد آنرابگرداند . هربار برآن می‌نشینی ودورمی‌زنی، بی‌اینکه هرگزخیال سوارشدن برآنرا داشته باشی . تنهایك دور می‌زنـد ؛ یك دور وسیع بیضی‌شکل ، بایك فرازوفرود ، وانسان به همانجاکه آغازکرده باز می‌گردد . اندیشید ، حالاما بازگشته‌ایم وهیچ چیزحل نشده‌است .

درون غارگرم بود ودربیرون بادبریده بود. اکنون اوسرمیزنشسته بود، دفترش

راجلوی خودگذاشته بود، وسرگرم رسم قسمتهای فنی انفجار پل‌بود . سه طرح‌کشید. فرمول‌هایش راطرح‌کرد وبادوتصویر روش انفجار را بآشکاری برنامه‌های‌کودکستانها نشان‌داد تادرصورتی‌که برای خودش در حین اجرای عملیات تخریب پیش آمدی‌کند آنسلموآنرابه انجام‌برساند . این طرحهارا تمام‌کرد وآنهارا بررسی‌کرد .

هنگامی‌که مشغول بود ماریا درکنارش نشسته بودوازروی شانه اونگاه میکرد رابرت جردن ازحضور پاباو درطرف دیگرمیز و دیگران‌که سرگرم‌گفتگو وبازی با ورق بودند آگاه بودو بوهای غارراحس می‌کردکه اکنون ازبوی غذا و طبخ به بوی دودو مرد، توتون ، شراب سرخ وبوی مسی ومانده تن‌بدل شده بود، ووقتی‌ماریا ،که اورادرحال اتمام طرحی تماشا می‌کرد، دستش راروی میزگذاشت او دست ماریا را با دست‌چپ بلندکرد وبه صورت خودنزدیك‌کرد وآنراکه دراثر ظرفشویی بوی تازه‌آب وصابون نامرغوب می‌داد بویید. بی‌اینکه اورانگاه‌کند دستش را روی میزگذاشت و کارش راازسرگرفت ، وسرخ‌شدن دختررانديد. ماریادستش راهمانجا چسبیده به‌دست اونگهداشت . امااودیگر آنرابلند نکرد

اکنون طرح تخریب رابپایان رسانده بود. یك برگ تازه از دفترش برگرداند وشروع به نوشتن دستورکرد . فکرش بازبود وخوب روی‌اینها متمرکزشده بودو اواز آنچه می‌نوشت خوشش می‌آمد . دوبرگ ازدفتررا پرکرد وبدقت آنها رامرورکرد.

به خودگفت ، بنظرم تمام‌است .کاملاآشکار است وفکـر نمی‌کنم نقصی درآن باشد . مطابق دستورگلـز دوپاسگاه منهدم می‌شود وپل منفجـر می‌گردد ؛ این تمام مسئولیت من‌است . ماجرای پابلوهم چیزی است‌که هرگز نمی‌باید بگردن می‌گرفتم . خودش بنحوی حل‌خواهد شد. می‌خواهد پابلوباشد می‌خواهد نباشد . درهردوحـال برای من مهم نیست . امادیگر نمی‌خواهم برآن چرخ سوارشوم . دوباربرآن سوار شده‌ام واین چرخ دوبارچرخیده وبهمانجاکه نخست بحرکت درآمده بودبازگشته ومن دیگربرآن نخواهم نشست .

دفتررا بست وسرش رابلندکرد وبه ماریانگاه‌کرد وگفت «سلام خوشکله . ازاینا چیزی سردرآوردی ؟»

دخترگفت «نه ، ربرتو .» ودستش راروی دست اوکه هنوز مداد را گرفته بود گذاشت «تمام‌کرده‌ی ؟»

«آره . حالاهمه‌ش نوشته شده ومرتب شده .»

پابلواز آنسوی میزپرسید «انگلیسی ، داشتی چکارمی‌کردی ؟» چشمهایش ازنو تارشده بود .

رابرت جردن اورابدقت نگاه‌کرد . به خودگفت ، از چرخ حذرکن بگمانم می‌رودکه بازبچرخد .

بآرامی‌گفت مشغول مساله پل‌بودم .»

پابلوپرسید «چطوره ؟»

رابرت جردن‌گفت خیلی خوب. همه‌ش خوبه .»

پابلوگفت «من مشغول مساله عقب نشینی بودم . » رابرت جردن بـه چشمهای خوك‌وار وخماراو وبه‌کاسه شراب نگاه‌کرد .کاسه شراب‌کمابیش خالی‌بود .

بخودگفت ، ازچرخ دورباش . اوباز شرابخواری راازسرگرفته . شکی نیست. امادیگر برآن‌چرخ سوارنشو. مگرگرانت نبودکه می‌گفتند درطی جنگهای انفصال قسمت قابل ملاحظه‌ای ازوقت خودرا مست بوده ؛ بدون شك اینطور بوده . حتم دارم اگرگرانت پابلورا می‌دید ازاین‌مقایسه خشمگین می‌شد .گرانت درضمن سیگاربرگ هم می‌کشید . خوب ، اوباید بفکرتهیه سیگاربرگی برای پابلو می‌بود . براستی این قیافه همین‌را می‌خواست‌که چیزی‌کسر نداشته باشد؛ یك سیگار برگ نیمه جویده از کجامی‌توانست برای پابلو سیگاربرگ تهیه‌کند ؟

رابرت جردن مودبانه پرسید «چطوره ؟»

پابلو گفت «خیلی خوب ،» و سرش را بسنگینی و حکیمانـه پـایین آورد .

«. Muy bien»

آگوستین ازجایی‌که داشتند ورق‌بازی می‌کردند پرسید« فکری‌بنظرت رسیده؟»

پابلوگفت «آره . چندفکر .»

آگوستین پرسید «ازکجا این فکرهارا پیداکرده‌ی ؟ ازکاسه شراب ؟»

پابلوگفت «شاید .کسی چه میدونه ؟ ماریابیزحمت اون‌کاسه راپرکن .»

توخودمشگ باید فکرهای قشنگی باشه .»آگوستین به‌بازی برگشت . «چرا توی مشگ نمی‌خزی‌که اونجا پی اونابگردی؟»

پابلوبا خونسردی‌گفت «نه . من توکاسه پی‌اونا می‌گردم .»

رابرت جردن اندیشید ، اوهم سوار چرخ نمی‌شود . این چرخ باید باخود بچرخد .گمان می‌کنم‌که نمیتوان مدئت زیادی برآن سواربود .گویا این‌چرخ‌کاملا کشنده‌است . خوشحالم‌که سواربرآن نیستم . داشت دوبار مرابه سرگیجه می‌انداخت امااین همان چیزی است‌که آدمهای دایم‌الخمر و اشخاصی‌که براستی پست وبیرحم هستند تادم مرگ برآن سوارمی‌شوند . دورزنان به بالامی‌رود و هرگز چرخش آن کاملا یکسان نیست و بعد به پایین می‌گردد . اندیشید بگذار بچرخد ، دیگر نمی‌توانند مرا برآن بنشانند . نه قربان ، ژنرال‌گرانت ، من دیگر سوار آن چرخ نیستم .

پیلارکنار آتش نشسته بود ، صندلیش را برگردانده بود بطوری‌که می‌توانست ازروی شانه دونفر ازورق بازهاکه پشت به اوداشتند ببیند . اوسرگرم تماشای بازی بود .

رابرت جردن اندیشید ، اینجا عجیب ترازهمه تغییرحالت ازآن وضع مرگبار به این صورت عادی زندگی خانوادگی است . این‌چرخ لعنتی وقتی‌که پایین می‌آید برت می‌دارد . باخودگفت ، امامن ازآن پیاده شده‌ام . هیچکس هم مرادوباره برآن نخواهد نشاند .

اندیشید ، دوروزپیش هرگز نمی‌دانستم‌که پیلار ، پابلو، یادیگران وجوددارند ماریایی در دنیا نبود . بی‌شك دنیای بسیار ساده‌تری بود . دستورهایی ازگلزداشتم‌که کاملاآشکار بود واجرای آنها ،گرچه مشکلات و عواقبی در برداشت ، کاملا امکان ـ پذیر می‌نمود . پس‌از انفجار پل یابه صف برمی‌گشتم یابرنمی‌گشتم ومی‌خواستم اگربه صف برگشتم تقاضای چند روز مرخصی برای مادرید بکنم . در این جنگ به کسی مرخصی نمی‌دهند . اما من حتم دارم‌که می‌توانستم دو سه روزی برای مادرید

مرخصی بگیرم .

می‌خواستم در مادرید چند کتاب بخرم ، به‌هتل فلورید بروم و یك اطاق بگیرم وحمام داغی بکنم . خیال داشتم که لوییس باربررا بفرستم که اگر بتواند یك بطری عرق افسنتین در مانته کریاس لئونزاس یا از هرجایی در حوالی گران و یا گیر بیاورد و می‌خواستم که پس از حمام در بستر دراز بکشم و دو گیلاس عرق افسنتین بنوشم و بعد می‌خواستم به گیلورد تلفن بزنم و ببینم اگر می‌توانم بروم و آنجا غذا بخورم .

نمیخواست در گران و یا غذا بخورد چون غذای آنجا واقعاً خوب نبود و می‌باید سروقت به آنجا می‌رفتی وگرنه آنچه هم بودته میکشید . بعلاوه روزنامه نویس‌های بسیاری که میشناخت در آنجا بودند واو نمی‌خواست مجبور به بستن دهانش باشد . دوست می‌داشت عرق افسنتین را بنوشد و میل صحبت کردن داشته باشد و بعد به هتل گیلورد ، که غذای خوب و آبجوی واقعی داشت ، برود و با کارکف غذا بخورد و ببیند در جبهه چه خبراست .

نخستین بار که در مادرید به هتل گیلورد که در اختیار روسها بود رفته بود از آنجا خوشش نیامده بود چون خیلی پرتجمل بنظر می‌رسید وغذایش برای شهری که در محاصره بود بیش از حد خوب وگفتگوها برای جنگ بیش از اندازه منفی‌بافانه بود . باخودگفت ، اما من خیلی آسان خراب شدم . چرا انسان هنگامی که از چنین ماموریتی برمی‌گردد غذایی که تاحد امکان خوب درست شده نخورد ؟ گفتگویی هم که در نخستین بار شنیدن آنرا منفی بافی دانسته بود بعدها در نظرش خیلی واقعی جلوه‌گرشده بود . فکرکرد ، این ماجرا از آنهااست که بدرد بازگفتن در هتل گیلورد می‌خورد ، البته وقتی که این کار انجام شد . بله ، وقتی که این کار انجام شد .

می‌توانی ماریارا به هتل گیلورد ببری ؟ نه ، نمی‌توانی اورا در هتل بگذاری واو حمامی بگیرد وهنگامی که باز می‌گردی در آنجا باشد . بله ، می‌توانی این کاررا بکنی و بعد از این که درباره او با کارکف صحبت کردی اورا هم ببری ، چون آنها نسبت به اوکنجکاوی پیدا می‌کنند و بدیدنش مشتاق می‌شوند .

شاید هم اصلا به هتل گیلورد نروی . می‌توانی زود درگران و یاغذا بخوری و به

هتل‌فلوریدا بشتابی .اما خودت می‌دانی که به‌گیلورد خواهی رفت،چون دلت‌می‌خواهد باز همه آن چیزهارا ببینی؛ دلت می‌خواهد باز ازآن غذا بخوری وتمام آن راحتی وتجمل‌را پس از این ماجرا ببینی.بعد به هتل فلوریدا برمی‌گردی ودر آنجا ماریارا داری . یقین ، ماریا بعد از انجام این‌کار در آنجا خواهد بود . بعد از انجام ایـن کار . بله ، بعد از انجام‌این‌کار.ٔ اگراین‌کاررا با موفقیت انجام می‌داد سزاوارخوردن غذایی درگیلورد می‌شد .

هتل‌گیلورد جایی بودکه در آن فرماندهان مشهور اسپانیایی‌را که روستایی یا کارگر بودند ودر آغازجنگ بی‌هیچگونه‌آموزش نظامی قبلی به ارتش ریخته بودند می‌یافتی ، ومی‌دیدی‌که بیشترشان روسی صحبت می‌کنند . چند ماه پیش‌این موضوع برای نخستین بار اورا سخت دلسردکرده بود واو از این بابت باخودش بنای ریشخند را گذاشته بود . اما هنگامی کـه پی به اصل ماجرا برده بود آسـوده شده بود آنها براستی روستایی وکارگر بودند . درانقلاب ۱۹۳۴ فعالیت داشتند وهنگامی‌که انقلاب به شکست انجامید ناچار شده بودند از کشور بگریزند ودر روسیه آنهارا بهمـدرسه نظامی وانستیتوی لنین‌که‌کمینترن‌اداره می‌کرد فرستاده بودندکه این بار برای‌جنگ آمادگی داشته باشند وتعلیمات نظامی لازم‌را برای فرماندهی‌کسب کرده باشند . در آنجاکمینترن آنهارا تعلیم داده بود . در انقلاب نمی‌توانستی اینرا به خارجیهایی‌که یاریت می‌کردند اعتراف کنی ، نه اینکه کسی بیش از آنچه از او انتظار مـی‌رفت می‌دانست . این‌را آموخته بود . اگر اساس چیزی درست بود دروغ‌گویی مهم بشمار نمی‌رفت . هرچندکـه دروغهای زیادی‌گفته می‌شد . در آغاز به دروغ‌گفتن علاقه‌ای نداشت . از آن متفربود . بعدها از آن خوشش آمده بود . این هم بخشی از خودی بودن بود ، اماکار تباه‌کنندای بود .

در گیلورد بودکه فهمیدی والنتین‌گونتزالنز،که ال‌کامپرینویا دهاتی خوانـده می‌شد ، هرگز دهاتی نبوده ، بلکه گروهبان سابق لژیون خارجی اسپانیایی بوده که فرارکرده وبا عبدالکریم جنگیده . این هم عیبی نداشت . چرا نباشد ؟ در این‌جور جنگها ناچار بودی باشتاب این سرکرده‌های روستایی‌را گرد بیاوری ویك سرکـرده

روستایی واقعی ممکن بودکمی بیش از حد مثل پابلو باشد . نمی‌توانستی‌صبرکنی که سرکرده واقعی از راه برسد ، تازه اگرهم می‌رسید ممکن بـود خصوصیات روستاییش خیلی زیاد باشد . پس ناگزیربودی یکی بسازی . باچیزهایی کـه از ال‌کامپزینو ، با آن لبهای‌کلفت زنگی واروچشمهای تب آلود وخیره‌اش ، دیده بود باخود می‌گفت‌که او هم بهمان اندازه یك سرکرده روستایی واقعی ایجاد زحمت می‌کند . در آخرین باری که اورا دیده بود چنان می‌نمود که خودش هم شهرت خودرا باورکرده وخیال می‌کندکه روستایی است . او مرد پر استقامت ودلیری بود ، چندان‌که دلیرتر از او در دنیا پیدا نمی‌شد . اما پناه برخدا ، چقدر زیاد حرف می‌زد . وقتی هم کـه گرم می‌شد هرچه به دهانش می‌آمد می‌گفت وبه عاقبت دهن‌لقی خود نمیاندیشید . تاآن زمان هم بارها عواقب آنرا دیده بود . با اینهمه ، در مواقعی که بنظر میرسید همه چیزاز دست رفته ، او فرمانده تیپ‌کم نظیری بود . هیچگاه نمی‌دانست چه وقت همه از دست رفته ، واگرچنین بود ، باتلاش از آن وضع رهایی می‌جست .

باز هم درگیلوردبودکه بابناهای ساده‌ای‌مانندانریك لیستر گالیتی‌برمی‌خوردی که حالا یك لشگررا فرماندهی می‌کرد واوهم روسی صحبت می‌کرد . خوان مدستو نجار اندلسی ، را می‌دیدی که تازگی یك سپاه به او واگذار شده بود . او روسـی را هرگزدر پواترو دسانتا ماریا یاد نگرفته بود ، هر چند اگر در آنجا یك آموزشگاه برلتیز برای نجارها می‌بود در همان جا یاد می‌گرفت . بیشتراز همه سربازهای جوان مورد اعتماد روسها بود ، چون یك حزبی واقعی وبگفته آنها «صـد در صد» بود ، آنها باافتخار این اصطلاح آمریکایی‌را بکار می‌بردند . او خیلی باهوشتراز لیستریا ال‌کامپزینو بود .

بدون شك هتل گیلورد برای تکمیل معلومات جای لازمی بود . در آنجا بود که می‌فهمیدی‌کارها در واقع ، نه آنطورکه قرار بود ، چگونه انجام می‌شود . باخود گفت‌که تنها آموزش خود را آغازکرده . متحیربودکه آیا زمان درازی آنرا ادامـه خواهد داد . هتل‌گیلورد خوب ومناسب بود وجایی بودکه او لازم داشت . این امـر در ابتداکه هنوز همه یاوه‌هارا باور می‌کرد مانند ضربه‌ای براو فرود آمده بود . اما

حالادیگرآنقدرسرش می‌شدکه لزوم‌این فریب‌هارا بپذیرد، وآنچه درگیلورد آموخته بود تنها ایمان اورا به چیزهایی‌که حقیقتاً راست می‌پنداشت راسخ‌کرده بود . میل داشت واقع‌امر رابداند ، نه صورتی ازآنراکه فرض می‌شد . همیشه در جنگ دروغ وجوددارد . اماحقیقت لیستر، مدستو ، وال‌کامپزینو خیلی بهتراز دروغها وافسانه ها بود. خوب یك‌روزآنها حقیقت‌رابه‌همه می‌گفتند و،دراین فاصله، اوخوشحال بودکه هتل‌گیلوردی وجود داشت‌که درآنجاازاین چیزها باخبرشود .

بله، درمادرید، پس‌ازآنکه‌کتابهارا خرید ودرحمام داغ درازکشید ودوگیلاسی مشروب خورد وساعتی رابخواندن‌گذراند بـه‌آنجا خواهد رفت . امااین بـرنامه‌ای بودکه پیش‌از اینکـه ماریادر زندگیش داخـل شود داشت . بسیار خوب . دواطـاق می‌گرفتندوهنگامی‌که او به‌هتل‌گیلوردمی‌رفت ماریامی‌توانست‌هرکاری‌که دلش‌بخواهد بکند وبعداواز هتل‌گیلورد نزداو برمی‌گشت . ماریااینهمه میان‌کوهها صبر کرده بود می‌توانست مدت‌کمی هم درهتل فلوریدا منتظر بماند . سه‌روز درمادرید می‌ماندند . سه‌روزمی‌توانست زمان درازی باشد. ماریا رابتماشای «برادران مارکس دراپرا»میبرد این‌فیلم سه‌ماه روی‌پرده بود وسه‌ماه دیگرهم محل‌داشت . فکرکرد ماریااز «برادران مارکس‌دراپرا» خوشش خواهدآمد خیلی‌ازآن خوشش خواهدآمد.

امااز هتل‌گیلورد تاآن غارراه درازی بود . نه‌این راه دراز نبود . راه دراز از آن غار تاهتل‌گیلورد بود. نخستین بارکاشکین اورابه آنجابرده بودواو ازآنجا خوشش نیامده بود. کاشکین‌گفته بودکه او بایدکارکف راملاقات‌کند ، چون کارکف می‌خواست باآمریکایی ها آشنا شود ، و چون او در دنیا بزرگترین دوستدار لوپ دوگا بـود و «Fuente Ouejuna» رابزرگترین نمایشنامه‌ای‌می‌دانست‌که تاآن‌زمان‌نوشته شده‌بود شایدچنین بود، امااو، رابرت‌جردن، این عقیده‌رانداشت .

ازکارکف خوشش آمده بود امآآنجارا نپسندیده بود .کارکف باهوشترین‌مردی بودکه اودیده بود . نخستین بارکه رابرت جردن اورادیده بود، اوچکمه‌های سواری سیاه وشلواروکت‌کار خاکستری پوشیده بودو بادستها وپاهای‌کوچك وچهره و بدن‌ظریف وپف‌آلود ، وصحبت‌کردنش باآن طرزمخصوص ازلای دندان‌های خراب و همراه بـا

پراندن آب دهان، خنده‌دار بنظر آمده‌بود. امااز هر مردی که درعمرش دیده‌بود پرمغزتر بود و بیشتر وقارباطنی و گستاخی وخوشمزگی ظاهری داشت .

خود هتل گیلورد بطوریی تناسبی تجملی وفاسد بنظر آمده بـود. اما چرا نباید نماینده‌های قدرتی که بریك‌ششم جهان حکومت می‌کردندکمی آسایش نداشته‌باشند؟ خوب ،آنهااین آسایش راداشتند ورابرت جردن درابتدا ازهمه چیزبیزار شده بودو بعدآنرا پذیرفته بود وازآن بهره‌برده بود. کاشکین اوراجور عجیبی‌شناسانده بود وکار کف درآغاز بطوردل آزاری ادب بخرج داده بود وبعد ،که رابرت جردن نقش یـك قهرمان را بازی نکرده بود و داستانی‌گفته بود که براستی خنده دار و بـرای خودش بطرززشتی‌ناشایست بود، کارکف ازنزاکت به‌یك‌گستاختی ازقیدرسته و بعدبه وقاحت‌در آمده‌بود وباهم دوست شده‌بودند .

کاشکین درآنجا فقط پذیرفته شده‌بود . معلوم بودکه اشکالی درکار کاشکین بود واوداشت دراسپانیاآنراجبران می‌کرد نمی‌خواستندآنرابه اوبگویند ، اماشایداکنون که مرده بود می‌گفتند . بهرحال اووکارکف باهم دوست شده‌بودند واو بازن بی‌اندازه لاغر، خشکیده ، سبزه‌رو ، مهربان ، عصبی ومحروم ونرم زبان او نیز دوست شده بود که اندامی تکیده ومواظبت نشده وگیسویی مشکی بارگه‌های خاکستری داشت که‌آنرا کوتاه‌کرده بود. اومترجم رسته تانك بود. بارفیقه‌کارکف هم دوست بود که چشمهایی گربه سا، مویی سرخ وطلایی (بسته به سلمانی هایی‌که می‌رفت‌گاهی سرخ‌تر وزمانی طلایی‌تر) بدنی تنبل وشهوت انگیز (که جوری ساخته شده بودکه بـه بدن دیگران بخورد)، دهانی‌که قالب دهان دیگران‌ساخته شده‌بود ، واندیشه‌ای سبك و جاه طلب وبینهایت وفادار داشت .این‌رفیقه عاشق غیبت‌کردن بودوآمیزشی سرسری و بی‌بندوبار داشت‌که بتناوب مهارمی‌شد وتنهامطبوع طبع کارکف بود . کارکف زن دیگری سوای آن‌که دررسته تانك‌کار می‌کرد درجایی داشت ، شایدهم دو زن دیگـر ، اماهیچ‌کس در این موردیقین نداشت . رابرت جردن هم از زنی‌که می‌شناخت وهـم ازرفیقه او خوشش می‌آمد . فکرکرد ، شایداگرزن دیگرش را،البته درصورتیکه یکی می‌بود، می‌دید ازاوهم خوشش می‌آمد .کارکف درمورد زن خوش‌سلیقه بود.

درجلوی ماشین روی هتل‌گیلورد نگهبانها با سرنیزه ایستاده بودند و آن شب آنجادلپذیرترین وراحت ترین جای مادرید محاصره شده بود. دلش می‌خواست که آن شب بجای‌آن غاردر مادرید می‌بود. هرچندکه آنجاهم بدنبود . اکنون‌آن چرخ رانگهداشته بودند وبرف هم داشت بندمی‌آمد .

میل داشت ماریای خودش رابه‌کارکف نشان بدهداما تاازپیش اجازه‌نمی‌گرفت نمی‌توانست اورابه‌آنجا ببردو می‌دیدکه پس‌ازاین سفرچگونه استقبال می‌شد . پس‌از انجام این حمله‌گلزدر آنجامی‌بود واگراوخوب ازعهده برآمده بودبه‌آنها می‌گفت . هم اینکه ، باآنچه اودرباره زن‌گفته بود ،گلز سرماریا اورابباد مسخره می‌گرفت .

دست پیش برد وپیاله‌ای شراب از کاسه جلوی پابلو پر کرد و گفت . « با اجازه شما .»

پابلو سری فرود آورد . رابرت جردن اندیشید ،گمان می‌کنم سرش‌گرم -- بررسیهای نظامی خودش است . اودردهانه توپ بدنبال شهرت پوچ نمی‌گردد ، بلکه راه‌حل مساله رادرآن‌کاسه می‌جوید . بااینهمه این حرامزاده باید لیاقت کافی داشته باشدکه این‌دسته رادراین مدت زمان باموفقیت اداره‌کرده باشد. پابلورانگاه می‌کرد ومتحیربودکه اودرجنگهای انفصال چه جور سرکرده چریکی می‌شد . اندیشید ، از این‌آدمها زیادبوده‌اند . اماما ازآنها اطلاعی نداریم . نه ازکوانتریل‌ها وموزبی وپدر بزرگ خودش ، بلکه ازآن خرده جنگجوها ، ازجنگلیها ☆ وامادرباره نوشیدن ، خیال می‌کنی گرانت براستی شرابخوار بوده ؟ پدر بزرگش‌که همیشه ادعا می‌کرد که بوده . می‌گفت همیشه چهار بعد ازظهرکه می‌شدکمی‌مست‌بود وپیش‌از فتح ویکزبرگ یکبار درطی‌محاصره دوروزمست مست بود. اماپدربزرگ مدعی بودکه اوهراندازه هم که می‌نوشیدکاملاعادی‌انجام‌وظیفه‌می‌کرد،مگرگاهی‌که بیدارکردنش‌کارحضرت فیل‌بود امااگرموفق به بیدارکردنش می‌شدی عادی‌بود .

تاکنون‌که دراین‌جنگ درهیچ یك ازدوطرف نه‌گرانتی پیداشده ، نه شرمنی ،

---

*Bush – whackers ، اسمی‌که درجنگهای انفصال‌آمریکاسربازان شمالی برای چریکهای جنوبی گذاشته بودند . م

نه استونوال جاکسونی . نه . ونه جب استوارتی و نه شریدانی .گرچه امثال مك ـ سلان ها زیاد پیدا می‌شد . فاشیستها مك سلانهای زیادی داشتند و ما دست‌کم سه نفر داشتیم .

بیقین اوهیچ نابغه نظامی دراین جنگ ندیده‌بود . نه حتی یکنفر . نه حتی یك نفرشبیه به‌آن . کلبرولوکاستز وهانس در دفاع مادرید باتیپ‌های بین‌المللی بسهم خودشان‌کارهایی‌کرده بودند وآنوقت میاخای پیرطاس ، عینکی ، خودخواه‌که مانند جغدی‌کودن بود وصحبت‌کردنش رابلدنبود ومثل یك‌گاو نترس ونفهم بود وبزورتبلیغ شده بود مدافع مادرید چندان به معروفیتی‌که‌کلبر کسب کرده بود رشگ برده بودکه روسها راوادارکرده بودکلبر راازسمت فرماندهیش بردارند وبه والنتسیا بفرستند . کلبرسرباز خوبی‌بود، امامحدود بودوبیش‌ازاقتضای‌مقامش پرحرفی‌می‌کرد.گلزهم‌ژنرال خوبی‌بودوهم‌سربازی‌شایسته ، ولی‌همیشه اورا دریك مقام تابع‌نگاه می‌داشتند وهرگز نمی‌گذاشتند دستش بازباشد . بنابود این حمله بزرگترین هنرنمایی اوباشد و رابرت جردن زیادهم ازآنچه درباره حمله شنیده بودخوشش نمی‌آمد . آنوقت‌گال مجارهم بودکه اگرنیمی ازآنچه راکه درگیلورد شنیده بودی باورمی‌کردی باید تیرباران می‌شد. بگو اگرده درصدآنچه راکه درگیلورد شنیده‌بودی باور می‌کردی .

دلش می‌خواست پیکاری راکه درطی‌آن ایتالیایی‌ها رادر صحرای آنسوی گواد الاخارا شکست داده بودند دیده بود . اما او درآن زمان در استرمادورا بود . هانس دوهفته پیش یکشب درهتل‌گیلورد آنراتعریف‌کرده بودوتمامش رابرایش مجسم کردبود . لحظه‌ای فرارسیده بودکه همه چیزازدست رفته بود، لحظه‌ای‌که ایتالیاییها خط جبهه رانزدیك تریخواك شکافته بودند واگرجاده توریخا ـ بریهواگا بریده میشد ارتباطات تیپ دوازدهم قطع می‌شد .

هانس گفته بود «اما چون می‌دانستیم آنها ایتالیایی هستند دست به مانوری زدیم‌که دربرابر سپاهی دیگربیجا بود وموفق هم شدیم.»

هانس همه چیز را روی نقشه‌های نبردش به او نشان داده بود . هانس همیشه وهرجاکه می‌رفت این نقشه‌ها در جعبه نقشه‌ها باخود می‌برد وبنظرمی‌رسیدکه هنوزاز

معجزه آن متحیر و خوشحال است . هانس سربازی کـه نظیر وهمدمی خوب بود . هانس به اوگفته بودکه قشونهای اسپانیایی لیسترومدستو وکامپزینو در این نبردخوب جنگیده بودند واین امررا باید مرهون فرماندهان این قشونها وانضباطی دانست که آنها تحمیل کرده بودند .امالیسترو کامپزینو ومدستو بسیاری ازحرکات خودرا براهنمایی مستشارهای روس انجام داده بودند . آنها مانند شاگردهایی بودندکه بایك هواپیمای دو فرمانه پرواز می کنند وهرگاه خطایی کنند خلبان هدایت آنرا بعهده می گیرد . بهرحال ، امسال معلوم خواهد شدکه تا چه اندازه وچگونه درسشان‌را یادگرفته‌اند . چندی دیگر فرمان مضاعفی در کار نخواهد بود وخواهیم دید که ، تنهایی ، چگونه لشگرها وسپاه‌هارا رهبری خواهندکرد .

آنهاکمونیست بودند وانضباطی . انضباطی‌که آنها تحمیل می کردندسر باز های خوبی ببار می‌آورد . لیستر در انضباط شقی بود . یك متعصب واقعی بود وآن خوی اسپانیایی‌راکه بی‌ارزش شمردن جان انسان است بی کم وکاست در خـود داشت . از زمان‌نخستین‌هجوم تاتارها به‌اخیر تاکنون کمترقشونی‌پیدامی‌شدکه افرادش‌را،مانند‌او، باکمترین دلیل بی درنگ اعدام کنند . اما او می‌دانست چگونه از یك لشگر واحد رزمی بسازد . رابرت‌جردن سرمیز نشسته بود وفکرمی‌کرد ، یکی این است‌که موضع می‌گیری . یکی اینکه به مواضع دشمن‌حمله‌می کنی‌وآنهارا بتصرف درمی‌آوری .اما اداره‌کردن‌حرکات‌سپاه درمیدان‌جنگ بااینهافرق‌دارد. بااین‌چیزهایی‌که‌از لیستردیده‌ام متحیرم‌که او وقتی آن فرمان مضاعف برداشته شود چگونه خواهد بود . فکر کرد ، اماشاید برداشته نشود. معلوم نیست‌که برداشته‌خواهد شدیانه ؟ یااینکه تقویت‌خواهد شد ؟ معلوم نیست جای روسها در همه این ماجراکجا است . فکرکرد ، گیلورد جای این‌حرفها است. خیلی چیزهارا لازم است‌بدانم‌که فقط در هتل‌گیلورد می‌شودآموخت.

زمانی هتل‌گیلوردرا برای خود نامناسب پنداشته بود . این مخالف کمـونیسم مذهبی وسخت ولاتزکنز۶۳ کاخ مادرید ، بودکه به مرکزفرماندهی تیپ بین‌المللی در پایتخت مبدل شده بود. در ولاتزکتز ۶۳که بودی‌مانندا‌ین‌بودکه عضو یك فرقه‌مذهبی باشی ــ ومحیط هتل‌گیلورد از احساسی‌که‌در مرکزفرماندهی هنگ‌پنجم، پیش‌ازاینکه

این‌هنگ درتیپ‌های‌ارتش‌جدید تقسیم‌شود ، داشتی بسیار دور بود .

در هریك از این مکانها احساس می‌کردی‌که در یك جهاد مقدس‌شرکت‌کرده‌ای . این تنها لغتی بودکه به آن می‌خورد ،گرچه آنقدر ، فرسوده شده وغلط بکار رفته بودکه دیگرمعنی‌اصلی خودرا نمی‌داد. باوجود همه مقررات اداری بی‌کفایتی ها وکشمکش های حزبی احساسی داشتی نظیر آن که در نخستین اجتماع حزبی خود انتظارش را داشتی وبه آن دست نیافته بودی ؛ احساس وقف خود به وظیفه‌ات نسبت به همه‌ستمدیده‌های دنیا،که بیان‌آن هما نقدردشوار ومنفعل‌کننده بودکه‌گفتن‌مشاهدات مذهبی ، وبا اینهمه اصیل بود ، مانند احساسی که هنگام شنیدن موسیقی باخ پیدا می‌کردی ، یاهنگامی‌که درکلیسای شارتر ، یاکلیسای شهرلئون می‌ایستادی ونوری‌را که از پنجره های بزرگ به درون می‌تابید می‌دیدی ؛ یا در آن دم که کارهای ماتنینا وگرکووبروگل‌را در موزه پرادو می‌دیدی . این احساس تورا در امری سهیم می‌کرد که ، تمام وکمال ، به آن ایمان داشتی ودر آن یك برادری محض باکسان دیگری که همین هدف‌را داشتند حس می‌کردی . پیشتراین احساس یکسره برایت ناشناخته بود واکنون‌که با آن روبرو شده بودی چنان اهمیتی به آن وبه سبب آن می‌دادی‌که مرگ خود برایت مطلقابی اهمیت جلوه می‌کرد . تنها باید از آن اجتناب می‌کردی چون مانع از انجام وظیفه‌ات می‌شد . اما خوشوقتی در این بودکه می‌توانستی در راه این احساس واین نیازگام برداری . می‌توانستی بجنگی .

اندیشید ، باین ترتیب جنگیدی . وچیزی نگذشت‌که آنهاکه از جنگ‌زنده وپیروز بیرون آمدند ، دست‌کم تاشش ماه ، خلوصی در احساس خود نداشتند .

دفاع یك موضوع یایك شهر بخشی از جنگ است که در آن این احساس نخستین‌را درك می‌کنی . نبردسیرا بهمین‌گونه بود . در آنجا بارفاقت واقعی‌که‌ویژه انقلاب است جنگیده بودند . در آنجا هنگامی که نخستین بار تحمیل انضباط لزوم یافته بود او این لزوم‌را درك وتأییدکرده بود . سربازان زیرآتش خمپاره‌ها به هراس افتاده وگریخته بودند . آنهارا دیده بودکه تیرخورده وکنار جاده مانده‌اند تابادکنند وهیچ کس بیش از برداشتن فشنگها وچیزهای با ارزش آنها بخود زحمت نمی‌دهد .

برداشتن فشنگها وچکمه ها وکت های چرمیشان‌کار صحیحی بود وبرداشتن چیزهای باارزششان تنها یك واقع بینی بودکه فقط مانع از این می‌شدکه آنارشیست هاآنهارا بچنگ بیاورند .

اعدام فراریها بنظراو بجا وصحیح لازم آمده بود . هیچ عیبی نداشت . فـرار آنها از خود پرستی بود . فاشیستها حمله‌کرده بودند وماآنهارا در سراشیبی‌دامنه‌های گوادارامیان پاره سنگهای سربی وکاجهای‌کوتاه وجگن متوقف‌کرده‌بودیم . درزیر بمباران هواپیماها و، بعدکه توپخانه‌شانرا آورده بودند ، زیرآتش توپخانه در جاده ایستادگی‌کرده بودیم ودرپایان روز آنهایی‌که مانده بودند حمله متقابل‌کرده وآنهارا به عقب رانده بودند . بعدکه فاشیستها از طرف چپ بپایین آمدن پرداخته وازلابلای پاره سنگها ودرختها ریخته بودند مادر آسایشگـاه مقاومت کرده بودیم وبا اینکـه فاشیستها از هردوسوآنرا در میان‌گرفته بودند از پنجره‌ها و پشت بام تیراندازی‌کرده بودیم‌وتازه‌فهمیده بودیم‌که معنی محاصره شدن چیست، تاآن‌که یك‌حمله متقابل‌آنهارا باز بـه پشت‌جاده رانده بود .

در تمام آن‌دقایق ، با ترسی‌که دهان وگلوی‌انسان را خشك می‌کرد ، در غبار گچ خرد شده دیوار ، و در آن وحشت ناگهانی حاصل از سقوط یك دیوار در خلال برق وغرش انفجارگلوله توپ ، درآن هنگام‌که اطراف مسلسل را پاك کردی ، نعش آنهایی‌راکه پشت آن بودند و در زیرسنگ وخاك افتاده بودند کنار کشیدی ، جعبه شکسته را درآوردی ، نوار را از نو راست‌کردی ، ودرحالی‌که درپشت سپرآن‌دراز کشیده بودی ، برای جلوگیری فاشیستها ، با مسلسل جاده را روفتی ، کاری را کـه باید می‌کردی ومیدانستی درست‌است‌کردی . شور و جذبه پاك‌کننده ، ترس زدوده ، ودهان خشك کرده جنگ را شناختی و آنسال در تابستان و پاییز بخاطر بیچاره‌ها و برضد ستمگریها ، بخاطر آنچه به‌آن ایمان داشتی و بخاطر دنیای نوینی‌که در آن پرورش یافته بودی جنگیدی . فکر کرد ، در پاییز آنسال طریق بردباری و نادیده گرفتن رنجها را ، در ساعتهای دراز سرما و رطوبت ، درگل ، و بهنگام کندن زمین. وسنگربندی آموختی ، و احساس تابستان و پاییز در زیر خستگی، خواب آلودگی،

عصبانیت و ناراحتی مدفون شده بود . اما ، بهرحال، آن احساس وجود داشت وآنچه برتو می‌گذشت وجودآنرا تایید می‌کرد . اندیشید، درآن روزها بودکه غروری‌پایدار وعاقلانه و دور از خودبینی داشتی ــ بیکبار اندیشید ،که اگر درهتل‌گیلوردمی بودی تورا موجودی سخت دل‌آزار میکرد .

فکرکرد ، نه ، آنوقتها ، درهتل‌گیلورد ، چندان‌هم نمی‌توانستی‌مقبول باشی . خیلی‌خام بودی . یك‌جور حالت شیفتگی داشتی . اما بعید نیست‌که‌گیلورد هم‌درآن زمان مثل حالا نبوده باشد . بخودگفت. نه ، درواقع اینطور نبود . هیچ‌اینطورنبود. آن زمان هتل‌گیلوردی وجود نداشت .

کارکف ازآن روزها برایش تعریف کرده . آنوقت ها هرچه روس بود در هتل پالاس اقامت میکرد و درآن زمان رابرت جردن هیچیك ازآنهارا نمی‌شناخت . این مطلب مربوط به‌زمان پیش‌از تشکیل نخستین‌گروههای پارتیزانی بود ؛ پیش ازاینکه او با کاشکین یا شخص دیگری روبرو شده باشد . درآن زمان‌کاشکین درشمال بوده، در ایرون ، در سان سباستیان ، و در نبرد بی‌سرانجام حوالی ویتوریا . او تا ژانویه نتوانسته بود به‌مادرید برسد. هنگامی‌که رابرت‌جردن‌درکارابانچل واوسرامیجنگیده، درآن سه روزی‌که جناح راست فاشیستها را درحمله به‌مادرید متوقف کرده بودند و عربها و قشون را خانه به‌خانه به‌عقب رانده بودند و آن ناحیه ویران شده را که در حاشیه خاکستری رنگ‌آفتاب پخته بود خالی‌کرده و یك خط دفاعی‌درامتدادارتفاعات مستقرکرده بودندکه‌آن‌گوشه شهر را حفاظت می‌کرد ،کارکف درمادرید بوده‌است .

خود کارکف هم از آن روز ها بدون کوچك بینی صحبت میکرد . این همان روزهایی بودکه همه‌گذرانده بودند ، روزهایی‌که همه چیزاز دست رفته می‌نمود ، و اکنون هرفردی دانشی پرارزش‌تر از هر قدردانی ونشانی اندوخته بود وآن این بود که میدانست درآن دم‌که همه‌چیز ازدست رفته می‌نماید چگونه عمل خواهد کرد . دولت شهر را ترك گفته بود و در هنگام فرار تمام اتومبیلهای وزارت جنگ را گرفته بود و میخای پیر مجبور شده بودکه با دوچرخه به‌سرکشی مواضع دفاعی برود. رابرت جردن این یکی را باور نمیکرد . حتی در میهن پرستانه ترین تصور خود

نمیتوانست میاخا را سوار بر دوچرخه ببیند ، با اینهمه کارکف می‌گفت‌که این‌مطلب حقیقت دارد . اما درآن زمان او این ماجرا را برای روزنامه‌های روسی نوشته بود و لابد میخواست آنرا پس‌ازنوشتنش راست بپندارد .

کارکف ماجرای دیگری را هم تعریف‌کرده بودکه آنرا ننوشته بود. اومسئول سه نفر روس زخمی بودکه در هتل پالاس بودند . دو راننده تانك و یك‌خلبان بودند وحالشان بدتر ازآن بودکه بشود تکانشان داد ، و چون در آن زمان برایشان خیلی اهمیت داشت که نشانه‌ای از مداخله روسها بجا نگذارند که مجوزی برای مداخله آشکار فاشیستها باشد کارکف موظف بودکه در صورتی‌که ناگزیر ازتخلیه شهرمیشدند نگذارد آنها بدست فاشیستها بیفتند .

قرار بود که ، اگر ناگزیر از تخلیه شهر میشدند ، کارکف آنهارا مسموم کند تاپیش ازترك هتل‌پالاس‌هرگونه نشانه هویت آنها را ازبین ببرد . هیچکس‌نمیتوانست از روی جسد آن‌سه نفر ثابت‌کندکه روس هستند . یکی‌سه زخم‌گلوله درشکم‌داشت، فك دیگری راگلوله برده بود و تارهای حنجره‌اش نمایان شده بود ، و استخوان ران آن دیگری راگلوله خردکرده بود و دستها وصورتش چنان سوخته بودکه ازآن جز یك تاول بی‌مژه و بی ابرو و بی‌مو نمانده بود . هیچکس از جسد این زخمیهاکه در هتل پالاس در بستر بجایشان میگذاشت نمیتوانست بودنشان را تشخیص بدهد . هیچ چیزدلیل روس بودن یك مرده لخت نمی شود . وقتی که مردی دیگر ملیت ومرامت معلوم نمی‌شود .

رابرت‌جردن ازکارکف پرسیده بودکه درباره‌لزوم اجرای این عمل‌چه‌احساسی داشته وکارکف‌گفته بودکه هیچ انتظار آنرا نداشته . رابرت جردن از او پرسیده بود «چطور میخواستین این‌کار را بکنین ؟» و بعد افزوده بود «میدونین ، آنقدرهاهم‌آسان نیست‌که مردم را بی‌مقدمه مسموم‌کنین.» وکارکف‌گفته بود «اوه، چرا، وقتی‌آدم برای خودش همیشه بهمراه داشته باشه آسانه .» بعد قوطی سیگارش را بازکرده بود و در یك‌طرف آن آنچه راکه باخود داشت به‌رابرت جردن نشان داده بود .

رابرت جردن بایرادگفته بود « اما وقتی کسی را زندانی می‌کنن اول از همه

جعبه سیگارش را می‌گیرن ودستهاش را بالا نگاه میدارن .»

کارکف یخه نیمتنه‌اش را نشان داده و بخنده‌گفته بود «اما یك کمی دیگر هم اینجا دارم . فقط یخه را ، اینجور، تودهن میذاری وگاز میگیری و آب دهانت را قورت میدی .»

رابرت جردن‌گفته بود « این خیلی بهتره . ببینم. بوش ، اینطورکه همیشه تو داستانهای پلیسی می‌نویسن ، بوی بادام تلخه ؟»

کارکف بشادمانی‌گفته بود« نمیدونم تابحال بوش نکرده‌م . میخوای‌یکی بشکنیم و بوکنیم ؟»

« بهتره نگهش‌دارین .»

کارکف‌گفته بود «آره،» و قوطی سیگارش را درجیب گذاشته بود . « من آدم شکست‌بینی نیستم ، می فهمید ، اما همیشه امکان این هست که چنین لحظه وخیمی پیش بیاد و آدم نتونه اینرا از جایی گیر بیاره . اعلامیه جبهه کوردوبا را دیده‌ین ؟ خیلی قشنگه . حالا میان همه اعلامیه‌ها اعلامیه دلخواه منه .»

«چی نوشته بود ؟» رابرت جردن ازجبهه‌کوردوبا به مادرید آمده بود واکنون مانند هنگامی‌که‌کسی درباره مطلبی شوخی میکندکه خود انسان حق‌شوخی‌کردن در آن مورد را دارد ودیگران ندارند خشکش زده بود . «بگین .»

کارکف باآن‌اسپانیایی عجیبش گفته بود «**Nuestra gloriosa tropa siga avauzando sin perder una sola palma de terreno.**»

رابرت جردن بتردیدگفته بود «کاملاهم اینطور نیست.»

کارکف به‌انگلیسی تکرارکرده بود «سربازان پرافتخار ما بدون از دست دادن یك‌وجب زمین به پیشروی خود ادامه می دهند . تو اعلامیه نوشته . براتون پیداش می‌کنم . »

افرادی را بیاد میآوری که آنها را میشناختی و در نبرد اطراف پوتزوبلانکو کشته شده بودند ؛ اما درگیلورد این یك شوخی بود .

پس اکنون هتل‌گیلورد اینگونه بود . با همه اینها همیشه هتل گیلورد وجود

نداشته و اگر حالا موقع چنان بودکه محفلی چون‌گیلورد از باقیمانده‌های روزهای نخست بوجود میآورد ، او خرسند میشدکه آنرا ببیند و بشناسد . اندیشید ، حالا از احساسی‌که درسیر اوکارابانچل و اوسرا داشتی خیلی‌دوری . فکرکرد ، توخیلی‌آسان فاسد میشوی . اما آیا این فساد بود یا تنها از خامی آغاز کار درآمده بودی ؟ مگر در هر زمینه دیگر این‌جور نمیشد ؟ دیگه چه‌کسی نسبت به کارش آن خلوص نیتی راکه پزشکها وکشیشها وسربازهای جوان بطورمعمول درآغازکار دارند حفظ میکرد؟ کشیشهاکه ، مسلم، یا آنرا حفظ میکردند و یا از کشیش بودن دست میکشیدند . با خود گفت ، گمان میکنم نازی ها آنرا حفظ میکنند و کمونیستهایی که یك انضباط شخصی باندازه‌کافی جدی دارند . اماکارکف را ببین .

هرگز از اندیشه‌کردن‌در باره‌کارکف خسته نمیشد . درآخرین باری‌که به‌هتل گیلورد رفته بود کارکف در باره یك اقتصاد دان انگلیسی که مدتها در اسپانیا بوده معرکه‌کرده بود . رابرت جردن سالها نوشته‌های این شخص را خوانده بود وهمیشه، بی‌اینکه چیزی از او بداند ، برایش‌احترام قایل بود . اوچندان به‌آنچه این‌شخص درباره اسپانیا نوشته بود توجه نکرده بود . نوشته او خیلی روشن وساده و بی‌اندازه بدیهی بود و بسیاری ازآمارهایی‌که اومیدانست در اثر تصورات امیدوارانه نویسنده دگرگون شده بود . اما او می‌اندیشیدکه انسان به مقاله یك روزنامه در باره کشوری که براستی آنرا میشناسدکمتر توجه میکند و به‌نیات این‌مرد احترام میگذاشت .

سرانجام آن شخص را درآن بعد ازظهری‌که به کارابانچل حمله کرده بودند دیده بود . آنها درمیدان‌گاوبازی سنگرگرفته بودند و در پایین دوخیابان تیراندازی میشد و همه ، عصبانی ، در انتظار آغاز حمله نشسته بودند . به‌آنها وعده فرستادن یك تانك داد. شده بودو تانك نیامده بود ومونترو نشسته و سرش را میان دستهایش گرفته بود ومیگفت «تانك نیامد . تانك نیامد .»

روز سردی بود وغبار زردی درخیابان بلند شده بود و پای چپ مونترو زخمی شده بود وداشت سخت میشد .گفته بود «باید یه تانك داشته باشیم . باید منتظر تانك بشیم ، اما نمی‌تونیم .» زخم‌خلقش را تنگ‌کرده بود .

رابرت جردن بدنبال تانك رفته بود. مونترو گفته بودکه ممکن است تانك پشت ساختمانی‌که درگوشه خط تراموا بود توقف‌کرده باشد. همان جا بود، اما تانك نبود اسیانیها درآن روزها هرچیزی راتانك می‌نامیدند. یك زره‌پوش قدیمی بود و راننده‌آن نمی‌خواست زاویه ساختمان راترك‌کند وآنربه میدان‌گاو بازی بیاورد. او درپشت‌آن ایستاده ودستهایش را، متقاطع، به بدنه فلزی زره پوش تکیه داده بود و سرپوشیده درکلاه‌خود چرمیش راروی دستهایش‌گذاشته بود. وقتی رابرت جردن با او حرف می‌زد و سرش راتکان داده بود و همانطور روی دستهایش نگهداشته بود. بعد بی‌اینکه به رابرت جردن نگاه‌کند سرش رابلندکرده وبااخم‌گفته بود «من دستور ندارم اونجا برم.»

رابرت جردن‌کمری خودرا ازقاب، درآورده ولوله آنراروی‌کت چرمی راننده گذاشته بود.

به اوگفته بود «این‌هم دستورت.» مرد سرش راباکلاه خود چرمیش‌که مثل‌کلاه فوتبالیستها بودتکان داده وگفته بود «مهمات برای مسلسل نیست.»

رابرت جردن به‌اوگفته بود «ماتومیدون مهمات داریم. بیابریم. اونجا نوارها راپرمی‌کنیم. بیا.»

راننده‌گفته بود «کسی نیست پشت مسلسل بشینه.»

«کجاس؟ رفیقت‌کجاس؟»

راننده‌گفته بود «مرده. اون توس.»

رابرت جردن‌گفته بود «بیارش بیرون. ازاونجا بیارش بیرون.»

رانندگفته بود «نمیخواهم بهش دست بزنم. تازه اون میون مسلسل وچرخ افتاده ونمی‌تونیم بریم پشتش.

رابرت جردن‌گفته بود «بیا. باهم میاریمش بیرون.»

وقتی داخل زره‌پوش می‌شد سرش به طاق درخورده بودوبالای ابرویش شکاف کوچکی برداشته بود وخون‌روی صورتش دویده‌بود. سربازمرده سنگین بود و چنان سخت شده بودکه نمی‌شد اوراخم‌کنی واوناچار شده‌بودبه سراوبکوبد تاازآن‌گوشه،

ازمیان نیمکت وچرخ ، اوراکه ، دمر فرورفته بود بیرون بیاورد . سرانجام توانسته بود زانوی خود را زیر سرمرده فروکند واو راکه اکنون آزاد شده بود ازکمرگرفته و بتنهایی تاکنار درکشید بود .

به راننده گفته بود «بیاکمك کن .»

راننده گفته بود «من بهش دست نمی‌زنم . » ورابرت جردن دیده بودکه اوگریه می‌کند. اشك ازدوطرف بینی‌روی‌چهره غبارآلودش سرازیرشده بود. ازبینی‌اش‌هم‌اشك روان شده بود .

کنادر ایستاده ومرده رابه بیرون پرت‌کرده بود . مرده بهمان وضع قوز کرده و دولا روی پیاده‌روکنارخط تراموا افتاده‌بود وبا چهره‌ای‌که دربرابر پیاده‌رو سمنتی برنگ خاکستری مومی بود بادستهایی خم‌شده درزیرتن ، چنان‌که درزره‌پوش بود ، همانجا مانده بود .

بعد رابرت جردن باکمری‌به راننده اشاره‌کرد وگفته‌بود «سوارشو . بی‌خیالش زودباش . سوارشو .»

درهمین هنگام این‌مرد راکه ازپناه ساختمان درآمده بوددیده بود . اوپالتو بلندی بتن داشت ، سرش برهنه وموهایش خاکستری رنگ ،گونه‌هایش پهن وچشم‌هایش‌گود ونزدیك‌بهم‌بود. یك‌بسته سیگارچسترفیلد دردست داشت سیگاری‌درآورده وبه رابرت‌که داشت راننده راباکمری بداخل زره‌پوش می‌راند تعارف کرده بود .

باسپانیایی به رابرت جردن‌گفته بود «رفیق یکدقیقه صبرکنید . شما می‌توانید توضیحی درباره این‌نبردبه من‌بدهید ؟»

رابرت جردن سیگار راگرفته و در جیب پیراهن‌کار مکانیکی آبی رنگش گذاشته بود . او این رفیق را از عکس‌هایش شناخته بود ؛ همان اقتصاد دان انگلیسی بود .

بانگلیسی به اوگفته‌بود «بدوبزن بچاك .» وبعد باسپانیایی به‌راننده‌گفته بود «برواونجا . میدون‌گاوبازی . فهمیدی ؟» ودر سنگین رابا ضرب بهم‌زده و چفت‌کرده بود ودرآن سرازیری طولانی براه افتاده بودند وگلوله‌ها براتومبیل باریدن‌گرفته بود

وصدایی شبیه به صدای برخورد سنگریزه به یك دیگ رامی‌داد. بعد وقتی‌که آتش مسلسل روی‌آنها بازشده بودصدایی مثل صدای ضربه های تیزچکش برخاسته بود. آنهادرپشت حفاظ میدان، آنجاکه اعلانهای آخرماه اکتبر چسبانده شده بود، توقف کرده بودند وصندوقهای مهمات بازشده بودوآنجا رفقا باتفنگ ونارنجك‌که به‌کمر ودر جیبهایشان داشتند، درسنگرمنتظربودند ومونتروگفته بود «بسیارخب. این هم تانك حالا می‌تونیم حمله‌کنیم.

بعد، آن شب، وقتی‌آخرین خانه‌های روی تپه راگرفته بودند، اوپشت یکـك دیوار آجری‌که دیدگاهی میان آجرهایش کنده بودند درازکشیده و به میدان آتش هموار وزیبایی‌که میان‌آنها وتپه‌ای‌که فاشیستها به آن عقب نشسته بودند قرار داشت چشم دوخته بود وباآرامشی‌کمابیش شهوانی به سربالایی‌تپه وویلای ویرانی‌که سنگر جناح چپ بوداندیشیده بود. بالباسی خیس ازعرق درتلی ازکاه درازکشیده بودوپتویی بدورخود پیچیده بودتاعرقش خشك شود. درهمان حال‌که درآنجا درازکشیده بـود بفکر اقتصاددان افتاده وخندیده بود وبعد پشیمان شده بودکه چرابااو بخشونت رفتار کرده. اما در آن لحظه‌که آن مرد سیگار را در آورده و کمابیش مانند انعامی در مقابل یك خبر بطرف او دراز کرده بود نفرت یك جنگنده به‌کسی‌که نمی‌جنگد کورش‌کرده بود.

اکنون هتل‌گیلورد رابیادمی‌آوردوکارکف راکه‌ازاین مردسخن‌می‌گفت. کارکف گفته‌بود «پس درآنجا اورادیدین. آنروز من‌خودم تاپوانت و تولدو بیشتر نرفتم. او خیلی به‌جبهه نزدیك شده‌بود. گمانم آنروز آخرین روز دلیریش بود. روز بعـد از مادریدرفت. بنظرم درتولدو بودکه ازهمه‌جا دلیرتربود. او یکی ازطراحهای نقشه تصرف آلکاتزار بدست مابود. بایداورا درتولدو می‌دیدین. یقین دارم تااندازه زیادی درسایه تلاشها وراهنماییهای اوبودکه مادرمحاصره موفق شدیم. آن احمقانه تـرین قسمت جنگ بود. دراحمقانه‌بودن به نهایت رسیده بود؛ اما ببینم درآمریکا چه نظری درباره اودارن؟»

رابرت جردن‌گفته بود «درآمریکا اوراخیلی بامسکو نزدیك میدونن.»

کارکف‌گفته بود «بامسکو نیست . اما قیافه‌کم نظیری داره و قیافه و حرکاتش موفقش میکنه . من بااین قیافه‌ای‌که دارم‌کاری نمی‌توانم بکنم . همین یکی‌دوکار کوچکی راهم‌که‌کرده‌ام علیرغم این قیافه بوده‌که نه مردم رامی‌گیره ونه‌آنها را بر ـ می‌انگیزه‌که دوستم داشته‌باشن وبهم اعتمادکنن . امااین میچل‌نان قیافه‌ش رامیخوره او قیافه یک توطئه چین را داره . هرکسی که چیزی درباره توطئه چینها در کتاب خوانده‌باشه فوری بهش اعتماد می‌کنه .گذشته لزآن رفتار واقعی یک توطئه چین را داره . بمحض اینکه وارد اطاقی بشه هرکسی‌که اورا ببینه خودش‌را در حضور یك توطئه چین درجه اول‌میداند .تمام‌هموطنهای ثروتمند شماکه بعقیده‌خودشان‌میخواهند از روی احساسات به شوروی‌کمك‌کنن یاخودشان را کمی در برابرموفقیت احتمالی حزب بیمه کنن فوری از قیافه وحرکات این مرد فکر می‌کنن که اوکسی جزفرستاده مورد اعتماد کمینترن نمیتواند باشد .»

«بامسکو رابطه‌ای نداره ؟»

«ابدا . گوش‌کنین ، رفیق جردن . شما قصه دوجور احمق‌را میدانین ؟»

«احمق معمولی واحمق خوشبخت ؟»

کارکف خندیده وشروع‌کرده بود «نه . ما در روسیه دو جوراحمق داریم . اول احمق زمستانی . احمق‌زمستانی میاد دم در خانه‌تان‌وبلند بلند در میزنه . شمامیرین ودررا باز می‌کنین و اورا دم‌در می‌بینین وتا آنوقت هم هرگزاورا ندیده‌ین . ریخت جالبی داره . یك مرد نکره‌س‌که چکمه‌های بلند ویك پوستین ویك کلاه پوست داره وسرا پاش پوشیده از برفه . اول چکمه هاش را می‌کوبه وبرف آنها می‌ریزه . بعد پوستینش را در میاره ومی‌تکانه وبرف بیشتری میریزه بعد کلاه پوستش‌را برمیداره وبه در میزنه . از کلاهش هم برف میریزه . بعد دوباره چکمه هایش را مـی‌کوبه ووارد اطاق میشه . آنـوقت شما نگاهش می‌کنین ومـی بینین یك احمقه . ایـن احمق زمستانیه .

«حالا در تابستان احمقی‌رامی‌بینین‌که تو خیابان راه میره‌ودستهایش‌را تکـان میده وکله‌ش را از اینطرف به آنطرف می‌پرونه وهر کسی از دویست متری تشخیص

میده‌که او احمقه . این هم احمق تابستانیه . این اقتصاد دان یك احمق زمستانیه .»

رابرت‌جردن پرسیده بود «پس چرا اینجا مردم بهش اطمینان دارن ؟»

کارکف‌گفته بود «قیافه‌ش . **Gueule de conspirateur** قشنگش . واین حقه پرارزش آمدن از جایی‌که در آنجا معتبرومهم بوده . البته، «لبخندی زدوادامه داد » باید خیلی سفرکنه تاحقه‌ش‌کاری بمانه . می‌دونین ، این اسپانیاییها آدمهای عجیبی هستن. این حکومت خیلی پول داشته . خیلی طلا داشته. اینها به دوستهایشان چیزی نمیدن . شما دوست آنها هستید . بسیار خوب . شما این‌کاررا در عوض هیچ می‌کنین ونباید به شما پاداشی داده بشه . اما به‌کسانی‌که نماینده یك شرکت تجارتی مهم یاکشوری که دوست نیست ، بلکه باید تحت تأثیرقرار بگیره ــ به این جور مردم زیاد میدن . از نزدیك‌که مراقب باشین خیلی جالبه .»

«از این‌کار خوشم نمیاد . حتی آن پول هم به‌کارگرهای اسپانیایی تعلق داره .»

کارکف به اوگفته بود « قرار نیست شما از چیزی خوشتان بیاد . فقط قراره بفهمین . من هربار که شمارا می‌بینم درس‌کوچکی بهتان میدم ودر نتیجه شما کسب معلومات می‌کنید . تعلیم‌گرفتن یك معلم خیلی جالبه .»

«نمی‌دونم وقتی برگردم می‌تونم درس بدم یانه . شاید مرا بعنوان یك‌فردسرخ اخراج‌کنن .»

«خب ، بلکه بتونین به‌شوروی بیایین ودر آنجا به مطالعه ادامه بدین . شاید برای شما این بهترین‌کار باشه .»

«اما تخصص من در اسپانیاییه .»

کارکف‌گفته بود «خیلی‌کشورها هستن‌که زبان مردمشان اسپانیایی است . همه آنها که مثل اسپانیا نیستن‌که بآسانی‌هیچ‌کاری‌باآنها نشودکرد . بعد هم باید فراموش نکنیدکه الان نزدیك نه ماهه‌که معلم‌نیستین . در این‌نه‌ماه ممکنه‌کسب وکاردیگری یادگرفته باشین . از منطق چی‌خونده‌ین؟»

اصول‌مارکسیسم«امیل برنزرا خوندم . همین .»

«اینرا تا آخر هم‌که خوانده باشین خیلی‌کمه . هزاروپانصد صفحه‌س وروی هر

صفحه‌اش می‌شود مدتی تأمل‌کرد . اما چیزهایی دیگری هم هست‌که باید بخوانید.»

«حالا فرصتی برای خواندن نیست .»

کارکف‌گفته بود «میدانم. مقصودم بعداز اینه . خیلی چیزهاهست‌که‌خواندنش قسمتی از این پیش آمدهارا به انسان می‌فهماند . اما از این یکی کتاب در میاد که خیلی لازمه ؛کتابی‌که‌خیلی چیزهاراکه دانستشان لازمه‌شرح میده . شاید این‌کتاب‌را من بنویسم . امیدوارم‌که من این‌کتاب‌را بنویسم .»

«کسی‌را نمی‌شناسم‌که بهتراز شما بتونه بنویسه .»

کارکف‌گفته بود «تملق نگین . من‌روزنامه نویس هستم . اما مثل‌همه روزنامه نویسها دلم‌می‌خواد چیزادبی‌بنویسم . همین‌حالاسخت مشغول مطالعه روی‌کالووسوتلو هستم . او فاشیست خیلی خوبی بود ؛ یك فاشیست اسپانیایی واقعی . فرانکو واین یکی‌ها فاشیست واقعی نیستن . من تمام نوشته‌ها وسخنرانیهای‌سوتلورا مطالعه‌کردم. او آدم بسیار باهوشی بود وکشتنش هم خیلی عاقلانه بود .»

«من فکرمی‌کردم‌که شما معتقد به قتل سیاسی نیستین .»

کارکف‌گفته بود «خیلی زیاد انجام میشه . خیلی خیلی زیاد .»

«اما ...»

کارکف بالبخندی‌گفته بود «ماباعملیات تروریستی بتوسط افراد موافق‌نیستیم . واگراین اعمال بوسیله تروریستهای جانی وسازمانهای ضد انقلابی انجام بگیره که چه بدتر. ما از دورویی وشرارت کفتارهای خون آشامی مثل یغماگران بوخارینی وزبالەهای انسانیت مثل زینوویف ، کامنف ، یکوف ، ومریدهاشان وحشت داریم . ما از این ابلیس‌های مجسم متنفریم . « دوباره خندید .» بااینهمه‌گمان می‌کنم‌میشود گفت‌که قتل سیاسی خیلی زیاد میشه .»

«مقصودتون اینه ....»

«مقصودی ندارم . اما بیقین ما این ابلیس‌ها وزبالەهای انسانیت وسگهایی‌مثل این ژنرال‌های خائن وموجودات چندش آوری مثل آدمیرالهایی راکه به عهد خود وفانمی‌کنن اعدام می‌کنیم واز بین‌می‌بریم . اینها نابود میشن ، بقتل نمی‌رسن. متوجه

اختلافشان هستین ؟»

رابرت‌جردن‌گفته بود «متوجه هستم .»

«اگرمن‌گاهی شوخی می‌کنم ــ می‌دونین‌که شوخی‌کردن حتی در جریان‌شوخی چقدر خطرناکه ــ خوب ، اگر من‌گاهی شوخی میکنم‌نباید تصورکنین‌که اسپانیاییها از اینکه بعضی از ژنرالهایشان‌راکه حتی حال هم برسرکارن تیرباران نکرده‌ن‌تاسف نخواهند خورد . من از تیرباران‌کردن خوشم نمیاد ، می‌فهمید ؟»

رابرت‌جردن‌گفته بود «برای من اهمیتی‌نداره . از تیرباران‌کردن خوشم‌نمیاد، اما دیگه برام اهمیتی نداره .»

کارکف‌گفته بود «میدونم . شنیده بودم .»

رابرت‌جردن‌گفته بود «این‌مطلب مهمه ؟ من فقط می‌خواستم راست‌گفته باشم.»

کارکف‌گفته بود «تاسف آوره . امااین یکی از عواملی است که مردم‌را مورد اعتماد میکنه ، در صورتیکه همین مردم در حال عادی باید خیلی وقت صرف‌کنن تا باین مرتبه برسن .»

«مگرمرا قابل اعتماد میدونن ؟»

«شمارا درکار خودتان خیلی قابل اعتماد میدونن . من باید گاهگاهی با شما صحبت کنم تا ببینم در مغزتان چه جور هستین . افسوس که ماهیچوقت جدی صحبت نمی‌کنیم.»

رابرت‌جردن‌گفته بود «مغز من تا در جنگ فاتح نشده‌یم بیکاره .»

«پس ممکنه تامدت زیادی لازمش نداشته باشین.اما مواظب باشین کمی‌بکارش بیندازین .»

رابرت جردن‌گفته بود «من**Mundo Obrero** را میخوانم.» وکارکف‌گفته بود «بسیارخوب . بد نیست . من با شوخی‌هم میانه دارم . امادر**Mundo obrero** نکته‌های دقیقی هست . تنها نکته‌های دقیقی‌که درباره این‌جنگ نوشته شده .»

رابرت جردن‌گفته بود «درسته . با شما موافقم . اما تنها با خواندن رززنامه حزب‌که نمیشود تصویر جامعی ازآنچه می‌گذره بدست‌آورد .

کارکف‌گفته بود « درسته . اما اگر بیست صفحه هم بخونین چنین تصویری پیدا نمی‌کنین وتازه ، اگر پیداکردین ، نمی‌دانم چکارش خواهیدکرد . من تقریباً بطور دایم یك چنین تصویری را می بینم و کاری که میکنم اینست کـه سعی می‌کنم فراموشش‌کنم . »

«فکر می‌کنین تا این اندازه بده ؟ »

«حالا ازسابق بهتره . داریم از شر بدتر از اینهایش‌هم خلاص میشیم. اماخیلی خرابه . اکنون داریم ارتش عظیمی می سازیم و بعضی از عناصر آن مثل نیرو های مدستو، ال‌کاچپزینو، لیستر. و دوران قابل اعتمادند . از قابل اعتماد هم بالاتر . عالی هستند . خواهید دید . ما هنوز تیپ هایمان را داریم ،گرچه نقش آنها دارد عوض میشود . اما ارتشی‌که ازعناصر خوب و بد ساخته شده باشد درجنگ غالب نمی‌شود. باید همه تا حد معینی از رشد سیاسی برسند ؛ همه باید بدانند چرا می‌جنگند و جنگیدن آنها چه اهمیتی دارد . همه باید به‌پیکاری که میکنند ایمان داشته باشند و باید مقررات را بپذیرند . ما داریم یك ارتش‌عمومی میسازیم بدون‌اینکه انضباطی راکه لازمه چنین ارتشی است تا افراد درزیر آتش‌واکنش درستی داشته باشند برقرار کنیم . ما اسم آنرا ارتش ملی‌گذاشته‌ایم ، اما این ارتش مبانی یك ارتش ملی و آن انضباط آهنینی راکه یك ارتش عمومی بآن نیازمند است نخواهدداشت. خواهید دید این اقدام بسیار خطرناکی‌است ،»

«شما امروز زیاد سرحال نیستین .»

کارکف‌گفته بود «نه . من تازه از والنتسیا برگشته‌ام و درآنجاکسان زیادی را دیده‌ام . هیچ‌کس‌از والنتسیا خوشحال برنمی‌گردد . در مادرید انسان احساس خوب و پـاکی دارد و برایش جز امکان فتح وجود ندارد. والنتسیا مساله دیگری است . ترسوهائی‌که از مادرید فرارکردند هنوز فرمانروایی میکنند . خودشان را ، خوش و خرم ، درتنبلی و تشریفات اداری فرماندهی جا کرده اند ونسبت به آنهایی که در مادرید هستند تنها یك حس تحقیر دارند . حالا دارند با تضعیف کمیساریای جنگ ایجاد مزاحمت می‌کنند . و بارسلون . باید بارسلون را می‌دیدید .

«چطوره ؟»

«هنوزهم یك اپراکمیك‌کامله . اول بهشت بی مغز ها و انقلابیهای خیال پرداز بود . حالا بهشت سربازهای قلابیه . سربازهایی‌که خوش دارن اونیفورم بپوشن و شق و رق و پر باد راه برن و دستمال‌گردن سرخ وسیاه ببندن . سربازهایی که ازهمه‌چیز جنگ جزجنگیدنش خوسشان میاد . والنتسیا حال آدم را بهم میزنه و بارسلون آدم را بخنده می‌اندازه .»

«شورش پ ا . او . ام . چی ؟»

«شورش پ . ا . او . ام . هرگز جدی نبود . دیوانه‌ها و وحشیها طغیان‌کرده بودن و راستی راستی بچه بازی بود . میانشان آدمهای شریفی بودن که گمراه شده بودن . فقط یك‌مغز حسابی داشت وکمی پول ازفاشیستها . همین. بیچاره پ.ا.ا.ام‌ها آدمهای خیلی احمقی بودن .»

«در این‌شورش خیلی‌آدم‌کشته شد؟»

«آنقدرهاکه بعد تیرباران شدن یا خواهند شد کشته نشدن . پ.ا.او.ام. مثل اسمش بود . جدی نبود ، باید اسمش را ا.ر.ی.و.ن. یا س.ر.خ.ك. می‌گذاشتن. اما نه . سرخك خیلی خطرناکتره . هم بر بینائی تأثیر داره وهم برشنوائی. اما میدانید که توطئه‌ای چیده بودن تا من ، والتر ، مدستو ، و پریتو را بکشن . می‌بینین چقدر کارشان درهم و برهم بود ؟ ما هیچ شباهتی بهم نداریم . بیچاره . پ.ا.او.ام. ها هیچ کس را نتوانستند بکشند . نه در جبهه و نه در جای دیگر . چرا ، چندنفری را در بارسلون‌کشتن .»

«شما آنجا بودین؟»

«آره . من تلگرافی مقاله‌ای سراپا تحقیر در باره شرارت این سازمان ننگین آدمکشهای‌تروتسکیست و دسیسه بازیهای فاشیستی آن فرستاده ام اما ، پیش خودمان بماند . این پ.ا. او . ام . چندان مهم نیست . تنها آدمشان نین بود .گیرش آورده بودیم ، اما ازدستمان فرارکرد .»

«حالاکجاس؟ »

« پاریسه . ما میگوییم در پاریسه . آدم مقبولی بود امـا لغزشهای مسلکی بدی داشت . »

«اما آنها با فاشیستها ارتباط داشتن ، اینطور نیست ؟»

«کی ارتباط نداره ؟»

«ما .»

« از کجا معلوم . امیدوارم کـه ما نداشته باشیم . شما گاهی پشت خطوط آنها میرین .» خندیده وگفته بود «اما برادر یکی از دبیرهای سفارت جمهوری در پاریس هفته پیش سفری به سن‌ژان دلوکرد که چند نفر راکه از بورگوس آمده بودن ملاقات‌کند .»

رابرت جردن‌گفته بود «من‌جبهه را بیشتر دوست‌دارم . هرچه بجبهه نزدیکتر شوید آدمها بهتر میشوند .

«از پشت خطوط فاشیستها هم خوششان میاد ؟»

«خیلی . آنجا آدمهای ماهی داریم . »

«خب ، دیدین ؟ آنها هم ممکنه همینطور در پشت خطوط ما آدمهای ماهی داشته باشن . ما آدمهای آنهارا پیدا میکنیم و تیرباران میکنیم ، آنهاهم آدمهای ما را پیدا می‌کنن و تیرباران می‌کنن . وقتی درخاك آنها هستین باید همیشه بفکراین باشیدکه آنها چند نفر را باید طرف ما بفرستن .»

«فکرشان راکردم.»

کارکف گفته بود « خب ، لابد امروز فکر های زیادی دارین . پس حالا بقیه آبجوی تنگ را هم بخورید و بزنین بچاك‌که من باید برم بالا مردم را ملاقات کنم. مردم بالا . زود به‌دیدنم بیائید .»

رابرت جردن اندیشید ، بله . خیلی چیزها درهتل‌گیلورد یادگرفتی ، کارکف تنهاکتابی راکه او چاپ‌کرده بود خوانده بود .کتاب موفقیتی‌کسب نکرده بود. سرتا ته آن دویست صفحه بود و اوشك داشت که حتی دوهزار نفرآنرا خوانده باشند. هر چه راکه درطی ده‌سال‌گشت وگذار در اسپانیا . پیاده ، در واگن های درجه سه ، با

اتوبوس ، سوار براسب یا قاطر ، ودرکامیون در باره‌آن‌کشف‌کرده بود درآن‌گنجانده بود . سرزمین باسك ، ناوار ، آراگون ،کالیتسیا ، کاستیل ها و استرمادورا را خوب میشناخت .کتابهایی‌که بارو و فورد و دیگران در این باره نوشته بودندآنقدر خوب بودکه او بیش ازمختصری نتوانسته بود برآنها بیفزاید . اماکارکف‌گفته بود که‌کتاب خوبی است .

گفته بود «علت اینکه من زحمت سربسرگذاشتن با شمارا بخود میدم همینه . بنظر من شما کاملا واقع نمی نویسید و این امر نادریست . این بود کـه میخواستم چیزهایی بدانید .»

بسیار خوب . وقتی این‌کار را تمام‌کردکتابی خواهد نوشت . اما فقط از آنچه براستی میشناخت و از آنچه میدانست . اندیشید ، اما باید بهتر از حال چیز بنویسم تا بتوانم این مطالب را بدست بگیرم . چیزهایی که درطی وقایع این جنگ دانسته بود چندان‌هم ساده نبود .

فصل نوزدهم

ماریا ازاو پرسید «اونجانشستی چکار می‌کنی ؟» پهلوی او ایستاده بود. رابرت جردن سرش رابرگرداند وبه‌او لبخندزد .

گفت «هیچی . داشتم فکرمی‌کردم .»

«فکرچی ؟ فکرپل ؟»

«نه . پل تمامه . فکرتو، فکریک هتل‌که تومادریده وآنجا چندآشنای روس دارم ، فکرکتابی‌که می‌خوام روزی بنویسم .»

«تومادرید روس زیاده .»

«نه . خیلی‌کم .»

«اماتوروزنامه‌های فاشیستها نوشته‌که صدهاهزار روس اونجاهستن .»

«اینا دروغه . خیلی‌کم هستن .»

«ازروسها خوشت میاد؟ اونی‌که اینجا بود روس بود .»

«ازش خوشت آمد ؟»

«آره . اون‌روزها من‌ناخوش بودم ، امابنظرم خیلی خوشگل ودلیرآمد .»

پیلار گفت «چه حرفا ، خوشگل . دماغش مثل دست من پخ بود و استخونای صورتش بپهنی‌کفل‌گوسفند بود .»

رابرت جردن به ماریاگفت «او یکی از دوستها ورفیق‌های خوب من بود خیلی بهش علاقه داشتم .»

پیلارگفت «یقین . اماتوکشتیش .»

بااین حرف ورق بازها سرازمیز بلندکردند وپابلو به رابرت جردن خیره شد

هیچکس حرفی نزد و بعد رافاال کولی پرسید «راسته ، ربرتو ؟»

رابرت جردن گفت « آره .» با خود گفت ، کاش پیلار این مطلب را بمیان نکشیده بود و کاش او آنراپیش الsوردو نگفته بود . «بخواهش خودش کشتم . بد جوری زخمی شده بود .»

کولی گفت «qué cosa mas rara ازاون اولی که باما بود همیشه از این احتمال صحبت می کرد . نمی دونم چند دفعه بهش قول دادم که این کارو براش بکنم.» باردیگر گفت «عجب چیزیه .» وسرش راتکان داد .

پریمیتیو گفت «آدم عجیبی بود. خیلی استثنایی بود .»

آندره ، یکی ازدوبرادر، گفت «ببین . توکه استاد وازاین حرفاهستی به این اعتقادداری که آدم میتونه پیش بینی کنه چی بسرش میاد ؟»

رابرت جردن گفت «بنظرمن نمیتونه.» پابلو باکنجکاوی اورانگاه می کرد وپیلار باچهره ای عاری ازهرگونه احساس اوراتماشا می کرد . «درمورد این رفیق روسمان ، اودراثر زیادماندن درجبهه عصبی شده بود . درایرون جنگیده بودکه میدونین درآنجا وضع خراب بود. خیلی خواب بود. بعد درشمال جنگیده بودواز زمان تشکیل اولین گروههایی که در پشت خطوط دشمن ازاین کارها می کردن در اینجا و استرمادورا و آندالوتسیا مشغول کاربود . من فکرمی کنم اون خیلی خسته وعصبی بود وخیالهای بد بسرش می زد .»

فرناندو گفت «حتماًاو باپیش آمدهای ناگوار فراوان روبروشده بود .»

آندره گفت «مثل همه دنیا . امابین انگلیسی . فکرمی کنی همچین چیزی که آدم ازپیش بدونه چی بسرش میادباشه ؟»

رابرت جردن گفت «نه . اینهاجهل وخرافاته .»

پیلارگفت «ادامه بده. نظرجناب استادرا هم بدونیم.» اینراچنان گفت که انگار باکودکی زودرس صحبت می کند .

رابرت جردن گفت «من معتقدم که ترس خیالات بدی ایجاد می کنه . با دیدن علایم بد . . .»

پریمیتیووگفت «مثل این هواپیماهاکه امروزآمدن.»

پابلو بنرمی‌گفت «مثل از راه رسیدن تو.» و رابرت جردن ازآنسوی میز به او نگاه‌کرد. دیدکه حرف او برای تحریك نیست، بلکه تنها بیان اندیشه ای است، و بعد ادامه داد « با دیدن علایم بد. آدم، با ترسی که داره، برای خودش عاقبتی تصور میکنه و این تصور را بحساب پیش‌بینی می‌گذاره. بنظر من غیر از این چیزی نیست. من به دیو و فال‌بین وچیزهای مافوق‌الطبیعه عقیده ندارم.»

کولی‌گفت «اما اونی‌که اسم‌کمیابی داشت عاقبت خودشو روشن دید و همانطور هم شد.»

رابرت جردن‌گفت «عاقبت خودشو ندید. او از این احتمال من‌ترسید و این خوره روح اوشده بود. هیچکس نمیتونه بگه‌که اوچیزی دیده بود.»

پیلارگفت «من‌هم نمی‌تونم؟» وکمی ازخاکستر آتش برداشت و آنرا از روی کف دست فوت‌کرد «من‌هم نمی‌تونم بگم؟»

«نه با همه جادوگری وکولی‌گری و این حرفا، توهم نمی‌تونی بگی.»

پیلارگفت « برای اینکه تو در کری معجزه ای.» چهره بزرگش در نور شمع خشن و پهن می‌نمود.» نه اینکه منگی، فقط‌کری. آدم کر ساز وآوازونمی‌شنفه. رادیوراهم نمی‌شنفه. پس‌چون‌نمی‌شنفه. بگه‌این‌چیزا وجودنداره. **Qué va Inglés** من مرگ اونی راکه اسم غریبی داشت تو صورتش دیدم. انگار اونو تو صورتش‌داغ زده بودن.»

رابرت جردن باصرارگفت « نه، ندیدی. تو ترس و دلهره را دیدی. ترس ازچیزهایی‌که دیده بود پیدا شده بود و دلهره برای احتمالی بودکه تصورکرده بود.»

پیلار گفت «**qué va**. من مرگ را چنان واضح دیدم که انگار رو شونه‌ش نشسته بود. مهمتر ازاون این‌که اصلا او بوی مرگ می‌داد.»

رابرت جردن بطعنه‌گفت «بوی مرگ میداد. شاید اون بوی ترس بوده. آخه ترس‌هم بو داره.»

پیلارگفت،«**de la muerte**. گوش‌کن. بلاکت‌که‌بزرگترین**peon de brega**ی

عالم بود، زمانی‌که پیش‌گرانرو کار میکرد بهم‌گفت‌که روز مرگ مانولوگرانرو، وقتی جلوی نمازخانه سر راه میدان ایستادن ، بوی مرگ مانولو آنقدر تند بودکه نزدیك بود حال بلانکت را بهم بزند . او وقتی هم که مانولو پیش از رفتن بمیدان تو هتل حمام‌کرده ولباس پوشیده بود پهلوش بود . این بو تو ماشین هم که تنگ بهم چسبیده بودن و به‌میدان‌گاوبازی می‌رفتن نبود . هیچکس دیگه هم‌جز خوان لوییس دلاروزا تونمازخانه این بو را نشناخته بود . نه مارسیال و نه شیکوالو هیچکدوم‌چه اونوقت وچه بعدکه چهار نفری برای **paseo** ایستاده بودن نفهمیده بودن . بلانکت‌بهم‌گفت که رنگ خوان لوییس مثل میت سفید شده بود واو، بلانکت ، بهش‌گفته بود «توهم حس‌کردی ؟»

«خوان‌لوییس به‌اوگفته بود «همچین‌که نمی‌تونم نفس بکشم . از ماتادورتو.»

«بلانکت‌گفته بود «**pues nada** .کاری‌که نمیشه‌کرد . بذار امیدوار باشیم‌که اشتباه‌کرده‌یم .»

« خوان لوییس از بلانکت پرسیده بود « بقیه چی؟»

«بلانکت‌گفته بود «**nada** ، هیچی ، اما بوی این یکی از بوی خوزه که در تالاورا بود بدتره . »

«بعد از ظهر همون روز بودکه پوکاپنا ،گاو املاك وراگوا ، مانولوگرانرو را تو پلازادتوروس مادرید ، جلوی ، **tendido** دو ، به تخته‌های حصار زد و هلاك‌کرد من با فینیتو اونجا بودم و دیدمش . سرمانولو همونجا که گاوپرتش کرده بود ، زیر خرپای حصارگیرکرده بود وشاخ‌گاو کاسه سرشو پاك داغون‌کرده بود . »

فرناندو پرسید «اما تو بویی‌حس‌کردی؟»

پیلارگفت « نه . من خیلی دور بودم . ما تو ردیف هفتم درجه سه بودیم واین بودکه چون در یك‌گوشه بودیم می‌تونستم هرچی که می شد ببینم . اما همان شب در کافه فورنوس ، بلانکت که برای خوز لیتو هم دم مرگش کار می کرد اینو به فینیتو گفت و فینیتو هم از خوان لوییس دلاروزا پرسید . اون حرفی نزد اما بااشاره سرش تصدیق‌کرد . من‌سر این‌جریان بودم . پس، انگلیسی ، ممکنه تو نسبت به‌یه‌چیزایی

کر باشی ، مثل شیکوالو و مارتسیال لالاندا و همه banderillero‌ها و پیکادورها و همه دسته خوان‌لوییس و مانولوگرانرو که اونروز نسبت به‌این قضیه کر بودن . اما خوان‌لوییس و بلانکت‌کر نبودن . من‌هم نسبت به‌این‌چیزاکر نیستم .»

فرناندو پرسید «چرا میگی‌کر درصورتیکه این مربوط به‌دماغه ؟ »

پیلارگفت « Leche ! تو باید عوض انگلیسی استاد بشی . اما ، انگلیسی ، من مثالهای دیگه هم دارم . به‌چیزهایی که نمی‌تونی ببینی یا بشنفی شك نکن . تو نمیتونی هرصدایی راکه سگ می‌شنفه بشنفی . هر بویی راهم‌که سگ حس می‌کنه، حس نمی‌کنی . اما تابحال یه‌کمی از بلاهایی‌که بسر آدم ممکنه بیاد دیده‌ی . »

ماریا دستش را روی شانه رابرت جردن‌گذاشت و درآنجا نگهداشت و رابرت جردن یکباره اندیشید ، بیا این مزخرفات را تمام‌کنیم و ازوقتی که داریم استفاده کنیم . اما هنوز خیلی زود است باید این قسمت از شب را بگذرانیم . از این جهت به‌پابلوگفت «تو به‌جادوگری عقیده داری ؟ »

پابلوگفت «نمیدونم . من بیشتر با توهم‌عقیده‌م ، تاحالا اتفاق مافوق‌الطبیعه‌ای برای من نیفتاده . اما ترس ، چرا ، بی برو برگرد ، زیاد . با همه اینا بنظرمن این پیلار ، میتونه آینده را توکف دست بخونه . اگه دروغ نگفته باشه شاید راسته که همچین بویی شنیده .»

پیلارگفت «qué va که دروغ بگم . اینوکه ازخودم درنیاوردم . این‌مردك، بلانکت ، خیلی جدی و گذشته از اون آدم خیلی بـا تقوایی بود .کولی نبود . یه بورژوای والنتسیایی بود . هیچ ندیده‌یش ؟»

رابرت جردن گفت « چرا . چندین بـار دیده مش . ریزه میزه وکبود بود . هیچکس بهتر از او نمی‌تونست شنل بگردونه . مثل خرگوش می‌دوید .»

پیلار گفت « درسته . کبودی صورتش از ناراحتی قلبش بود و کولیا می‌گفتن مرگوهمراه خودش می‌بره اما میتونه، همونطورکه‌گرد یه میزو می‌تکونن ، اونو بـا شنل بزنه و دورکنه . با همه این اون .که‌کولی هم نبود ، وقتی خوزلیتو تو تالاورا می جنگید ازش بوی مرگو شنید . هر چند که نمی دونم چطور تونست میون بوی

مانژانیلا اونو حس‌کنه . بلانکت بعد ها اینو با دو دلی می‌گفت اما اونایی که اینو براشون تعریف کرده بود می‌گفتن که این یه خیال بوده و بویی که به دماغش خورده بوی‌زندگی‌اون زمان‌خوزه بوده که ازعرق زیر بغلش‌میومده . بعد قضیه ماتولوگرانرو پیش آمدکه اینجا پای خوان‌لوییس دلاروزا هم درمیان بود . درسته‌که خوان لوییس آدم‌کم حیثیتی بود ، اما توکار خودش خیلی حساس بود . او زن باز بزرگی بود، اما بلانکت جدی و خیلی آرام بود و کاملا از دروغ گفتن عاجز بود . خود من هم بهت میگم‌که ازاون همکارت که اونجا بود بوی مرگ می‌شنیدم .»

رابرت جردن‌گفت «من قبول ندارم . تو اینرا هم‌گفتی که بلانکت این بو را پیش ازمسابقه شنید . درست قبل ازاینکه گاوبازی شروع بشه . اما اینجاتو وکاشکین درکار قطار موفق شدین . اوهم سر این‌کارکشته نشد . چطور میتونستی اون‌موقع این بو را حس‌کنی ؟»

پیلار توضیح داد «اون به‌این دخلی نداره . ایگناتسیو سانچز مخیاس تو فصل آخر عمرش چنان بوی مرگی‌می‌دادکه خیلیهاحاضر نمی‌شدن توکافه پهلوش بشینن . همه‌کولیا اینو میدونستن .»

رابرت جردن استدلال کرد ، بعد از مرگ این چیزا درمیاد . همه می‌دونستن که سانچزمخیاس در شرف شاخ خوردنه چون خیلی وقت بودکه تمرین نکرده بود ، چون استیلش سنگین وخطرناك بود ، وچون قدرت و چابکی پاهاش ازبین‌رفته بود و حرکاتش مثل سابق نبود .»

پیلار به‌اوگفت «البته . همه اینها درست . اماکولیا همه میدونستن که او بوی مرگ میده و وقتی پاشو توی ویلاروزا می‌گذاشت می‌دیدی که آدمهایی مثل ریکاردو و فیلیپ‌گونتزالز از درکوچك پشت بار بیرون می‌رفتن .

رابرت جردن‌گفت «شاید بهش بدهکار بودن.»

پیلارگفت «بعید نیست .کاملا ممکنه . اما بوی مرگ را شنیدن و همه‌شون از اون خبرداشتن.»

رافاال‌کولی‌گفت «انگلیسی راست میگه . این‌حرفا میون‌ما معروفه .»

رابرت جردن‌گفت «من هیچ‌چیزشو قبول ندارم .»

آنسلمو وارد صحبت شد و گفت « ببین انگلیسی . من به هیچکدوم از این جادوگری‌ها اعتقاد ندارم اما این پیلار تو این‌کارا خیلی اسم در کرده .»

فرناندو پرسید « اما بوش چطور ؟ چه بویی داره ؟ اگر بویی درکار باشه باید بوی معینی باشه .»

پیلار به او لبخندی زد و گفت « می‌خوای بدونی فرناندیتو ؟ خیال می‌کنی بتونی بوشو بشنفی؟»

«اگر راستی وجود داشته باشه چرا من هم مثل دیگران آنراحس نکنم ؟»

«چرا نکنی ؟» پیلار دستهای بزرگش را روی زانوهایش تا کرده بود وداشت‌با او تفریح می‌کرد . «فرناندو ، هیچ سوارکشتی شده‌ی .»

«نه . دلم‌هم نمی‌خواد سوارشم .»

« پس ممکنه تو بتونی بوشو بشناسی . چون قسمتی از اون بوییه که . توی کشتی ، وقتی طوفان در می‌گیره و دریچه‌ها بسته‌س میاد . روی یه‌کشتی‌که ازبس‌زیر پات تلوتلو می‌خوره دلت ضعف میره دماغتو به دسته برنجی دریچه‌که سفت بسته شده بذار ، اونوقت یه قسمتی ازاون بو را حس می‌کنی .»

فرناندوگفت «محاله من بتونم آنرا بشناسم . چون من‌سوارکشتی نمیشم .»

پیلارگفت « من چند دفعه‌کشتی سوار شدم . هم برای رفتن به مکزیکو هم به ونزوالا . »

رابرت جردن پرسید «بقیه‌ش چیه ؟» پیلار ،که اکنون، با غرور ، سفرهایش‌را بیاد آورده بود ، نگاهی از روی تمسخر به‌او انداخت .

«باشه انگلیسی . یاد بگیر . کار حسابی اینه . یاد بگیر . باشه . بعدازبوی کشتی باید صبح زود ، تو مادرید ، از تپه بطرف پونته دتولدو سرازیرشی و به سلاخ‌خونه بری واونجا ، درموقعی‌که ازرودخونه مانتزانارس مه‌گرفته ، روسنگفرش تر منتظر پیرزنایی‌که پیش از روشنا میرن‌خون حیوونات‌ذبح شده را بخورن‌واستی. وقتی همچین پیرزنی از سلاخ‌خونه در آمدکه شالشو دورش گرفته ، صورتش کبود و

چشمهاش‌گوده، وموی پیری روی چونه وگونه‌های صورت سفید مومیش ، مثل جوانه لوبیا ،نه مو، بلکه جـوانه‌های رنگ پریـده ، روی مرگ صـورتش نشسته ؛ وقتی همچین پیرزنی رادیدی تنگ بغلش‌کن وبخهیدت بچسبونش ولباشو ماچ‌کن . اونوقت قسمت دوم بوهم به دماغت می‌خوره .»

کولی گفت «این یکی اشتهامو کور کـرد . این حکایت جـوانه ها دیگـه زیادی بود .

پیلاراز رابرت جردن پرسید «می‌خوای بازم بشنفی ؟»

رابرت جردن‌گفت «البته . اگه یادگرفتنش لازمه بذار یاد بگیریم .»

کولی‌گفت «اون قصه جوانه‌های صورت پیرزن حالموبهم می‌زنه . پیلار، چرا بیرزنا اینطوری میشن ؟ ماهااینطور نمی‌شیم .»

پیلار اورادست انداخت . «نه . برای پیرزن‌که جوانیهاش باون رعنایی بوده البته غیراز شکمش‌که سالی بدوازده ماه ، پیشونه خدمت شوهرش ، خدمتی‌کـه هـر کولی جلوش فرومی‌کنه ، جلوآمده . . . .»

رافاال‌گفت «ازاین حرفانزن . این‌حرفا زشته .»

پیلارگفت«پس‌بهت برخورد. تابحال هیچ‌کولی رادیده‌ی‌که‌نزدیك‌بچه‌دارشدنش نباشه یاتازه بچه‌دار نشده باشه ؟»

«خودت .»

پیلارگفت «بسه دیگه . هیچکس نیست‌که دلخورنشه . مقصودم از این حرفـا اینه که پیری زشتی مخصوص خودشو برای همه میاره . لازم نیست موبمو بگی . اما اگه انگلیسی بخواد اون بورا که دلش برای شناختنش لك زده بفهمه باید صبح زود به سلاخ خونه بره .»

رابرت جردن‌گفت «میرم ، اماماچ نمی‌کنم . وقتی بگذرن بـوی آنهارا حس می‌کنم . من‌هم مثل رافاال ازجوانه‌ها می‌ترسم .»

پیلارگفت «یکی ازآنها راماچ‌کن . انگلیسی یکی‌ازآنها راماچ‌کن ، بخاطر

معلوماتت وبعد ، باهمین بوکه توی دماغته، برگردبه شهروهرجا یه زباله دانی دیدی که‌گلهای پلاسیده توشه دماغتوتاته توی‌اون‌کن‌که عطرتوی‌سطل بابویی‌که توسوراخ ـ های دماغت نگه داشتی قاطی‌شد .»

رابرت جردن‌گفت «خب حالاکردم . چه‌گلهایی بود؟»

«داودی .»

رابرت جردن‌گفت «ادامه بده. بوشونو حس می‌کنم .»

پیلارادامه داد «اونوقت ، مهم‌اینه‌که یکروز پاییزی باشه یامهی‌گرفته باشه یا حتی اولهای زمستان باشه وحالاتو بایدتوشهر راه بیفتی وبری به‌کاله دسالـود ، اونجا که **Casas de putas** راجارو می‌کنن وسطلهای‌گندابه راتوگنداب روخالی می‌کنن‌و هرچی‌که به دماغت برسه بوکنی وبعدباید ، بااین بوی‌کارهای عشقی که باعطرآب ـ صابون وته سیگار قاطی شده وفقط‌کمی به دماغت می‌رسه ، راهتو بگیری وبری بـه خاردین بوتانیکو ، اونجاکه شبهاز نهایی‌که دیگه نمی‌تونن توخونه‌کارکنن ، کارشونو بغل درهای‌آهنی ونرده‌های باغ وتوپیاده‌روها می‌کنن هم اونجاس‌که زیرسایه درختها وبغل نرده‌ها تمام خواهشهای مردها راازکوچکترین خواهشها گرفته به ده سنتیمو تا اون‌کار بزرگی که از آن زاییده شده‌یم به یك پستا برمیارن . اونجا تویه باغچه‌کـه گلهاش پلاسیده وهنوز وجین نشده‌که جاشون‌کاشته بشه ودرعوض زمینو نرم می‌کنه ، که خیلی ازپیاده‌رو نرم‌تره ، یه‌کیسه‌گونی دورانداخته پیدامی‌کنی که ازش بوی‌خاك نمورو‌گلهای پژمرده وبوی‌کارهای اونشب میاد. تواین‌کیسه جـوهـرهمه اون چیزا ، خاك مرده ، ساقه‌گلهای پلاسیده وجوانه‌های خشکیده شون و بویی‌کـه هم مرگ وهم تولـد انسانه ، جمع شده . این کیسه را بسرت می‌کشی وسعی می‌کنی که توش نفس بکشی .»

«نه .»

پیلارگفت «چرا ، این‌کیسه رابسرت می‌کشی ونفس می‌کشی واونوقت ، اگـه چیزی ازبوهایی قبلی‌گم نکرده باشی نفس، ... که می‌کشی ، بوی مرگ نزدیك را

همانطورکه مامی‌شناسیم حس می‌کنی .»

رابـرت جـردن‌گفت «بسیار خب . میـگی کاشکین هم اینجاکه بود همین بـو را می‌داد ؟»

«آره .»

رابرت جردن بالحنی جدی‌گفت «خب ، اگه اینطوره خوب شدکه‌کشتمش .»

کولی‌گفت «olé ،» و دیـگران خندیدند .

پریمیتیوو بموافقت گفت «بـارك الله . اقلا یـکی دو دقیقه جلوی زبون پیلارو می‌گیره .»

فرناندوگفت «اماپیلارمسلماً نمیشه ازآدمی بامعلومات دن‌ربرتو توقع داشت‌که ازاین‌کارهای‌کثیف بکنه .»

پیلار بتصدیق‌گفت ، «درسته .»

«این‌کارا بینهایت نفرت‌آوره .»

پیلار تصدیق‌کرد ، «آره .»

«توکه واقعاً ازاوتوقع نداشتی این‌کارهای خفت‌آور رابکنه ؟»

پیلارگفت ، «نه . بروبخواب ، خب ؟»

فرناندوگفت ، «اما ، پیلار .»

پیلار ناگهان وباخشونت‌گفت ، «ده خفه شو . خودت را دست نینداز . مـن هم سعی می‌کنم بـاکسانی که حرفای آدم را نمی‌فهمن صحبت نکنم تـاخـودم را دست نینداخته باشم .»

فرناندوگفت «من اقرار می‌کنم نمی‌فهمم .»

پیلارگفت ، اقرار نکن، سعی هم نکن بفهمی . هنوز بیرون برف میاد ؟»

رابرت جردن به دهانه‌غار رفت ، پتو را کنـار زد و بـه بیـرون نگـاه کرد در بیـرون هـوا صاف و سرد بـود و بـرفی نمی‌بارید . او از لابلای درخت ها بـه زمین سفید وبعد ازخلال شاخ وبرگ آنهابه آسمان‌که ، اکنون صاف بود نگریست .

باهرنفس هوایی پرسور و سردبه ریه هایش فرومی‌رفت .»

با خود گفت «ال‌سوردو اگر امشب اسبی دزدیده باشد ، رد پای زیـادی بجا می‌گذارد .»

پتـورا انداخت و به غار پردم‌ودود بازگشت وگفت ، «هـواصافه . طوفان هم خـوابیده .»

فصل بیستم

اکنون ، شب هنگام ، درازکشیده بود وانتظار آمدن دختررا می‌کشید . دیگر بادی نمی‌وزید وکاجها در تاریکی شب بی‌حرکت بودند . تنه آنها از برفی‌که سراسرزمین‌را پوشانده بود برآمده بود. درکیسه خواب درازکشیده ، پاهایش‌را در درون‌گرم آن دراز کرده بود و نرمی بستری‌راکه در زیرخود ساخته بود وهوای سرد سوزنده‌راکه به صورتش می‌خورد ودر بینیش فرو میرفت حس‌می‌کرد . به پهلو درازکشیده بود ؛ زیر سرش بالشی بودکه ازکفشها وشلوار وکتش‌که آنرا دور آنها پیچیده بود ساخته بود وچسبیده به پهلویش فلز سرد سلاح کمری خودکارش بودکه هنگام لخت شدن آنرا از قاب در آورده وباتسمه‌اش‌به مچ راست خودبسته بود .کمری‌راکنار برد وهمچنان که چشم به شکاف میان سنگهای مدخل غارداشت‌درکیسه خواب فروتر رفت.آسمان صاف بود ونوری‌که از برف منعکس میشد برای دیدن تنه درختها وتوده سنگهای غار بس بود .

او ساعتی پیش تبررا برداشته واز غار خارج شده واز میان برف تازه نشسته به کنار محوطه رفته وصنوبرکوچکی‌را انداخته بود . بعد در تاریکی آنرا از ته به‌پناه دیوار غارکشیده بود . آنجا ، درکنار تخته سنگ ، آنرا بایك دست محکم سرپا نگهداشته وتبررا ازگردن‌گرفته وتمام شاخه‌های آنرا زده بود وتلی شاخه فراهم‌کرده بود . بعد تل شاخه‌هارا رهاکرده وتنه لخت‌را در برف خوابانده وبه غار رفته بود تا تخته‌ای‌راکه درکنار دیوار دیده بود بیاورد . با این تخته زمین‌را درکنار دیوار غار از برف پاك‌کرده وبعد شاخه‌هارا برداشته وبرفشان‌را تکانده وآنهارا بردیف، پرپوش وار ، یکی روی دیگری چیده وجایی برای خواب ساخته بود . تنه درخت‌را درپای

بسترشاخه‌هاگذاشته بودکه شاخه هارا در جای خود نگهدارد وآنرا بادو تکه چوب نوك نیزکه از لبه تخته‌کنده بود «محکم» در جای خود ثابت‌کرده بود .

بعد تخته وتبررا به غار برده بود ؛ خمیده از زیر پتو وارد شده وهردو آنهارا کنار دیوارگذاشته بود .

پیلار پرسیده بود ، «بیرون چیکار میکنی ؟»

«جای خواب درست‌کردم .»

« خواهش میکنم از این طاقچه ای که من تازه درست کردم برای جات تیکه نشکن .»

«متأسفم.»

«اهمیتی نداره . توارەخانه‌بازهم تخته‌پیدامیشه. چه‌جور جایی درست‌کرده‌ی؟»

«همان جورکه تو وطن خودم درست میکردم .»

پیلارگفته بود ، «پس‌راحت‌بخواب » واو یکی‌از کوله پشتی‌هارا بازکرده‌وکیسه خواب‌را بیرون آورده وچیزهایی‌راکه لای آن‌گذاشته بود درکولباره‌گذاشته بودوبعد کیسه خواب‌را برداشته و، دوباره . خمیده از زیر پتو خارج شده بود . آنرا طوری روی شاخه‌ها پهن‌کرده بود که انتهای بسته آن به تنه درخت که چلیپا وار در پای بسترشاخ وبرگ نصب شده بودمی‌چسبید . انتهای بازکیسه خواب درپنا دیوار سنگی بود . بعد به غار بازگشته بودکه کوله پشتی‌هایش‌را بردارد اما پیلار به اوگفته بود، «میتونی آنهارا مثل دیشب پهلوی من بذاری .»

او پرسیده بود ، «نگهبان نمیذارین ؟ هوا صافه وطوفان هم خوابیده .»

پیلارگفته بود ، «فرناندو میره .»

ماریا در عقب غار بود ورابرت‌جردن اورا نمی‌دید .

گفته بود ، «شب همگی خوش . میرم بخوابم .»

از میان دیگران‌که میزهای‌کنده‌ای وچهار پایه‌های تاسمه پوش‌راکنار میزدند تاجایی برای‌خواب پیداکنند ، وجلوی‌اجاق‌پتو ورختخواب پهن‌میکردند ، پریمیتیوو وآندره سربلندکرده وگفته بودند ، «**buenas noches** .»

آنسلمو درآن‌هنگام درگوشه‌ای بخواب‌رفته بود . اوخودرالای پتووعبای‌خود پیچیده بود، جوری‌که حتی بینیش‌هم‌نمایان‌نبود. پابلو روی‌صندلی‌خود خوابیده بود . پیلار بامهربانی پرسیده بود،«میخوای یك تخته پوست برای جای خوابت‌بدم؟» اوگفته بود «نه‌متشکرم. لازم‌ندارم.»، پیلارگفته‌بود«راحت بخواب . مسئولیت اسبابات بعهده من .»

فرناندو بارابرت‌جردن بیرون رفته لحظه‌ای درآنجاکه اوکیسه خواب‌راگسترده بود ایستاده بود .

آنجا ، لای‌عبای پتویی ، تفنگ بـدوش ، در تاریکی ، ایستاده وگفته بود، «دن‌ربرتو ، این فکر بیرون خوابیدن توخیلی عجیبه .»

«عادت‌کردم . شبت خوش .»

«پس حالاکه عادت‌کرده‌ی هیچی .»

«کی مرخص میشی ؟»

«ساعت چهار .»

«تاآنوقت خیلی سردت میشه .»

فرناندوگفته بود ، «عادت‌کردم .»

رابرت‌جردن باادب پاسخ داده بود ، «پس حالاکه عادت‌کرده‌ی هیچی .»

فرناندهگفت «آره . دیگه باید برم بالا . شب خوش دن‌ربرتو .»

«شب خوش فرناندو .»

بعد ، آنچه از تن‌در آورده بود، بالشی ساخته وبه درون‌کیسه‌فرورفته وبانتظار درازکشیده بود . جست وخیزشاخه هارا در زیروکیسه‌گرم وسبك پر انباشته وپوشیده از آسترپشمی احساس می‌کرد . از روی برف چشم به دهانه غار دوخته بود ودرآن انتظار ضربان دل خودرا می‌شنید .

شب صافی بود وکله اوهم چون هوا سرد وصاف بود. رایحه شاخه‌های‌صنوبری زیرکیسه خواب ، بوی‌کاجی برگهای سوزنی له‌شده،وعطرتندترشیره چسبناك‌شاخه‌های بریده را احساس می‌کرد . اندیشید ، پیلار وبوی مرگ . این همان بـویی است که

دوست میدارم. این بو وبوی شبدر تازه بریده ، بوی نعنای له‌شده ، هنگامی‌که سوار براسب دنبال‌گله می‌رانی ، بوی دود هیزم ، وبوی سوختن برگهای خزان . آن بوی دود تل برگ‌که هنگام خزان در خیابانهای میسولا می‌سوزد بیگمان بوی وطن‌است. چه بویی‌را بیشتردوست می‌داری ؟ بوی علف خوشبویی را کـه سرخ پوستها در بافتن سبدهاشان بکار می‌برند ؟ بوی چرم دود داده‌را ؟ بوی زمین‌را پس از باران بهاری ؟ بوی دریارا درگالیتسیا ، هنگامی‌که بردماغه‌ای در میان جگنها قدم می‌زنی ؟ یابوی بادی‌راکه ، وقتی در شب به‌کوبا نزدیك می‌شوی ، از جانب خشکی می‌وزد ؟ این‌بو رایحه‌گلهای‌کاکتوس وگل ابریشم وبوته‌های فیل قولاقی بود . نکند بوی‌گوشت خوك سرخ شده‌را در بامدادکه‌گرسنه هستی بیشترمی‌پسندی ؟ یابوی قهوه‌رابهنگام چاشت؟ یا عطرسیب درشتی‌راکه به آن‌گاز می‌زنی ؟ یابوی دستگاه‌آب میوه‌گیری‌رویا بوی‌که نان تازه از تنور در آمده‌را؟ باخودگفت ، حتماً گرسنه‌ای، وبه پهلو خوابید ودرنوری از ستاره‌ها در برف منعکس می‌شد چشم به مدخل غار دوخت .

کسی از زیرپتو بیرون آمد ورابرت‌جردن اورا هرکه بود ، می‌دیدکه درکنار شکاف میان سنگهاکه‌مدخل غار بود ایستاده است . بعد صدای لغزشی در برف شنید وآنوقت هرکه بود خم شد وبه غار برگشت .

اندیشید ،گمان می‌کنم تاهمه بخواب نروند نخواهدآمد . وقت تلـف می‌شود شب ازنیمه‌گذشته . اوه ماریا . دیگرزود بیا، ماریـا ، چون وقت زیـادی نداریم . صدای نرم ریزش‌برف شاخه‌ای رابربرف روی زمین شنید . بادمختصری داشت وزیدن می‌گرفت . بادرابرچهره خود احساس‌کرد. ناگهان هراسی اوراگرفت ،که نکند ماریا نیاید. وزش بادبه اواز نزدیکی صبح خبرمی‌داد . همراه باصدای بـادکه‌اکنون نـوك درختها راتکان می‌داد برف بیشتری ازشاخه‌ها ریخت .

باخودگفت ، بیادیگر ماریا. جان من دیگر زودبیا ماریا. اوه ، بیادیگرمعطل نشو. دیگرمنتظرشدن تااینکه همه‌شان بخواب بروند اهمیتی ندارد .

آنگاه اورادیدکه اززیرپتویی‌که دهانه غاررا‌پوشانده بودبیرون آمد . ماریـا یك‌لحظه‌آنجا ایستاد ورابرت جردن دانست‌که خوداوست اما نمی‌توانست ببیندکه او

چه می‌کند . سوت خفیفی کشید واوهنوز در دهانه غار ایستاده بود و در تاریکی سایه تخته سنگ سرگرم‌کاری بود. آنوقت دوان دوان ، درحالی‌که چیزی در دست داشت بسوی اومی‌آمد واو می‌دیدش‌که باساقهای بلند روی برف می‌دود . بعد درکنارکیسه خواب زانوزد سرش‌را به سراوچسباند ، برف پاهایش راپاك‌کرد ورابرت جـردن را بوسید وبقچه‌اش رابه اوداد .

گفت «بذارش پهلوی بالشت . اینهارا اونجا درآوردم‌که وقت تلف نکنم .»

«توبرف پابرهنه‌آمدی ؟»

گفت ، «آره ، فقط هم پیراهن عروسیم راپوشیده‌م .»

رابرت جردن اوراتنگ درآغوش‌گرفت وماریاسرش رابه چانه اومالید .

ماریاگفت ، «ربرتو ، پاتوبه پاهام نزن. پاهام خیلی یخه .»

«بذار اینجاگرمشون‌کن .»

«نه . خودشون زودگرم میشن . اما حالازود بگوکه دوستم داری .»

«دوستت دارم .»

«خب . خب . خب .»

«خرگوشك ، دوستت دارم .»

«پیراهن عروسیم رادوست داری .»

«همونه‌که همیشه می‌پوشی ؟»

«آره . مثل دیشب . پیرهن عروسیمه .»

«پاهاتو بذار اینجا.»

«نه . کارخوبی نیست . خودشون‌گرم میشن . برای من‌گرمن . فقط برف برای تو سردشون‌کرده . بازهم بگو .»

«خرگوشکم‌دوستت دارم. »

«من‌هم دوستت دارم و زنت هستم .»

«اونا خوابیده بودن؟»

ماریاگفت ، «نه . اما دیگه طاقت نیاوردم . تازه مگه چه‌اهمیتی‌داره ؟ »

رابرت جردن‌گفت «هیچی.» و اورا چسبیده بخود ، باریك و بلندوگرم‌ودوست داشتنی ، حس‌کرد . «هیچ‌چیز دیگه هم اهمیت نداره .»

ماریاگفت ، «دستتو بذار رو سرم . بعد بذار ببینم میتونم ببوسمت . »

پرسید، «خوب بود؟ »

رابرت جردن‌گفت ، «آره . پیرهن عروسیت را دربیار .»

«میگی باید درش بیارم؟»

«آره . اگه سردت نمیشه. »

«Qué va ، سرد . من‌آتیش‌گرفتم .»

«من‌هم . اما بعد سردت نمیشه؟»

«نه . بعد مثل حیوونای جنگل میشیم و همچین بهم می‌چسبیم‌که هیچکدوم‌از ما نتونه بین خودش و اون یکی فرقی بذاره . تو نمیتونی دل من را دل خودت حس‌کنی ؟»

«چرا . فرقی نداره . »

«خب ، حس‌کن . من توام وتومنی و هر دومون یکی هستیم . دوستت دارم ، اوه ، خیلی دوستت دارم . مگه ما راستی راستی یکی نیستیم ؟ تو نمیتونی این را حس‌کنی؟ »

رابرت جردن‌گفت . «چرا ، همینطوره .»

پس حالا حس‌کن . تودلی جز دل من نداری . »

«ساق دیگه . پای دیگه ، تن دیگه هم ندارم .»

ماریاگفت ، « اما ما باهم فرق داریم . دلم میخواست عیناً یکی باشم.»

«تو همچین فکری نمی‌کنی .»

«چرا . می‌کنم . می‌کنم ، این‌چیزی بودکه باید بهت می‌گفتم .»

«تو همچین فکری نمی‌کنی.»

ماریا درحالی‌که لبهایش روی شانه او بود بنرمی‌گفت . «شاید نکنم . اما دلم می‌خواست بگم . حالاکه ما باهم فرق داریم خوشحالم‌که تو ربرتو هستی ومن‌ماریا.

اما اگه یه وقتی تو دلت خواست عوض‌شی من‌هم خوشحال میشم‌که عوض‌شم. من‌میشم تو برای اینکه خیلی دوستت دارم .»

« من دلم نمی خواد عوض شم . بهتره یکی باشیم و هر کدوم همونی باشه که هست . »

« اما الان یکی میشیم و هیچکدوم از اون یکی جدا نمیشه » و بعد گفت ، « وقتی تو اونجا نباشی من تو میشم . او ه ، خیلی دوستت دارم و باید خوب ازت پرستاری‌کنم . »

«ماریا . »

«بله. »

«ماریا .»

«بله .»

«ماریا .»

«اوه . بله . خواهش می‌کنم.»

«سردت نیست ؟»

«اوه ، نه .کیسه را بکش رو شونه‌هات . »

«ماریا .»

«نمیتونم حرف بزنم .»

«اوه ، ماریا . ماریا . ماریا.»

بعد ، درهوای سرد شب ، در درازای‌کیسه خواب گرم ، در حالی‌که سرش به گونه رابرت‌جردن می‌خورد ، تنگ وآرام وخوش ، درکنار او آرمیده بود . آنوقت بنرمی‌گفت ، «توچی؟»

اوگفت ، cono tu .»

ماریاگفت ، «آره ، اما مثل عصری نبود . »

«نه.»

«اما من این را بیشتر دوست داشتم . لازم‌نیست‌آدم بمیره .»

اوگفت . «ojala no . امیدوارم که اینطور باشه.»

«مقصودم این نبود .»

«میدونم . میدونم چی میخواستی بگی . مقصود هردومون یکیه .»

«پس چرا اون را بجای چیزی‌که من می‌خواستم بگم‌گفتی.»

مرداکمی فرق دارن.»

«پس‌من خوشحالم‌که ما باهم فرق‌داریم . »

رابرت جردن‌گفت ، « هم همینطور . اما من مقصودت را از مردن فهمیدم . منتها ، چون مرد هستم . از روی عادت این حرف را زدم . من هم مثل تو حس می‌کنم . »

«تو هرجورکه باشی و هرچی‌که بگی تورا همون‌جوری می‌خوام.»

«من‌هم تورا دوست دارم وهم اسمت را ، ماریا . »

«این یك اسم معمولیه .»

«نه . معمولی نیست. »

ماریاگفت ، «حالا بخوابیم؟ من‌آسون خوابم می بره .»

رابرت جردن‌گفت ، «بخوابیم» و تن‌کشیده و سبك اورا ، نرم و آرامش‌بخش و رهاننده از تنهایی، جادووار ، با تماس ساده پهلوها وشانه‌ها ، و پاها ، درکنارخود حس میکردکه با او در برابر مرگ پیمان می‌بست وگفت ، «راحت‌بخواب، خرگوش کوچولوی دراز.»

«ماریاگفت ، «من‌که خوابم.»

اوگفت ، « من میخوام بخوابم . راحت بخواب ، جون دلم . » هنگامی که می‌خوابید خوش بود .

اما نیمه شب بیدار شد وماریا را چنان تنگ درآغوش‌گرفت‌که‌گفتی اوجانش است وجانش را از او میگیرند ؛ در برگرفتنش احساس‌کرد که او همه زندگیش است

و براستی چنین بود . اما ماریا درخوابی سنگین فرر رفته بود و بیدار نشد . به پهلو غلتید وکیسه را روی سر ماریاکشید و بوسه‌ای در زیرکیسه خواب بر گردن او زد و بعد تسمه‌کمریش راکشید وکمری را ، درکنار خود ، دم دست گذاشت و سپس دراز کشید و درتاریکی شب به‌اندیشیدن پرداخت .

فصل بیست و یکم

بادگرمی همراه با روشنایی روز وزیدن‌گرفت و اوصدای آب شدن برف رادردرختها و طنین سنگین سقوط آنرا شنید . بامدادی از آخر های بهار بود . با نخستین دمی که فرو برد دانست‌که برف حاصل طوفان هوسبازی است‌که درکوهها برخاسته وتاظهر آب خواهد شد . آنگاه آهنگ یورتمه اسبی را شنید که از سمهای برف بسته اش صدای خفه‌ای در برف آبدار برمی‌خاست . بعد سروصدای غلاف کاربینی راکه شل بسته شده بود وجرق جرق چرم آن را شنید .

گفت ، «ماریا» وشانه دختررا تکان دادکه بیدارش‌کند .«برو توی‌کیسه .» وبا یك دست دگمه‌های پیراهنش‌را بست وکمری خودکاررا بادست دیگرگرفت وباشست ضامن آنرا رهاکرد . سرمو بریده دختـررا دیدکه باجهشی در زیرکیسه ناپدید شد وبعد سوار را که از میان درختها می‌آمد دید . در این هنگام درکیسه نیم خیز شد وکمری را باهردودست‌گرفت وآنرا بسوی‌مردکه بطرف او می‌راند نشانه‌گرفت . این مردرا پیش از آن هرگزندیده بود .

اکنون سوار کمابیش در برابر او بود . او بریك اسب اخته خاکستری سـوار بود؛ یك‌کلاه بره‌نظامی بسرداشت وشنلی پتویی‌چون شولای پوشیده بود وچکمه های سیاه سنگین بپا داشت . از غلافی‌که در طرف راست زینش بودقنداق وخشاب‌مستطیل ودراز مسلسل دستی‌کوتاهی بیرون آمده بود . او چهره ای جوان وخشن داشت . در این لحظه رابرت‌جردن‌را دید .

او دست خودرا بطرف غلاف بردوهمچنانکه‌پیچید وباجنبشی سریع بسوی‌غلاف خم شد رابرت‌جردن سرخی نشان مرسومی‌راکه به سینه چپ شنل پتویی نظامـی او

بود دید .

رابرت‌جردن به میان سینه او ،کمی پایین‌تراز نشان ،گرفت وشلیك‌کرد .

غرشی از سلاح‌کمری در جنگل برف پوشیده برخاست .

اسب چنانکه مهمیزخورده باشد به پیش جست ومرد جوان‌که هنوز غلاف کار بین را در دست داشت ، در حالی‌که پای راستش در رکاب‌گیرکرده بود به‌زمین‌لغزید. اسب همچنانکه اورا ، سرنگـون وافتادن و خیزان . روی زمین مـی‌کشید به میان درختهاگریخت . رابرت‌جردن‌کمری‌را به یك دست‌گرفت وایستاد .

اسب خاکستری تنومند از میان درختها می‌تاخت . شیار پهنی در برف ، در جایی‌که مرد کشیده شده بود ، بارگه خونـی در یك حاشیه آن . بجا مانده بـود . آدمها داشتند از دهانه غار بیرون می‌آمدند . رابرت جردن خم شد وشلوارش را از بالش بازکرد وبه پوشیدن آن پرداخت .

به ماریاگفت ، «لباستو بپوش .»

صدای هواپیمایی‌راکه در ارتفاع زیاد پرواز می‌کرد ازآسمان شنید . از میان درختها اسب‌را درجایی‌که توقف‌کرده بود دید . اکنون اسب ایستاده وسوارش هنوزرو به زمین از رکاب آویزان بود .

به پریمیتیوو که بسوی او می‌آمد گفت ، «برو اسب را بگیر.» بعد پـرسید ، «نگهبان بالاکی بود ؟»

پیلار از غارگفت ، «رافال .» او آنجا ایستاده بود وموهایش همانطور در دو رشته بافته به پشتش آویخته بود .

رابرت‌جردن گفت ، «سواره نظام تو راهه . اون مسلسل لعنتی تان‌را بیریـن اون بالا .»

صدای پیلاررا‌که آگوستین را از درون غار می‌خواند شنید . بعد پیلار به غار رفت ودو مرد دوان دوان بیرون آمدند ؛ یکی مسلل‌را باسه پایه اش به دوش گرفته بود ودیگری‌کیسه‌ای مهمات حمل می‌کرد .

رابرت‌جردن به آنسلموگفت ، «باهاشون برو بالا . تو پهلوی‌مسلسل درازبکش

وپایه‌هاش را محکم نگهدار .»

هرسه درکوره راه ، از میان جنگل ، بدو بالا رفتند .

هنوز خورشید برفراز قله‌کوهها نیامده بود . رابرت‌جردن راست ایستاد و ، در حالی‌که‌کمری بزرگ باتسمه از مچش آویزان‌بود ، دگمه‌های شلوارش‌را بست‌وکمر-بندش‌را محکم‌کرد . کمری‌را در قاب خودکه به‌کمر بندش بودگذاشت وبعدگره‌تسمه‌را به پایین لغزاند وتسمه‌را از روی سر خود ردکرد .

فکر کرد، یك‌روز یکنفرتورا باآن خفه خواهدکرد . خوب ، این‌کار خودش‌را کرده است .کمری‌راازقاب در آورد ، خشاب‌آنرابیرون آورد، یکی از قشنگهایی‌را که درکنار قاب بود در آن جا داد ، وخشاب‌را درجای خود فروکرد .

از لابلای درختها به نقطه‌ای‌که در آنجا پریمیتیوو افسار اسب‌را بدست گرفته بود وداشت پای سواررا باپیچ وتاب از رکاب خارج می‌ساخت نگاه‌کرد . جسد سوار، دمر، روی زمین افتاده بود وهنگامی‌که اونگاه‌کرد پریمیتیوو سرگرم‌کاوش‌جیبهایش شده بود .

صدا زد ، «بیا . اسب‌را بیار .»

رابرت‌جردن هنگامی‌که برای پوشیدن‌کفشهای تخت آجیده‌اش زانو زده بود ماریاراکه در زیرکیسه سرگرم لباس پوشیدن بودکنار زانوهایش حس‌کرد . ماریا در آن لحظه در زندگی او جایی نداشت .

می‌اندیشید ، آن سوار انتظار هیچ چیزرا نداشت . پی‌رد اسب نمی‌آمد، حتی گوش بزنگ هم نبود چه رسد به اینکه خطری احساس‌کرده‌باشد. او حتی راههایی‌را که به پاسگاه می رسد دنبال نمی کرد . بطور حتم او یکی ازگشتی‌هایی‌که در این کوهستانها پراکنده‌اند بوده . اما وقتی دسته گشتی متوجه غیبت او بشود ، ردش را خواهندگرفت وبه اینجا خواهند آمد . باخودگفت ، مگراینکه پیش‌از آن برف‌آب شود . یا اینکه اتفاقی برای دسته‌گشتی بیفتد .

به پابلوگفت ، «بهتره‌تو بری پایین .»

اکنون همه از غار خارج شده ودرآنجا، باکار بین‌ها ونارنجکهای بسته‌به‌کمر،

ایستاده بودند . پیلار یك‌کیف چرمی پراز نارنجك جلوی رابرت‌جردن‌گرفت واو سه نارنجك برداشت ودر جیب گذاشت . بعد بدرون غار رفت ،کـوله پشتی‌هارا یافت ، کوله پشتی ای‌راکه مسلسل در آن بود بازکرد ولوله ودستگاه چکاننده‌را برداشت ، چکاننده‌را روی لوله سوارکرد ویك خشاب در سلاح گذاشت وسه خشاب دیگر در جیب جا داد .کوله پشتی‌را بست وبسوی در رفت . باخود گفت ، هر دو جیبم سنگین شده . خداکند درزهایش طاقت بیاورند . از غار بیرون آمد وبه پابلـو گفت ، « من میرم بالا . آگوستین میتونه مسلسوکار بندازه ؟»

پابلوگفت ، «آره .» داشت پریمیتیووراکه اسب‌را به بالا می‌آوردتماشامیکرد. گفت ، « **mira qué cabalo** . ببین‌چه اسبی .»

اسب‌خاکستری تنومند عرق‌کرده بود وکمی می‌لرزید . رابرت‌جردن دستی به گرده‌اش زد .

پابلوگفت ، «میذارمش پیش بقیه ،»

رابـرت‌جردن گفت . «نه . اون رد به اینجا گذاشته . بایـد آن‌را از اینجا دورکنه .»

پابلو بتصدیق‌گفت ، «راست میـگی . من می‌برمش بیرون وقایمش می‌کنم‌ووقتی برف آب شد برش می‌گردونم . انـگلیسی امروز خیلی سرت میشه .»

رابرت‌جردن‌گفت ، «یك نفررا بفرست پایین . باید بریم بالا .»

پابلوگفت ، «احتیاجی نیست . سوارا نمیتونن از اون راه بیان .اما مامیتونیم از اونجا خارج شیم . هم از اون‌جا وهم از دوجای دیـگه . اگـه هواپیما میاد بهتـره ردی درست نـکنیم . پیلار اون قمقمه شراب‌را بده به من .»

پیلارگفت ، «بدم‌که بری مست‌کنی . بیا عوض شراب اینهارا بگیر.» دستش را درازکرد ودو نارنجك در جیب اوگذاشت .

پابلوکفت ، « **puéva** ، مست بشم . درسته‌که اوضاع وخیمه ، اما قمقه‌را بده به من . خوش ندارم در تمام این‌کار فقط باآب لب‌ترکنم .»

دستهایش‌را بالا برد ، افساررا گرفت‌وروی زین پرید . آنگاه لبخندی زدواسب

خشمگین‌را نوازش کرد . رابرت‌جردن اورا می‌دید که پایش را با مهربانـی به بغل اسب می‌کشد .

پابلوگفت ،« qué cabaloamôs bonito »وباردیگراسب بزرگ خاکستری خودرا نوازش‌کرده « qué cabalo mas hermeso . یالله هرچی‌این اسب‌زودتر از اینجا دور شه بهتره .»

خم شد وسلاح خودکار سبك‌راکه لوله‌اش دارای شبکه خنك کننده بود ودر واقع یك مسلسل سبك بودکه برای فشنگ ۹ میلیمتری‌کمری ساخته شده بودازغلاف درآورد. نگاهی به‌آن‌کرد وگفت، «نگاه‌چه‌اسلحه‌ای‌دارن . سواره نظام نوین‌را ببین»

رابرت جردن‌گفت ، «اون هم سوار نوینه‌که اونجا دمرو افتاده. vamonos»

«تو ، آندره ، برو اسبهارا زین‌کن وحاضر نگهشون دار . اگرصدای‌تیراندازی به‌گوشت خورد بیارشون بالا ، تو جنگل پشت شکاف واسبا را بده زنها نگهـدارن وخودت بااسلحه بیا . فرناندو ، بپاکوله پشتی‌های من‌را هم بیاران. مخصوصاًمواظب باش‌کوله‌هارا بااحتیاط بیارن. «به پیلارگفت »«توهم مواظب‌کوله پشتی‌های من باش . حواست باشه‌که بااسبها بیارینشون . vamonos ؛ بریم .»

پیلارگفت ، «ماریا ومن همه چیزرا برای رفتن حاضر می‌کنیم .» بعدبه‌رابرت جردن گفت ، «نیگاش‌کن .» وبه پابلو اشاره‌کردکه چون گله‌بانها ، سنگین ، برپشت اسب‌خاکستری نشسته بود ووقتی خشاب‌را در مسلسل‌دستی می‌گذاشت سوراخهای بینی اسب‌گشاد شد . «نگاکن اسب چکارش‌کرده .»

رابرت‌جردن باحرارت‌گفت «کاش دوتا اسب‌گیرمی‌آوردیم .»

«خطراسب توس .»

رابرت‌جردن بخنده‌گفت ، «پس یك قاطربهم بدین .»

به‌پیلارگفت «اون را برام لخت‌کن» و با سر به‌مردی‌که، دمر، روی‌زمین‌افتاده بود اشاره کرد . « همه چیزهاش را ، نامه‌ها و کاغذهاش را ، بیار و بذار توی جیب بیرونی‌کوله پشتی . همه چیزهایش را ، فهمیدی ؟»

«آره .»

رابرت جردن گفت ، «vamonos .»

پابلو پیشاپیش راند و دو مرد دیگر در یك ردیف پشت سر او رفتند تادربرف ردی نگذارند . رابرت جردن مسلسل را از دستگیره جلو ، روبزمین ، گرفته بود . با خودگفت ، کاش مهمات آن مسلسل دستی به این‌هم میخورد . اما نمی‌خورد . این تفنگ آلمانی‌است . این تفنگ‌کاشکین خودمان بود .

خورشید اکنون برفرازکوهها آمده بود . بادگرمی میوزید و برف درحال آب شدن بود . ازآن بامدادهای دوست داشتنی‌آخر بهار بود .

رابرت جردن برگشت وماریا را که ، اکنون ، با پیلار ایستاده بود دید . در این هنگام ماریا شروع به‌دویدن درسربالائی‌کوره راه‌کرد. رابرت‌جردن‌ازپریمیتیوو فاصله‌گرفت تا با اوصحبت‌کند .

ماریاگفت ، «ببین . من‌هم میتونم باهات بیام؟»

«نه . تو به‌پیلارکمك‌کن .»

ماریا پشت سر او راه میرفت . دستش را روی بازوی اوگذاشت .

«من دارم میام.»

«نه.»

ماریا همچنان . بفاصله‌کمی بدنبال او میرفت .

«من میتونم پایه‌های مسلسل را همانطورکه به‌آنسلموگفتی نگهدارم .»

«نمیخواد تو پایه‌ای نگهداری . نه پایه مسلسل ونه پایه چیزدیگر. ؟

ماریا در حالی کـه در کنار او قدم برمیداشت پیش رفت و دست در جیب اوکرد ، »

رابرت جردن‌گفت ، «نکن . اما از پیرهن عروسیت خوب مواظت‌کن. »

ماریاگفت ، «حالاکه میری بوسم‌کن .»

رابرت‌جردن‌گفت ، «توحیا سرت نمیشه .»

ماریاگفت ، «درسته . ابدا .»

«دیگه برگرد . کارمون زیاده . اگر دنبال رد اسب بیان ممکنه زد و خورد

کنیم . »

ماریاگفت ، «تو دیده‌ی چی به‌سینه‌ش زده بود؟»

«آره . چطور مگه؟»

«اون قلب مقدس بود . »

«آره . همه اهالی ناوار ازآنها به‌سینه‌شان می‌زنن .»

«تو به‌اون نشانه‌گرفتی .»

«نه . به‌زیرش . حالا دیگه برگرد.»

ماریاگفت ، «میدونی ، من همه‌ش را دیدم.»

«توچیزی ندیدی . یك مرد . یك مرد از روی یك اسب . **Vete** . برگرد. »

«بگوکه دوستم داری .»

«نه . حالا نه.»

«حالا دوستم نداری؟»

« **Dejamos** . برگرد . آدم نمیتونه در آن واحد هم اون کار را بکنه و هم دوست داشته باشه .»

«من میخوام بیام پاهای مسلسل را بگیرم و وقتی مسلسل می غره تورا دوست داشته باشم ؛ درآن واحد .»

«تو دیوانه‌ای . حالا دیگه برگرد .»

ماریاگفت ، «من دیوانه نیستم . عاشقم. »

«پس برگرد.»

«خب . میرم . حتی اگه تو دوستم نداشته باشی من آنقدر تورا دوست دارم‌که برای دوتایی‌مان بس باشه .»

رابرت جردن اورا نگاه‌کرد ودرخلال اندیشه‌هایش لبخند زد .

گفت ، « وقتی صدای تیراندازی شنیدی با اسبها بیا . به پیلار کمك کن که کوله‌های من را بیارین . شاید هم خبری نشه . خداکنه اینطور باشه .»

ماریاگفت ، «من میرم . نگاکن پابلو چه اسبی را سوارد.»

اسب خاکستری تنومند پیشاپیش درکوره راه بالا میرفت .

آره . اما برو .»

«میرم.»

مشت فشرده‌اش‌که در جیب رابرت جردن بود محکم به ران اوخورد . رابرت جردن اورا نگاه‌کرد و در چشمهایش دانه‌های اشك دید . ماریا مشتش‌را ازجیب او درآورد و هردو دستش را ، تنگ ، دورگردن او انداخت و اورا بوسید .

گفت ، «میرم . **Me voy** . میرم.»

رابرت جردن برگشت و اورا دید که آنجا ایستاده و پرتو نخستین آفتاب بر چهره خرمایی و موی بریده بلوطی ، وچون زر سوخته‌اش ، افتاده است. ماریامشتش را برای او بلندکرد و برگشت و درحالی‌که سرش را پایین انداخته بود در سرازیری براه افتاد .

پریمیتیوو چرخید واز پی او نگاه کرد .

گفت ، «اگه موهاش انقدرکوتاه نبود دختر قشنگی می‌شد .»

رابرت جردن‌گفت ، «آره.» فکرش درجای دیگر بود .

پریمیتیوو پرسید ، «تو رختخواب چطوره؟»

«چی؟»

«تورختخواب.»

«مواظب دهنت باش .»

«آدم نباید برنجه وقتی.....»

رابرت جردن‌گفت ، «دست وردار.» سرگرم بررسی وضع بود.»

فصل بیست و دوم

رابرت جردن به پریمیتیوو گفت ، «چندتا شاخه‌کاج ببروزود بیار.»

به‌آگدستین گفت ، «اونجاجای مسلسل خوب نیست .»

«چرا ؟»

رابـرت جردن به جایی اشاره‌کـرد وگفت : «بذارش اونجا . بعد بهت میگم چـرا . »

گفت ، «اینجا ، اینطور . بذارکمکت‌کنم . اینجا .» وبعد چمباتمه زد .

از میان شکاف مستطیل باریکی‌که درمیان دو تخته سنگ بود ، درحـالی‌کـه ارتفاع هریك ازتخته سنگها رادرنظر داشت به بیرون نگاه‌کرد.

گفت ، بایداز اونجا دورتر باشه . دورتر . خوبه . همین جا . فعلا همین جور خوبه تابعدحسابی درست شه . اونجا . سنگهارا بذاراونجا . اینجایـه سنگ هست . یکی دیگه اونجا پهلوش بذار. برای لوله جابذار که بگرده . سنگ بـاید اینورتر باشه . آنسلمو . بروپایین یك تبر ازغاربیار . تندباش .»

به آگوستین گفت ، «هیچوقت یك جایگـاه درست و حسابی بـرای مسلسل نداشته‌ین ؟»

«همیشه میذاشتیمش اینجا.»

«کاشکین هیچ نگفت‌که بذارینش اونجا ؟»

«نه . مسلسل رابعدازرفتن اون‌آوردن .»

«ازکسانی‌که مسلسل راآوردن هیچکدوم طرزبکاراندا‌ختنش رابلدنبود ؟»

«نه . حمالا آوردنش .»

رابرت جردن گفت ، «این چه رسم کاره ؟ همینطور بدون دستور العمل اونو بـه شما دادن ؟»

«آره. بعنوان هدیه. یکی به مادادن و یکی به الـسوردو. چهار نفر اینهارا آوردن راهنماشون آنسلمو بود .»

«عجیبه که آنهارا باچهار نفر ازمرزگذرو نده ن وازدست نداده ن .»

آگوستین گفت ، «من هم همین فکررا می کردم . فکرمی کردم کسانی که آنهارا فرستاده بودن ازخیرشون گذشته بودن . اماآنسلمو خوب آوردشون .»

«بلدی باهاش کارکنی ؟»

«آره . کارکرده م. بلدم. پابلو هم بلده. پریمیتیوو هم بلده . فرناندو هم همینطور یـادگرفتیم کـه چه جور روی میز توی غاربازش کنیم و بعد ببنـدیم . یك دفعه بازش کردیم و تادو روز نتونستیم سرهم سوارش کنیم . ازاونوقت تاحالا بازش نکرده یم .»

«حالا شلیك می کنه ؟»

«آره . اما نمیذاریم کولی یاکس دیگه انگولکش کنه .»

رابرت جردن گفت . «می بینی ؟ اونجاکه بودبیفایده بود. ببین اون سنگها که باید سپرپهلوتون می بودن مهاجمین شمارا می پوشونن ؟ باچنین سلاحی باید پی یك جای صاف بگردی که ازروی آن شلیك کنی هم اینکه بـایدآنهارا ازپهلـو بگیری . فهمیدی ؟ حالا نگاه کن . الان به همه ش مسلطه .»

آگوستین گفت . «فهمیدم. اما ماهیچوقت برای دفاع نجنگیده یم . غیراز یك دفعه که شهرمون تصرف شده بود . توقطارهم سربازایی بودن که مسلسل داشتن .»

رابرت جردن گفت . «پس همه مون باهم یادمی گیریم. چندچیزرا بایدمراعات کرد .کولی کجاس که بایداینجا باشه ؟»

«نمیدونم .»

«کجاممکنه باشه ؟»

«نمیدونم .»

پابلوازگذرگاه گذشته بودو یکباره برگشته بود و داشت درفضای مسطحی درآن

قله‌که میدان آتش مسلسل بود . دریک دایره . می‌راند . در این هنگام رابرت جردن اورا دیدکه از سراشیبی در امتداد ردی‌که اسب هنگام آمدن بجا گذاشته بود سرازیرشد . بعد به‌چپ پیچید ودرمیان درختها ناپدید شد .

رابرت جردن باخودگفت ، «امیدوارم‌که راست توی روی سواره‌نظام درنیاید . می‌ترسم درست به‌بغل خودمان بیفتد. »

پریمیتیوو شاخه‌های‌کاج را آورد و رابرت جردن‌آنها را از روی برف بزمین یخ نزده فروکرد واز هردوطرف ، طاقوار ، روی مسلسل خم‌شد .

گفت ، «بازهم بیار . باید برای دو نفر که سر این کار می‌کنن پوشش باشه . این زیاد هم بدرد بخور نیست ، اما تا تبر برسه خوبه .گوش‌کن ، اگرصدای‌هواپیما شنیدی هرجاکه بودی خودت را توسایه سنگها پهن‌کن . من پهلوی‌مسلسل میمونم. »

اکنون‌که آفتاب بالا آمده بود و بادگرم می‌وزید ، آن بر تخته سنگ هاکه آفتاب میخورد جای مطبوعی بود . رابرت جردن اندیشید ، چهارتا اسب داریم . دو زن ومن، آنسلمو ، پریمیتیوو، فرناندو، آگوستین ، اسم‌آن برادر دیگرچه‌زهرماری است ؟ می‌شویم هشت‌نفر . غیر ازکولی . با کولی می‌شویم نه نفر ، با پابلوکه با یك اسب رفته می‌شویم ده نفر . آن برادر دیگر اسمش‌آندره‌است . باآن یکی، الادیو، می‌شویم یازده نفر . به‌هر نفر نصف‌اسب‌هم نمی‌رسد . سه‌نفر میتوانند اینرانگهدارند وچهارنفر میتوانند فرارکنند . با پابلو پنج‌نفر . می‌ماند دو نفر دیگر . با الادیو سه نفر دیگر . اودیگر به‌کدام جهنم‌دره رفته ؟

خدامی‌داند اگرآنها رد اسبها راگرفته باشند امروز چه بسرسوردوخواهدآمد. بند آمدن برف بآن صورت ناجور بود . اما آب شدن امروزش همه‌چیز را درست می‌کند . ولی نه برای سوردو . متاسفانه برای سوردو خیلی دیرشده .

اگر امروز را تاآخر سرکنیم و مجبور به زدوخورد نشویم می‌توانیم فردا با همین چیزهاکه داریم نقشه‌مان را عملی کنیم . می‌دانم که می‌توانیم . شاید بخوبی نتوانیم ، آنطورکه باید ، آنطورکه می‌خواستیم جان سالم بدر ببریم . امااگر ازتمام افراد استفاده‌کنیم‌می‌توانیم موفق‌شویم . **اگر مجبور نشویم امروز زدوخورد کنیم.**

خدا پشت وپناهمان باشد اگر امروز مجبورشویم زدوخوردکنیم .

در این فاصله برای ماندن جایی بهتر از این جا نمی دانم . اگر حالا حرکت کنیم فقط رد بجا می‌گذاریم . اینجا هم دست‌کمی ازجاهای دیگر ندارد واگراوضاع خراب شد سه راه برای رفتن ازاینجا داریم . بعد ازآن‌هم شب می‌شود و در هر جای این تپه‌ها که باشیم ، من می‌توانم‌سفیدی صبح خودم‌را به‌پل برسانم وکلکش‌را بکنم. نمی‌دانم چرا برای خاطر آن دلواپس بودم . حالا بنظرم‌کار خیلی‌آسانی است . خدا کند هواپیماها را یکبار هم‌که شده بموقع بالا بفرستند . خداکند ، خدا کند . فردا طوفانی درجاده بپا خواهد شد .

خوب ، امروز یا خیلی تماشایی خواهد بود ویا خیلی‌کسل‌کننده . خوب‌شدکه آن اسب را از اینجا بیرون برده‌ایم و دورکرده‌ایم .گمان نکنم ، حتی اگر به اینجا بیایند هم ، دنبال رد پایی راکه الان هست بگیرند . تصور خواهند کردکه در اینجا توقف‌کرده و دور زده ، و رد پابلو را می‌گیرند . معلوم نیست این حرامزاده به کجا خواهد رفت . لابد مثل یك نره‌گوزن پیررد پا می‌گذارد واز این حول وحوش غیبش می‌زند ومسافتی‌را طی می‌کند ووقتی برف آب شد برمی‌گردد . شکی نیست‌که آن اسب در او خیلی اثرگذاشته . البته این هم ممکن است‌که با آن‌اسب بچاك زده باشد خوب ، حتماً می‌تواند مواظب خودش باشد . مدتیست که دراین راه افتاده . گرچه، من از دزد اطمینان داشته باشم از او ندارم .

بنظرم اگربااستفاده از این تخته سنگها مسلسل را خوب‌استتارکنیم عاقلانه تر از این است‌که یك آشیانه مخصوص برای‌آن درست‌کنیم . اگرآنها ، یاهواپیماها، سر برسند تودرحال‌کندن زمین ، دست بسته،گرفتار می‌شوی . این مسلسل با موقعی که دارد می‌تواند این‌گذرگاه را تا وقتی‌که فایده‌ای داشته باشد ببندد . و من‌هم بهرحال نمی‌توانم بمانم و بجنگم . باید با آن مواد ازاینجا بروم . می‌خواهم آنسلمو را هم با خودم ببرم . اگر در اینجا مجبور به زدوخورد شویم کی مارا هنگام فرار حفاظت خواهدکرد .

در همین هنگام،که او مراقب تمام قسمت‌های هویدای دشت بود،کولی را که

ازمیان تخته سنگهای سمت چپ می آمد دید . کولی سلانه سلانه و با بیقیدی قدم برمیداشت ، کاربینش را به دوش انداخته بود ، خنده ای بر پیشانی خرماییش نشسته بود ، و دو خرگوش بزرگ را به‌دو دست گرفته بود . پای خرگوشها در دست او بود و سرآنها تاب میخورد .

کولی با وجد بانگ زد ، «**hola** ، ربرتو .»

رابرت جردن دست خودرا به‌دهان‌گذاشت و کولی جا خورد و از پشت تخته سنگها به‌آنجاکه رابرت جردن درکنار سلاح خودکار پوشیده ازشاخ و برگ‌قوزکرده بود سرید . اوخم شد وخرگوشها را روی برف‌گذاشت . رابرت جردن سر بلندکرد و اورا نگاه‌کرد .

بنرمی‌گفت ، «**hcijo de la gran puta** .کدوم جهنم‌دره بودی؟»

کولی‌گفت ، «ردشون را گرفتم و هر دو را گیر آوردم . داشتن تو برف عشق بازی می‌کردن .»

«پستت را چکارکردی ؟»

کولی، آهسته، گفت، «خیلی نکشید . چی‌شده ؟ مگه خبری‌هست؟»

«سواره‌نظام توراهه.»

کولی‌گفت ، «**rédios** ! تو دیده‌یشون ؟»

رابرت جردن‌گفت ، «یکیش تو قرارگاهه . برای چاشت‌آمده بود.»

کولی‌گفت ، «بنظرم آمدکه صدای تیری چیزی شنیدم . تف تو این‌شانس ! از اینجا آمد؟»

«از همین‌جا . از پست تو .»

کولی‌گفت ، «**ay, ma madre**! من‌چه بدبخت و بیچاره‌م.»

«اگه‌کولی نبودی می‌کشتمت.»

« نه . ربرتو ، این حرف را نزن . متاسفم . سر این خرگوشا شد . قبل از روشنا صدای جست وخیز نره را تو برف شنیدم . نمیدونی چه فسقی می‌کردن . من بطرف سروصدا رفتم اما اونا رفته بودن . من رد پاشون را تو برف گرفتم واون بالا

جفتشون را باهم پیداکردم وکشتم . دست بزن ببین این وقت سال جه چاقن. فکرش را بکن پیلار چه خوراکی از اینا درست می‌کنه . ربرتو من هم باندازه تومتاسفم . سوارکشته شد ؟»

«آره.»

«به دست تو؟»

«آره .»

کولی با تملق آشکاری‌گفت ، «qué tio ! توراس راستی اعجوبه ای .»

رابرت‌جردن‌گفت ، «ارواح بابات !» نمی‌توانست به‌کولی نخندد. «خرگوشات را ببر به قرارگاه وصبحانه‌ای برای مابیار .»

دست درازکرد وخرگوشهای پرپشم ، درشت پا ، درازگوش‌را که لخت‌وکشیده وسنگین روی برف افتاده بودند وچشمهای سیاهشان باز بود لمس‌کرد .

گفت ، «آره . چاقن .»

کولی‌گفت . «چاق ! رو دنده‌های هرکدوم یه تشت چربیه . تو عمرم همچین خرگوشهایی‌را تو خواب هم ندیده بودم .»

رابرات‌جردن‌گفت ، «پس برو وفوری با صبحانه برگرد ومدارك اون **requété** راهم از پیلار بگیر وبیار.»

«ربرتو ، از دست من عصبانی نیستی ؟»

«عصبانی نیستم . دلخورم‌که پستت را ترك کردی . آمدیم ویك دسته سواره نظام بود ؟»

کولی‌گفت ، «**rédios** . توچه عاقلی .»

« گوش کن . دیگه نکنه مثل این دفعه پستت را ول‌کنی ها . هیچوقت . من بیخودی ازکشتن حرف نمی‌زنم .»

«البته. یه چیزدیگه.دیگه هیچوقت‌همچین پایی‌نمیده‌که دوتاخرگوش‌گیرمان بیاد. به عمریه نفر نمیشه .»

رابرت‌جردن‌گفت ، «برو وزود برگرد.»

کولی خرگوشها برداشت‌وبچابکی از میان تخته سنگهادور شد . رابرت‌جردن به آنسوی شکاف وسراشیبی‌های تپه زیرپایش نگاه‌کرد .کلاغی در بالای سراو چرخ زد وبردرخت‌کاجی در آن پایین نشست .کلاغ دیگری به او پیوست ورابرت جردن باتماشای آنها اندیشید ، اینها قراول‌ها من هستند . تاوقتی‌که آرام باشند معلوم‌است که‌کسی ازمیان درختها نمی‌آید .

فکرکرد ، این‌کولی راستی راستی بی‌ارزش‌است . نه مرامی دارد ونه‌انضباطی و در هیچ‌کار نمی‌شود به او اطمینان کرد . اما برای فردا لازمش دارم . فردا برایش مصرفی دارم . دیدن یك‌کولی یك‌کولی درجنگ خیلی عجیب است .آنها باید مثل افراد محظور به مذهب معاف بشوند . یا مثل‌کسانی‌که نقص بدنی یا روانی دارند . بیخود هستند . اما در این جنگ محظورین به‌مذهب معاف نشدند . هیچکس معاف نشد . جنگ برای همه یکی بود . حالا هم در اینجا نوبت باین‌جماعت تنبل‌رسیده بود . حالا قسمت‌آنها بود .

آگوستین و پریمیتیوو با شاخه‌ها بالا آمدند و رابرت جردن مسلسل‌را بخوبی استتارکرد بطوری که از بالا از نظر هواپیما ها پنهان می ماند و ازجنگل‌هم طبیعی بنظر میرسید . در بالای تخته سنگهای سمت راست جایی را به آنها نشان داد تا درآنجا یك نفر را بگذارند که بتواند تمام دشت را در پایین و طرف راست ببیند . جای دیگری هم برای یك‌نفر دیگر معین‌کرد که از آنجا بر تنها قسمتی از زمین‌که ازآنجا دیواره سمت چپ قابل حصول بود مسلط باشد .

رابرت‌جردن‌گفت . «اگراز آنجاکسی‌را دیدی شلیك نکن . یك سنگریزه قل بده پایین‌که خبردارکنی‌وباتفنگ‌به‌ما علامت بده. اینجور .» تفنگ‌را بالا بردوروی سرش‌گرفت، مثل‌اینکه بخواهد سرش‌را حفاظت‌کند.وگفت .«برای تعداد . اینجور.» تفنگ‌را بالاوپایین برد. «اگه پیاده باشن‌لوله تفنگ را بطرف زمین‌بگیر. اینجور . ازآنجا تا وقتی‌که مسلسل شلیك نکرده تیراندازی نکن . وقتی از این بلندی شلیك می‌کنی زانو را نشانه بگیر . اگه شنیدی‌که من دودفعه سوت کشیدم با این‌سوت از پشت سنگر بیا پایین ، اینجاکه مسلسل هست .

پریمیتیوو تفنگ را بالا برد .

گفت ، «فهمیدم . خیلی ساددس .»

« اول برای خبردار کردن سنگ ریزه را بفرست و بعد جهت ر تعدادشان را معلوم‌کن . جوری‌که دیده‌نشی . »

پریمیتیووگفت ، «خب . اگه بتونم نارنجك بندازم؟ »

«تا مسلسل شلیك نکرده ننداز . ممکنه که سوارها بجستجوی رفیقشون بیان و بازهم وارد جنگل نشن . ممکنه برن پی رد پابلو . اگر بشود از زدوخورد پرهیز کرد ما نمیخواهیم زد و خورد کنیم . امیدوارم بتوانیم خودداری کنیم . حالا برو آن بالا . »

پریمیتیووگفت ، «میرم ،» و با کاربینش از تخته سنگهای بلند بالا رفت .

رابرت جردن‌گفت ، «آگوستین ، تو ازمسلسل چه چیزا سرت میشه؟»

آگوستین بلند وسیاه‌که برگونه‌هایش ته ریشی سبز شده بود ، با چشمهای گود رفته ودهان باریك ودستهای درشت پینه بسته ، درآنجا چمباتمه زد .

آنقدرکه پرش‌کنم . نشونه بگیرم وآتیش‌کنم . همین . »

رابرت جردن‌گفت ، «تا به‌پنجاه متری نرسیده‌ن نباید آتش‌کنی . فقط موقعی آتش‌کن‌که حتم داری‌آنها واردگذرگاهی‌که به‌غار میره میشن .»

«خب ، این فاصله چقدره؟»

«تا اون تخته سنگ.»

«اگر افسری بود اول او را بزن . بعد مسلسل را روی بقیه بگردان . خیلی یواش بگردان بایدکم حرکتش داد . به فرناندو یاد میدم‌که چه جوری روش بزنه . محکم بگیرش‌که نپره . خوب میزان‌کن و اگه تونستی هربار شش‌تا تیر بیشترخالی نکن . چون‌آتش‌که می‌کنه می‌پره بالا . اما هربار به‌یك‌نفر شلیك‌کن و بعد از روی او بگردون روی یکی‌دیگه . آنهایی راکه سوارن به‌شکمشان نشانه بگیر.»

«خب .»

«یك‌نفر باید سه پایه را محکم نگهداره‌که مسلسل نپره . اینجور . اومسلسل

را برات پرمی‌کنه.»

«توکجا خواهی بود؟»

«من اینجا ، طرف چپ ، می‌مانم . آن بالاکه بتونم همه‌چیز را ببینم وپهلوی چپ تورا با این مسلسل‌کوچك حفاظت کنم . اینجا . اگه بیان میشه قتل عام کرد . اما تا آنقدرکه‌گفتم نزدیك نشده‌ن نباید آتش‌کنی.»

حتم دارم‌که میتونیم قتل‌عام‌کنیم . Menuda mataza !»

«اما امیدوارم‌که نیان .»

«اگه برای خاطر پل تو نبود می‌تونستیم اینجا قتل‌عام بکنیم و بریم .»

«این‌کار دردی را دوا نمی‌کنه . نتیجه‌ای نداره . تخریب پل قسمتی از نقشه پیروزی درجنگه . این‌کار درحکم هیچه . یك‌حادثه جزییه . یك‌هیچ.»

«Qué va ، هیچ . هرفاشیستی بمیره یك‌فاشیست‌کم میشه.»

«درسته . اما با خراب کردن پل ما میتونیم سگوویا را بگیریم . مرکز یك استان را . فکرش را بکن . این اولین شهر مرکزیه‌که ما می‌گیریم.»

«تو جدی باین موضوع اعتقاد داری ؛که ما می‌تونیم سگوویارا بگیریم؟»

«آره . اگه پل بروش صحیحی منفجر بشه ممکنه .»

«من دلم میخواد هم قتل‌عام‌کنیم وهم پل را خراب‌کنیم »

رابرت جردن‌گفت ، «اشتهات زیاده،»

در همه این مدت کلاغها را می‌پایید . در این هنگام یکی ازآن دو را دید که چیزی را نگاه می‌کند . پرنده غارغار کرد و پرید . اما کلاغ دیگر هنوز روی درخت، مانده بود . رابرت جردن به‌جایگاه پریمیتیوو ، دربالای تخته سنگها، نگاه کرد . اورا سرگرم تماشای دشت پایین دید اما او علامتی نداد . رابرت جردن‌خم‌شد و دریچه فوقانی مسلسل را بازکرد و از جایگزین شدن نوار مطمئن شد و دریچه را رهاکرد .کلاغ هنوز روی درخت نشسته بود .کلاغ دیگر چرخ پهنی بالای برف زد و بعد دوباره نشست . آفتاب و بـاد گرم برف را از شاخه های پـر بار کاخها فرو می‌ریخت .

رابرت جردن‌گفت ، «فرداصبح برات یك قتل‌عام دارم . از بین بردن پاسگاه اره خانه لازمه.»

آگوستین‌گفت ، «حاضرم . Estoy listo .»

«همینطورپاسگاه کلبه عمله جاده‌که در پایین پله .»

آگوستین‌گفت ، «هرکدومش باشه می‌کنم . هردوتاش راهم می‌کنم .»

رابرت جردن‌گفت ، «هردو را نه . هردو دریك موقع ازبین میرن .»

آگوستین‌گفت ، «پس هرکدوم شد . الان خیلی وقته‌که آرزو می‌کنم بجنگم. پاباو اینجا مارا از بیکاری پوسونده.»

آنسلمو با تبر از راه رسید .

پرسید ، «بازهم شاخه می‌خوای ؟ بنظرمن‌که خوب پوشیده‌س.»

رابرت جردن‌گفت ، «شاخه نه . دوتا درخت‌کوچك می‌خوام‌که اینجا بکاریم تا طبیعی‌تر جلوه‌کنه . اینجا آنقدرها درخت نیست‌که واقعاً طبیعی باشه .»

«من میارم.»

«برو از اون عقب‌ها بندازکه بیخ‌هاشون دیده نشه.»

رابرت جردن صدای ضربه‌های تبر را از درختزاری‌که پشت سرش بود شنید. سرش را بلندکرد و به پریمیتیووکه ، درآن بالا ، میان تخته سنگها بود نگاه کرد و بعد درختهای کاج آنسوی محوطه را ، در پایین . ازنظرگذراند .کلاغ هنوز درآنجا بود . آنگاه نخستین ارتعاش زیر و آهسته هواپیمایی راگه نزدیك می‌شد شنید . به آسمان نگاه‌کرد وآنرا در ارتفاعی بسیار ، ریز و سیمگون در نور آفتاب ، دید که درآن ارتفاع حرکت‌آن بسختی محسوس بود .

به‌آگوستین‌گفت، «مارانمی‌بینن. اما بهتره‌که دراز بکشیم. این‌دومین‌هواپیمای اکتشافیه‌که امروز میاد .»

آگوستین پرسید ، «دیروزی‌ها چی ؟»

رابرت جردن‌گفت ، «آنها حالا مثل یك‌خواب‌آشفته هستن.»

« حتما در سگوویا هستن . خواب آشفته اونجا منتظره که تبدیل به

حقیقت بشه .»

هواپیما اکنون بالای کوهها و دور از چشم رس بود ، اما صدای آن هنوز پابرجا بود .

همینکه رابرت جردن نگاه‌کردکلاغ را دیدکه بهوا برخاست وراست،ازمیان درختها بی‌اینکه غارغارکند ، پرکشید و رفت .

فصل بیست‌سوم

رابرت جردن آهسته به آگوستین گفت ، «دراز بکش» وسرش‌را گرداند وبا دست به آنسلموکه درخت‌کاجی‌را چون درخت‌کریسمس روی شانه‌گرفته بود وداشت از میان شکاف می‌آمد اشاره به پایین‌کرد . دیدکه پیرمرد درخت‌کاج‌را به پشت تخته سنگی انداخت وبعد میان سنگها ناپدید شد . رابرت جردن به جنگل آنسوی محوطه باز نگاه می‌کرد . نه چیزی دید ونه صدایی شنید ،اما تپیدن دل خودرا احساس‌میکرد. آنگاه صدای برخورد دوسنگ وافتادن وجهش قلوه سنگی‌را شنید . سرش‌رابه‌راست گرداند و به بالا نگاه کرد . تفنگ پریمیتیوو چهار بار در حال افقی بالا وپایین رفت . بعد در برابرش جزپهنه سفید زمین‌ودایره جایی پای اسب وجنگل آنسوی‌آن چیزی بچشم نمی‌خورد .

بآرامی به آگوستین‌گفت ، «سواره نظام .»

آگوستین به او نگریست‌ودر حالی‌که می‌خندید قاعده‌گونه‌های فرورفته‌سیاهش پهن شد . رابرت‌جردن متوجه شدکه او عرق می‌کند . دستش‌را درازکرد وروی شانه او گذاشت . هنوز دستش‌را برنداشته بودکه چهار سوار از جنگل بیرون آمدند واو احساس‌کردکه عضله‌های پشت آگوستین یکباره زیردستش منقبض شد .

یك سوار در جلو بود وسه تای دیگراز پشت او می راندند . سوار پیشین در جهت رد اسب می‌رفت وهمچنان‌که می‌راند چشم به زمین داشت . سه سوار دیگرباد بزن وار در پی او از جنگل در آمدند . هرچهار نفر بدقت مراقب بودند . رابرت جردن در حالی‌که باآرنجهای پهن‌کرده‌درازکشیده بود ضربان قلبش‌را برزمین پوشیده از برف احساس می‌کرد واز روی دستگاه نشانه روی مسلسل به آنها چشم‌دوخته‌بود.

مردی‌که پیشا پیش می‌رفت ، در امتداد رد اسب ، تاجایی‌که پابلو دور زده‌بود راند وایستاد . سوارهای دیگرهم به او رسیدند وهمگی ایستادند .

رابرت‌جردن‌آنهارا بوضوح از روی لوله پولادین‌کبود مسلسل می‌دید . چهره مردها ، شمشیرهای آویخته ، پهلوی تیره شده از عرق اسبها ، شیب مخروط مانند شنل‌های نظامی ، وبره های خاکی رنگشان را که برسم اهالی ناوارکچ‌گذاشته بودند می دید . سر دسته سواران‌سراسبش را راست بسوی شکاف میان سنگها ، جایی که مسلسل قرارگرفته بود ،گرداند ورابرت جردن چهره جوان سوخته از آفتاب وباد ، چشمهای نزدیك بهم ، بینی عقابی ، وچانه بسیار دراز ومثلثی اورا دید .

سینه اسب سرکرده بسوی رابرت جردن وسرش بالا بود ؛ در طرف راست زین ته قنداق مسلسل دستی از غلاف بر آمده بود . سرکرده ، سوار بر اسب ، بسوی رو زنی‌که جای مسلسل بود اشاره‌کرد .

رابرت‌جردن آرنجهایش را به زمین فرو بردواز درازای‌لوله به چهارسواری که آنجا روی برف ایستاده بودند چشم دوخت . سه نفرشان مسلسل هارا در آورده بودند . دو نفرآنهارا روی قاچ زین گذاشته بودند . سلاح دیگری در طرف راستش بود وسرآن به تهیگاهش تکیه داشت .

اندیشید ، بندرت می‌شود آنهارا باین نزدیکی دید . آنهم از پشت یکی از اینها . بطور معمول شکاف درجه را بالا می‌بری وآنها نقش ریزی از آدمها بچشم می‌رسند وتیراندازی در آن مسافت مکافاتی است ؛ یا دوان دوان وباجست وخیز می‌آیند وآدم یك سراشیبی را زیرآتش می گیرد ، یایك خیابان‌را می‌بندد ، یا آنرا بسمت پنجره‌ها می‌گیرد ؛ یااینکه آنهارا از دور ، در جاده ، در حال قدم‌رو میبیند. تنها در قطار است‌که آنهاراابن جور می‌شود دید . فقط در آن موقع مثل حالاهستند وباچهار تا از این مسلسل‌ها می‌شود آنهارا پراکند. در این فاصله از روی دستگاه نشانه روی دو برابر اندازه معمولی می‌شوند .

اکنون همچنانکه چشم بهمگسك داشت ،که بخوبی در شکاف درجه جاگرفته بود ونوك آن در برابر وسط سینه سرکرده . اندکی بسمت راست نشان سرخی‌که در

آفتاب بامدادی و برزمینه خاکی رنگ شنل درخشان بود ، قرار داشت ، در دل‌گفت، تو . اکنون باسپانیایی می‌اندیشید وانگشتهایش‌را در حافظ ماشه به جلو می‌فشرد که آنهارا دور از جایی‌که از مسلسل رگباری تند وتکان دهنده برمی آورد نگهدارد . باز در دل‌گفت ، تو ، تو اکنون در جوانی می‌میری . وتو ، وتو ، وتو . اما این حادثه نباید پیش بیاید . نگذارکه پیش بیاید .

احساس‌کردکه، درکنارش، آگوستین‌می‌خواهد سرفه‌کند اماخودش‌را نگهداشت وسرفه‌اش‌را خفه‌کرد وخورد . بعد همچنانکه از درازای لوله‌کبود رنگ چرب‌شده، از میان روزنه بین شاخه ها . نگاه می‌کرد و هنوز انگشتهایش را در حافظ ماشه به جلومی‌فشرد ، دیدکه سرکرده سراسب راگرداند وبه جنگل‌که در امتداد رد پابلوبود اشاره‌کرد . هرچهار سوار یورتمه به میان جنگل رفتند وآگوستین آهسته گفت .

« cabrones !»

رابرت جردن به پشت سراو . جایی که آنسلمو درخت رارها کرده بود . نگاه‌کرد .

رافاال تفنگ را بدوش انداخته بود و با دو خور جین پارچه‌ای بسوی آنها می‌آمد . رابرت‌جردن به او اشاره‌کردکه خم شود وکولی پنهان شد .

آگوستین بآرامی‌گفت . «هرچهار تاشون‌را می تونستیم بکشیم .» هنوز عرق برتنش نشسته بود .

رابرت‌جردن آهسته‌گفت . «درسته . اماکی میدونه اگه تیراندازی می کردیم چی می‌شد ؟»

در همین لحظه صدای افتادن قلوه سنگ دیگری را شنید وبتندی به اطراف نگریست . اماکولی وآنسلمو هیچکدام دیده نمی‌شدند . به ساعت مچی خود وبعدبه به بالا نگاه‌کرد . پریمیتیوو داشت تفنگش‌را در یك رشته حرکات بیشمار بالا وپایین می‌برد . رابرت‌جردن‌باخودگفت . پابلو چهل و پنج دقیقه جلواست . وآنگاه‌هیاهوی آمدن‌گروهی سوار به‌گوشش رسید .

آهسته به آگوستین‌گفت . « no te apures » . نگران نباش . آنها هم‌مثل

چهارتای دیگه میگذرن .

سوارها پدیدار شدند . در حاشیه جنگل بستون دو یورتمه میآمدند ؛ بیست مردسوار بودند ، بااونیفورم وسلاحهایی چون چهارسوار دیگر، شمشیرها آویخته و کاربینها درغلاف . وبعدآنها هم بدنبال سوارهای دیگر به میان جنگل رفتند .

رابرت جردن بهآگوستین گفت ،**Tu ves** ؟ دیدی ؟»

آگوستین گفت ، «خیلی بودن .»

رابرت جردن باصدایی بسیارآرام گفت ، «اگرآن چهارتا راازبین برده بودیم سروکارمان بااینها بود. «اکنون قلبش آرام بود وسینه پیراهنش از برف که آب میشد خیس شده بود واحساس تهی درسینه داشت .

آفتاب بربرف میتابید وبرف بسرعت درحال آب شدن بود . میدیدکه برف از تنه درختهاپاك میشود ودرست دربرابرچشمش ، درجلوی مسلسل ، سطح آن ، میان حرارت خورشید وگرمای زمین ، نمدار وترد وبیدوام بود .

رابرت جردن سربلندکرد وبه جایگاه پریمیتیو نگاه کرد. پریمیتیوو دستهایش رابعلامت «هیچ» روبه پایین چلیپاکرد .

سرآنسلمو ازپشت یك تخته سنگ ظاهرشد ورابرت جردن با اشاره او را فرا خواند. پیرمرد ازسنگی به سنگی سرید تابهآنجا رسید ودرکنار مسلسل درازکش کرد.

گفت ، «خیلی . خیلی .»

رابرت جردن بهاوگفت ، «درخت لازم ندارم . دیگه احتیاجی به اصلاحات جنگلی نیست .»

آنسلمو وآگوستین هردوخندیدند .

«همین خوب جلوی دقت آنهادرآمده وحالادیگه درخت کاشتن دراینجاخطرناکه چون اینها برمیگردن وممکنه خرنباشن .»

احساس میکرد نیازبه سخن گفتن دارد ،نیازی که درمورد او نشانه تازه گذشتن خطری بزرگ بود. همیشه میتوانست ازشدت تمایلی که پس ازآن بهسخن گفتن می یافت درجه وخامت آنرا بفهمد .

گفت ، «خوب استتارکردیم ، نه ؟»

آگوستین‌گفت ،«خوب . مرده‌شور همه‌چیزفاشیسم راببره، خوب‌بود. میتونستیم چهارتاشون رابکشیم .» به‌آنسلموگفت ، «تودیدی ؟»

«دیدم .»

رابرت جردن به‌آنسلموگفت ، «توبایدبری سرپست دیروزی یایك جای خوب انتخاب‌کنی وجاده رابپایی و، مثل دیروز، هرچی رفت و آمدگزارش بدی . دیر هم کرده‌یم . تاتاریکی بمون . بعدبیاکه یك نفردیگر رابفرستیم .»

«اماردپام راچکارکنم ؟»

«بمحض اینکه برف‌آب شدازپایین برو . جاده ازبرف‌گـل میشه . ببین اگـر کامیون زیادگذشته بودیااثر تانکی بود بگو . تاسردیده بانیت نـرفته‌ی فقط ازهمین راه میشه فهمید .»

پیرمرد پرسید ، اجازه‌هست ؟»

«البته .»

«بااجازه‌ت ، بهترنیست‌که برم به لاگرانخا واونجا بپرسم که دیشب چه خبرها بوده‌وبرای امروز یك نفررا همانجورکه خودت یادم دادی بدیده‌بانی بذارم ؟ این‌آدم میتونه امشب‌گزارش بده ، یابهتر ، من‌میتونم بازبرای‌گزارش برم‌به لاگرانخا .»

«تمی‌ترسی باسوارها برخوردکنی ؟»

«وقتی برف‌آب شده‌باشه نه .»

«کسی تولاگرانخا هست‌که ازعهده این‌کار بربیاد ؟»

«بله . ازاین‌کار ، بله . یك زن . چندتا زن مطمئن تولاگرانخا هست .»

آگوستین‌گفت ، «درسته . بیشترهم هست ، میدونم . چند تاهم هستن‌که بدرد کارهای دیگه می‌خورن . دلت نمی‌خواد من‌برم ؟»

«بذار پیرمردبره . توازاین مسلسل سررشته داری وهنوز روزبسر نرسیده .»

آنسلموگفت ، «وقتی برف‌آب شد میرم . برف هم‌داره تندتند آب میشه .»

رابرت‌جردن‌از آگوستین پرسید، «فکرمی‌کنی دستشون به پابلو برسه ؟»

آگوستین‌گفت ، «پابلو خیلی زرنگه . هیچ دیده‌ی‌که یه‌گوزن هوشیار را بی سگ شکاری بگیرن ؟»

رابرت جردن‌گفت ، «گاهی .»

آگوستین‌گفت ، «پابلورا نمی‌تونن . درسته‌که پابلوحالاآشغال اونوقتهاشه ،اما بیخودهم نیست‌که تواین‌کوهها زنده وآسوده‌س و میتونه تادم مرگ شراب بخوره ؛ با اینکه اونهمه‌کسها بوده‌ن‌که جلوی یه دیوار مرده‌ن .»

«آنقدرهاکه میگن زرنگ هست ؟»

«خیلی زرنگتره .»

«اینجاکه عرضه‌ای ازخودش نشون نداده .»

«Como qué no» ؟اگه عرضه نداشت دیشب مرده‌بود . انگلیسی انگار تو نه ازسیاست چیزی سرت میشه ونه ازجنگ چریکی . توسیاست واین یکی ازهرچیز مهم‌ترزنده ماندنه. ببین‌دیشب چطورزنده موند. با اون همه بدوبیراه که از من وتو شنید . »

اکنون که پابلو با دسته همکاری می‌کرد ، رابرت جردن نمی‌خواست از او بدگویی‌کند وبمحض‌گفتن این حرف پشیمان شده‌بود . خوداو می‌دانست‌که پابلو تاچه حدزرنگ است . این‌پابلو بودکه در نخستین‌بار بی‌درنگ همه عیبهای دستورهای مربوط به انهدام‌پل‌را دریافته بود. تنهاچون از اوخوشش نمی‌آمد چنین سخنی گفته بودودرآن دم‌که‌آنرابزبان می‌آوردبه نادرستی‌آن‌آگاه‌بود. این‌هم جزیی‌ازگزافه‌گویی پس‌ازیك هیجان بود. ازاینرو این مطلب رارهاکرد وبه‌آنسلموگفت ، «میخوای روز روشن بری لاگرانخا ؟»

پیرمردگفت ، «عیبی‌نداره . بابوق وکرناکه نمیرم .»

آگوستین‌گفت ، «نمیخواد زنگوله‌گردنش بندازه یاعلم باخودش ببره .»

«چه جوری میری ؟»

«ازمیون جنگل سربالایی میرم وبعد سرازیر میشم .»

«اگه‌گیرت آوردن ؟»

«کاغذ دارم .»

«همه‌مون داریم . اما بایدکاغذهای عوضی رافوری بخوری .»

آنسلمو سری تکان داد ودست به‌جیب سینه خود زد .

گفت ، « بار ها فکرش را کـردم . هیچوقت هم خوشم نیامده که کاغذ ها را ببلعم .»

رابرت جردن‌گفت، «فکرکردم‌که باید رویشان‌کمی‌خردل بزنیم . من‌کاغذهای خودمون را توی جیب چپ سینه‌م‌گذاشتم و کاغذهای فاشیستها را توی جیب راست . باین ترتیب آدم در یك‌کار فوری اشتباه نمی‌کنه .»

رابرت جردن با خود گفت ، بدون شك وقتی سرکرده گشتیهای اولی بطرف روزنه اشاره می‌کرد اوضاعمان خیلی خراب بوده ، چون باهم زیاد صحبت می‌کردند خیلی زیاد .

آگوستین‌گفت ، «اما ببین ، ربرتو . میگن دولت روز به روز بیشتر به راست متمایل میشه. شنیدم تو جمهوری دیگه نمیگن رفیق ، میگن سنیور یا سنیورا . میتونی جیبهات را عوض‌کنی .»

رابرت جردن‌گفت ، «خیلی که به راست متمایل بشه کاغذهام را توجیب پشت شلوارم میذارم و به وسط می‌دوزم .»

آگوستین‌گفت، « خداکنه تو پیراهنت بمونه .مگه می‌خواهیم جنگ را ببریم وانقلاب را بیازیم. »

رابرت جردن‌گفت ، «نه . اما اگرجنگ را نبریم نه از انقلاب اثری خواهد ماند و نه از جمهوری و نه از تویی و از منی و نه از چیز دیگه . فقط بزرگترین carajo می‌ماند .»

آنسلموگفت، «من‌هم همین را میگم . خداکنه جنگ را ببریم.»

آگوستین‌گفت، «وبعدش آنارشیست‌ها وکمونیست‌ها و همه این نامردها را بجز جمهوریخواهای خوب تیرباران‌کنیم.»

آنسلموگفت، « خداکنه این جنگ را ببریم و هیچکس‌را نکشیم . امیدوارم عادلانه حکومت‌کنیم و همه باندازه زحمتی‌که‌کشیده‌ن درمنافع سهیم باشن و کسانی راکه برضد ما جنگیده‌ن تربیت‌کنیم‌که متوجهٔ خطای خودشون بشن.»

آگوستین‌گفت، «باید خیلی‌ها را تیرباران‌کنیم . خیلی‌هارا خیلی‌هارا. »

او مشت بسته دست راست را به‌کف دست چپ‌کوفت .

«خداکنه‌که هیچکس تیرباران نشه . حتی سرکرده‌هاشون . امیدوارم که باکار اصلاح بشن.»

آگوستین‌گفت ، «میدونم به‌چه‌کاری وادارمشون » و کمی برف برداشت و در دهان‌کرد .

رابرت جردن پرسید، «به‌چه‌کار ، بدجنس؟ »

«دوکار خیلی‌قشنگ.»

«که چی باشن ؟»

آگوستین اندکی دیگر برف دردهان‌گذاشت و به آنسوی محوطه ، جایی که سوارها رفته بودند، نگاه‌کرد . آنگاه برف‌آب شده را تف‌کرد وگفت ، «Vaya. چه صبحونه‌ای . این‌کولی‌کثیف‌کجاس؟»

رابرت جردن ازاو پرسید ، «چه‌کاری؟ حرف بزن ، بد دهن.»

آگوستین‌گفت، «پرش بی‌چتر ازطیاره.» برقی در چشمهایش درخشید . « این برای اونهاس که بهشون علاقه داریم . بقیه را سر تیر میخکوب می‌کنیم و از پشت به‌پایین می‌کشیم.»

آنسلمو گفت ، « این حرفا زشته . اینجوری هیچوقت صاحب جمهوری نخواهیم بود .»

آگوستین‌گفت، «دلم می‌خواد ده فرسخ تو آبگوشت پرمایه‌ای که از تخم‌های

اینها درست‌شده باشه شناکنم . وقتی اون‌چهارتارو اونجا دیدم وفکرکشتنشون‌راکردم مثل مادیونی بودم‌که تو طویله منتظر نره. »

رابرت جردن باصدایی‌آرام‌گفت، «اما میدونی چراآنهارا نکشتیم ؟»

آگوستین‌گفت، « آره. آره . اما من حال مادیونی را که آتش تو تنش افتاده داشتم . اگه خودت حس نکرده باشی نمیتونی بفهمی‌که چه حالیه.»

رابرت جردن‌گفت، «خوب عرق‌کردی . فکرکردم ترسیده‌ی.»

آگوستین‌گفت. «ترسیدم، آره . هم ترس بود وهم این یکی . تواین زندگی‌هم هیچی پرزورتر ازاین یکی نیست.»

رابرت جردن اندیشید ، بله . ما با اکراه این کار را می‌کنیم . اما آنها چنین نیستند. هرگزهم نبوده‌اند. این‌آیین فوق‌العاده‌آنهااست .آن آیین‌کهن‌که پیش‌ازاین مسلك نو داشتند ازآن سر مدیترانه آمده بود ، وهرگزآنرا رها نکرده بودند، بلکه تنها آنرا پس زده و پنهان نگهداشته بودندکه درجنگها و تفتیش عقاید ظاهرکنند . اینها پیروان **Auto de Fe** هستند ؛ پیروان حکم ایمان .کشتن برای‌آنهاامری‌است اجتناب ناپذیر ، اما ما باآنها فرق داریم . فکرکرد ، توخودت هیچ‌گرفتاراین‌تباهی نشده‌ای ؛ هیچ این احساس را نداشته‌ای ؟ نه در سیرا ، نه در اوزرا ، ونه درسرتاسر زمانی‌که در استرمادورا بودی؟ هیچ وقت؟ باخودگفت ، **qué va** . سرهرقطار.

دست از این ادبیات مشکوکی‌که برای بربرها و اسپانیایی‌های قدیم ساخته‌ای بردار . قبول‌کن‌که توهم ازکشتن خوشت‌آمده ، مثل همه آنهایی‌که خودشان‌داوطلب سربازی بوده‌اند و، راست یا دروغ‌گاهی ازآن لذت برده‌اند . آنسلمو هم برای این خوشش نمی‌آیدکه شکارچی‌است ، نه سرباز. اورا هم اینقدر بزرگ‌نکن. شکارچی‌ها حیوانها را می‌کشند وسربازها انسان‌هارا . باخود گفت ، به‌خود دروغ نگو. ادبیات هم برای این مطلب نباف . حالا دیگر مدتی است‌که به آن آلوده شده‌ای . در باره آنسلمو هم فکر بد نکن . او یك مسیحی واقعی‌است و این امر درکشورهای‌کاتولیك خیلی نادر است .

اندیشید ، اماآگوستین را فکرمی‌کردم ترسیده . آن ترس عادی پیش‌ازجنگ پس آن حس دیگرهم بود . البته بعید نیست‌که حالا لاف می‌زند . خیلی‌ترسیده بود. ترس را زیردستم احساس می‌کردم . خوب، وقت‌آن بودکه صحبت کوتاه بشود .

به‌آنسلموگفت، «ببین‌کولی غذاآورد . نذار بیاد بالا . اون خره . خودت بیار. هرقدر هم‌که آورده باشد بفرستش بازهم بیاره من‌گرسنه‌م.»

فصل بیست و چهارم

اکنون بامدادی ازآخرهای ماه مه بود. آسمان بلند صاف بود وبادگرمی بر ـ شانه‌های رابرت جردن می‌وزید. برف بتندی‌آب می‌شد وآنها سرگرم خوردن‌صبحانه بودند. برای هرنفردو ساندویچ بزرگ‌گوشت وپنیرطعم بـزدار بود ورابرت جـردن باچاقوی‌جیبش چندپرکلفت ازپیازبرید وآنهارا، دردوطرف‌گوشت وپنیربین قطعه‌های نان‌گذاشت.

آگوستین بادهان پرگفت، «حالانفست ازمیون جنگل به فاشیستها میرسه.»

رابرت جردن بادهان پرازگوشت وپنیروپیاز ونان جویده‌گفت، «اون شراب‌را بده‌تادهنم رابشورم.»

اوهرگزبیش ازاین احساس‌گرسنگی نکرده بود. دهانش را با شراب‌کـه‌کمی طعم قیری‌کیسه چرمی راگرفته‌بود پرکرد وشراب رافروداد. یکباردیگر دهان را از شراب پرکرد؛ مشك را بالابردکه شراب به‌ته دهانش بجهد ودرآن حال‌که دستش را بالامی‌کردکیسه شراب به برگهای سوزنی شاخه‌هایی‌که مسلسل راپوشانده بودخورد و واوسرش راکه به عقب خم‌کرده تاشراب رافرودهد به شاخه‌های‌کاج تکیه داد.

آگوستین ازاوپرسید، «این ساندویچ دیگررا نمیخوای؟» وساندویچ راازروی مسلسل بسوی اودرازکرد.

«نه. متشکرم. خودت بخور.»

«من نمیتونم بخورم. من‌عادت ندارم صبحها غذابخورم.»

«راستی میل نداری؟»

«آره. بگیر.»

رابرت جردن آنرا گرفت وروی زانـوگذاشت وپیازی ازجیب پهلوی نیمتنه‌اش که نارنجکها درآن بوددرآورد و چاقویش را برای خردکردن آن بـازکرد . ورقـه نازکی ازروی‌آن‌که درجیبش‌کثیف شده‌بود بریدوبعد یك پرکلفت برید . پوسته‌ای از آن افتاد واوآنرا برداشت وتاکرد ودرساندویچ‌گذاشت .

آگوستین پرسید «توهمیشه باناشتایی پیازمی‌خوری ؟»

«اگه پیازی باشه .»

«تومملکت شماهمه می‌خورن ؟»

رابرت جردن‌گفت ، «نه . اونجا ازاین بدشون میاد .»

آگوستین‌گفت ، «الحمدالله . همیشه آمریکا رایك‌کشور متمدن میدونستم .»

«توازچه چیزپیاز بدت میاد؟»

«ازبوش . همین وگرنه مثل‌گل سرخه .»

رابرت جردن بادهان پربه‌گفته اوخندید .

گفت ، «مثل‌گـل سرخ . عین‌گـل سرخ . یك‌گـل سرخ یك‌گل سرخه یـک پیـازه .»

آگوستین‌گفت ، پیازات دارن مخت راهم خراب می‌کنن . مواظب خودت‌باش»

رابرت جردن بانشاط‌گفت ، «یك پیاز یك پیازه یك پیازه ،» و فکرکرد سنگ وپاره سنگ وقلوه سنگ وسنگریزه .

آگوستین‌گفت ، «دهنتو باشراب بشور . انگلیسی توخیلی عجیب هستی . توبـا اون دینامیتی آخری‌که باماکار می‌کرد زمین تاآسمون فرق داری .»

«فقط یك تفاوت بزرگ بین‌من واوهست .»

«بگوببینم .»

رابرت جردن‌گفت، «من زندمم واومرده .» بعدباخود اندیشید، تراچه می‌شود؟ ببین چه حرفها می‌زنی . غذااست‌که منگت‌کرده ؟ پیازمستت‌کرده ؟ حالا همه اهمیتی که برایت داردهمین است ؟ صادقانه بخودگفت ، هیچوقت هم‌بیشتر ازاین نبوده . این توبودی‌که می‌خواستی آنرامهم جلوه بدهی، وگرنه هرگز بخودی خود اهمیتی نداشته

لازم نیست دراین یکی دوروزی‌که برایت باقی مانده دروغ بگویی .

اکنون، جدی ،گفت، «نه. اون زیاد رنج‌کشیده بود .»

«خودت چی؟ مگه خودت رنج نکشیده‌ی ؟»

رابرت جردن‌گفت ، نه . من ازاون آدمهایی هستم‌که‌کم رنج می‌کشن .»

آگوستین به‌اوگفت ، «من‌هم همین‌جورم. یه‌عده رنج می‌کشن ویه عده‌نمی‌کشن من‌خیلی‌کم رنج می‌کشم .»

رابرت جردن دوباره‌کیسه شراب رابالابرد وگفت ، «بهتر. بااین دیگه بهتر.»

«من‌برای دیگران رنج می‌برم .»

«همه‌آدمهای خوب بایداینطور باشن .»

«امابرای خودم خیلی‌کم .»

«زن داری ؟»

«نه .»

«من‌هم ندارم .»

«اماحالا ماریارا داری .»

«درسته .»

آگوستین‌گفت ، «چیزعجیبیه . ازوقتی‌که اون‌پیش ماآمد ، ازروز انفجارقطار، پیلار اورا چنان سفت وسخت ازهمه مادورش می‌کردکه انگار تو صومعه کارملیت ها بود. فکرش راهم نمیتونی بکنی‌که باچه سرسختی اورامی‌پایید . اونوقت تـومی‌آیی وپیلاراو رادودستی به‌توهدیه میده . بنظرت عجیب نیست ؟»

«اینطور هم‌که تومیگی نیست .»

«پس چطوره ؟»

«پیلار اورادست من سپرده‌که ازش مراقبت‌کنم .»

«مراقبت توهم اینه‌که شب تاصبح باهاش عشقبازی‌کنی ؟»

«بخوشی .»

«چه مراقبتی .»

«نمی‌فهمی‌که آدم باین‌ترتیب خوب میتونه ازکسی مراقبت‌کنه ؟»

«چرا، امااین‌جور مراقبت‌کردن ازدست همه مابرمیاد .»

رابرت جردن‌گفت، دیگه ازاین موضوع صحبت نکنیم. من‌جدی میخوامش.»

«جدی ؟»

«جدیتر ازهرچی‌که فکرکنی .»

«بعدچکار می‌کنی ؟ بعدازاین پل ؟»

«بامن میاد . »

آگوستین‌گفت ، «پس‌دیگه ازاین موضوع حرفی نزنیم . شمادونفر هم‌انشاءالله بسلامتی باهم میرین .»

کیسه شراب‌رابرداشت وجرعه‌ای طولانی‌نوشیدوآنرا بدست رابرت‌جردن‌داد . گفت ، «انگلیسی ، یه چیزدیگه .»

«بفرما .»

«من‌هم خیلی بهش علاقه داشتم .»

رابرت جردن دستش راروی شانه اوگذاشت .

آگوستین‌گفت ، خیلی . خیلی بیشتراز اون‌که توخیال بگنجه .»

«می‌فهمم .»

«اون اثری درمن‌گذاشته‌که هرگزازبین نمیره .»

«می‌فهمم .»

«ببین . من اینراجدی بهت میگم .»

«بگو .»

«من هرگزنه دستی بهش زدم ونه‌کاری داشته‌م‌که باهاش بکنم ، اما خیلی‌بهش علاقه دارم . انگلیسی با او سرسری رفتار نکن . فکرنکن‌که چون باتو می‌خوابه جندس .»

«ازش مراقبت می‌کنم .»

«قبولت‌دارم . اما ببین، تونمیدونی‌که اگه انقلاب‌نشده‌بود این‌جوردخترها چی

میشدن. تومسئولیت بزرگی‌داری . این‌دختره‌راست راستی‌رنج‌کشیده. اومثل‌مانیست.»

«باهاش ازدواج می‌کنم .»

«نه. اینرانگفتم . تحت یك‌حکومت انقلابی‌احتیاجی به‌این‌کارنیست . اما ... سری جنباند ... «بهترمیشه .»

رابرت جردن‌گفت . «باهاش ازدواج می‌کنم» واحساس‌کردکه‌گلـویش هنگام گفتن‌آن متورم‌شد . «من‌خیلی بهش علاقه دارم .»

آگوستین‌گفت ، «بعد، وقتی آسون باشه ، می‌گیریش . مهم اینه‌کـه خیالش را داشته باشی .»

«خیالش رادارم .»

آگوستین‌گفت، «گوش‌کن. من‌دارم‌ازمطلبی‌که حق‌دخالت درآن را ندارم خیلی پرگویی می‌کنم ، امابگوببینم توباخیلی ازدخترهای اینجاآشنا شده‌ی ؟»

«چند نفری .»

«باجنده ها ؟»

«چندتایی هم‌که نبودن .»

«چندنفر ؟»

«چندتایی .»

باهاشون خوبیده‌ی ؟»

«نه .»

«فهمیدی ؟»

«آره .»

«مقصودم اینه‌که‌این ماریا این‌کاررا سرسری نمی‌کنه .»

من‌هم همینطور .»

«اگه من‌فکرمی‌کردم‌میکنی‌که دیشب‌وقتی پهلوش خوابیده بودی می‌کشتمت . سراین چیزهاما اینجاخیلی‌آدم می‌کشیم .»

رابرت جردن‌گفت ، «گوش‌کن ، جانم . این‌ازتنگی وقته‌که کارمون بی‌قاعـده

شده. چیزی‌که نداریم وقته. فردا باید بجنگیم. این برای من تنهاچیزی نیست . اما برای من ومار یا یعنی اینکه بایدتمام عمرمان رادراین دوروزبگذرونیم .»

آگوستین‌گفت ، «یه روزویه شب‌که خیلی‌کمه .»

درسته . امادیروز وپریشب ودیشب هم‌بود .»

آگوستین‌گفت ، «ببین . میتونم‌کمکت‌کنم ؟»

«نه . احتیاجی نیست . »

«اگه می‌تونستم‌کاری برای تویا اون موچیده بکنم....»

«نه .»

راستی هم‌کمترکاری است‌که ازدست یك نفربرای دیگری بربیاد .»

«نه. زیادهم برمیاد .»

«چه‌کاری ؟»

«امروزوفردا هراتفاقی هم‌که درمورد زدوخورد پیش‌آمدبه من اعتمادکن وحتی اگردستورها غلط بنظربیان اطاعت‌کن .»

«من‌بعد ازقضیه سوار ودورکردن اسب به تواعتماد پیداکردم .»

«مهم نبود. می‌بینی‌که همه مان برای یك چیزکار می‌کنیم . برای پیروزی در جنگ . تادرجنگ پیروزنشیم چیزهای دیگه ارزشی نداره . فردا کار بسیارمهمی در پیش داریم . راستی ، راستی مهم. درضمن نبردی هم درکار خواهدبود . درنبرد باید انضباط وجود داشته باشه . چون خیلی چیزهاهستن‌که مثل ظاهرشان نیستن. انضباط بایداطمینان واعتماد بوجودبیاد .»

آگوستین به زمین تف‌کرد .

گفت ، «ماریا وتمام این‌جور چیزهاحسابشون جداس . انشاءالله تووماریا مثل دوانسان ازفرصتی‌که دارین استفاده‌کنین . هرکاری هم از دست من‌بربیاد درخدمت حاضرم. امادرباره‌کار فردا ،کورکورانه ازتواطاعت می‌کنم . اگه لازم باشه‌که آدم‌برای کارفردا بمیره ، باخوشحالی ودل راحت می‌میره .»

رابرت جردن‌گفت ،« من‌هم همین احساس را دارم . اما شنیدنش از زبان تو

برام‌لذت بخشه .»

آگوستین‌گفت ، «دیگه اینکه ، اون بالایی» به پریمیتیوو اشاره‌کرد ، «خیلی قابل اطمینانه . پیلاره خیلی ، خیلی بیشتراز اون‌که به خیالت بگنجه . آنسلموی پیرهم همینطور . آندره هم همینطور . الادیو هم همینطور . خیلی ساکته، اماقابل اطمینانه . وفرناندو . نمیدونم فرناندو راچه جورآدمی شناخته‌ی . درسته‌که ازجیوه سنگینتره . اون ازگاوی‌که یه‌گاری راتوجاده می‌کشه بیشتر حوصله آدم راسرمی‌بره اما جنگیدن و مطابق دستور عمل کردنش را ندیده‌ی . **Es muy hombre** . می‌بینی . »

«شانس آورده‌یم .»

«نه . دوتانقطه ضعف داریم .کولیه وپابلو . امادسته سوردو همونقدرازمابهتره که ماازپشگل بزبهتریم .»

«پس همه چیزروبراهه .»

آگوستین‌گفت ، «آره . امادلم می‌خواست امروز بود .»

«من‌هم دلم می‌خواست .که‌کلکش رابکنیم . اماامروز نیست .»

«فکرمی‌کنی اوضاع خراب باشه ؟»

«ممکنه .»

«اما انگلیسی توالان خیلی خوشی .»

«آره .»

«من‌هم خوشم . باهمه قضیه ماریا واینا .»

«میدونی چرا ؟»

«نه .»

«من هم نمیدونم . شاید ازهواباشه . روزخوبیه .»

«ازکجا معلوم ؟ شایدازاین جهته‌که زدوخوردی درپیش داریم .»

رابرت جردن‌گفت ، «بنظرم ازهمینه . امانه امروز. امروز هرطور هم‌که بشود مهمترین‌کار ماااین است‌که اززدوخورد پرهیزکنیم .»

هنگامی که سخن می‌گفت صدایی شنید. همهمه‌ای دور بود که بر ترازهیاهوی باد گرمی که درمیان درختها می‌وزید به‌گوش می‌آمد . نمی‌توانست ازاین بابت مطمئن شود. دهانش رابازکرد وگوش فراداد ودرهمین هنگام سربلندکرد و پریمیتیوو را نگریست . پنداشت‌که آن‌را شنیده امادر آن‌لحظه صدااز میان رفت . باد لابلای کاجها می‌وزید اکنون رابرت جردن سراپاگوش شد وسرانجام آنراکه بانوای ضعیفی ازبادجدا می‌شد شنید .

صدای آگوستین راشنیدکه می‌گفت ، «این برای من غصه نداره . اینکه ماریا هیچوقت به من نمیرسه چیزی نیست . مثل همیشه باجنده‌ها سر می‌کنم .»

رابرت جردن بی‌اینکه‌گوش بدهد گفت «ساکت .» پهلوی او درازکشیده بود و سرش رابرگردانده بود. آگوستین یکباره به اونگاه‌کرد .

پرسید « qué pasa ؟»

رابرت جردن دستش رابه دهان خودگذاشت وبدگوش دادن ادامه داد. بازصدا شنیده شد . ضعیف وخشك ودوربود ، امااکنون دیگر دروجود آن شکی نبود . طنین مشخص ضربان پی درپی وغلتان‌آتش مسلسل‌بود وچنان بودکه انگار بسته‌های‌کوچك آتش بازی یکی‌پس ازدیگری منفجرمی‌شد .

رابرت جردن به پریمیتیوو نگاه‌کردکه اکنون سرش رابلندکرده بود ودرحالی که روبه‌آنها داشت دستش رادورگوشش‌گرفته بود، پریمیتیوو به بالای‌کوه ، درجهت بلندترین قسمت دشت اشاره‌کرد .

رابرت جردن‌گفت « دارن درمحل السوردو می‌جنگن .»

آگوستین‌گفت ، «پس بریم‌کمکشون‌کنیم . بچه‌هارا جمع‌کن vamonos .»

رابرت جردن‌گفت ، «نه . همین‌جا میمونیم .»

فصل بیست و پنجم

رابرت جردن سر بلندکرد و به پریمیتیوو که اکنون در دیدگاهش ایستاده وتفنگ را بدست گرفته بود و اشاره می‌کرد نگاه کرد . رابرت جردن سری جنباند اما مردك دست به‌گوش گرفته بود و همچنان با اصرار ، انگارکه امکان نداشت مقصودش را فهمیده باشند ، به اشاره کردن ادامه داد .

«تو پیش این مسلسل بمون وتا مطمئن مطمئن نشدی‌که می‌خوان‌وارد شن آتش نکن . اگرهم آمدن تا به‌اون بته نرسیدن‌آتش نکن ، رابرت جردن با دست نشان داد . «فهمیدی ؟ »

«آره . اما .....

«امانداره . بعد بهت میگم . من میرم پیش پریمیتیوو .»

آنسلمو پهلویش بود واوبه پیرمرد گفت ، «پیرمرد ، باآگوستین پهلوی مسلسل بمون ، » آهسته وبی‌شتاب سخن می‌گفت ، » فقط وقتی که سوارها واقعاً بخوان وارد شن بایدآتش کنه . اگر فقط خودشان‌را نشان دادن مثل دفعه پیش باید ولشون‌کنه. اگر لازم به تیراندازی شد پایه‌های مسلسل را محکم براش نگهدار و وقتی قوطی فشنگ خالی شد یه قوطی دیگه بده دستش . »

پیرمرد گفت ، » باشه . لاگرانخا چطور میشه ؟ »

«بعد میری . »

رابرت جردن ازفراز ودورپاره سنگهای خاکستری‌که اکنون ، همچنانکه‌خود را بالا می‌کشید ، زیر دستهایش خیس بود بالا رفت . آفتاب برف آنها را بتندی‌آب می‌کرد وسرسنگها درحال خشك شدن بود . درحین صعود به‌آنسوی دشت نگاه‌کرد

وجنگل کاج وگذرگاه باز ممتد ونشیب دشت درپیش پای کوههای بلند ورای آن به چشمش خورد. آنگاه ، در گودالی درپشت دوپاره سنگ ، کنار پریمیتیوو ایستاد و مردکوتاه قامت چهره خرمایی به اوگفت ، » بهسوردو حمله کرده‌ن چکار کنیم ؟ »

رابرت جردن گفت ، » هیچی . »

ازآنجا صدای تیراندازی را بخوبی می‌شنید وهمچنان‌که بردشت چشم دوخته بود ، دورادور ، درآنسوی دره دور ، آنجاکه دشت با شیبی تند ازنوسربلند می‌کرد، گروهی سوار دیدکه ازجنگل درآمدند ، ازسراشیب برف‌آلود گذشتند و در جهت صدای تیراندازی ازتپه بالا می‌رفتند . صف مضاعف‌مردان واسبهارا می‌دیدکه‌باتلاش اریب ، ازتپه بالا می‌رفتند ودر زمینه برف تیره بودند . صف دورج به خطالراس‌تپه رسید وبدرون جنگل‌آن سوی‌آن رفت .

پریمیتیوو گفت ، «بایدکمکشون کنیم . » صدایش خشگ وبیروح بود .

رابرت جردن به اوگفت ، «غیرممکنه . ازصبح تاحالا منتظر همین.بودم . »

«چطور ؟ »

«آنهادیشب رفتن اسب دزدی. برف بندآمد واز روی ردشون پیداشون‌کردن.»

پریمیتیوو گفت ، « اما باید پیداشون کنیم . نمیشه آنهارا بـاین حـال تنها گذاشت . آنها رفقای ماهستن . »

رابرت جردن دست به شانه اوگذشت .

گفت ، «کاری ازدستمون برنمیاد . اگه برمی‌آمد من می‌کردم . »

«یه راهی ازبالا به اونجا هست . میتونیم با اسبها ومسلسلها از اون‌را بریم . مسلسل پایینی ومسلسل تو . اینجوری میتونیم کمکشون کنیم . »

رابرت جردن گفت ، «گوش‌کن .....»

« پریمیتیوو گفت ، » من به‌اون گوش میدم

صدای تیرها چون امواجی روی هم می‌غلتید . بعد صدای سنگین وپرنارنجك را در خلال طنین خشگ آتش گلوله‌های مسلسل شنیدند .

رابرت جردن گفت ، «آنها نابود شده‌ن . همان وقتی‌که برف بندآمد نابـود

شده بودمن . ماهم اگه آنجا بریم نابودیم . تقسیم این نیروکه داریم محاله . »

ته ریشی خاکستری رنگ روی آرواره‌ها و لب و گردن پـریمیتیوو سبز شده بود . باقی صورتش برنگ خرمایی بیروحی بود ، بادماغی شکسته وپخت وچشمهایی گود وخاکستری رنگ . رابرت جردن هنگامی‌که او را نگاه می‌کرد دیدکه ریشش درگوشه‌های دهان وروی خطوط‌گلویش کشیده شد .

گفت ، «گوش کن . قتل عامه . »

رابرت جردن گفت ، « اگه‌گودی را محاصره کرده باشن همینطوره . شایدهم بعضی‌ها بیرون آمده باشن . »

پریمیتیوو گفت ، «الان اگه بریم میتوانیم از عقب بهشون حمله کنیم . بـذار چهار نفرمون با اسب بریم . »

«بعدش چی ؟ بعداز اینکه ازعقب بهشون حمله کردین چی میشه ؟

«به سوردو ملحق میشیم . »

«که اونجا بمیرین ؟ آفتاب‌را ببین . روز بلنده . »

آسمان ژرف و بی‌ابر بود و آفتاب پشت آنها را داغ کـرده بـود . اکنون در سراشیبی جنوبی گذرگاه بازی که در پایین آنها بـود تکه‌های لختی از زمین بچشم می‌رسید وبرف کاجها یکپار چه فرو چکیده بود . ازپاره سنگهای پایین‌که بهنگـام آب شدن برف تر بودند اکنون مختصر بخاری برمی‌خاست .

رابرت جردن گفت ، «باید طاقت بیاری · **Hay qué aguantarse** .از این چیزها توجنگ خیلی‌پیدا میشه . »

«راستی کاری از دستمون برنمیاد؟» پریمیتیوو به او نگاه کرد و رابرت جردن دانست‌که او به‌وی اطمینان دارد . « نمیشه من و یك نفر دیگه را با مسلسل کوچك بفرستی ؟ »

رابرت جردن‌گفت ، «فایده ای نداره .»

چیزی بچشمش خورد و پنداشت همان است‌که چشم براهش بوده ، امایك باز بودکه بمیان باد فرودآمد و بعد برفراز خط دورترین جنگل‌کاج اوج‌گرفت .گفت ،

همه‌مان هم‌که بریم فایده نداره.»

دراین هنگام شدت صدای تیرها دو برابر شد و در آن صدای سنگین انفجار نارنجك بگوش می‌رسید.

پریمیتیوو با چشمهای پر از اشك وگونه‌های منقبض، از ته دل، دشنام‌میداد. «اوه، نکبت بگیرین. ای‌خدا، ای‌مریم عذرا تو اون‌کثافتشون بکتشون بده.»

رابرت جردن‌گفت، «آروم باش. بهمین زودیها با آنها خواهی جنگید پیلار داره میاد.»

پیلار بسنگینی ازمیان پاره سنگها بسوی‌آنها بالا می‌آمد.

هربارکه صدای تیرها از میان باد فرو می‌غلتید پریمیتیوو می‌گفت، «نکبتشون بده ای خدا، ای مریم عذرا نکبتشون بده.» رابرت جردن بکمك پیلار پایین رفت.

مچهایش را گرفت و اورا، هنگامی‌که بسنگینی از آخرین تخته سنگ بالا می‌رفت، کشید وگفت، «qué tal؟»

پیلارگفت، «دوربینت را آوردم،» و بندآنرا ازگردن درآورد. «پس‌سوردو گرفتارش شد؟»

«آره.»

با ترحم‌گفت، «pobre. بیچاره سوردو.»

در اثر صعود نفسهایش سنگین شده بود. دست‌رابرت جردن را دردست‌گرفت ودرحالی‌که چشم به‌دور داشت آنرا محکم فشرد.

«زدوخورد چطور بنظرمیاد؟»

«بد. خیلی بد.»

«jodido؟»

«گمان‌کنم.»

پیلارگفت، «pobre، حتماً بخاطر اسبه؟»

«شاید.»

بیلارگفت ، « pobre . رافاال یه‌کتاب تمام چرند پرند ازسوارهاتعریف‌کرد. چی‌آمد ؟»

«یك‌دسته‌گشتی و یه قسمت از یك‌گروهان .»

«تاکجا؟»

رابرت جردن با دست به‌جایی‌که‌گشتی‌ها توقف‌کرده بودند اشاره‌کرد ونهانگاه مسلسل را نشان داد . از جایی‌که ایستاده بودند یکی ازچکمه‌های آگوستین راکه از پشت استتار درآمده بود می‌دیدند .

پیلار گفت ، « کولیه گفت که تا جایی آمدەن که لوله مسلسل به سینه اسب سرکرده‌شون خورد . چه تخمی‌هستن ! دوربینت توغار بود .»

«باروبنه را بسته‌ی ؟»

«هرچی راکه بشه برد . از پابلو خبری نیست؟»

«چهل دقیقه ازسوارها پیش بود . ردش راگرفتەن.»

پیلار به‌او لبخند زد . هنوز دستش راگرفته بود . اکنون‌آنرا رهاکرد وگفت، «هرگز اورا نمی‌بینن . حالا بریم سر سوردو . نمیشه‌کاری براش‌کرد؟»

«هیچی.»

« pobre . من خیلی به سوردو علاقه داشتم . مطمئنی که دخلشان‌آمده؟»

«آره . خیلی سوار دیدەم.»

«ازآنهاکه اینجا بودن بیشتر ؟»

«یك‌گروه‌کامل دیگه اونجا می‌رفتن .»

پیلارگفت ، «گوش‌کن . pobre . سوردوی بیچاره .»

آنها به‌صدای تیراندازی‌گوش فرادادند .

رابرت جردن‌گفت ، «پریمیتیوو می‌خواست بره‌آنجا.»

پیلار بـه مرد پخت چهره گفت ، «مگه دیوونه‌ای ؟ چه دیوونه هایی اینجا بارمیاریم !»

«دلم میخوادکمکشون‌کنم.»

پیلارگفت ، «qué vo ' یه خیال پرداز دیگه . باورت نمیشه‌که همین اینجا هم بی‌اینکه راه بیخودی بری خیلی زود می‌میری؟»

رابرت جردن به‌او ، به چهره درشت خرمایی رنگ او با آن استخوان های گونه بلند سرخ پوستی ، چشمهای سیاه فاصله‌دار ، ودهان خندان و لب بالای کلفت و تلخش نگاه‌کرد .

پیلار به پریمیتیووگفت ، «تو باید مثل یه مرد باشی . یه مرد بزرگ . با اون موهای خاکستریت .»

پریمیتیوو با اخم‌گفت ، «سربسر من نذار . اگه مردکمی عاطفه و یه‌خرده قوه تصور داشته باشه ....»

پیلارگفت ، «باید یاد بگیره‌که اختیار آنهارا بدست بگیره . تو با ماهم‌خیلی زود خواهی مرد . لازم نیست با غریبه ها دنبالش بری . قوه تصور را هم که میگی کولی باندازه همه‌مون داره . چه افسانه‌ای برام‌گفت .»

پریمیتیووگفت ، «اگه دیده بودی نمی‌گفتی افسانه‌س . یه موقعی بود که وضع خیلی خراب بود .»

پیلار گفت ، « qué va : چند تا سوار آمده‌ن اینجا و رفته‌ن و شما ها همه خودتون را قهرمان‌گرفته‌ین . از بس بیکار مونده‌یم کارمون به‌اینجاکشیده .»

پریمیتیوو ، اکنون بالحنی تحقیرآمیز ، گفت ، «وضع سوردو هم‌خراب‌نیست؟ هربارکه صدای گلوله ها همراه باد می‌آمد اوآشکارا رنج می‌برد و می‌خواست یاخود برود و بجنگید ویا پیلار برود وتنهایش بگذارد .

پیلارگفت «Total qué ؟ هست‌که هست . تو تخمهای خودت را روی بدبختی یکی‌دیگه نذار.»

پریمیتیوگفت ، «بروگمشو . بعضی زنها آنقدر نفهم وسنگدل هستن که نمیشه تحملشون‌کرد . »

«برای اینکه مردهایی راکه دستگاه تولیدیشان ناقصه حمایت و کمك کنن . اگه چیزدیدنی نیست من برم .»

در این هنگام رابرت جردن صدای هواپیمایی را در اوج آسمان شنید و به‌بالا نگاه‌کرد . در آسمان ژرف چنین می‌نمود که همان هواپیمای اکتشافی‌که صبح دیده بود باشدکه اکنون از جانب مرزبانی باز می‌گشت و درجهت ارتفاعاتی‌که در آنجا به سوردو حمله شده بود می‌رفت .

پیلارگفت ، «این هم مرغ نحس . می‌بینه اونجا چه خبره؟»

رابرت جردن‌گفت ، «اگه کورنباشن حتماً .»

چشم به‌هواپیما دوختند که در اوج آسمان ، سیمگون وآرام ، پیش می‌رفت. هواپیما ازسمت چپ می‌آمد وقرص برق ملخهای آن به‌چشمشان می‌خورد .

رابرت جردن‌گفت، «خم‌شو .»

آنگاه هواپیما برفراز آنها گذشت. سایه آن‌گذرگاه را طی‌کرد وشدت‌ضربان آن به‌بیشترین اندازه رسید . بعد از آنها دور شد و بسوی رأس‌دره رفت . دیدند که آرام و یکنواخت درمسیر خود پروازکرد تاازچشم‌رس بیرون شد و بعد دریك‌چرخ فرودی وسیع بازگشت و دو بار بالای ارتفاعات چرخ زد و سپس در جهت سگوویا ناپدید شد .

رابرت جردن به پیلار نگاه‌کرد . عرق بر پیشانی پیلار نشسته بود و او سری تکان داد . لب پایین خودرا بدندان‌گرفته بود .

گفت ، «هرکس از یك‌چیز وحشت داره . من ازاینها وحشت دارم .»

«پریمیتیوو با لحنی نیشدارگفت ، «نکنه ترس من راگرفته باشی ؟»

پیلار دستش را روی شانه او گذاشت و گفت ، «نه . تو ترسی نداری که من بگیرم . مطمئنم . متاسفم‌که خیلی تند با توشوخی‌کردم . ما همه تو یه‌هچل‌افتاده‌یم» بعد به رابرت جردن‌گفت ، «براتون غذا وشراب می‌فرستم . چیزدیگه‌لازم نداری؟ »

«الان نه . بقیه‌کجان؟»

پیلار با لبخندی گفت ، « امانتی تو دست نخورده پهلوی اسبهاس . همه چیز پنهان شده . بردنیها همه حاضر. . ماریا پهلوی اسباباته .»

«اگه تصادفاً هواپیمایی درکار بود ببرش توغار .»

پیلارگفت ، چشم ، ارباب انگلیسی .کولی تورا (بخشیدمش به تو) فرستادم قارچ بچینه‌که باخرگوشا بپزم. حالاقارچ زیاده .گفتم بد نیست همین‌امروزخرگوشها را بخوریم ، هرچند فردا یا پس‌فردا بهتر بود.»

رابرت جردن‌گفت ، «بنظر من بهتر ازهمه اینه‌که بخوریمشون .» پیلاردست درشتش را روی شانه او ، در جایی‌که بند مسلسل دستی از روی سینه‌اش می‌گذشت، گذاشت ، بعد دستش را بالا برد و با انگشتهایش موی اورا بهم ریخت‌وگفت، «چه **Inglés** ای . وقتی پخت میدم ماریا بیاره . »

صدای تیراندازی دور و بالاکم‌وبیش خاموش شده بود و بجای آن گاهگاهی صدای تك‌تیری شنیده می‌شد .

پیلار پرسید ، «میگی‌کار تمومه؟»

رابرت جردن‌گفت ، «نه . از سر و صدایی که می‌آمد اینطور معلومه‌که حمله کرده‌ن وشکست خورده‌ن . حالا فکر می‌کنم حمله‌کننده‌ها آنهارا محاصره کرده‌ن و در پناه سنگر منتظر هواپیماها هستن.»

پیلار به‌پریمیتیوگفت ، «حالیت شدکه‌کسی نمی‌خواست بهت توهین‌کنه؟»

پریمیتیووگفت ، «**yalo sé** . من ازتو بدتر از اینهاش راهم دیده‌م وساختم . زبون‌گندی‌داری « اما هوای دهنت‌را داشته باش زن . سوردو از رفقای‌خوب‌من‌بود.»

پیلار ازاو پرسید ، « مگه رفیق من نبود ؟ گوش کن ، پخ‌رو . توجنگ آدم نمیتونه بگه چی حس میکنه . غصه خودمون ، بی‌مال سوردو ، برامون بسه . »

هنوز سیمای پریمیتیو درهم بود .

پیلار به‌اوگفت ، «تو باید یه‌کارکن بخوری . من میرم غذا را حاضرکنم.»

رابرت جردن ازاو پرسید ، مدارك اون **Requeté** راآوردی؟»

پیلارگفت ، «چه‌گیجم من . یادم رفت . ماریا را می‌فرستم .»

فصل بیست و ششم

ساعت سه بعدازظهر بودکه هواپیماها آمدند . برف تاظهر بکلی آب شده بود وتخته سنگها اکنون در آفتاب داغ شده بودند . ابری در آسمان نبود و رابرت جردن بی‌پیراهن درمیان سنگها نشسته بود ، پشتش‌را درآفتاب قهوه‌ای می‌کرد ، وکاغذهایی راکه درجیب سوار مرده بود می‌خواند . گاه به‌گاه سراز خواندن برمی‌داشت وبه آن سوی سراشیبی باز ، به‌خط جنگل وارتفاعات بالای آن نگاهی می‌انداخت وباز به کاغذها می‌پرداخت . دیگر سوار نظامی پدیدار نشده بود . گاهگاهی صفیر گلوله‌ای ازجانب قرارگاه الsوردو بگوش می‌رسید ، که تك تك وگسیخته بود .

ازبررسی اوراق نظامی پسرك دریافته بودکه‌او اهل تافالا واقع دراستان ناوارا بیست ویك‌ساله ، مجرد ، وفرزند یك آهنگربود . اوجزو هنگ N ام سوارنظام بود واین امر رابرت جردن‌را به‌شگفت وا داشته بود ، چون می‌پنداشت‌که این‌هنگ در شمال است . اوکارلیست بود ، ودر آغاز جنگ درنبرد ایرون زخمی شده بود .

رابرت جردن باخود گفت ، شاید اورا درفریای پامپلونا درحال دویدن‌درپیشا پیش گاوها دیده باشم . به‌خود گفت ، درجنگ انسان هرگز قصد کشتن کسانی راکه کشته ندارد . خوب ، تقریباً هرگز . باین ترتیب آنرا اصلاح کرد وسرگرم خواندن نامه‌ها شد .

نخستین نامه‌هایی که‌خواند خیلی رسمی بود ، وبدقت نوشته شده بود وکما بیش یکجا باپیش آمدهای محلی سروکار داشت . اینها نامه‌های خواهرش بود و رابرت جردن دریافت‌که درتافالا اوضاع ازهرجهت روبراه است ، که‌پدر سالم است ،که‌مادر مثل همیشه است اماشکایتی ازدرد پشت‌دارد ،که اوامیدوار است حال برادرش خوب

باشد ودرخطر خیلی بزرگی نباشد وخوشحال است‌که اوباسرخها درافتاده‌که اسپانیارا ازسلطه توده مارکسیستها آزادکند . پس‌ازآن صورت نامهای جوانهایی ازتافالا بـود که بعد ازآخرین نامه‌اش‌کشته ویابسختی زخمی شده بودند . ده‌نفررا نام برده بودکه کشته شده بودند . رابرت جردن باخودگفت ، این برای شهری باندازه تـافـالا خیلی زیاد است .

نامه پربود ازعبارات مذهبی . به سنت آنتوان ، به عذرای مقدس پیلار وبـه عذراهای دیگردعاکرده بودکه اوراحفظ‌کنند . از او خواسته بودکه هرگـز فراموش نکند که نگهدار دیگری هم دارد وآن قلب مقدس مسیح است‌که ، مطمئن بـود، او هنوزآنرا پیوسته روی‌قلب خودبه سینه دارد ودفعات بیشمار- زیراین خط‌کشیده شده بود- ثابت شده‌که قدرت متوقف کردن‌گلوله رادارد . مثل همیشه خـواهر دوستدار اوکونچا بود .

لبه های این نامه‌کمی‌کثیف شده‌بود . رابرت جردن آنـرا بدقت پهلوی اوراق نظامی‌گذاشت ونامه‌ای رابازکردکه دستخط‌آن بآن دقت نبود . این‌نامه ازنامزدجوان بود. سراپای‌نامه بالحنی‌آرام‌ورسمی‌حکایت‌ازنگرانی‌دیوانه وار او برای سلامت‌جوان می‌کرد . رابرت جردن آنراتاآخرخواند . بعدتمام نامه هارابا کاغذها در جیب پشت شلوارش‌گذاشت . دلش نمی‌خواست نامه‌های دیگررابخواند .

به خودگفت ، بگمانم امروزکار نیکم را انجام داده‌ام . تکرارکرد ، بگمـانم چنین است .

پریمیتیو ازاو پرسید ، «اونایی‌که میخونی چیه ؟»

«مدارك ونامه‌های سواری‌که صبح‌کشتیم . می‌خواهی آنهارابینی ؟»

پریمیتیووگفت ، من‌سواد ندارم . چیزجالبی داشت ؟»

رابرت جردن به اوگفت ، «نه . نامه‌های خصوصیه .»

«اوضاع ولایتش چطوره ؟ میشه ازکاغذها فهمید ؟»

رابرت جردن‌گفت ، «بنظرمیادکه خوب باشه . شهرش زیاد تلفات داده .»

نگاهی به پایین، جایی‌که استتار مسلسل پس‌ازآب شدن برف‌کمی‌تغییریافته واصلاح

شده بود انداخت . استتار باندازه کافی طبیعی می‌نمود . نگاهش را از آنجا برداشت ودرامتداد دشت دوخت .

پریمیتیوو پرسید ، «مال‌کدوم شهره ؟»

رابرت جردن‌گفت ، «تافالا .»

باخودگفت ، بسیارخوب . متاسفم ، اگرتأسف خوردنم فایده‌ای داشته باشد . به خودگفت ، فایده‌ای ندارد .

باخودگفت ، خوب دیگر، ول‌کن .

بسیارخوب ، ول‌کردم .

اماباین‌آسانی رها نمی‌شد . ازخود پرسید ، چند نفر راکشته‌ای ؟ نمی‌دانم . فکرمی‌کنی حق‌کشتن‌کسی راداری ؟ نه. اماناچارم . چندتا ازآنهاکه‌کشته‌ای فاشیست واقعی بوده‌اند ؛ خیلی‌کم . اماهمه دشمنانی هستندکه مانیروی مخالف آنهاراتشکیل می‌دهیم . اماتواهالی ناوارا رابیشتراز مردم جاهای دیگراسپانیا دوست می‌داری . بله بااینهمه آنهارا می‌کشی . بله . اگرباور نداری به قرارگاه برو . نمی‌دانی‌که‌کشتن کاری ناروا است ؟ چرا. باوجوداین می‌کشی ؟ بله . وهنوزبی چون وچرا معتقدی‌که انگیزه توصحیح است ؟ بله .

به‌خود ، نه برای دلگرمی ، بلکه باغرورگفت ، صحیح است . من‌به توده‌مردم ایمان دارم و معتقدم‌که آنها حق دارند هرحکومتی‌که خودشان می‌خواهند داشته باشند . به خودگفت، امانباید به‌کشتن معتقدباشی . بایدآنرا چون یك ضرورت انجام دهی نه‌آنکه به‌آن معتقدباشی . اگرچنین اعتقادی داشته‌باشی سرتاپای‌کار دور از حق است .

اماگمان می‌کنی چندنفر راکشته‌ای ؟ نمی‌دانم ، چون به خاطر نمی‌سپرم . اما می‌دانی ؟ بله . چندنفر ؟ بیقین نمی‌شودگفت . درانفجار قطارها خیلیهاکشته می‌شوند خیلی‌خیلی . امانمی‌توان مطمئن شد. آنهایی‌که ازکشتن‌آنها مطمئنی چند نفرند ؟ بیش‌از بیست نفر. وازآنها چندنفر فاشیست واقعی بوده‌اند . دونفرشان رایقین دارم . چون بایدآنها رابعداز دستگیری دراوزرا تیرباران می‌کردم. برایت اشکالی نداشت؟

نه . خوشت هم نمی‌آمد ؟ نه . تصمیم‌گرفتم‌که دیگر چنین‌کاری نکنم . ازاین‌کاردست شسته‌ام . ازکشتن اشخاص بی‌سلاح خودداری‌کرده‌ام .

به خودگفت ،گوش‌کن . بهتراست این فکررا ازسرت دورکنی . برای خودت وکارت بسیاربد است . بعدخودش به او پاسخ داد، توگوش‌کن ، می‌فهمی ؟ چون تو کاربسیار مهمی راانجام می‌دهی ومن باید مواظب باشم‌که توهمیشه متوجه این‌باشی . من‌بایدتورا ازاحساسات بدورنگهدارم . چون اگرمطلقاً ازاحساسات بدور نباشی حق انجام‌کاری راکه می‌کنی نداری . زیراهمه این‌کارها جنایت است وهیچ‌کس حق‌ندارد جان دیگری راازاو بگیرد ، مگراینکه اوبخاطر جلوگیری ازپیش آمدی وخیم‌تر برای دیگران باشد. پس درست بیندیش وبه خود دروغ نگو .

به خودگفت ، امامن نمی‌خواهم حساب افرادی‌راکه‌کشته‌ام نگهدارم ، مثل غنیمت جنگ‌که بیادپیروزی نگه می‌دارند ، یاآن‌کار نفرت‌آورکندن نشانه روی تفنگ . من حق‌دارم‌که حساب نگه ندارم وحق دارم‌که فراموششان‌کنم .

خودش‌گفت ، نه . حق نداری چیزی رافراموش‌کنی . حق نداری چشمهایت رابروی هیچ چیزآن ببندی . حق‌نداری چیزی ازآن رااز یاد ببری یاازخشونتش بکاهی ویاآنرا دگرگون‌کنی .

به خودگفت ، ساکت . داری بدجوری لاف می‌زنی

خودش ادامه داد، وحق نداری هرگز خودرا درآن باره فریب بدهی .

به خودگفت ، بسیارخوب . ازاندرزهای مفیدی‌که دادی متشکرم. عیبی ندارد که ماریارا دوست داشته باشم ؟

خودش‌گفت ، نه .

حتی اگردریك بینش مادی محض ازجامعه جایی برای چیزی بنام عشق نباشد؟

خودش پرسید ، ازکی تابحال چنین بینشی داشته‌ای ؟ هیچوقت . هرگزنمی‌توانستی داشته باشی خودت هم می‌دانی‌که یك مارکسیست واقعی نیستی . توبه‌آزادی وبرابری وبرادری ایمان داری . توپایبند زندگی وآزادی و درپی سعادت رفتن هستی هرگزخود رابامنطق زیاد بازی نده. منطق برای‌کسانی دیگراست نه برای تو. توباید

آنرا بدانی که بی‌خبر نباشی برای پیروزی دریك جنگ باید خیلی چیزها را رهاکرد اگراین جنگ را ببازیم همه‌آن چیزها ازدست رفته است .

امابعد می‌توانی چیزهایی راکه به‌آنها عقیده نداری دوربیندازی. خیلی‌چیزها هست‌که به‌آنها معتقدنیستی وخیلی چیزهاکه به‌آنها معتقدی .

یك چیزدیگر. هرگزخود رادرمورد دوست داشتن‌کسی‌به ریشخند نگیر. این جزاین نیست‌که بیشترمردم سعادت برخورداری ازآن راندارند . توهم پیش ازاین هرگزازآن برخودار نبوده‌ای واکنون هستی . آنچه توازوجود ماریا داری ، چه فقط تاامروزوبخشی ازفردا دوام داشته باشد وچه‌یك عمر بپاید ، مهمترین پیش‌آمد زندگی یك‌انسان است . همیشه‌کسانی پیدا می‌شوندکه وجودآنرا انکارکنند ، چون نمی‌توانند ازآن برخوردار باشند. اماقول میدهم‌که این‌راست است وتوازآن برخورداری وحتی اگرفردا بمیری خوشبخت هستی .

به خودگفت ، قصه مزدن راکوتاه‌کن . این‌رسم صحبت‌کردن مانیست . رسم رفقای آنارشیستمان است .آنهاهرگاه اوضاع براستی‌خراب می‌شود ، می‌خواهندآتش به چیزی بزنند وبمیرند . این‌فکرآنها خیلی عجیب است . خیلی‌عجیب . به خود گفت ، خوب ، یاردیرین ، امروزمان هم‌دارد بسرمی‌رسد . الان ساعت سه است . دیر یاخود غذایی پیدامی‌شود . هنوز دارند درمحل سوردو تیراندازی می‌کنند. این نشان می‌دهدکه اورا محاصره‌کرده‌اند وشاید منتظرنفرات بیشترهستند .گرچه باید این‌کار راپیش ازغروب آفتاب بکنند .

معلوم نیست سوردو درآن بالاچه وضعی دارد . این چیزی است‌که همه باید انتظارآنرا درسرفرصت داشته باشیم .گمان می‌کنم وضع سوردو چندان رضایت بخش نباشد. شکی نیست‌که ماسوردورا باآن قضیه‌اسب حسابی‌درتله انداخته‌ایم. دراسپانیایی چه می‌گویند ؟ **Un callejón siu salida** . دالان بی مخرج . فکر می‌کنم این کاررا هم می‌توانم‌به سرانجام برسانم. یکبارکه‌کردی‌کار بزودی تمام‌است . اماآیا این باشکوه نیست‌که انسان دریك نبرد ، درهنگامی‌که در محاصره است ، بجای اینکه تسلیم شود بجنگد : **Estamos copados** محاصره شده‌ایم این عظیم فریاد وحشت

این جنگ بود . بعداین بودکه‌کشته می‌شدی ،کـه اگـرپیش ازآن سخت نمی‌گذشت خوشبخت بودی . اماسوردو چنین سعادتی نداشت ، وآنهاهم ، اگرزمانی برایشان فرا می‌رسید نمی‌داشتند .

ساعت سه شد . آنگاه صدای ارتعاش دوری را شنید و سربلندکرد و هواپیماها را دیـد .

فصل بیست و هفتم

ال‌سوردو ازبالای تپه‌ای می‌جنگید . از این تپه خوشش نمی‌آمد و هنگامی‌که آنرا دیده بود بنظرش مانندیك زخم‌کوفتی‌آمده بود. اما اوجز این تپه جایی‌رانمیتوانست بگزیند وآنرا ازدور ، ازآنجاکه چشمش می‌دید ، نشان کرده و با سنگینی مسلسل برپشت ، سوار براسبی‌که تلاش می‌کرد ودرمیان پاهای اوبالا وپائین می‌شد ودرحالی که‌کیسه نارنجکها ازیك پهلو وکیسه مهمات‌مسلسل ازپهلوی دیگرش تاب می‌خورد، بکمك خواکین وایگناتسیوکه دم بدم می‌ایستادند وتیراندازی می‌کردند تا اوفرصت رساندن مسلسل را به‌جایش داشته باشد ، بسوی‌آن تاخته بود .

درآن دم هنوز برف برزمین بود ، برفی‌که بربادشان داده بود . سوردو درآن هنگام که اسبش رنجورشده بود وباگامهایی آهسته ولرزان ، درحالی‌که رشته خونی روشن بریده بریده ازتنش فوران می‌کرد وبربرف مـی‌پاشید ، ازآخـرین قسمت . راس تپه بالا می‌رفت افسار آنرا به‌دوش انداخته وآنرا بالگام کشیده بود . کیسه‌ها بردوش ، درحالی‌که گلوله‌ها دوروبرش‌به سنگها می‌خورد، چندان تندکه می‌توانست ازتپه بالا رفته بود ، وآنگاه ، درست درهمان‌جا که به‌آن نیاز داشت ، یالش‌راگرفته وبسرعت ، باستادی وباشفقت ، آنرابه‌تیر زده‌بود ، آن چنان کـه اسب باسرفروافتاده وشکافی‌را درمیان دوسنگ بسته بود . بعد مسلسل‌را به پشت است تکیه داده وشروع به تیراندازی کرد ، ودوخشاب خالی کرده بود . مسلسل می‌غرید و پوکه‌های خالی بربرف می‌ریخت وبوی موی سوخته ازپوست سوخته اسب درزیر لوله مسلسل‌برخاسته بود واو به هرچه‌که بسوی تپه می‌آمد شلیك می‌کرد . وآنها را در جستجوی سنگر می‌پراکند ، ودر سرتاسر این مدت سرمایی درپشتش بودکه نمـی‌دانست از چیست .

تنها آنگاه‌که آخرین فرد ازپنج نفر به‌سرتپه رسیده بـود سرمای پشتش ازمیان رفته بود واو فشنگ‌ها را برای موقع ضروری نگهداشته‌بود .

دو اسب دیگر در سراشیبی وسه‌تای دیگر در سر تپه مرده بودند . شب پیش توانسته بود تنها سه‌اسب برباید واز این سه اسب هم یکی ، هنگامی‌که می‌خواستند درطویله دم قرارگاه بی‌زین سوارش بشوند ، دراولین تیراندازی گریخته بود .

ازپنج مردی‌که به سرتپه رسیدند سه نفرشان زخمی شده بودنـد . سوردو از پشت ساق‌پا و دوجای بازوی چپ‌زخم برداشته بود. خیلی تشنه بود ، زخمهایش‌سخت شده بود و یکی از زخمهای دست چپش خیلی دردناك بـود . سرش هـم بسختی درد می‌کرد ودرآن حال ،همچنانکه دراز کشیده بود وانتظار آمدن هواپیماهارا می‌کشید یك لطیفه اسپانیایی به‌فکرش رسید : «**Hay que tomar la muerte como so fuera aspirina**» که معنایش این است،«ناچار خواهی شد مرگ‌را چون‌آسپیرین بخوری» اما لطیفه‌را بلند نگفت . درگوشه‌ای از درون خـود خندیـد ، ازدرون سر دردناك واز درون تهوعی‌که هربارکه بازویش را تکان می‌داد و به بـاقیمانده دسته‌اش نگاه می‌کرد به‌او دست می‌داد .

پنج مرد چون نوکهای یك ستاره پنج‌پر پخش شده بودند . با زانوهـا ودستها زمین‌را کنده ودرجلوی سروشانه‌شان باسنگ وخاك پشته‌هایی ساخته بودند و داشتند با استفاده ازاین سنگرها پشته‌های منفرد را باخاك وسنگ بهم می‌پیوستند . خواکین که هیجده سال ازعمرش می‌گذشت کلاه‌خودی‌فولادی داشت‌که باآن زمین‌را می‌کند وخاك برمی‌داشت .

اواین کلاه خود را درانفجار قطار بچنگ آورده بود . گلوله یك جای آنرا سوراخ کرده بود وپیوسته همه بخاطرنگهداشتن‌آن سربسراو می‌گذاشتند . اما اولبه دندانه‌دار سوراخ گلوله‌را صاف کرده وتکه چوبی درآن فروکرده و سرآنرا بریده و آنرا باداخل کلاه خود هم‌سطح کرده بود .

هنگامی‌که تیراندازی آغاز شده بود اواین‌کلاه خودرا چنان سخت به‌سرخود کوفته بودکه انگار روغن داغ‌کن به‌سرش خورده بود ، و درآخرین مرحله گریز ،

درسربالایی آخرتپه ، پس ازکشته شدن اسبش ، باآن درد ریه وپـامردگی و خشك دهانی ، در آن حال‌که گلوله‌ها دوروبرش ترق و ترق‌کنان و آوازخوانان بـه زمین می‌خوردند ، کلاه‌خود به‌او بسیار سنگین‌آمده بودوچنان بودکه سرش‌را که‌میخواست بترکد بانواری آهنین بسته باشند . اماآنرا نگهداشته بود واکنون بانومیدی‌وبطرزی مرتب وماشین‌وار وباآن زمین‌را می‌کند . هنوزآسیبی ندیده‌بود .

سوردو باصدای بم وتوگلویش گفت «آخرش به‌یك دردی خورد . »

خواکین با دهانی خشك شده از ترسی‌که بیش از تشنگی معمول جنگ بـود گفت ، «**Resistiry fortificar es vencer**» این‌یکی ازشعارهای حزب‌که‌ونیست بود ومعنایش این بود ، «پیروزی درایستادگی وتحکیم است . »

سوردو سرش‌را برگرداند وبه‌پایین سراشیبی ، جایی‌که سواری درپناه یك‌تخته سنگ تیراندازی می‌کرد ، نگاه کرد . او به‌این جوان بسیار علاقه داشت امـا حال گوش دادن به‌شعار را نداشت .

«چی گفتی ؟ »

یکی ازافراد دست ازساخت‌وساز کشید . اوبشکم خوابیده بود و بـا احتیاط ، بی‌اینکه چانه‌اش‌را از زمین بردارد، دستهایش‌را بالامی‌برد وسنگی‌می‌گذاشت .

خواکین شعار را باصدای پسرانه خشك شده‌اش ، بی‌اینکه لحظه‌ای ازکندن غافل شود ، ازنوخواند .

مردی‌که چانه‌اش برزمین بودگفت ، «کلمه آخری چی‌بود ؟ »

پسرك گفت ، «**Vencer** . پیروزی . »

مردی‌که چانه‌اش بزمین بودگفت ، «**Mierda** . »

خواکین گفت ، «یك‌شعار دیگه هم هست‌که بدرد اینجا می‌خوره . »شعارهارا پی‌درپی چون طلسم عرضه می‌کرد . «پاسیوناریامیگه سرپامـردن بهتر از روی زانـو زندگی کردنه . »

همان‌مردگفت ، «بازهم زکی ، »ومرد دیگری ازروی شانه‌اش گفت ، «ماروی روی شکممون هستیم نه روی زانو . »

«او هوی‌کمونیست . تو میدونی که پاسیونارنای تو یك پسر به سن سال توداره که از اول انقلاب تا به حال تو روسیه‌س .»

خواکین‌گفت ، «دروغه .»

دیگری‌گفت ، «qué va» ، دروغه . این‌را اون دینامیتی که اسم‌غریبی داشت به من‌گفت . او هم از حزب تو بود . چرا دروغ بگه ؟»

خواکین‌گفت ، «دروغه . اون همچین‌کاری نمی‌کنه‌که پسرش‌را تو روسیه‌پنهان کنه ودور از جنگ نگهداره .»

یکی دیگراز افراد سوردو گفت ، « کاش من هم تو روسیه بودم . کمونیست ، نمیشه پاسیونارای تو الآن من را از اینجا به روسیه بفرسته ؟»

یکی از مردان‌که‌به رانش‌تنزیب پیچیده بودگفت ، «اگه اینقدربه پاسیونارات ایمان دارای بهش بگو مارا از این تپه خلاص‌کنه .»

مردی‌که چانه‌اش به خاك بودگفت ، «فاشیستها این‌کاررا خواهندکرد .»

خواکین به اوگفت ، «از این حرفا نزن .»

مردی‌که چانه‌اش روی خاك بودگفت ، «برو اون شیر نه نه ت را از چونه ت پاك‌کن . یك‌کلاه از اون خاك بده ببینم . هیچکدوم‌از ماها غروب امشب‌را نمی‌بینند.»

ال‌سوردو می‌اندیشید : بشکل یك زخم‌کوفتی است . پاپستان بی‌نوك یك‌دختر جوان . یامخروط سریك آتش فشان . باخودگفت ، توکه هیچ‌آتش فشان ندیده‌ای . هیچوقت هم نخواهی دید . این تپه مثل زخم‌کوفت است . آتش‌فشان‌را هم رها کن . دیگر برای آتش‌فشان دیرشده است .

بااحتیاط بسیار ازکنارگرده اسب مرده نگاهی‌کرد ورگبار سریعی از پشت‌تخته سنگی که کاملا در پایین سراشیبی تپه بود برخاست واو صدای فرو رفتن گلوله های مسلسل‌را در پیکراسب شنید . او به پشت اسب خزید واز زاویه بین پاهای عقب‌اسب وتخته سنگ نگاه‌کرد ، درست در پایین پای او سه جسد روی دامنه تپه افتاده‌بود. اینها در هنگامی‌کشته شده بودندکه فاشیستها در پناه رگبار مسلسل ومسلسل دستی به بالای تپه یورش برده بودند واو ودیگران حمله آنهارا باپرتاب وغلتاندن نارنجك

در هم شکسته بودند . پیکرهای دیگری هم در دامنه های دیگر تپه‌که او نمی‌دید بود . هیچ منطقه‌امنی نبودکه یورش‌کننده‌ها از آن‌راه بتوانند به قله تپه نزدیك‌شوند وسوردو می‌دانست‌که تا آن دم‌که فشنگها و نارنجکهایش برایش مـی‌ماند وچهار یار می‌داشت نمـی توانستند اورا از آنجا بیرون بکشند ، مگر اینکه خمپاره انـدا ز می‌آوردند . نمی‌دانست‌که‌کسی‌را پی خمپاره انداز به لاگرانخا فرستاده‌اند یانه.شاید نفرستاده بودند، چون .بزودی‌هواپیماها سرمی‌رسیدند. اکنون چهار ساعت از هنگامی که هواپیمای اکتشافی از بالای سرشان پروازکرده بودگذشته بود .

سوردو باخودگفت ، راستی هم این تپه مثل زخم‌کوفت است ، وما هم چرك‌آن هستیم . اما موقعی‌که آن خریت راکردند خیلیها راکشتیم . چطور می‌توانستند فکر کنند آن جور ماراگیر بیاورند . چنان تجهیزات مدرنی دارندکه از پشت‌گرمی زیاد تمام شعورشان را از دست‌داده‌اند. هنگامی‌که‌آنها ، نیمه خمیده،از تپه بالامی‌دویدند او بایك نارنجك‌که غلتان وجست وخیزکنان‌از سراشیبی پایین رفته بودافسرجوانی‌را که حمله‌را رهبری می‌کـردکشته بود . افسر جوان را در میان برق زرد رنگ ودود خاکستری دیده بود که باسر به زمین افتاد ، در همان جا که اکنون چون یك بقچه سنگین ولو شده لباس‌کهنه برزمین نقش بسته بود وآخرین حد پیشروی یورش‌کننده‌ـ هارا نشان می‌داد . سوردو به این پیکروبعد ، به پیکرهای دیگرکـه در پایین تپه افتاده بودند نگاه‌کرد .

باخودگفت،آنها مردم دلیری هستند اما شعور ندارند . ولی حالا دیگرآنقدر شعورشان می‌رسدکه تا هواپیماها نیامده‌اند به ما حمله نکنند . البته ، مگراینکـه خمپاره اندازی در راه داشته باشند . باخمپاره اندازکارشان آسان می‌شود . خمپاره انداز وسیله عادی تر بود واو می‌دانست که بمحض رسیدن خمپاره انداز آنها کشته می‌شدند ، اما وقتی به فکرآمدن هواپیما افتاد خود را در بالای آن تپه چنان برهنه احساس کرد که انگار تمام جامه ها وحتی پوست از تنش جدا شده بود . اندیشید ، هیچ چیزلخت تراز این‌که من حس می‌کنم نمی‌شود . خرگوش پوست‌کنده دربرابـر من مثل یك خرس پوشیده است . اما چرا هواپیـ[illegible]رند ؟ می‌توانند بآسانی با یك

خمپاره انداز از اینجابیرونمان کنند. گرچه خیلی‌به هواپیماهاشان می‌بالندواحتمال دارد آنهارا بیاورند . درست همانطورکه به سلاحهای خودکارشان می‌نازیدندکه آن خریت‌را کردند . اما بطور حتم پی خمپاره انداز هم فرستاده‌اند .

یکی از افرادگلوله‌ای خالی‌کرد . بعد بی درنگ گلنگدن‌راکشید وباز شلیك کرد . سوردوگفت ، «فشنگهات را نگهدار .»

آن مرد بادست اشاره‌ای‌کرد وگفت . «یکی از اون مادر قحبه‌ها مـی‌خواست خودش‌را به اون تخته سنگ برسونه .»

سوردو بدشواری سرش‌را برگرداند وپرسید . «زدیش ؟»

مردگفت ، «نه . بی ناموس قایم شد .»

مردی‌که چانه‌اش روی زمین بودگفت ، «این پیلار جنده جنده هاس . جنـده میدونه ما داریم اینجا می‌میریم .»

سوردوگفت ، «کاری نمیتونه بکنه .» آن مرد سخنش‌را در طرف‌گوش سالم‌او گفته بود واو بی اینکه سرش‌را بگرداند آنرا شنیده بود . «چه‌کاری میتونه بکنه؟»

«از عقب سربه این دیوثا حمله‌کنه .»

سوردو گفت، «**qué va**» . اونا دورتا دور تپه پخش شده‌ن . چه جـوری سر وقتشون بیاد؟ صدو پنجاه نفرن . حالا شاید بیشترهم باشن .»

خواکین‌گفت ، «اما اگه تا غروب مقاومت‌کنیم .»

مردی‌که چانه‌اش به زمین بود گفت ، «واگه عید نوئل به عید پاك بیفته .»

دیگری‌گفت ، «خاله‌ت هم اگـه خایه داشت می‌شد آقا داییت . بفرست پـی پاسیوناریات . فقط اونه‌که میتونه‌کمکمون‌کنه .»

خواکین‌گفت ، «من چیزی‌راکه از پسرش‌گفتین باور نمی‌کنم . اگـرهم اونجا باشه رفته‌که خلبانی یاهمچین چیزی بشه .»

مرد به اوگفت ، «اونجا پنهان شده‌که در امان باشه .»

«داره منطق میخونه . پاسیوناریای تو اونجا بوده . لیسترومدستو واونای‌دیگه هم اونجا بوده‌ن . اینهارا اونی‌که اسم غریبی داشت به من‌گفت ،»

خواکین گفت ، « خب باید هـم برن اونجا و تعلیم بگیرن وبرگـردن ومارا کمك‌کنن .»

دیگری‌گفت ، «اگه راست میگن حالا بیان‌کمکمون‌کنن . ده حالا این مرض گرفته‌های انگـل روسها بیان‌کمکمون‌کنن. شلیك‌کردوگفت« me caqo en tal ؛ باز از دستم‌در رفت .»

سوردوگفت ، «فشنگهات‌را نگهدار . اینقدر هم حرف نزن‌که تشنه میشی . تواین تپه آب پیدا نمیشه .»

آن مردگفت ، «بیا بگیر،» وبه پهلو غلتید وکیسه شرابی راکه به خـود بسته بود واز روی شانه بالای سرش انداخته بودکشید وبه سوردو داد. «پیرمرد ، یه‌گلویی ترکن . بااین زخمها حتماً خیلی تشنه‌ای .»

سوردوگفت ، «بده همه بخورن .»

صاحب شراب‌گفت ، «پس اول خودم می‌خورم ،» و پیش ازدورگرداندن شراب جرعه‌ای ممتد نوشید .

مردی که چانه اش در خاك بود پرسید ، « سوردو . فکر می‌کنی هواپیما ها کی بیان؟»

سوردوگفت . «هردقیقه‌ای . باید تاحالا آمده باشن »

«فکرمی‌کنی این مادرسگها باز حمله می‌کنن ؟»

«فقط در صورتی‌که هواپیما ها نیان .»

اندیشیدکه‌نیازی به‌نام بردن از خمپاره‌انداز نبود . وقتی خمپاره اندازمی‌رسید خودشان خیلی زود می‌فهمیدند .

«بااونایی که دیروز دیدیم خدا میدونه‌که چندتا هواپیما دارن .»

سوردوگفت . «خیلی زیاد .»

سرش‌اورا آزار می‌داد ودستش چنان سخت‌می‌شدکه درد حاصل از تکان دادن آن‌کمابیش تحمل ناپذیر بود . همچنانکه بادست سالم ظرف شراب را بالا می‌برد به آسمان روشن وژرف وآبی روزهای نخستین تابستان نگاه کـرد . پنجاه ودوسال از

عمرش می‌گذشت ویقین داشت این آخرین باری بودکه آسمان را می‌دید .

او هرگزهراسی‌از مرگ نداشت، اما از این خشمگین بودکه در چنین تپه‌ای به‌دام افتاده‌که تنها چون‌جایی برای مردن بکارمی‌آمد . اندیشید ، اگر توانسته‌بودیم خلاص شویم . اگرتوانسته بودیم آنهارا به‌دره دراز بکشانیم . یا اگر توانسته بودیم خودمان‌را به‌آن طرف جاده برسانیم کاردرست بود . اما این زخم کوفت ، این تپه . باید تا آنجا که بتوانیم ازآن استفاده کنیم . تا اینجاهم خیلی‌خوب استفاده کرده‌ایم.

اگرهم می‌دانست چندنفر درتاریخ ناچارتپه‌ای گزیده و برسر آن مرده‌اند دلداری نمی‌یافت ، چون‌درآن لحظات بیادآوردن‌آنچه درهمان شرایط برسردیگران آمده درمردان چندان اثر ندارد ، همان گونه که این اندیشه که شوهرهای محبوب دیگر هم مرده‌اند ازاندوه یك بیوه یك روزه نمی‌کاهد . انسان چه ازمرگ بهراسد و چه نهراسد ، پذیرفتن آن برایش‌دشوار است . سوردوآنرا پذیرفته بود ، اماپذیرفتن آن ، حتی با اینکه پنجاه ودوسال ازعمرش گذشته بود وسه‌جایش زخمی شده بود و دربالای یك تپه درمحاصره بود ، برایش لطفی نداشت .

دراین باره باخود شوخی می‌کرد ، اما وقتی به‌آسمان و به‌کوههای دور دست نگاه کرد وشراب‌را سرکشید دیدکه آنرا نمی‌خواهد . اندیشید ، اگر آدم بایدبمیرد که شکی دراین نیست ، من می‌توانم بمیرم . اما ازآن متنفرم .

مردن چیزی نبود واو نه‌تصویری ونه‌ترسی ازآن درسر داشت . اما زندگانی کشتزاری ازگندم دردامنه یك تپه بودکه باد برآن می‌وزید . زندگانی شاهینی در آسمان بود . زندگانی یك‌کوزه آب درغبار خرمن کوفته بود ، آنگاه‌که گندمها را باد می‌دهند وکاه‌را بادمی‌برد . زندگانی اسبی درزیر پای انسان وتفنگی درپهلوی او وتپه‌ای ودره‌ای ونهری ودرختهایی درکنار آن وپهلوی دیگر دره وتپه‌های پشت‌سر آن بود .

سوردو ظرف شراب‌را پس داد وبتشکرسری جنباند . به‌پیش خم شد ودستی به ناحیه‌ای ازشانه اسب‌که ازگرمای مسلسل سوخته بود زد . هنوز بوی موی سوخته را احساس می‌کرد . باخود اندیشیدکه چگونه اسب‌را ، باپاهای لرزان ، درصفیروغرش

گلوله‌هایی‌که ازهرسوشان می‌گذشت و بربالا واطرافشان چون پرده‌ای بود ، در آنجا نگهداشته وبادقت گلوله‌ای درتقاطع دوخطی‌که گوشها وچشمهارا بهم می‌پیوست‌خالی کرده است . آنگاه ، درآن حال که اسب فرومی‌افتاد ، خودرا به‌پشت گرم و مرطوب اوانداخته بودکه آتش مسلسل را بروی یورش کننده‌هاکه داشتند ازتپه بالا می‌آمدند بازکند .

گفت ، «**Eras mucho caballo** . تواسب خیلی خوبی بودی . »

ال‌سوردو اکنون به‌پهلوی سالمش خوابیده بود وبه‌آسمان نگاه مـی‌کرد . او روی توده‌ای پوکه خالی درازکشیده بود اما سنگی سرش‌را حفاظت می‌کرد وتنش در پناه اسب بود . زخمهایش بدجوری سخت شده بود واو بسیار دردمی‌کشید وخود را بیش ازآن خسته می‌دیدکه حرکت کند .

مردی‌که پهلوی اوبود پرسید ، «چته . پیرمرد ؟ »

«هیچی . دارم کمی خستگی درمی‌کنم .»

آن مردگفت ، «بگیربخواب . وقتی آمدن بیدارمون می‌کنن .»

دراین هنگام یك نفراز پایین تپه فریاد زد ، «گوش‌کنین ، راهزنا .» صداازپشت سنگها ، جایی‌که نزدیکترین مسلسل قرار داشت ، می‌آمد . «بیایین تا طیاره‌ها تیکه پاره‌تون نکرده‌ن تسلیم بشین .»

سوردو پرسید ، «چی‌میگه .»

خواکین برایش بازگفت . سوردو به‌یك پهلو غلتید وخودرا بالا کشید و بازدر پشت مسلسل کزکرد .

گفت ، «شاید هواپیماها نمیان . جوابشان‌را ندین . تیراندازی هم نکنین . شاید بازبتونیم به‌حمله بیاریمشون .»

مردی‌که به‌خواکین گفته بودکه پسرپاسیوناریا در روسیه است پرسید ، «چطوره یه‌خرده بدوبیراه نثارشون کنیم ؟»

سوردو گفت ، «نه . تپانچه بزرگت‌را بده به‌من . کی تپانچه بزرگ‌داره ؟ »

«بیا .»

«بده‌من .» همانطورکه روی زانوکز کرده بودکمری بزرگ استار ۹ میلیمتری راگرفت وتیری به‌زمین درکنار اسب خالی کرد ، درنگی‌کرد ، وبعداز نوچهاربار به فواصل نامنظم شلیك‌کرد . بعدتا شصت شمرد وصبرکرد وآنگاه آخرین گلوله رایك راست به‌پیکر اسب خالی‌کرد ولبخندی زد وتپانچه را پس‌داد .

آهسته گفت ، «پرش‌کن ، هیچکس دهنش‌را بازنکنه . هیچکس تیراندازی نکنه .»

بانگ همان صدا ازپشت تخته سنگها برخاست ، «Bandidos .»

درروی تپه‌صدا ازکسی درنیامد .

«Bandido . بیا تا تیکه‌پاره‌ت نکرده‌یم تسلیم‌شو .»

سوردو آهسته وباوجد گفت ، «داره‌می‌گیره .»

همچنانکه تماشامی‌کرد ، مردی سرش‌را ازبالای یك تخته‌سنگ نشان‌داد .از بالای تپه‌تیری خالی نشد وسرپایین رفت. الس‌وردو درحالی‌که چشم به‌پایین‌تپه‌دوخته بود منتظرماند اماخبری نشد . سرش‌را برگرداندوبه دیگران نگاه‌کرد . آنهاهمگی درامتداد برشی ازدامنه‌که دربرابر هریك بود اطراف تپه‌را می‌پاییدند . وقتی به‌آنها نگاه‌کرد همه سرتکان دادند .

آهسته‌گفت ، «کسی ازجاش نجنبه .»

دراین هنگام بازصدا ازپشت سنگها درآمد . «مادرقحبه ها.»

«خوك سرخ . فاسق مادر . پدرنامرد .»

سوردوخندید . اوتنها هنگامی‌که‌گوش سالمش را برمی‌گرداند دشنامهایی را که به سروروشان می‌بارید می‌شنید . باخودگفت ، این ازآسپرین بهتراست . چند نفرگیرمان خواهدآمد ؟ ممکن است‌آنقدرها احمق باشند ؟

صداازنو خاموش شده‌بود وتاسه دقیقه نه صدایی ونه جنبشی دیدند . آنگاه تیراندازی‌که درپشت تخته سنگی‌درصد ذرعی دامنه بودخودرانشان داد وشلیك‌کرد. گلوله به سنگی خورد وبافریاد تیزی‌کمانه‌کرد .آنگاه سوردو مردی رادیدکه خمیده خمیده ازپشت توده سنگهایی‌که سنگر مسلسل بود درآمد و در فضای باز بسوی‌تخته

سنگ بزرگی‌که تیرانداز درپشت آن پنهان شده‌بود دوید وکمابیش به پشت سنگ شیرجه رفت .

سوردوبه اطراف خود نگاه کرد . بااشاره به اوفهماندندکه در سراشیبی های دیگر جنبشی نبود . الی‌سوردو بشادی خندید و سرتکان داد . بـا خـودگفت ، این ـ ده‌بار بهتر از آسپرین است ، و منتظر ماند . چنان خوش بـودکه تنها شکارچی هـا می‌توانند باشند .

درپایین تپه مردی‌که ازپشت توده سنگها به‌پشت تخته سنگ دویده بودسرگرم گفتگو باتیرانداز بود .

«باور می‌کنی ؟ »

تیراندازگفت . «نمی‌دونم .»

همان مردکه افسرفرمانده بودگفت ، «عاقلانه هم‌همینه .آنهادر محاصردن وجز مردن چیزی ندارن‌که منتظرباشن .»

تیرانداز چیزی نگفت .

افسرپرسید ، چی فکرمی‌کنی ؟»

تیراندازگفت ، «هیچی .»

«بعدازاون تیرهاحرکتی ندیده‌ی ؟»

«ابداً .»

افسر به ساعت مچی خودنگاه‌کرد . ده دقیقه مانده به ساعت سه بود .

گفت ، «هواپیما بایدیك ساعت پیش می‌رسیدن .» دراین هنگام افسر دیگری خودرابه پشت تخته سنگ انداخت . تیراندازکنار رفت وبرای اوجا بازکرد .

افسراولی‌گفت ، پاکو . بنظرتو چی‌میاد ؟»

افسر دومی‌که دراثر دویدن ازجایگاه مسلسل تا آنجا بسنگینی نفس می‌کشید گفت ، «بنظرمن این یك حقه‌س .»

«امااگه حقدنباشه ؟ چه مسخره میشه‌که اینجا مرده‌هارا درمحاصره بگیریم »

افسردومی‌گفت ، «همین الان‌کار بـدتراز مسخره هم‌کرده‌یم . سینه‌کش تپه را

نگاه‌کنین .»

به سراشیبی تپه‌که برآن مرده‌ها ، نزدیك بـه قله ، اینجا و آنجا افتاده بودند نگاه‌کرد . ازآنجاکه نگاه می‌کردند در سرتپه پاره سنگهای پراکنده ، شکم و پاهای پیش‌آمده وسمهای نعل بسته اسب سوردو ، وخاکی‌که تازه‌آنـراکنده ورویهم انباشته بودند نمایان بود .

افسردومی پرسید ، «ازخمپاره اندازها چه‌خبر ؟»

«تایکساعت دیگه اینجان ، اگه زودترنرسن .»

«پس صبرکنیم برسن . باندازه‌کافی تابه حال حماقت‌کرده‌یم .»

افسراولی ناگهان برخاست وفریادکشید ، « **dandidos** !» سرش راکاملابالای تخته سنگ برده بود چنانکه هنگامی‌کـه راست ایستاد ستیغ تپه بـه‌چشمش بسیار نزدیکترآمد . «خوکهای سرخ ! ترسوها !»

افسردومی نگاهی‌به تیراندازکرد وسری تکان‌داد. تیرانداز رویش رابرگردانده امالبهایش فشرده شد .

افسراولی درحالی‌که سرش‌کاملا دربالای تخته سنگ ودستش به پاشنه‌کمریش بودآنجا ایستاد . بالای تپه رابه دشنام وناسزاکشید ، اماخبری نشد. آنگـاه ازپشت تخته سنگ بیرون آمد وایستاد وچشم به‌بالای تپه دوخت .

فریادزد ، «ترسوها ، اگه زنده هستین آتش‌کنین . بروی کسی آتش‌کنین‌که از هیچ سرخی‌که ازشکم مادرجنده‌ش درآمده نمی ترسه .»

جمله آخرخیلی دراز بود وچهره افسر، در هنگامی‌که آنرا به پایان رساند ، سرخ وپرخون شده بود .

افسردومی سرش‌راتکان‌داد. او مردی لاغراندام وآفتاب‌سوخته بود وچشمهایی آرام ودهانی بالبهای‌کشیده وباریك ، وته ریشی برگونه‌های فرو رفته داشت . همین افسری که فریاد می‌کشید فرمان حمله اول را داده بود . ستوان جوانی کـه در بالای سراشیبی مرده بود نزدیکترین دوست این ستوان دیگربودکه اسمش پاکو برندو بود وداشت به فریادهای سروان‌که آشکارا به‌شور آمده بودگوش می‌داد

سروان‌گفت ، «اینها همان خوکهایی هستن که مادر وخواهرم را کشتەن .» او چهره‌ای سرخ وسبیلی بورو انگلیسی وار داشت و در نگاهش چیزی غیرطبیعی دیده میشد . چشمهایی برنگ آبی روشن با مژگانی روشن داشت کـه وقتی نگاهشان می‌کردی چنین‌می‌نمودکه بکندی خیره می‌شوند . بعدفریادزد ، «سرخها! ترسوها!» و باز به‌دشنام دادن پرداخت .

اکنون سراپا نمایان ایستاد وکمریش را با دقت به‌تنها هدفی‌که درسر تپه بود، به اسب سوردو ، نشانه‌گرفت وشلیك‌کرد . گلوله غباری پانزده ذرع پایین تر از اسب به‌هوا بلند کرد . سروان بار دیگر شلیك کرد . گلوله به سنگی خورد و صفیر زنان کمانه‌کرد .

سروان آنجا ایستاد و به‌بالای تپه نگاه کرد . ستوان برندو به پیکر ستوان دیگری‌که نزدیك به قله افتاده بود چشم دوخته بود . تیرانداز سر به‌زیرداشت و به زمین نگاه می‌کرد . بعد سر بلندکرد وسروان را نگاه‌کرد .

سروان‌گفت ، «اون بالا هیچ کس زنده نیست . » به تیرانداز گفت « تو برو بالا ببین . »

تیرانداز سرش را پایین انداخت وچیزی نگفت .

سروان به‌او بانگ زد، «نمی‌شنوی چی‌میگم؟»

تیراندازی بی‌اینکه به‌او نگاه‌کندگفت ، «چرا ، جناب سروان.»

«پس بلند شو برو.» سروان هنوزکمری را دردست داشت . «شنفتی؟»

«بله ، جناب سروان.»

«پس چرا نمیری؟»

«میل ندارم برم جناب سروان.»

«میل نداری؟» سروان‌کمری را به‌پشت مردگذاشت. «میل نداری؟»

سرباز با متانت‌گفت، «می‌ترسم ، جناب سروان .»

ستوان برندو،که چشم به‌چهره سروان وچشمهای غیر عادیش دوخته بود،گمان کردکه او قصد کشتن سرباز را دارد .

گفت. «سروان مورا .»

«بله ، ستوان برندو؟»

«شاید حق با سرباز باشه.»

«حق با سربازه‌که می‌ترسه؟ حق با اوست‌که میل نداره دستور رااطاعت‌کنه؟»

«نه . حق با اوست‌که حقه‌ای درکاره.»

سروان‌گفت، «همه‌شون مردەن . مگه نمی‌شنوی‌که میگم همه‌شون مردەن؟»

برندوگفت، «اگه مقصودتون رفقای ما است‌که روی تپەن، قبول دارم.»

سروان‌گفت، «پاکو ، احمق نباش . فکر می‌کنی تنها تو بودی که به خولیان علاقه داشتی ؟ بهت میگم‌که سرخها مردەن . فهمیدی؟»

برخاست ، آنگاه هردو دست را بالای تخته سنگ گذاشت و خود را با زانو بزحمت بالاکشید وایستاد .

روی سنگ خارای تیره ایستاد و هردو دست را تکان داد وفریاد زد، «بزنین. مرا بزنین ! مرا بکشین! »

در بالای تپه الsوردو در پشت اسب مرده درازکشیده بود و می‌خندید .

او باخود گفت ، چه مردمی . بخنده افتاد و کوشید که خنده خودرا نگهدارد چون تکان آن دستش را آزار میداد .

از پایین فریاد برخاست : «سرخها . اراذل سرخ . مرا بزنین! مرا بکشین!»

سوردوکه سینه‌اش ازخنده می‌لرزید ، نگاهی پنهان ازکنارکفل اسب انداخت وسروان رادیدکه بربالای تخته سنگ ایستاده ودستهایش راتکان می‌دهد. افسردیگری درکنار سنگ ایستاده بود. تیرانداز درآن طرف سنگ بود . سوردو نگاهش را در آنجانگهداشت وباخوشحالی سرش راتکان داد .

بآرامی برای خودگفت ، «مرابزنین ، مرابکشین!» آنگاه بازشانه‌هایش به‌تکان افتاد . خندیدن بازویش راآزار می‌داد وهربارکه می‌خندید احساس می‌کردکه سرش می‌خواهد بترکد . اما بازخنده چون تشنجی تکانش می‌داد .

سروان مورا ازسنگ پایین‌آمد .

ازستوان برندو پرسید ، «حالاحرفم راباورکردی ؟»

ستوان برندوگفت ، «نه .»

سروان فریادزد ،« cojones ! اینجاهمه‌احمق وترسوهستن .»

تیرانداز خودرا دوباره ، بخوبی ، درپشت تخته سنگ پنهان‌کرده بـودوستوان برندو پهلوی اوسرپانشسته بود .

سروان‌که بی‌حفاظ درکنار سنگ ایستاده ایستاده بود فریاد زشتگویی رابه‌سر تپه بلندکرد . هیچ زبانی به‌کثیفی اسپانیایی نیست . در زبان انگلیسی برای‌تمام‌کلمه های رکیك لغاتی‌هست‌وکلمه‌ها وعبارتهای دیگری‌هم هست‌که تنها درکشورهایی کـه کفر گویی بـا خشکی مذهبی همگام است رواج دارد . ستوان برندو یك کاتولیك بسیار متدین بود . تیرانداز هم چون او بود . هردو ازکارلیست‌های ناوارا بودند وبا اینکه بهنگام‌خشم دشنام می‌دادند وناسزا وکفر بزبان می‌آوردند آنراگناه میدانستند و پی‌درپی اعتراف می‌کردند .

اکنون همچنان‌که در پشت تخته سنگ‌کزکرده بودند وسروان‌راتماشامیکردند و به‌آنچه با فریاد می‌گفت‌گوش می‌دادند ، هردو ازاو وآنچه می‌گفت کناره‌گرفتند . نمی‌خواستند درچنان روزی کـه ممکن بود بمیرند گناه اینگونه حرفها را بگردن داشته باشند . تیرانداز فکر می‌کرد ، این جور حرفها شگون ندارد . این جور اسم مریم را بردن نحس‌است . این ازسرخها بدتر حرف می‌زند .

ستوان برندو می‌اندیشید ، خولیان مرده . او درچنین روزی روی‌آن تپه مرده واین بد دهان آنجا ایستاده و باکفر و ناسزاگویی بدبختی بیشتری برایمان می‌آورد .

در این هنگام سروان از فریـاد کشیدن باز ایستاد و بسوی برندو برگشت . چشمهایش غریب‌تر از همیشه می‌نمود .

باخوشحالی‌گفت ، «پاکو ، من وتو باهم میریم .»

«من نه .»

سروان بازکمری را بیرون‌آورد . «چی؟»

برندو با خود می‌گفت ، ازهفت تیرکش‌ها بدم می‌آید . نمیتوانند یك دستور

بدهند وهفت‌تیر نکشند . لابد به مستراح هم که می‌روند هفت‌تیرشان را می‌کشند و کاری راکه می‌خواهند بکنند دستور میدهند .

ستوان برندو به‌سروان‌گفت، «اگه دستور بدین میرم . اما بااعتراض.»

سروان‌گفت، «پس خودم تنها میرم . اینجا بوی بزدلی خیلی تنده.»

کمری را در دست راست‌گرفت و باگامهای شمرده ازسراشیبی بالارفت . برندو و تیرانداز اورا تماشامیکردند . اوهیچ‌کوششی برای حفاظت خود نمیکرد ویکراست بجلوی خود ، به سنگها ، اسب مرده ، وخاك تازه‌کنده شده تپه، نگاه میکرد.

الس‌وردو ، پشت اسب ، درگوشه تخته سنگ دراز کشیده بود و سروان را که باگامهای‌کشیده از تپه بالا می‌آمد می پایید .

او با خودگفت، فقط یکی . فقط یك‌نفرگیرمان آمد . اما ازطرزحرف زدنش پیدا است‌که یك**caza mayor** است . راه رفتنش را نگاه کن . ببین چه حیوانی . نگاه‌کن چه شلنگ بر می‌دارد . این یکی سهم من است . این یکی را با خودم به سفر می‌برم . این‌که دارد می‌آید به‌همان سفر می‌رود که می‌روم . بیا رفیق همسفر . شلنگ بردار و بیا . راست بیا که خدمتش برسی . بیا . راه بیا . یواش نکن. راست بیا . همینطور که داری می آیی بیا . نایست و به آنها نگاه نکن . خیلی‌خوب . به زمین هم نگاه نکن . جلوت را نگاه‌کن و بیا . نگاه‌کن ، سبیل هم دارد . آن‌را چه می‌گویی ؟ رفیق همسفر ما سبیل هم‌گذاشته .» او سروان است . آستین‌هایش‌را ببین. گفتم‌که **caza mayor** است . قیافه انگلیسها را دارد . نگاه‌کن . روی سرخ وموی بور وچشمهای آبی .کلاه هم ندارد و سبیلش زرداست . چشمهای‌آبی . چشمهای‌آبی روشن . چشمهای آبی روشن‌که یك چیز غیرعادی دارد . چشمهای آبی کمرنگ که خیره نمی‌شوند . جلو . جلوتر . آها ، رفیق همسفر . بگیر ، رفیق همسفر .

بآرامی ماشه راکشید و مسلسل سه بار با تکان لغزانی که لگد مسلسل پایه‌دار ایجاد می‌کند شانه‌اش راکوبید .

سروان برو بر زمین افتاده بود . دست چپش زیر تنش بود و دست راستش که کمری راگرفته بود جلوی سرش دراز شده بود . باردیگر از پایین ستیغ تپه را ازهر

سو به‌آتش بسته بودند .

ستوان برندو ، همچنان‌که در پشت تخته سنگ خم شده بود و می‌اندیشید که اکنون بایـد از فضای باز زیر آتش بدود ، صدای بم و دو رگه سوردو را از بالای تپه شنید :

«Bandidos ! Bandidos ! مرا بزنین ! مرا بکشین!»

برسرتپه ، ال‌سوردو پشت مسلسل درازکشیده بود وچنان می‌خندیدکه سینه‌اش دردگرفته بود واو پنداشت‌که سرش می‌خواهد بترکد .

دوباره بشادی فریاد زد ، «Bandidos ، مرا بکشین ، Bandidos !» آنگاه سرش را از روی خوشحالی تکان داد واندیشید . دراین سفرهمراه فراوان داریم.

می‌خواست افسر دیگر راهم ، هنگامی‌که از پناه تخته سنگ، بیرون‌می‌آمد، به‌مسلسل ببندد . او دیر یا زود ناگزیر می‌شد آنجارا ترك‌کند . سوردو می‌دانست‌که او هرگز نمی‌تواند از آنجا فرمان بدهد و فکر می‌کرد که فرصت خوبی برای زدن او دارد .

در این هنگام‌کسان دیگری‌که در بالای تپه بودند نخستین صدای هواپیما ها را شنیدند .

ال‌سوردو آنرا نشنید . او داشت لبه پایین تخته سنگ‌را نشانه می‌گرفت و با خود می‌گفت : وقتی اورا ببینم در حال دویدن خواهد بود و اگر دقت نکنم از دستم خواهد رفت . می‌توانم در تمام آن فاصله پشت او شلیك‌کنم . باید مسلسل را با او و جلوی او بگردانم . یا بگذارم به راه بیفتد و بعد او را بگیرم . سعی می‌کنم او را درکنارآن تخته سنگ گیر بیاورم ومسلسل را به‌جلوش بگردانم. آنگاه تماسی بر شانه خود حس‌کرد و برگشت‌وچهره تیره ووحشت زده خوآکین را دید وبه سویی‌که او نشان می‌داد نگریست وسه هواپیماراکه بآنها نزدیك میشد دید .

در این‌لحظه ستوان برندو از پشت تخته سنگ جست وبا سر خم‌کرده، شتابان، سرازیری را طی‌کرد و به‌سنگر مسلسل رسید .

سوردوکه چشم به هواپیماها داشت اورا ندید .

او به خوآکین گفت، «کمکم کن اینرا دربیارم.» وجوان مسلسل را ازمیان اسب و تخته سنگ بیرون کشید .

هواپیماها با حرکتی استوار به پیش می‌آمدند . بستون پله پرواز میکردند و هردم بزرگتر می‌شدند وهیاهوشان بیشتر میشد .

سوردوگفت ، «به‌پشت بخوابین و بطرفشون شلیك کنین . وقتی رسیدن جلوشون تیرخالی کنین .»

پیوسته چشم به‌آنها داشت . بتندی گفت، « !hijos de ! puta cabrones »

گفت، «ایگناتسیو! مسلسل را بذار روی شونه این پسر.» و به‌خوآکین، « تو همانجا بشین وتکان نخور . دولا شو . بیشتر . نشد ، بیشتر .»

به پشت خوابید و همچنان که هواپیما ها ، یکنواخت ، به پیش می آمدند نشانه‌گرفت .

«ایگناتسیو . تو سه‌پایه را نگهدار.» پایه‌ها از پشت جوان آویزان بود و لوله مسلسل، همچنان‌که او سر خم‌کرده بود و غرش پر نوسان هواپیماها را می‌شنید ، از لرزش پشتش، که ازاختیارش خارج شده بود، تکان می‌خورد .

ایگناتسیو درحالی‌که بشکم درازکشیده بود و سر بلندکرده بود وهواپیماها را درآسمان می‌پایید ، پایه‌های مسلسل را میان دودست جمع‌کرد وآنرا استوارکرد .

به خوآکین گفت، «سرت‌را پایین بگیر . سرت را جلو بگیر.»

خوآکین، درآن هنگام‌که هیاهوی هواپیما ها به‌آنها نزدیك میشد ، با خود می‌گفت، « پازیوناریا میگه ، «بهتره روی ...» بعد یکباره شروع‌کرد به‌گفتن،«درود بر تو ای مریم نیکوسرشت ، سرور ما یار تو است . تو درمیان زنان مبارك هستی و ثمره زهدان تو مبارك است . ای مریم مقدس ، ای مادر خدا ، برای ما گناهکاران اکنون و در دم مرگمان دعاکن آمین .ای مادر مقدس، ای مادرخدا ، » آنگاه . در آن هنگام‌که غرش هواپیماها بشدتی تحمل ناپذیر رسید ، بیدرنگ بیادش آمد و او باشتاب بنای خواندن دعای توبه راگذاشت «آه ، ای خدای من . من ازته‌دل‌پشیمانم ازاینکه توراکه شایسته تمام حب منی رنجانده‌ام...»

آنگاه ضربه‌های انفجارگوشهایش راکوبید و لوله مسلسل پشتش را داغ‌کرد . ضربه‌ها از نو آغاز شد وهیاهوی‌انفجارگوشهایش‌راکرکرد . ایگناسیو پایه‌هارا بشدت پایین می‌کشید و لوله مسلسل پشتش را میسوزاند و درآن حال مسلسل درمیان غرش هواپیماها پی‌درپی می‌کوبید و او نمی‌توانست دعای توبه را بیاد بیاورد .

همه آنچه بیادش آمـد این بود : در دم مرگمان . آمین . دردم مرگمان . آمین . دردم . دردم . آمین . دیگران همه تیراندازی می کردند . اکنون و دردم مرگمان ، آمین .

آنگاه درخلال ضربه‌های مسلسل ، صفیرشکافتن آسمان به گوشش رسید و بعد در غرشی سرخ و سیاه زمین زیر زانوانش چرخید و بالا آمد و به صورت او خورد وآنگاه خاك و خرده‌های سنگ از هر سو می ریخت و ایگناتسیو روی او افتاده بود ومسلسل بر پشتش بود . امااونمرده بود ، چون‌آن صفیر باردیگر بگوشش رسید وبا غرشی ، زمین زیر پایش غلتید . بعد آن همه از نو تکرار شد و زمین زیر شکمش به یك سو کج شد و یك طرف راس تپه بهوا رفت و آنگاه بکندی ، در آنجا کـه افتاده بودند ، برروبشان فرودآمد .

هواپیماها سه‌بار بازگشتند و سر تپه را بمباران‌کردند ، اما درآن بالا هیچ‌کس اینرا نفهمید . بعد هواپیما ها آنجا را به مسلسل بستند و رفتند . هنگامی که برای آخرین بار با رگبار مسلسل هاشان از روی تپه سرازیر شدند نخستین هواپیما اوج گرفت و دور شد و دو هواپیمای دیگر هم چنین کردند و از ستون پله به‌ترکیب ۷ درآمدند ودرآسمان بسوی سگوویا پروازکردند .

ستوان برندو تپه را زیر آتش سنگینی گرفت و گروهی را به گودالهای بمب بردکه ازآنجا به‌بالای تپه نارنجك بیندازند . نمی‌خواست درآن درهم‌ریختگی نوك تپه‌کسی زنده مانده و در انتظار آنها باشد . چهار نارنجك به‌میان توده درهم ریخته اسبهای مرده ، خرده سنگها ، و زمین شکافته و زرد شده که بوی مواد منفجره میداد انداخت و بعد ازگودال بمب بیرون‌آمد و بسرکشی آنجا رفت .

بر فراز تپه‌کسی جز خوآکین‌که، بیهوش ، زیر پیکر ایگناسیو افتاده بودزنده

نمانده بود . از بینی وگوش‌خوآکین خون می‌آمد . او از آن دم‌که خود را در دل رعد یافته بود ، از لحظه ای که آن بمب بآن نزدیکی افتاده بود و نفسش را بریده بود ، نه چیزی فهمیده و نه احساسی‌کرده بود . ستوان برندو صلیبی در هواکشید و بعدگلوله‌ای ، بهمان سرعت و ملایمت ــ اگر چنین عمل تندی بتواند ملایم باشد ــ که سوردو اسب زخمی را زده بود ، به‌پشت سر اوخالی‌کرد .

ستوان برندو در بالای تپه ایستاده و مرده‌های خودرا از نظرگذراند و بعد در امتداد دشت ، آنجاکه آنها پیش‌ازآنکه سوردو دراینجا سنگر بگیرد تاخته بودند ، نگاه‌کرد . تمام ترتیب موضع‌گیری سربازها را ملاحظه‌کرد و بعد دستور داد اسبهای کشته‌ها را بالا بیاورند و اجساد را به زین ببندند تا به‌لاگرانخا حمل‌کنند .

گفت، «اون یکی را هم ببرین . اون‌که دستهاش به مسلسله . اون باید سوردو باشه، چون از همه‌شون مسن‌تره وهم او سر مسلسل بوده . نه . سرش را ببرین و تو شنل بپیچین.» لختی اندیشید و آنگاه‌گفت ، « میشه سرهای همه شان را ببرین . هم آنهایی‌که پایین تپه هستن وهم آنهایی‌که اول گیرشون آوردیم . تفنگها وکمربهارا هم جمع‌کنین و اون مسلسل را پشت اسب ببندین.»

آنگاه بالای‌سرجسد ستوانی‌که در یورش نخست کشته شده بود رفت . نگاهی به اوکرد و بی‌اینکه دستی باو بزند با خودگفت ، «**qué coza mâs mala es la guerra** . جنگ‌چه چیز بدی‌است.»

آنوقت بازصلیبی درهوارسم‌کرد وهنگامی‌که ازتپه پایین میرفت پنج‌بار پدر ما و پنج‌بار درود مریم برای‌آرامش روح رفیق‌مرده اش خواند . نمی‌خواست بایستد و مراقب اجرای دستورهای خود باشد .

فصل بیست و هشتم

پس‌ازدورشدن هواپیماهارا برت جردن و پریمیتیوو صدای تیراندازی راکــه از نوآغاز شده بودشنیدند ورابرت جردن احساس‌کردکه درپی‌آن دلش‌ازنوتپیدن‌گرفت. ابری ازدود برفراز آخرین پشته‌ای‌که درقسمت مرتفع دشت به چشم اومی‌رسید دامن می‌کشید وهواپیماها چون سه خال‌کوچك باحرکتی یکنواخت درآسمان دورمی‌شدند

رابرت جردن به خودگفت: «شاید بابمبها پدر سواره‌نظام‌خودشان‌رادرآورده‌اند واصلادستشان به سوردو ورفقاش نرسیده. هواپیماهای بی‌پیرازترس جان‌آدم رامی‌گیرند اماآدم رانمی‌کشند.»

پریمیتیووکه گوش به تیراندازی داشت گفت ، «زد و خورد ادامه داره .» ــ هر بارکه بمبی فروافتاده بود چهره‌اش درهم رفته بود و اکنون داشت لبهای خشکش را می‌لیسید .

رابرت جردن‌گفت ، «پس‌چی ؟ این‌چیزاکه‌کسی رانمی‌کشن .»

آنگاه تیراندازی یکسره قطع شدواو بانگ تیر دیگری نشنید . صدای تیــر کمری ستوان برندو تاآنجاها نمی‌رسید .

نخست قطع تیراندازی دراواثرنکرد . بعدکه‌آرامش دوام یافت احساسی تهی درسینه‌اش نشست . آنگاه صدای انفجار نارنجکها راشنید ویك لحظه دلش‌گرم شد . پس از آن بازهمه چیز آرام شد و آرامش دوام یافت و او دانست کــه کار به انجام رسیده است .

ماریا بایك پاتیل حلبی پرازگوشت خرگوش وقارچ مخلوط باآبگوشتی پرمایه و یك‌کیسه نان ، یك قمقمه شراب ، چهاربشقاب حلــبی ، ودوفنجان وچهارقاشق از

قرارگاه آمد. درکنار مسلسل ایستاد ودوبشقاب، برای آگوستین والادیو که بجای آنسلمو کنار مسلسل نشسته بود، ازدرون پاتیل پرکردوبه آنهاداد وسرپیچ شاخی قمقه راباز ودوفنجان شراب برایشان ریخت .

رابرت جردن اورا تماشا می‌کردکه‌کیسه رابه دوش انداخته وپاتیل رابه یك دست‌گرفته وسبك ، بسوی جایگاه دیده‌بانی او بالامی‌آید وموی بریده‌اش درآفتاب می‌درخشد . رابرت جردن پایین رفت و پاتیل راازدست اوگرفت واورا دربالارفتن از آخرین تخته سنگ یاری‌کرد .

ماریا بانگاهی هراس زده پرسید ، «هواپیماها چکارکردن ؟»

«سوردو رابمباران‌کردن .»

سرپوش پاتیل رابرداشته بودو داشت باچمچه دربشقابی‌گوشت می‌ریخت .

«هنوز دارن می‌جنگن ؟»

«نه .کارتمومه .»

ماریاگفت ، «اوه» ولبش راگزید وبه‌آنسوی دشت‌خیره‌شد .

پریمیتیووگفت ، «من میل ندارم .»

رابرت جردن به اوگفت ، «هرطوری هست بخور .»

«غذا ازگلوم پایین نمیره .»

رابرت جردن‌گفت ، «یك قلپ ازاین بخور» وقمقمه شراب رابه او داد . «بعد غذات رابخور .»

پریمیتیووگفت ، «قضیه سوردو میلم رابرده . توبخور. من میل ندارم .»

ماریانزد اورفت ودستش رادورگردن اوانداخت واورا بوسید و گفت ، «بخور ، جونم هرکسی باید قوت خودش راحفظ‌کنه .»

پریمیتیوو رو از اوگرداند . قمقمه شراب را گرفت و سرش را به عقب برد و شراب رادرته‌گلو ریخت وفروداد. بعدبشقابش راازپاتیل پرکرد وشروع به‌خوردن‌کرد

رابرت جردن نگاهی به ماریاکرد وسرش راتکان داد. ماریا پهلوی او نشست و دستش رادورشانه اوگذاشت . هردوازاحساس یکدیگر خبرداشتند وپهلوی هم‌نشستند

ورابرت‌جردن بی‌شتاب‌آبگوشت راخورد تالذت‌کاملی ازمزه‌قارچها ببردوشراب‌نوشیدو هیچ‌یك سخنی‌نگفتند .

پس‌از زمانی‌که تمام غذاخورده شده‌بودگفت،« guapa ، اگه دلت بخوادمیتونی اینجا بمونی .»

ماریاگفت ، «نه . بایدبرم پیش پیلار .»

«اینجا موندنت عیبی نداره . فکرنمی‌کنم دیگه خبری بشه .»

«نه . بایدبرم پیش پیلار . به من تعلیم میده .»

«چی بهت میده ؟»

«تعلیم.» لبخندی زدواو رابوسید . «مگه ازتعلیمات مذهبی چیزی نشنیده‌ی؟» سرخ شد . «یه همچین چیزیه .» بازسرخ شد. «اماباون فرق داره .»

رابرت جردن‌گفت ، « برو پی تعلیماتت .» ودستی به سراو زد . ماریـالبخند دیگری به اوزد وآنگاه به پریمیتیووگفت ، «چیزی ازپایین می‌خوای ؟»

او گفت ، «نه ، دخترجان .» هر دو می‌دیدند که او هنوز بـه حال عـادی بـاز نگشته است .

ماریابه اوگفت، «salud، رفیق.»

پریمیتیووگفت ،«گوش‌کن . من‌ازمردن ترسی‌ندارم اماآنها رابـاآن وضع تنها گذاشتن . . . .» صدایش شکست .

رابرت جردن به اوگفت ، «چاره‌ای نبود .»

«میدونم . اماباهمه این . . .»

رابرت جردن تکرارکرد ، «چاره‌ای نبود. حالاهم بهتره حرفی ازش نزنیم .»

«بله . امااونجا تنهاو بی‌کمك . . .»

رابـرت جردن گفت ، «حرفشو نزنیم خیلی بهتره guapa ، تـو هم بـرو پی تعلیماتت .»

اورا تماشاکرد تاازمیان سنگها پایین رفت . آنگاه زمـان درازی درآنجا بـه اندیشیدن وتماشای قسمت مرتفع دشت نشست .

پریمیتیوو چیزی به اوگفت امااوپاسخ نداد . درآفتاب هوابسیارگرم بوداما او در حالی که نشسته بود وچشم به دامنه تپه‌ها وپاره‌کاج زارهای درازکه تابالای دامنه کشیده شده‌بودداشت ازگرماآگاه نبود. ساعتی‌گذشت واکنون‌خورشید یکسره درسمت چپش بودکه سوارها رادیدکه ازسرتپه می‌گذرند ودوربینش رابدست‌گرفت .

هنگامی‌که دوسوارنخستین بردامنه سبزممتد تپه نمودارشدند اسبهاکوچك وریز می‌نمودند . بعدچهار سواردیگرگسترده درپهنه وسیع‌بالای تپه پدیدار شدند، وآنگاه اودردوربین صف دورج سوارها رادیدکه درمیدان دیداو آشکارگردیدند . همچنان‌که آنهارامی‌پایید حس‌کردکه عرق اززیربغلها به پهلوهایش سرازیر می‌شود . یك سوار درپیشاپیش ستون می‌راند . آنگاه سوارهای دیگری پدیدارشدند . بعد اسبهای بی‌سوار با باربسته برزین وپس‌از آن دوسوار نمایان شدند . بعدزخمی‌ها آمدندکه مردان درکنارشان پیاده می‌رفتند وسرانجام عده‌ای سواردیگر ستون رابستند .

رابرت جردن آنهاراپایید تاازسراشیبی پایین رفتند ودرمیان درختها ازنظر ناپدید شدند . اوازآن فاصله نمی‌دیدکه بارروی یکی از زینها شولایی است‌که دراز پیچیده شده ودوسر و، فاصله‌به فاصله ، دورآنرا بسته‌اند ، چنان‌که بین ریسمانهاچون برآمدگیهای نیام نخود برجسته است . این‌باررروی زین بسته و دو سرآن به رکابها متصل شده‌بود. درجلوی‌آن مسلسل سوردو فاتحانه برسرزین بسته شده‌بود .

ستوان‌برندوکه پیشاپیش ستون می‌راند وپهلودارهایش راگسترده‌وجلودارهایش رابه پیش فرستاده بود غروری احساس نمی‌کرد. اوتنهاخلائی درخود احساس می‌کرد، خلائی‌که پس‌ازمبارزه پدید می‌آید. باخود می‌اندیشید: بریدن سرهاکار وحشیانه‌ای است امابه مدرك وتعیین هویت احتیاج داریم . بهمین‌صورت هم خیلی برایم دردسر خواهد داشت . ازکجا معلوم ؟ شاید بریدن سرها برایشان خوشایند باشد . هستند کسانی که از این جور کار ها خوششان می‌آید . ممکن است همه را به بورگوس بفرستند .کاروحشیانه‌ای است. هواپیماها زیادبودند. زیاد . زیاد . اماما می‌توانستیم کاررا ،آنهم‌کمابیش بدون دادن تلفات ، بایك خمپاره انداز استوکس یکسره‌کنیم . دوقاطرگلوله‌ها راحمل می‌کرد ویك قاطردو خمپاره انداز دردو طرف پالان . آنوقت

چه قشونی می‌شدیم ! باضافه قدرت‌آتش این مسلسلها . ویك قاطردیگر. نه . دوقاطر دیگرمهمات می‌آوردند. به خودگفت ، ولش‌کن. این‌دیگرگروهان‌سوار نیست .ولش کـن . داری برای خودت یك قشون مـی‌سازی . بعد از آنها یك تـوپ کوهستانی خواهی خواست .

آنگاه به‌فکرخولیان افتاد .که روی تپه مرده‌بود ، واکنون ، روی یـك اسب دردسته اول بسته شده‌بود ، وهمینکه به جنگل‌کاج تاریك فروشد وآفتاب را در پشت سر، برتپه،گذاشت ، درحالی‌که درتاریکی آرام‌جنگل می‌راند ، آغازخواندن دعایی برای اوکرد .

آغازکرد . «درود برتوای ملکه مقدس ، ای مادررحم و شفقت . زندگانی‌ما ، حلاوت ما، امیدما . دراین وادی سرشك برتوآه می‌کشیم وزاری می‌کنیم . . .»

به خواندن دعا ادامه داد . سم اسبها بنرمی بر برگهای سوزنی ریخته فـرود می‌آمد ونورخورشید پاره پاره ازخلال تنه درختها ، چون از میـان ستونهای کلیسا ، می‌تابید . در حال دعاخواندن به جلونگاه‌کرد وپهلودارهایش راکه در میان درختها می‌راندند دید .

ازجنـگل درآمد وقدم درجاده زردی‌که به لاگرانخا می‌رفت‌گذاشت وسم اسبها گردوخاکی‌بلندکردکه همچنان‌که می‌راندندبرفرازشان‌آویخت. غبارفراوانی‌برمرده‌ها که‌ازرو به زینها بسته شده بودند ، وزخمی‌هـا ، وپیاده‌هایی‌کـه درکنارشان می‌رفتند نشسته بود .

دراینجا آنسلموآنهارا درغباری‌که‌درحال‌عبور برپاکرده بودندديد .

اومرده‌ها وزخمی‌ها راشمرد ومسلسل سوردو را شناخت . نفهمیدکه بسته شولا که باهرپیچ وتاب‌رکاب بندهابه پهلوهای‌اسب می‌خورد چیست، اماهنگامی‌که ، درراه بازگشت ، درتاریکی به تپه‌ای‌که سوردو ازفرازآن جنگیده بود رسید بی‌درنگ پی بردکه دربسته شولای درازچه بوده . اودر تاریکی نمی‌توانست کسانی راکه در بالای تپه بودند تشخیص بدهد . اما آنها را شمرد وراه قرارگاه پابلو را از میان تپه ها در پیش‌گرفت .

تنها ، درتاریکی گام برمی‌داشت وازدیدن گودالهای بمب‌ترسی اوراگرفته بود. مثل‌این‌بودکه‌دلش یخ‌زده باشد . ازدیدن‌گودالها وآنچه دربالای تپه یافته بوداندیشه فردارایکسره ازسربدرکرده بود. تنهاتا آنجاکه می‌توانست بتندی‌گام برمی‌داشت تـا خبرهارا برساند . همچنان‌که راه می‌رفت برای روان سوردو ویارانش دعامی‌کرد .از آغازانقلاب این نخستین باربودکه اودعا می‌کرد .

اماسرانجام نتواست ازاندیشیدن به فردا خودداری‌کند . فکرکرد : من درست همان کارهایی راکه انگلیسی بگوید خواهم‌کرد وعیناً همان جورکه اودستور بدهد. اما، خداوندا ،کاری‌کن‌که من پیش اوباشم وتعلیمات اودرست باشد چون‌گمان نمیکنم که بتوانم زیربمباران هواپیماها اختیارخودم راداشته باشم . خداوندا فردا مرا یاری کن‌که بتوانم درساعتهای آخرعمر مردانه رفتارکنم . خداوندا مرا یاری‌کن‌که خوب بفهمم چه بایدکرد . خداوندا مرا یاری کن که اختیار پاهایم راداشته باشم تـاوقتی وضع وخیم شد فرار نکنم . خداوندا مرا یاری کن‌که فردا ، روز جنگ . مردانـه رفتارکنم . خواهش می‌کنم این لطف رادرحق من‌بکن ، چون ازتو تقاضاکـرده‌ام و می‌دانی‌که اگرمهم نبودتقاضا نمی‌کردم ، ودیگراز توچیزی نخواهم خواست .

تنهادرتاریکی‌گام برمی‌داشت وپس‌از دعاخودرا آسوده‌تـر احساس می‌کـرد و اکنون یقین داشت‌که بشایستگی‌رفتارخواهدکرد . آنگاه همچنان‌که ازبلندیهاسرازیر می‌شد دعاخواندن رابرای یاران سوردو ازسرگرفت وپس‌از لختی به پست‌کشیك بـالا رسید وفرناندو جلوی اوراگرفت .

آنسلموگفت . «منم ، آنسلمو .»

فرناندوگفت ، «خیله خب .»

هردو ، درتاریکی ، درمدخل تخته سنگهای بزرگ ایستاده بودند وآنسلمواز فرناندو پرسید ، «برادر می‌دونی چی‌به سرسوردوآمده ؟»

فرناندوگفت، «البته . پابلو به ماگفت.»

«مگه اون اونجا رفته بود ؟»

فرناندو بخونسردی گفت ،«البته. بمحض‌اینکه‌سواره‌نظام‌رفت اون رفت‌سرتپه.»

«بهتون گفت ....»

فرناندو گفت، «همه چیز را بهمون گفت . این فاشیستها چه وحشیایی هستن ! باید شر همه این وحشیها را از اسپانیا بکنیم .» مکث کرد و بعد بتلخی گفت ، « اصلا بویی از شرف نبرده‌ن.»

آنسلمو در تاریکی لبخند زد . یك ساعت پیش تصور اینرا هم نمی‌توانست بکند که هرگز لبخندی خواهد زد . با خودگفت ، این فرناندو چه اعجوبه‌ای است .

به فرناندو گفت، «بله. باید به‌اونا درس بدیم . باید هواپیماها ومسلسلهاوتانکها و توپخانه‌شون را بگیریم و بهشون درس شرافت بدیم.»

فرناندو گفت، «درسته . خوشحالم که تو موافقی.»

آنسلمو اورا با شرفش تنهاگذاشت و به غار رفت .

فصل بیست و نهم

آنسلمو رابرت جردن‌را درغار یافت‌که پشت میزالواری دربرابر پابلو نشسته بـود . یك کاسه پراز شراب میان آن دوبود وپیاله‌ای جلوی هریك روی میز قـرار داشت . رابرت جردن دفترش‌را درآورده بود ومدادی دردست داشت . پیلارومار یا درعقب‌غار بودندودیده نمی‌شدند . آنسلمو متوجه‌نبودکه‌زن دخترك‌را آنجا نگهداشته‌تاگفتگوی آنهارا نشنود ونبودن پیلار برسرمیزبراو عجیب‌آمد .

هنگامی که آنسلمو از زیرپتوی آویخته بردهانه غار به درون میآمد رابـرت جردن سرش‌را بلندکرد . پابلو یکراست به میز خیره شده بود . چشمهایش بـه کاسه شراب دوخته شده بود اماآنرا نمی‌دید .

آنسلمو به‌رابرت جردن گفت ، «ازبالا آمدم .»

رابرت جردن گفت ، «پابلو به‌ماگفته .»

آنسلمو گفت ، «شش تانعش روتپه بود . سراشون‌را بریده بودن . توتاریکـی رفتم اونجا .»

رابرت جردن سری جنباند . پابلو درآنجا نشسته بود و کاسه شراب را نگاه می‌کرد وهیچ نمی‌گفت . ازچهره‌اش چیزی خوانده نمی شد و چشمهای کوچك خوك مانندش چنان به‌کاسه شراب خیره شده بودکه انگار هرگز شراب ندیده بود .

رابرت جردن به‌آنسلمو گفت ، «بشین .»

پیرمرد روی یکی ازچهار پایه‌های تاسمه کشیده سرمیز نشست ورابرت‌جردن خم شد واز زیرمیز شیشه ویسکی پیش‌کشی الsوردو را برداشت . شیشه کمابیش تـا نیمه پربود .رابرت جردن از زیرمیز فنجانی برداشت وجرعه‌ای ویسکی درآن‌ریخت

وآنرا روی میز ، بطرف آنسلمورانند .

گفت ، «بخور ، پیرمرد .»

پابلو نگاهش‌را ازکاسه شراب به‌چهره آنسلمو ، درآن حال‌که او ویسکی را می‌نوشید ، دوخت وبعد بازنگاهش به‌کاسه شراب بازگشت .

آنسلمو تاویسکی‌را نوشید سوزشی دربینی وچشمها ودهان وبعدگرمایی خوش وآرام بخش دراندرون احساس کرد . باپشت دست دهانش‌را پاك‌کرد .

آنگاه روبه رابرت جردن کرد وگفت ، «میشه یکی دیگه بخورم ؟»

رابرت جردن گفت ، «البته ،» وباردیگر جرعه‌ای از درون بطری برای او ریخت واین بار فنجان‌را بدست اوداد .

این‌بار هنگامی‌که آنرا می‌نوشید سوزشی درکار نبود ، اما احساس گرما و آرامش دوبرابر شد . این برای بهبود حال او اثر تزریق سرم را به کسی داشت که خون بسیاری ازاو رفته باشد .

پیرمرد باز به بطری نگاه‌کرد .

رابرت جردن گفت ، «باقیش مال فرداس . پیرمرد ، سرجاده چه‌خبربود ؟ »

آنسلمو گفت ، «رفت‌وآمد زیاد بود. همه‌ش‌را همان‌جورکه یادم دادی‌یادداشت کردم . حالاهم یه زن را گذاشتم‌که جاده‌را بپادو برام یادداشت کنه . بعد میرم گزارش اورا می‌گیرم .»

« توپ ضد تانك دیدی ؟ از آنها که روی چرخهای لاستیکی هستن و لوله دراز دارن ؟ »

آنسلمو گفت ، «آره . چهارکامیون ازجاده گذشت . توهرکدوم یه‌همچین‌توپی بود که روی لوله‌ش با شاخ و برگ پوشانده شده بود . با هر توپ شش‌تا سرباز تو کامیون بود .»

رابرت‌جردن ازاو پرسید ، «گفتی چهارتوپ ؟»

آنسلمو گفت ، «چهارتا .» به‌کاغذهایش نگاه نکرد .

«بگو ببینم ، دیگه چی ازجاده بالارفت .»

آنسلمو ، همچنان‌که رابرت جردن یادداشت می‌کرد ، هرچه راکه درجاده از برابرش گذشته بود بازگفت . آنرا ازنخست وبترتیب ، باآن حافظه شگفت‌آور کـه آدمهای‌بی‌سواد دارند، تعریف‌کرد . هنگامی‌که اوصحبت می‌کرد پابلـو دوبـار دست پیش برد وازکاسه شراب برداشت .

آنسلمو ادامه‌داد،«یکی هم‌سوارنظامی بودکه ازبلندیهایی‌که سوردومی‌جنگید وارد لاگرانخا شد .»

آنگاه شماره زخمهایی راکه دیده بود و مرده‌هایی راکه روی زین بسته شده بود گفت .

بعدگفت ، «یه بسته بارزین یه‌اسب بودکه نفهمیدم چی بود . اما حالا میدونم که کله‌ها بود .» بدون مکث ادامه داد ، «یه گروهان سوار بود . فقط یـه افسرشون باقی مونده بود . این اون افسر نبودکه صبح که پهلوی مسلسل بودی اینجاآمد .اون حتماً یکی ازمرده‌ها بوده . ازآستین دوتا ازمرده‌ها معلوم بودکه افسربودن . ازروبه زین تسمه‌پیچشان کرده بودن ودستهاشون آویزان بود . مسلسل سوردو را هـم روی اسبی‌که کله‌هارا می‌برد بسته بودن . لوله مسلسل کج شده بود . والسلام . »

رابرت جردن‌گفت ، «کافیه ،» وفنجانش را درکاسه شراب فروبرد . «غیر از تو کسی به‌خاك جمهوری رفته ؟»

«آندره والادیو .»

«کدام یکیشان بهتره ؟»

«آندره .»

«چقدر طول می‌کشه تا ازاینجا به‌ناواسرادا برسه ؟»

«اگه بارنداشته باشه واحتیاط‌کنه وشانس بیاره سه‌ساعت . مابخاطر چیزهای‌تو ازیك راه دورتر وبی‌خطرتر آمدیم .»

«یقین ازعهده این‌کار برمیاد ؟»

«No sé ، یقین وجود نداره .»

«خودت هم باشی ؟»

«آره .»

رابرت جردن باخود گفت ، ازاینجا معلوم می‌شود . اگر می‌گفت که خودش بیقین می‌تواند ازعهده بربیاید بطورحتم اورا می‌فرستادم .

«آندره هم میتونه مثل توخودش‌را به اونجا برسونه ؟»

«مثل من ، بلکه هم بهتر . اون جوونتره .»

«اما این باید بطور قطع به اونجا برسه .»

«اگه پیش آمدی نکنه میرسه . اگرهم اتفاقی بیفته برای هرکسی میفته .»

رابرت جردن گفت ، «من پیغامی می‌نویسم وبتوسط او می‌فرستم . بهش میگم که‌کجا میتونه ژنرال‌را پیداکنه . ژنرال در **Estado Mayor** لشگر خواهد بود .»

آنسلمو گفت ، «اون ازلشگرو این جورچیزها سردرنمیاره . اینا خود من را هم‌همیشه گیج می‌کنه . بایداسم ژنرال‌را بهش‌بگی وجایی راکه میتونه‌پیدایش کنه.»

«اما اورا درستاد لشگر میتونه پیداکنه .»

«مگه این یه‌جایی نیست ؟»

رابرت جردن با بردباری پاسخ داد ، «البته یك جایی است ، جانم . اما جایی است که ژنرال انتخاب می‌کنه . جایی است‌که ژنرال برای مرکز فرماندهی نبرد تعیین می‌کنه .»

«پس کجاس ؟» آنسلمو خسته شده بود وخستگی داشت اوراکودن می‌کرد .هم این‌که کلمه‌هایی مانند تیپ ولشگر وسپاه او را گیج می‌کرد . اول ستون بود ، بعد هنگ وبعد تیپ . وحالاهم تیپ بود وهم‌لشگر . سر درنمی‌آورد . جا ، جابود .

رابرت جردن‌گفت «تندنرو ،جانم.» می‌دانست‌که اگرنتواند مطلب‌را به‌آنسلمو بفهماند هرگز نخواهد توانست آنرا برای آندره روشن کند . «ستاد فرماندهی جایی است‌که ژنرال انتخاب می‌کنه وتشکیلاتش‌را آنجا برپامی‌کنه . ازآنجا فرمان میده . اوفرمانده یك لشگر،که خودش ازدو تیپ تشکیل میشه . من‌نمیدونم ستاد کجاس . چون وقتی جای‌آنرا انتخاب می‌کردن آنجا نبودم. احتمال‌داره دریك‌غار یازاغه یا پناهگاهی باشه و تمام سیمها به آنجا می‌رسه . آندره باید ژنرال و ستاد فرماندهی

لشگررا بخواد . باید این‌را به‌ژنرال یاریس ستادش یا یك نفر دیگه که اسمش را روی‌آن خواهم نوشت بده یکی از اینها آنجا خواهد بود ، حتی اگر دیگران برای سرکشی به تدارکات حمله رفته باشن . حالا فهمیدی ؟»

«آره . »

«پس توآندره را پیداکن . من الان آنرا می‌نویسم وبا این مهر مهرش‌می‌کنم. مهرلاستیکی دسته چوبی‌گرد وکوچك راکه علامت S.I.M. واستامپ جعبه آهنی راکه ازیك سکه پنجاه سنتی بزرگتر نبود ، وهمیشه آنرا درجیب داشت ، به اونشان‌داد. «به‌این مهر احترام می‌گذارن . الان آندره‌را پیداکن . من بهش توصیح میدم . او باید با شتاب بره اما اول بایدبفهمه . »

«من بفهمم اون‌هم می‌فهمه . اما باید خوب روشن کنی . این ستاد و لشگر و این چیزا برای من یه‌رمزیه . همیشه من به جاهای معینی ، مثلا یه‌خونه ، رفتم. محل فرماندهی تونا‌واسرادا یه مهمانخانه قدیمیه . در گوادارامـا یـه خونه‌س کـه باغی داره . »

رابرت جردن گفت ، «محل فرماندهی این ژنرال حتماً یه‌جای خیلی نزدیك به‌جبهه‌س . حتماً هم در زیر زمینه‌که ازهواپیماها در امان باشه . آندره اگربدونـه کجا را باید بخواد با پرسیدن بآسانی پیداش می‌کنه . فقط باید نوشته من را نشان بده . اما حالا برو اورا بیارکه این باید روز به آنجا برسه . »

آنسلمو خم‌شد واز زیر پتوی آویخته خارج شد . رابرت جردن دردفترچه‌اش آغاز نوشتن‌کرد .

پابلوکه هنوز چشم به‌کاسه شراب داشت گفت ، «گوش‌کن ، انگلیسی . »

رابرت جردن‌بی‌اینکه سربلند کند گفت ، «دارم می‌نویسم . »

«گوش‌کن ، انگلیسی . » روبه کاسه شراب سخن می‌گفت ، «لازم نیست تواین کار دلسرد بشی . سوردو هم نباشه برای گرفتن پاسگاهها و داغـون کـردن پـل آدم زیاد داریم . »

رابرت جردن بی‌اینکه ازنوشتن‌بازایستد گفت ، «خب.»

پابلو رو به‌کاسه شراب‌گفت ، «زیاد . من امروز از تدبیر تو خیلی خوشم‌آمد. بنظرمن توخیلی ناتویی . تواز من زرنگتری . من به‌تو اعتماد دارم . »

رابرت جردن حتی به‌نیمی ازحرفهای او گوش نمی‌داد . همه فکرش متوجه گزارشی بودکه برای گلز می‌نوشت ومی‌کوشید آنرا باکمترین کلمات و درعین حال بطرزی کاملا متقاعد کننده بنویسد ؛ می‌کوشید آنرا چنان بنویسدکه از حمله مطلقا صرفنظر شود و با اینهمه به‌آنها بقبولاندکه کوشش اودر این کار بخاطر ترس از خطر ماموریت خودش نیست بلکه تنها می‌خواهد آنهارا درجریان وقایع بگذارد .

پابلو گفت ، « **Inglés** .»

رابرت جردن بی‌اینکه سربلند کندگفت ، «دارم می‌نویسم .»

اندیشید ، باید دونسخه بفرستم . اما اگراین‌کاررا بکنم ، درصورتی‌که ناگزیر از انفجار پل بشوم افراد کافی نخواهند بود . من چه‌می‌دانم این حمله برای چه‌انجام می‌گیرد ؟ شاید این تنها یك حمله انحرافی است . شاید می‌خواهند سربازها را از جایی دیگر به اینجا بکشند . شایدبرای این حمله می‌کنندکه هواپیماها را ازشمال به اینجا بکشند . شاید بهمین منظور باشد . شاید هم انتظار پیروزی ندارند . من از آن‌چه می‌دانم ؟ این گزارش من به‌گلز است . من تاحمله شروع نشود پل‌را منفجر نخواهم کرد . دستورهای من روشن است واگر حمله انجام نشود من چیزی منفجر نخواهم کرد . اما من باید حداقل افرادی راکه برای اجرای دستورها لازم هستنددر اینجا نگهدارم .

ازپابلو پرسید ، «چی‌گفتی ؟»

«گفتم‌که به‌تو اعتماد دارم انگلیسی.»هنوز روبه‌کاسه شراب داشت .

رابرت‌جردن باخود گفت ، رفیق ، کاش من‌هم می‌داشتم وبه‌نوشتن ادامه‌داد .

فصل سی‌ام

واکنون کارهای آن شب همه انجام شده بود ، دستورهای لازم داده شده بود . هرکس بخوبی کاری راکه صبح باید می‌کرد می‌دانست . سه ساعت ازرفتن آندره گذشته بود . بهرحال باآغاز روشنایی یاخبری ازحمله می‌شد ویانمی‌شد . رابرت جردن دربازگشت ازپست کشیك بالا جایی که برای گفتگو باپریمیتیوو رفته بود، باخودگفت، فکرمی‌کنم حمله صورت می‌گیرد .

گلزحمله رااجرا می‌کند امااختیار ملغی کردن آنرا ندارد . باید اجازه لغوآن ازمادرید بیاید . احتمال دارد نتوانند درآنجاکسی را بیدارکنند و اگرهم آنها بیدار شوند بیش ازآن خواب‌آلوده هستندکه فکرشان کارکند. بایدزودتر به‌گلز خبرمی‌دادم که‌آنهاچه تدارکی برای مقابله باحمله دیده اند ، اما تا کاری انجام نمی شد چگونه می‌توانستم خبر آنرا بفرستم ؟ تاشب نشد آنها را بالا نفرستادند . نمی‌خواستندکه هواپیماها آمدوشدی درجاه‌کشف‌کنند . اماآن همه هواپیماهاشان چه ؟ هواپیماهای فاشیست ؟

بطورحتم افراد ما ازآنها خبردار شده‌اند . اما شاید فاشیستها با این نیرنگ می‌خواسته‌اند بوسیله آنها حمله دیگری درگواد الاخارا شروع کنند . از قراری که می‌گفتند سربازان ایتالیایی علاوه بر آنهایی‌که در شمال می‌جنگند در سوریا و باز در سیگوانتزا متمرکز شده‌اند . گرچه آنها آنقدرها سرباز و اسلحه ندارندکه درعین حال دست به دو تهاجم بزرگ بزنند . این محال است ؛ پس حتماً این یك بلوف بوده است .

اما ما میدانیم‌که ایتالیاییها در سراسر ماه‌گذشته و ماه پیش از آن چند سرباز

در قادس پیاده‌کرده‌اند . همیشه امکان این‌هست‌که از نو به‌گوادالاخارا حمله کنند ، البته نه مثل دفعه‌گذشته احمقانه ، بلکه با سه بازوی اصلی‌که آنرا وسعت بدهند ودر امتداد راه‌آهن تامغرب‌صحرا بکشانند . از یك راه می‌توانستند دراین‌کار موفق‌شوند. هانس این راه را باو نشان داده بود . آنها در بار اول دچار اشتباه های بسیار شده بودند . نظرشان بطور کلی درست نبود . در حمله آرگاندا به جاده میان مادرید و والنتسیا هیچ یك از سربازهایی را که در گوادالاخارا جنگیده بودند شرکت نداده بودند . چرا آنها هردو حمله را در یك زمان آغاز نکرده بودند ؟ چرا ؟ چرا ؟ کی خواهیم دانست؟

بااینهمه مادر هردوبار بایك عده واحد جلوی آنهاراگرفتیم . اگرآنها هر دو حمله‌را در یك زمان شروع می‌کردند هرگز نمی‌توانستیم آنهارا متوقف‌کنیم . به خود گفت ، فکرش‌را نکن . ببین چه معجزه‌هایی پیش از آن رخ داده . فردا صبح تو یا ناگزیراز منفجرکردن پل خواهی بود ویانه . اما خودت را بافکر کردن به اینکه آنرا منفجرنخواهی‌کردگول نزن . سرانجام روزی آنرا منفجرخواهی‌کرد .این پل‌هم نباشد یك پل دیگر. این تو نیستی‌که باید تکلیف معین‌کنی . تو تابع دستور هستی. دستورهارا اجراکن وسعی نکن بیشتراز آن فکرکنی .

دستورهای مربوط به‌این‌کار خیلی روشن است . خیلی خیلی روشن است . اما تو نباید نگران بشوی یا بترسی . چون اگر بگذاری یك ترس عادی در تو راه پیدا کند این ترس آنهایی راکه باید با توکارکنند آلوده خواهدکرد .

باخودگفت، اما بهرحال این ماجرای سرها هم خودش مطلبی است . وپیرمرد که ، تنها ، بالای تپه به آنها برخورده بود . خوشت می‌آمد آنطور با آنها برخورد کنی . در تو اثر می‌کرد ، نه؟ بله، جردن ، در تو اثر می‌کرد . امروز بیش‌ازیك بار خوب متأثر شده‌ای . اما خوب خودت را نگهداشته ای . تا اینجا که خوب رفتار کرده ای .

بشوخی با خود گفت ، تو برای تدریس زبان اسپانیایی در دانشگاه مونتانا خوبی . برای آن‌کارخوبی . اما خیال نکن‌که چیز فوق‌العاده‌ای هستی . در این کار

چندان پیش نرفته ای . دوران را بیاد بیاور،که هیچ تمرین نظام نکرده و بیش از انقلاب آهنگساز و خیابان‌گرد بوده وحالا یك ژنرال بسیار خوب وفرمانده یك تیپ است . برای دوران یادگرفتن ودرك همه‌چیز ، چون‌فراگرفتن شطرنج برای‌یك‌کودك نابغه ، ساده وآسان است . تو از بچگی ، از وقتی که‌پدر بزرگت جنگهای داخلی آمریکا را برایت تعریف می‌کرد در فن جنگ مطالعه می‌کردی . فقط پدر بزرگ همیشه آنرا جنگ انقلاب میخواند . اما تو پیش دوران مثل یك شطرنج باز خوب وعاقل در برابر یك کودك اعجوبه هستی . دوران عزیز . بد نمی شد باز دوران را ببینی بعد از انجام این‌کار اورا درهتل‌گیلورد می‌دید . بله بعد از پایان این کار . می‌بینی چه خوب داری رفتار می‌کنی ؟

باز باخودگفت ، این‌کارکه به‌پایان رسید اورادر هتل‌گیلورد خواهم دید. بعد گفت ، خودت را دست نینداز . تو خیلی خوب آنرا انجام می‌دهی . با خونسردی . بی‌اینکه خوت را دست بیندازی . تو دیگر دوران را نخواهی دید واین‌هیچ‌اهمیتی ندارد . بخود گفت ، این جور هم نباش . هیچ یك از آن فکر ها راهم به سر خود راه نده .

در اندیشه تسلیم و رضای قهرمانانه هم نباش . ما در این کوهستان به افرادی که قهرمانانه تن بقضا می دهند نیازی نداریم . پدر بزرگت در جنگهای داخلیمان چهارسال جنگید و تو دراین‌جنگ تازه داری‌سال اولت را تمام می‌کنی. هنوزخیلی کارهاداری وخیلی‌خوب بدرداین‌کار می‌خوری. حالا دیگرماریا راهم‌داری . بله ، تو همه‌چیز داری.. تو نباید ناراحت شوی . یك زدوخوردکوچك میان یك‌دسته چریك‌و یك‌گروهان سوار چه اهمیتی‌دارد؟ هیچ . چکارکنیم که سرهاشان را بریدند ؟ مگر تفاوت می‌کند ؟ ابداً .

وقتی‌پدربزرگ درفورت‌کارنی بود سرخ پوستها همیشه بعدازجنگ پوست‌سرها را می‌کندند و می‌بردند . یادت می‌آید : روی یك طبقه‌گنجه توی اطاق‌کار پدرت‌سر بیکانها پخش بود ، و کلاههای رزم ارغوانی با پرهای آویزان به دیوار آویخته بود ؟ بوی تیماجی زنگالها و نیمتنه‌ها ، وچاروقهای پوست‌آهوی منجوق دوزی شده،کمانه‌

های بزرگ یوغ‌گاومیش‌که در یك‌کنج‌اطاق بود ، ودو تیردان و پیکانهای‌جنگی‌یادت می آید . یادت میآید وقتی دستت را دور تیر ها حلقه می‌کردی چه احساسی به تو دست می‌داد ؟

ازاین‌چیزها بیاد بیاور . چیزهای زنده وواقعی‌را بیاد بیاور . شمشیرپدربزرگ را بیاد بیاور که ، براق وروغن زده ، درغلاف دندانه‌دار خود بود و پدر بزرگ‌به‌تو نشان‌میدادکه چگونه‌از بس‌پیش‌تیزگر رفته بود تیغه‌اش‌نازك شده بود. اسمیت‌اندوسن پدر بزرگت را بیاد بیاور . یك تك‌تیر ، مدل افسری ، کالیبر ۳۲ بود و حافظ ماشه نداشت . ماشه‌اش نرم‌ترین و راحت‌ترین ماشه‌هایی بودکه دیده بودی . همیشه روغن زده ولوله‌اش تمیز بود ،گرچه رنگ‌آن بکلی رفته بود و فلز قهوه‌ای رنگ لوله و استوانه آن از تماس با چرم قاب صیقلی شده بود . آنرا توی قابی‌که یك U.S. روی نقاب آن منگنه شده بود ، با ابزار نظافت ودویست فشنگ دریکی ازکشوهای‌گنجه نگهداشته بود . فشنگها در جعبه های‌مقوایی بودندکه با نخ‌موم کشیده ریسمان پیچ شده بود .

میتوانستی تپانچه را ازکشو برداری و در دست بگیری . بابا بزرگ می‌گفت ، «هرطور دلت میخواد آنرا دستت بگیر .» اما تو نمی‌توانستی با آن بازی کنی چون «یك سلاح خطرناك» بود .

یکبار از پدر بزرگ پرسیدی که آیا کسی را با آن کشته است و او گفت ، « بله . »

آنوقت توگفتی، «کی ، بابا بزرگ ؟ » و او گفت ، « در جنگ انقلاب و بعد از آن . »

توگفتی، «بابا بزرگ، برام تعریف‌کن.»

واوگفت، «رابرت ، میل به‌گفتنش ندارم.»

وآنوقت ، بعد ازآن‌که پدرت خودت را با آن تپانچه کشت وتو از مدرسه به خانه آمدی و مراسم تدفین انجام شده بود ، بازپرس آنرا پس از باز جویی بتو پس داده وگفته بود ، «باب،گمانم دلت میخواد تپانچه را داشته باشی . قرار براینه‌که‌من

نگرش دارم ، اما میدونم که بابات خیلی رو این تپانچه حساب می‌کرد چون پدرش آنرا سراسر جنگ و بعد، اول باری‌که با سواره‌نظام اینجا آمد، بسته بود وهنوز هم تپانچه خوبیه . امروز عصر بردم امتحانش‌کردم . همچین‌کاری نیست اما خیلی چیزها میتونی با آن بزنی.»

او تپانچه را درکشوی‌گنجه ، درجای مخصوص‌آن ،گذاشته بود ، اما فردایش آنرا برداشته وهمراه چاب با اسب رفته بود به‌قله تپه ، در بالای ردلاج، آنجا که حالا جاده‌کوك‌سیتی را روی‌گردنه و صحرای بوتوث ساخته‌اند ، وآن بالا که باد تیز بود و سرتاسر تابستان برف روی تپه‌ها بود،کنار دریاچه‌که می‌گفتند هشتصد پا عمق دارد و رنگ سبز تندی داشت ، ایستاده بودند و چاب اسبها را نگهداشته بود و او بالای یك تخته سنگ رفته وخم شده و عکس خودش را ، با تپانچه ، در آب آرام دیده بود و بعد آنرا از لوله‌گرفته و درآب رهاکرده بود و تماشایش کرده بودکه غل زنان فرو می‌رفت تا در آب زلال باندازه یك‌گل زنجیر و بعد محو شده بود . بعد از تخته سنگ پایین آمده و روی زین پریده و بس را چنان مهمیز زده بود که حیوان مثل یك اسب چوبی‌کهنه ازجا جهیده و اورا برداشته بود ، کنار دریاچه آنرا دوانده بود وهمینکه حیوان سرعقل‌آمده بود از کوره راه برگشته بودند .

چاب‌گفته بود، «باب، من میدونم چرا با تپانچه‌کهنه اون‌کاروکردی.»

واوگفته بود، «خب، پس دیگه مجبور نیستیم حرفشو بزنیم.»

دیگر هرگز صحبتی ازآن نکرده بودند و این پایان کار سلاحهای کمری پدر بزرگ بود، سوای‌شمشیرش‌که هنوزآنرا ، درمیسولا، با خرده‌ریزهای دیگرخودتوی چمدان نگهداشته بود .

اندیشید، راستی اگر پدر بزرگ می‌بود در باره این‌وضع چه فکرمیکرد. همه می‌گفتند پدر بزرگ ازآن سربازهای خیلی خوب بوده . می‌گفتند اگر او آن‌روز با کاستر می‌بود هرگز نمی‌گذاشت‌اوآنطور خرد بشود. چطور ممکن بود او نه دود و نه غبار آن همه‌کلبه راکه درکناره لیتل‌بیگ هورن بودد ندیده باشد؟ مگر اینکه مهی درکار بوده باشد . اما مهی در کار نبود .

کاش بجای من‌پدر بزرگ در اینجا می بود . خوب ، شاید فرداشب همه دور هم جمع باشیم . فکر کرد ، اگر این مسخره بازیها حقیقت داشته باشد، اگر آخرتی باشد ،که یقین دارم نیست ، بدون شك از گفتگوی با او خوشحال خواهم شد . چون خیلی چیزها هست که میخواهم بدانم . حالا حق دارم ازاو بپرسم چون‌خودم‌هم‌ناچار بوده‌ام ازهمان‌کارها بکنم .گمان نمی‌کنم حالا از پرسش من ناراحت بشود . پیشترها حق نداشتم بپرسم . حالا می‌فهمم‌که نگفتن او از این جهت بوده‌که مرا نمی‌شناخته . اماگمانم حالا بتوانیم باهم راه بیاییم . چه خوب بود الان با اوگفتگو میکردم و ازاو می‌خواستم‌که مرا راهنمایی‌کند . جهنم ، اگرهم راهنمایی نمی‌شدم حرف خالی کـه می‌زدیم . چه بد است‌که چنین جهش زمانی میان افرادی مثل ما هست .

آنگاه، همچنانکه در اندیشه بود ، پی برد که اگر هم چنین برخوردی دست میداد ، هم او و هم پدر بزرگ از حضور پدرش سخت پریشان می‌شدند . اندیشید ، هرکسی حق این‌کار را دارد اما کارخوبی نیست . من‌آنرا درك می‌کنم ، اما بـا آن موافق نیستم. **Lâche** در این مورد لغت مناسبی است . اما یقین داری‌که می‌فهمی؟ یقین دارم ، می‌فهمم ، اما.... بله اما .... باید خیلی درفکر خودت باشی که چنین کاری بکنی .

فکرکرد ، بدرك ،کاش پدر بزرگ اینجا می‌بود . هرطور بود یك‌ساعت اینجا می‌بود . شاید همین یك‌خرده جوهری راهم‌که دارم او با واسطه‌آن یکی‌که ازتپانچه استفاده سوءکرد برایم فرستاده . شاید این تنها ارتباطی است‌که ما باهم داریم . اما ، گورپدر همه این چیزها . ولی کاش این فاصله زمانی اینقدر طولانی نمی‌بود تا من می‌توانستم آنچه راکه این یکی‌هرگز بمن نیاموخت‌ازاو یاد بگیرم . اما فکرمیکنی ترسی‌که او ناچار بود درآن چهارسال جنگ و بعد درجنگ با سرخ پوستها ـ گرچه بخصوص در این جنگ نمی‌باید اینهمه ترس بود ـ برخود هموارکند و برآن چیره شود و سرانجام از چنگ آن رها شود آن یکی را ، آنچنان که اعقاب گاوبازها کمابیش همیشه هستند ، یك **cobarde** ساخته بـود ؟ فکر می‌کنی اینطور باشد ؟ وشاید آن مایه تنها وقتی ازآن یکی‌گذشت دوباره صاف شد ؟

هرگزفراموش نمی‌کنم‌که نخستین‌بارکه فهمیدم او یك **cobarde** است‌چطور دلم‌آشوب شد . بگو ، بانگلیسی بگو . ترسو . وقتی‌آنراگفتی‌آسان‌تر می‌شود وهیچ معنی نداردکه از یك حرامزاده با لفظ بیگانه یادکنی .گرچه اوحرامزاده نبود. فقط ترسو بود و این بزرگترین بدبختی یك مرد است . چون اگر ترسو نمی‌بود جلوی‌آن زن در می‌آمد و نمی گذاشت اوسوارش بشود . راستی اگر او زن دیگری می‌گرفت من چه جور ازآب در می‌آمدم . باخودگفت ، این‌چیزی است‌که هرگز نخواهی‌دانست وخندید . شاید روح زورگویی او جای آنچه راکه در دیگری خالی بود پرمیکرد. توهم زیاد سخت نگیر . صحبت مایه و این‌جور چیزها راهم تا فردا کارت تمام نشده بزبان نیاور . هنوز چیزی نشده خودستایی نکن . بعدش هم هرگز از خودت تعریف نکن . فردا خواهیم دید مایه‌ات چه جور است .

اما باز اندیشه پدر بزرگ به‌سرش افتاد .

پدر بزرگش‌گفته بود، «رابرت ، جرج‌کاستر فرمانده سوار زرنگی نبود. حتی آدم زرنگی‌هم نبود.»

یادش آمد که وقتی پدر بزرگ این را گفته بود، او بدش آمده بود ازاینکه کسی از مردی‌که درآن تصویر کهنه چاپ سنگی آنهویزر- بوش ، که در ردلاج به دیوار سالن بیلیارد بود ، با پیراهن پوست آهو و زلف بور باد برده ، تپانچه بدست بالای‌آن تپه ایستاده بود و سوها دورش راگرفته بودند بد بگوید .

پدر بزرگش ادامه داده بود، «فقط خیلی خوب میتونست خودش را به دردسر بندازه و ازاون خلاص‌کنه . در لیتل‌بیگ‌هورن هم به دردسر افتاد امانتونست‌خودش را خلاص‌کنه.»

«امافیل‌شریدان‌آدم باهوشی بود، جب استوارت‌هم همینطور . اماجان موزبی بهترین فرمانده سواری بودکه پابه دنیاگذاشته بود.»

اودرمیسولا ، میان خرده ریزهایش ، نامه‌ای ازژنرال فیل شریدان به‌کیلپیا - تریك ،کیلی‌اسبه ، درچمدان‌داشت‌که نوشته بود پدربزرگ اودرفرماندهی یك سواره نظام غیرعادی بهتراز موزبی بود .

باخودگفت ، بایداز پدربزرگم برای‌گلز تعریف‌کنم . گرچه او نباید چیزی از اوشنیده باشد . شاید حتی از موزبی هم چیزی بـه‌گوشش نخورده بـاشد . امـاهمه انگلیسیها آنهارا می‌شناسند ، چون‌آنها بیشتراز مردم‌کشورهای دیگراروپا می‌باید ، جنگهای داخلی مارا مطالعه‌کنند . کارکف می‌گفت اگرمیل داشته باشم می‌توانم بعد از پایان‌این‌جنگ به انستیتوی لنین درمسکو بروم. می‌گفت‌اگربخواهم می‌توانم به‌آکادمی نظامی ارتش سرخ بروم . راستی اگرپدربزرگ بود دراین خصوص چه می‌گفت ؟ پدر بزرگ‌که درهمه عمرش هرگزدانسته بایك دمکرات سریك‌میز ننشسته بود .

اندیشید ، خوب ، من نمی‌خواهم سرباز بشوم . اینرامی‌دانم . پس صحبت آن درکار نیست . من فقط میخواهم در این‌جنگ پیروز شویم. باخودگفت ،گمان میکنم سربازهای خوب واقعی درکمتر کار دیگر واقعاً خوبند . واضح است که این درست نیست . ناپلئون وولینگتون را در نظر بگیر . با خود گفت ، امشب خیلی کودن شده ای .

بطور معمول فکر او برایش همدم بسیار خوبی بود و امشب هم هنگامی‌که به پدر بزرگش می اندیشید چنین بود . اما بعد اندیشه پدرش او را از کوره در برده بود. انگیزه پدرش‌را درك میکرد وهمه‌کاراورا بخشیده بودودلش‌هم برای‌اومیسوخت، اما از او سرافکنده بود .

بخود گفت ، بهتر است اصلا فکر نکنی . الان پیش ماریا خواهی بود و فکر نخواهی‌کرد. حالاکه همه‌چیزرو براه شده بهترین راهش همین است . وقتی در باره مطلبی زیاد فکرکردی نمی‌توانی فکرت را متوقف کنی و مغزت مثل چرخ طیاری که وزن خودرا از دست داده به دوران می‌افتد . بهتراست‌که فکر نکنی .

اندیشید ، امافکرش رابکن. فکرش رابکن‌که هواپیماها می‌آیند وآن‌توپهای ضدتانك رادرهم می‌کوبند ومواضع رازیرورو می‌کنند و تـانکهای خـودمان یکباره تمام‌تپه‌هارادر می‌نوردند وگلز خودمان این مستهاclochards،ولگردها ، خرمتعصبها وقهرمانهایی راکه‌کاتورزیم بریگاد راتشکیل داده‌اند بالگد جلـوی خـود می‌راند ــ می‌دانم افراد دوران ، درتیپ دیگرگلز ، چقدر خوب هستند ــ وفرداشب درسگوویا

خواهیم بود .

بله . تصورش را بکن . من به لاگرانخا خواهم رفت . ناگهان برایش مسلم‌شد وبه خودگفت ، اماتومی‌باید این پل‌را منفجرکنی . تعطیلی درکار نخواهدبود . چون امکانات‌این‌حمله درنظرکسانی‌که فرمان‌آنرا داده‌اندهمان‌طوراست‌که توهمین الان در خیال خودداشتی . بله ، توناگزیر ازمنفجرکردن پل خواهی بود . هرپیش‌آمدی هم برای‌آندره بکند فرقی نمی‌کند .

درآن حال‌که ازکوره راه پایین می‌آمد ، تنهادرتاریکی ، با احساسی خوش از اینکه همه‌کارهای ضروری تاچهارساعت دیگرانجام یافته ، و بااطمینان خاطری‌که ازاندیشیدن به چیزهای واقعی دراوپیدا شده‌بود ، دانستن اینکه او بیقین ناگزیر از منفجرکردن پل‌خواهد بود ناراحتش نکرد .

تردیداو، بزرگ شدن یك حس تردید، چون هنگامی‌که براثر اشتباه درموعد انسان نمی‌داندکه آیامهمانهایش خواهندآمد یانه ،که ازهنگام فرستادن آندره باآن گزارش نزدگلز دواوپیداشده بود، اکنون یکسره اورارهاکرده بود . دیگریقین داشت که جشن بهم نخواهد خورد. فکرکرد ، یقین داشتن خیلی‌بهتر است . همیشه یقین داشتن خیلی بهتراست .

فصل سی ویکم

اکنون بازدرکیسه خواب بودند وآخرین شب ودیرگاه بود . ماریاتنگ دربراو دراز کشیده بودواو نرمی رانهای‌کشیده‌اش را بررانهای خود و پستانهای اورا چون دوتپه کوچك‌که دردشتی دراز دراطراف چاهی سرکشیده بودند احساس می‌کرد ، وسرزمین آنسوی تپه‌ها دره‌گلوی اوبودکه لبهایش برآن نشسته بود. او، آرام ، درازکشیده بود واندیشه‌ای درسرنداشت وماریا سراورا نوازش می‌کرد .

ماریا بنرمی‌گفت ، «ربرتو ،» واورابوسید . «من شرمنده‌م . نمیخوام ناراضیت کنم ، اماخیلی درد داره . فکرنمی‌کنم بدردت بخورم .»

اوگفت، «همیشه خیلی دردداره .نه، خرگوشك ، چیزی نیست .کاری نمی‌کنیم که درد بیاره .»

«مقصودم این نبود . مقصودم این بودکه من نمی‌تونم توراآنطورکه دلم‌میخواد بپذیرم .»

«اون اهمیتی نداره . می‌گذره . وقتی باهم خوابیده‌یم پیش هم هستیم .»

«درسته . امامن شرمنده‌م . بنظرم ازوقتی اون‌کارها رابامن‌کرده‌ن شروع شده. نه ازتو وخودم .»

«حرفش رانزن .»

«من‌هم نمیخوام حرفش رابزنم . می‌خواستم بگم‌که نمیتونم تحمل اینراکه امشب به تونمی‌رسم بکنم ، این بودکه پی عذروبهانه می‌گشتم .»

اوگفت ، «ببین ، خرگوشك ، همه این‌چیزها می‌گذره‌ودیگه مشکلی نمیمونه.» اماباخودگفت ، این شب‌آخری بدآوردیم .

بعد شرمنده شد وگفت «خرگوشك ، تنگ بغلم بخواب . وقتی تـورا اینجا ، توتاریکی ، بغل خودم حس می‌کنم باندازه وقتی که عشق‌بازی می‌کنیم دوستت دارم .»

«من‌خیلی شرمنده . چون فکرمی‌کردم امشب هم‌مثل وقتی‌که از پیش ال‌سوردو برمی‌گشتیم ، مثل توی تپه‌ها ، میشه .»

رابرت جردن به او گفت ، «qué va» . هر روز که نمیشه ازاون کارا کـرد .» نارضایتی را ازخود دورکرد وبدروغ‌گفت ، «این‌جورش راهم مثل اون‌جـور دوست دارم . اینجاآروم پهلوی همدیگه هستیم وبعد می‌خوابیم . بیاحرف بزنیم . تو خیلی کم برام حرف زده‌ی .»

«ازفردا وکارت حرف بزنیم ؟ دلم میخواد به‌کارت وارد باشم .»

رابرت جردن‌گفت ، «نه .» وخودراکاملا درکیسه خواب درازکرد وگونه‌اش‌را به‌شانه ماریاگذاشت وبازوی چپش رازیرسر اوبرد وآرمید . «بهترازهمه اینه‌که نـه ازفردا حرف بزنیم ونه ازپیش‌آمد امروز . دراین جنگ ماسرتلفات بحث نمی‌کنیم و فرداهم هرکاری‌که باید بکنیم می‌کنیم . توکه نمی‌ترسی ؟»

ماریاگفت ،«qué va» . من همیشه می‌ترسم. اماحالاآنقدر برای تو می‌ترسم‌که به فکرخودم نیستم .»

بدروغ‌گفت ، «تونباید بترسی ، خرگوشك . من درخیلی ماجراها بودم . بدتر ازاینهاش راهم دیدم .»

آنگاه یکباره تسلیم لذت‌گریختن ازواقع شدوگفت، «بیاازمادرید وخودمان در مادرید صحبت‌کنیم .»

ماریاگفت ، «خوبه ،» وبعد، «اوه ربرتو ، متاسفم‌که اینطورشد . نمیتونم یه‌کار دیگه برات بکنم ؟»

رابرت جردن دستی‌به موی اوکشید واورابوسید و، شل‌ولخت ، پهلوی اودراز کشید وگوش به آرامش شب داد .

گفت، « میتونی از مادرید بامن حرف بزنی، » واندیشید : زیادی آنرا برای فردا نگاه خواهم داشت . فردابه هرچه ازآن مانده نیاز خواهم داشت . حتی برگهای کاج الان

آنقدر به آن احتیاج ندارند که من فردا خواهم داشت . در کتاب مقدس کی بود که تخم خودرا روی زمین ریخت ؟ اونان. از خود پرسید ، آخرش اونان چه شد ؟ یادم نمی‌آید که دیگر چیزی از او شنیده باشم . در تاریکی لبخندزد .

آنگاه بازتسلیم شد وبدرون آن لغزید ، بااحساس شهوانی‌گریختن ازواقع‌که چون پذیرش جنس حالتی بودکه بهنگام شب ، درآن دم‌که درکی وجودندارد وتنها لذت پذیرش هست ، دست می‌دهد .

گفت ، «جون دلم.» واورابوسید .«گوش‌کن . پریشب داشتم بـه مادرید فکر می‌کردم . فکرمی‌کردم‌که چطوربه اونجا می‌رسم و تورا در هتل می‌گذارم و خـودم میرم به هتل روسهاکه مردم رابینم . اما اینهاهمه دروغ بود. من‌تورا تـوهیچ هتلی تنها نمی‌گذارم .»

«چرا ؟»

«برای اینکه ازت مواظبت خواهم‌کرد . هیچوقت تنها نمی‌گذارمت. باتومیرم به‌اداره امنیت‌که‌جواز بگیرم . بعدباهم میریم‌که لباسهای لازم رابخریم .»

«چندتا بیشتر نیست . خودم هم میتونم بخرم .»

«نه ، خیلی هم زیاده . باهم میریم وازخوبهاش می‌خریم وتو تو اون لباس هـا خوشگل میشی .»

من‌بیشتر خوشم میاد تواطاق هتل بمونیم ویکی رابفرستیم کـه لباسها رابخره. هتل‌کجاس ؟»

«توپلاتزادل‌کالائو . تواین هتل زیاد خواهیم ماند . یك تختخواب پهن داره ، باملافه های تمیز ، وتوحمامش آب‌گرم هست . دوتاگنجه لباس داره . من اسبابم راتو یکی می‌گذارم وآن یکی راتو برمی‌داری . پنجره‌های بلند وپهن داره‌که بازمیشه ، وبیرون ، درخیابان بهاره . برای غذاخوردن جاهایی رامی‌شناسم‌که غیرقانونی هستن اما غذای خوب دارن . مغازه‌هایی می‌شناسم‌که هنوز شراب و ویسکی دارن . تواطاق خوردنی نگمیدارم‌که وقتی‌گرسنه شدیم بخوریم . ویسکی هم می‌گیریم‌کـه وقتی من میل داشتم یه جرعه بخورم وبرای توهم مانتزانیلا می‌خرم .»

«دلم میخواد ازویسکی بخورم .»

«ویسکی آسون‌گیر نمیاد و توهم مانتزانیلا رادوست داری .»

ماریاگفت ، «ویسکی‌ات راهم برای خودت نگهدار ، ربـرتو . خیلی دوستت دارم . تورابا ویسکی‌ات‌که حق ندارم بچشم . توچه بدجنسی هستی .»

«نه . می‌چشی . امابرای زنها خوب نیست .»

ماریاگفت ، « انگار هرچی تابحال نصیبم شده برای زنها خوب بوده . اونوقت اونجا تورختخواب بازهم لباس عروسیم راپبوشم ؟»

«نه . من برات چند جور پیرهن خواب واگه از پیژاما خوشت بیادچندجـور پیژاما می‌خرم .»

ماریاگفت ، «من هفت تاپیرهن عروسی می‌خرم . هرکدوم برای یك روز هفته یك پیرهن دامادی‌تمیزهم برای تومی‌خرم . توهیچ پیراهنت رامیشوری .»

«گاهی .»

همه چیزرا تمیزنگهمیدارم وبرات ویسکی می‌ریزم وروش‌آب می‌ریزم . مثل اون روزکه پیش سوردو درست‌کردی . برات زیتون و ماهی‌شور وفندق می‌گیرم‌که با مشروب بخوری . یك ماه تواطاق میمونیم ودرنمیاییم .» یکباره بااندوه‌گفت، «اگـه بتونم ترا بپذیرم .»

رابرت جردن به اوگفت «این چیزی نیست . راستی چیزی نیست . ممکنه تو اونجا زخمی شده‌باشی وحالاجاش مونده‌که بازازیتت می‌کنه . این جـورچیزها بعید نیست . همه این جور چیز ها رفع میشه . تازه اگه واقعاً چیزی هم باشه تو مادرید دکترهای خوب هستن .»

ماریا بدفاع‌گفت ، «اماپیش ازاون خوب خوب بود .»

«این‌دلیل اینه‌که بازهم خوب‌خوب میشه.»

«پس ازمادریـد صحبت‌کنیم .» پاهایش رامیان پاهای اوپیچاند و سرش رابـه شانه اومالید . «امابااین سرتراشیده زیاد زشت نمیشم‌که اسباب خجالتت باشم ؟»

«نه . توماهی . صورتت ماهه . اندامت قشنگه ، بلند وسبك ، وپوستت نرمه

وبرنگ طلای سوخته . اونجاهمه تقلا می‌کنن‌که تورااز چنگ من در بیارن .»

ماریاگفت ، « به ! ، منو از تو بگیرن. تا وقتی زندهم هیچ مرددیگه نمیتونه به من دست بزنه . منو ازتوبگیرن !چه‌حرفا! .»

«اما خیلیها سعی می‌کنن . خواهی دید .»

«می‌بینن‌که من‌آنقدرتورادوست دارم‌که دست زدن به من مثل اینه‌که دستشون راتویه دیگ سرب مذاب بذارن . اماتـو؟ وقتی زنهای خوشگل هم طرازخـودت را دیدی ازداشتن من خجل نمیشی ؟»

«هرگز . باهات ازدواج می‌کنم .»

ماریاگفت ، «میل خودته. اماحالاکه دیگه‌کلیسایی نداریم فکرنمی‌کنم اهمیتی داشته باشه .»

«میخوام زن و شوهرباشیم .»

«میل خودته. امابین. اگه به یك‌کشور دیگه رفتیم‌که هنوزکلیسا داره‌میتونیم توکلیسا ازدواج‌کنیم .»

رابرت جردن به اوگفت ، «تووطن من هنوزکلیسا هست واگه برای تو اهمیتی داره‌میتونیم آنجا ازدواج‌کنیم . من‌تابحال ازدواج نکرده‌م. اشکالی درکارنیست .»

ماریاگفت ، «خوشحالم‌که ازدواج نکرده‌ی . امابـاز هم خوشحالم‌کـه ازاین چیزهاکه بهم‌گفتی سرت میشه ، چون اینانشون‌میده‌که توباخیلی زنهابوده‌ی و پیلار به من‌گفت‌که فقط اینجور مردان‌که ممکنه برای آدم شوهربشن . اما حالا که بازنهای دیگه فرارنمی‌کنی ؟ چون این‌کار منومی‌کشه .»

رابرت‌جردن صادقانه‌گفت ، «من‌هرگزبازنهای زیادی فرارنکرده‌م. تاتوراندیده بودم فکرنمی‌کردم بتونم ازته دل عاشق‌کسی بشم .»

ماریادست به‌گونه‌های اوکشید وسپس‌دستهایش‌رادرپشت سراوچفت‌کرد .«حتما خیلیها رامی‌شناخته‌ی .»

«بی‌اینکه عاشقشون باشم . »

«ببین پیلاریه چیزی بهم‌گفت ...»

«بگو .»

«نه . بهتره نگم . بیاباز ازمادرید صحبت کنیم .»

«چی می‌خواستی بگی ؟»

«نمیخوام بگم .»

«شاید ، اگه مهمه بهتر باشه که بگی .»

«فکرمی‌کنی مهمه ؟»

«آره .»

«اماتوکه نمیدونی چیه ازکجا میگی مهمه ؟

«ازطرزگفتنت .»

«پس دیگه‌ازت قایمش نمی‌کنم. پیلار بهم‌گفت فرداهمه مامی‌میریم وتوهم این را، مثل‌او ، میدونی ، منتها بهش اهمیت نمیدی . این حرف رااز روی تحسین‌گفت، نه عیب جویی .»

رابرت جردن‌گفت ، «اواین راگفت؟» دردل‌گفت ، ماده‌سگ دیوانه ، وگفت ، «بازهم‌کولیگریش‌گل‌کرد. اینها حرفهای زنهای‌بازاری وترسوهای‌کنج‌قهوه‌خونه‌هاس. اینهاگند وکثافته .» عرقی راکه اززیر بغلش سرازیر می‌شد و به میان بازو و پهلویش می‌سرید احساس‌کرد وبه خودگفت ، «پس تومی‌ترسی ، ها؟» وباصدای‌بلندگفت ، «اون یك ماده سگ خرافاتی‌گند دهنه . بیاازمادرید صحبت‌کنیم .»

«پس توازاین چیزها خبرنداری ؟»

«البته‌که نه . ازاین حرفهای‌کثیف نزن .» اینرا بالغتی زشت ترگفت .

اما اینبار هنگامی‌که از مادرید سخن می‌گفت ، دیگر تظاهری درکار نبود . اکنون ، خیلی ساده ، به معشوق وبه خود دروغ می‌گفت تاشب پیش از پیکار راسپری کند وخود نیزاینرا می‌دانست . این‌کار رااززروی میل می‌کرد اما لذت پذیرش یکسره ازمیان رفته بود . بااینهمه آنرااز سرگرفت .

«فکرموهات را هم‌کردم ،کـه چکارشون میتونیم بکنیم . می‌بینی ، الان داره همه جای سرت یکدست بلند میشه ، مثل پوست جانـورها ، وخوشت میادبهش دست

بزنی. برای اینه‌که خیلی دوستش‌دارم . خیلی‌هم قشنگه . وقتی دستم راروش‌می‌کشم مثل یك مزرعه‌گندم‌که بادبهش بوزه می‌خوابه وبلند میشه .»

«دستت راروش بکش .»

دستش را روی سراوکشید وهمانجا رها کرد وجلوی گلوی اودنباله گفتگویش راگرفت . احساس می‌کرد که گلویش می‌گیرد . «اما می‌گفتم تومادرید میتونیم بریم به‌سلمانی که دورسر وپشت گردنت را مثل سرمن اصلاح کنه : چون‌تاوقتی بلندنشده، توی شهر ، این‌جور بهتره .»

ماریا اورا تنگ دربرگرفت وگفت ، «اونوقت مثل تومیشم ودیگه هیچوقت‌دلم نمیاد عوضش کنم .»

«نه. مرتب بلندمیشه . اینکار برای اینه‌که اولها که داره بلند میشه مرتب باشه چقدر طول می‌کشه تا بلندشه ؟»

«بلند بلند ؟ »

«نه تاشونه‌ت . دلم میخواد باین بلندی نگرش داری ؟»

«مثل گاربو توسینما ؟»

باصدایی گرفته گفت ، «آره .»

اکنون میل به تظاهر بایورشی سخت بسوی اوباز می‌گشت واو خودرا یکسره به‌آن می‌سپرد . اکنون دیگر اورا تسخیر کرده بود واو بازتسلیم آن شد وادامه‌داد ، «اونوقت راست روی شونه‌هات، آویزون میشه وانتهاش مثل موج دریا برمیگرده ، و موهات برنگ گندم رسیده وصورتت برنگ طلای سوخته و چشمهات به تنها رنگی که بارنگ مو وپوستت جوردرمیاد ، برنگ طلا باتیره‌های سیاهه ومن سرت راعقب می‌برم وتوچشمهات نگاه می‌کنم وتورا تنگ به‌خودم می‌چسبانم .....»

«درکجا ؟ »

«درهرجا . هرجایی که باشیم . چقدر طول می‌کشه تاموهات بلند شه ؟ »

«نمیدونم . برای اینکه پیش از اون هیچوقت تراشیده نشده بود . اما گمانم شش ماهه‌تازیر گوشهام‌بلند شه‌وبعد ازیکسال تا اونجا که تودلت میخواد . اما میدونی

اول چطور میشه ؟»

« بگو.»

«روی‌تخت بزرگ وتمیز تواون اطاق‌کذایی هتل می‌نشینیم وتوی آینه کمد نگاه می‌کنیم وعکسمون توآینه میفته ومن اینجوری برمی‌گردم بطرف تو واینجوری بغلت می‌کنم وبعد اینجوری می‌بوسمت .»

آنگاه ، آرام وتنگ‌دربرهم ، درسیاهی شب آرمیدندورابرت جردن درآتش سوزانی که اورا فراگرفته بود ، باتنی سخت وکشیده ، ماریارا تنگ دربرگرفت . او هرآنچه راکه می‌دانست هرگز هستی‌نخواهد یافت چسبیده‌بود وبدقت دنبال‌میکرد گفت . «خرگوشك ، همیشه هم‌که توهتل نمیمونیم . »

«چرا ؟»

«درمادرید میتونیم یه آپارتمان توخیابونی که ازکنار پارك بوئن‌رتیرو ردمیشه بگیریم . یه زن آمریکایی را می‌شناسم که پیش ازانقلاب آپارتمان با اثاث اجاره می‌داد . من بلدم چطور آپارتمانی را بقیمت پیش از انقلاب اجاره کنم . اونجا آپارتمانهایی هست که رو به پارکه و میشه از پنجره همه جای پارك را دید ؛ نرده آهنی ، باغچه‌ها ، خیابونهای شنی ، چمنهای سبز که با شنها تماس پیدا می‌کنن ، درختهای پرسایه وچشمه‌های‌فراوان. حالادرختهای شاه‌بلوط‌شکوفه کرده‌ن ودرمادرید میتونیم توپارك گردش کنیم واگه دریاچه‌را پرکرده باشن قایق سواری‌کنیم . »

«چرا دریاچه خالی باشه ؟»

« درماه نوامبر خشکش کردن ، چون برای هواپیماهای بمب افکن نشونه خوبیه . اما گمانم حالا باز پرباشه . مطمئن نیستم . اما اگر آب نداشته باشه میتونیم همه‌جای پارك‌را ، غیراز دریاچه ، بگردیم. جایی هست‌که مثل یك جنگله و از درختهای همه‌جای دنیا درآنجا هست وبه هردرختی یك پلاك هست‌که نشون میده‌چه درختیه وازکجا آمده .»

ماریا گفت ، «همانقدرهم من دلم میخواد برم سینما . اما این‌درختها که‌گفتی باید دیدنی باشن . اگه بتونم حفظ‌کنم اسم همه‌شان را باتو یاد می‌گیرم .»

رابرت جردن گفت ، «این درختها مثل‌درختهای توی موزه نیستن . اینها بطور طبیعی نمو می‌کنن . توپارك چندین تپه هست و یك قسمتش مثل جنگله . پایین پارك بازار کتابفروشهاس . کنار پیاده‌روها صدها تخت باکتابهای دست‌دوم هست وازانقلاب به‌اینطرف یك عالم کتاب هست که ازخونه‌هایی‌که در اثر بمباران خراب شده‌ن ، یا ازخونه‌های فاشیستها ، بغارت رفته وبدست همانهایی که آنهارا دزدیده‌ن فروخته میشه . اگه بتونم تومادرید وقتی پیداکنم همه‌ش‌را ، هرروز ، مثل روزهای پیش از انقلاب ، جلوی بساط کتابفروشها می‌گذرونم .»

ماریاگفت ، «وقتی تو به‌بازارکتابفروشها رفتی من به‌کار خونه‌می‌رسم .پولمون می‌رسه یه خدمتکار نگهداریم ؟»

«البته . میتونم پترا را ، اگه ازش خوشت بیاد ، ازهتل بیارم . آشپز خوبیه و خیلی هم تمیزه . آنجا من با روزنامه نگارهایی که او خوراکشان را می‌پزه غذا خوردم . تواطاقهای آنجا بخاری برقی هست .»

ماریا گفت ، «اگه توبخوای اورا میاریم ، یا اینکه من یك‌نفر پیدامی‌کنم .اما تو برای کارت خیلی ازخونه دور میمونی ، نیست ؟ باهمچنین کاری‌که نمیذارن من‌ا همراه توبیام .»

«شاید بتونم‌تومادرید کاری پیدا کنم . خیلی وقته‌که سراین کارم وازاول‌انقلاب جنگیدم . ممکنه تومادرید بهم کاربدن . من تاحالا تقاضایش‌را نکردم . همیشه یا درجبهه بودم یا سرگرم چنین کاری .

«هیچ میدونی که تاوقتی تورا ندیده بودم نه تقاضایی کرده بودم و نه چیزی خواسته بودم ، ونه بجز انقلاب وپیروزی درجنگ به‌چیزی فکر کرده بودم ؟راستی هم من درآرزوها وآمالم درویش بودم .» واکنون در حالی که یکسره دل به تمام آنچه هستی ناپذیر بود می‌داد گفت ، «من خیلی کارکردم وحالا عاشق توهستم وتورا مثل همه چیزهایی‌که برایشان جنگیده‌ایم دوست دارم . همانطورکه آزادی و شرف وحق کارکردن وگرسنه نماندن برای تمام افراد بشر را دوست دارم ، تورا هم‌دوست دارم. تورا مثل مادرید که ازش دفاع کردیم ومثل تمام یارانی‌که مرده‌ن دوست‌دارم.

خیلیهاشان مردن . خیلی ، خیلی . نمیتونی فکرش‌را بکنی . اما تـورا مثل تمـام چیزهایی که بیشتر از هرچیز دیگر در دنیا دوست دارم میخوام و بیشتر ازآنها هم دوستت دارم . خرگوشك ، خیلی دوستت دارم . بیشتر ازآن که بتونم بگم . اما الان دارم بهت میگم‌که یك کمی ازآن را نشانت بدم . من هیچوقت زن نداشتهم و حالا تورا دارم‌وخوشحالم .»

ماریا گفت ، «من تاحالی‌که بتونم برات‌زن خوبی میشم . درسته که چیزی‌بهم یاد ندادهن ، اما سعی می‌کنم‌که خودمرا درست کنم . اگه تومادرید یا یه‌جای دیگه زندگی کنیم که خب . اگه هیچ‌جا نمونیم ومن باتو بتونم بیام که بهتر . اگه بریم به کشورتو یادمی‌گیرم مثل انگلیسی‌ترین‌آدمها انگلیسی صحبت کنم .درتمام رفتارشون دقت می‌کنم وسعی می‌کنم مثل آنها رفتار کنم .»

«خیلی خنده‌دار میشی . »

«البته . من اشتباه می‌کنم وتو به من میگی ومن هرگز دومرتبه آن اشتباه را نمی‌کنم ، یا شاید فقط دوبار بکنم . اونوقت تو وطنت اگه دلت برای غذاهـای مـا تنگ شد من برات غذا می‌پزم. میرم مدرسه که زن بودن‌را یاد بگیرم ، اگه‌همچین مدرسه‌ای باشه ، ودرس زن شدن میخونم .»

«از این‌جور مدارس هست اما تو احتیاجی به‌این درسها نداری .»

«پیلار بهم گفت که فکر می‌کنه تو کشور شما از این مدرسه‌ها باشد . تو یه مجله چیزی از آنها خونده بود . دیگه اینکه بهم گفت باید انگلیسی یـاد بگیرم و خوب صحبت کنم که اسباب خجالتت نباشم .»

«کی این را بهت گفت ؟ »

«امروز ، وقتی‌داشتیم اسبابارا می‌بستیم . مرتب می‌گفت چه کارهایی بایدبکنم که زنت باشم .»

رابرت جردن باخود گفت ، گمان می‌کنم اوهم به‌مادرید مـی‌رفته ، و گفت ، «دیگه چی گفت ؟»

«گفت‌که باید مواظب بدنم باشم و اندامم را مثل یك گاوباز حفظ کنم . گفت

این خیلی مهمه .»

رابرت جردن گفت ، «درسته . اما تو تا چندین سال احتیاجی نداری غصه‌ش را بخوری .»

«نه . گفت که آنهایی‌که از نژاد ماهستن باید همیشه مواظب این باشن ،چون یکدفعه پیدا میشه . می‌گفت که خودش یه روزی به باریکی من بوده ، اما اون‌روزها زنها ورزش نمی‌کرده‌ن . بهم گفت چه ورزشهایی بکنم ، گفت نباید زیاد بخورم و چه چیزهایی نخورم . اما یادم رفته ، باید باز ازش بپرسم . »

رابرت جردن گفت ، «سیب زمینی .»

ماریا ادامه داد ، «آره سیب زمینی بود وسرخ کردنیهای دیگه . وقتی از این درد براش گفتم گفت که نباید از آن چیزی به‌تو بگم ، بلکه باید درد را بکشم و نگذارم تو بفهمی . اما من بهت گفتم برای اینکه نمی‌خوام بهت دروغ بگم و هم اینکه می‌ترسیدم تو فکر کنی‌که دیگه درخوشی شریك نیستیم وماجرای روی تپه‌ها راست نبوده .»

«خوب کردی گفتی .»

«راست میگی ؟ چون‌من ازتو شرمنده‌م وهرکاری که دلت بخواد برات می‌کنم. پیلار بهم گفته‌که آدم چه‌کارهایی برای شوهرش میتونه بکنه . »

«لازم نیست کاری بکنی . ماهرچه داریم باهم داریم وحفظش می‌کنیم . من تو روهمینجوری دوست دارم ، که پهلوت بخوابم وتنت‌را لمس کنم و بدونم که تو راس راستی آنجا هستی . هروقت هم ازنو آماده شدی همه‌کار می‌کنیم .»

«تو هیچ احتیاجی نداری‌که من بهش رسیدگی کنم ؟ پیلار بهم گفت . »

«نه . ماهر احتیاجی داشته باشیم‌باهم خواهیم داشت . من غیراز احتیاجاتی‌که تو داری احتیاجی ندارم . »

«این بنظرم خیلی بهترمیاد . اما یادت باشه که من همیشه هرکاری را که تو بخوای می‌کنم . ولی توباید آنرا بهم بگی ، چون من‌خیلی چیزها را نمیدونم .خیلی ازحرفهاش را درست نفهمیدم ، برای اینکه من خجالت می‌کشیدم بپرسم واون هم از

این چیزها خیلی بلده .»

رابرت جردن گفت ، «خرگوشك ، تو معرکه‌ای . »

ماریا گفت ، «qué va» . اما سعی دراینکه آدم تمام کارهای شوهر داری را دریك روز یاد بگیره کارعجیبیه ، آنهم تو همچین روزی که داریم قرارگاه را جمع می‌کنیم وخودمان را برای یك حمله آماده می‌کنیم ودرهمین موقع هم یك زدوخورد دیگه دراون بالا درگیره . اگه اشتباه مهمی کردم تو بهم بگو ، چون دوستت دارم . ممکنه بعضی چیزها را عوضی یاد بگیرم . خیلی از حرفهایی که او بهم گفت پیچیده بود .»

«دیگه بهت چی‌گفت ؟»

«دیگه انقدر چیزها که یادم نمیاد . گفت که اگه باز فکر کارهایی که با من کرده‌ن بسرم زد آنهارا به‌تو بگم ، چون تومرد خوبی هستی و تا بحال همه چیز را فهمیده‌ی ؛ اما بهتره هرگز حرفی ازآن بابت نزنم ، مگر اینکه فکرش مثل‌سیاهی ، که پیشترها میومد ، بسرم بیاد واونوقت گفتش به‌تو من‌را خلاص میکنه . »

«مگه هنوز این فکرها آزارت میده ؟»

«نه . ازبار اولی‌که باهم بودیم چنانه که انگار هیچ خبری نشده . غصه پدر و مادرم همیشه هست . اون هم که همیشگیه . اما من می‌خواستم ، اگه قرار باشه که زنت باشم ، تو چیزهایی راکه دونستنش بخاطر غرور خودت لازمه بدونی . من هرگز تسلیم کسی نشدم . همیشه می‌جنگیدم وهمیشه آنها مجبور میشدن دونفری یا بیشتر اون بلارا بسرم بیارن . یکیشون روی سرم می‌نشست ومرا می‌گرفت . اینهارابخاطر غرورت میگم . »

«غرور من درتوس . نگو .»

«نه . غرور خودت را میگم‌که لازمه از زنت داشته باشی . یه‌چیز دیگه .پدر من کدخدای ده ومرد محترمی بود . مادرم‌هم یك زن محترم وهم یك کاتولیك خوب بود . اورا هم ، بخاطر مرام پدرم، باپدرم تیرباروون کردن ، چون پدرم جمهوریخواه بود . تیرباروون شدن هردوشان را دیدم . پدرم ، وقتی داشتن جلوی دیوار کشتارگاه

اعدامش می‌کردن، گفت، «« Viva la Republica . »»

«مادرم‌که جلوی همون دیوار ایستاده بود گفت، ««زنده‌باد شوهرم که کدخدای ده بود ، »» و من امیدوار بودم که من را هم تیربارون کنن و می خواستم بگم ، ««Viva la Republica y viva mis padres» ، »»اماتیربارونم نکردن وبجاش آن‌کارها را با من‌کردن .

«گوش‌کن . یك چیزی بهت میگم ، چون بما مربوط میشه . بعد از تیربارون جلوی‌کشتارگاه ، ماهارا ، یعنی آنهایی راکه شاهد اعدام قوم‌وخویشهاشون بودن اما تیربارون نشده بودن ، از بالای تپه به میدون اصلی ده بردن . تقریباً همه گریه میکردن ، اما بعضی‌ها از دیدن آن مناظر کرخ شده بودن و اشگشون خشکیده بود. من خودم نمی‌تونستم‌گریه‌کنم. ازآنچه دوروبرم می‌گذشت بیخبر بودم، چون‌فقط‌پدر ومادرم را درموقع تیربارون‌شدن‌می‌دیدم‌ومادرم می‌گفت، ««زنده‌بادشوهرم‌که‌کدخدای این دهه ، »» و این مثل یك جیغ تمام نشدنی و دنباله‌دار تو سرم مونده بود . چون مادرم جمهوریخواه‌نبود ونگفت ، ««Viva la Rdpublica ،»»وگفت زنده‌باد پدرم که آنجا، از رو، دم پاش افتاده بود .

«اما اینرا خیلی بلندگفت ، مثل یك جیغ ، و آنوقت آنها شلیك‌کردن و او افتاد و من تقلاکردم تا از صف خارج شم و برم پیشش ، اما همه ما را بسته بودن . تبربارون بدست‌گارد سیویل‌ها انجام می‌شد و آنها هنوز منتظر بودن‌که بازهم بکشن که فالانژیست‌ها گارد سیویل‌هاراکه به‌تفنگهاشون‌تکیه داده بودن گذاشتن ونعشها را بحال خودشان کنار دیوار ول کردن و مارا از آنجا به‌بالای تپه‌کشوندن . یك صف دراز از زن ودختر بودیم ومچهامون را بسته بودن و مارا به‌بالای تپه و توخیابون‌ها، تا میدون ، کشوندن و تو میدون جلو مغازه سلمانی که روبروی عمارت دهداری بود ایستادن .

«آنجادونفرمرد ماهارا براندازکردن ویکیشون‌گفت، ««این دخترکدخداس،»» وآن‌یکی‌گفت، ««ازاون‌شروع‌کن.»»

«آنوقت طناب را ازهردومچم بریدن و یکی‌ازآنها به بقیه گفت ، «« صف را

ببندین،»»و این‌دو نفر دستم‌راگرفتن و بردنم تومغازه سلمانی‌و بلندکردن وروی‌صندلی گذاشتن وآنجا نگه داشتن.

«من صورت خودم وآنهایی‌که مرا نگه‌داشته بودن وصورت سه‌نفر دیگه را که روم خم شده بودن تو آینه سلمانی می‌دیدم وهیچکدومشان را نمی‌شناختم. تو آینه هم خودم وهم آنهارا میدیدم اما آنها فقط من را می‌دیدن. مثل این بود که آدم رو صندلی دندونساز نشسته و چندتا دندونساز دورش را گرفتن و همه شون دیوونه‌ن. صورت خودم راهم بزور می‌شناختم برای اینکه غم وغصه عوضش کرده بود، ولی‌نگاه کردم وفهمیدم‌که‌خودمم. اما غصه‌م آنقدر زیاد بودکه نه ترسی‌داشتم ونه‌حس‌دیگری، فقط غصه.

«آنوقتها موهام را به دو رشته می‌بافتم. تو آینه می‌دیدم‌که یکیشون یکی از گیس‌ها را بلندکرد و همچین‌کشیدکه میون غم وغصه رنجم داد و بعد بایك تیغ آنرا از ته برید. من خودم را توی آینه با یك گیس دیدم و بجای آن یکی یه‌گله موی تراشیده بود. بعدگیس دومی را برید، اما اینبار آنرا نکشید وتیغ‌کمی‌گوشم‌را برید ودیدم خون ازش‌میاد. جاش‌را باانگشت حس میکنی؟»

«آره. اما بهتر نیست حرفش‌را نزنی؟»

«این‌که چیزی نیست. ازجاهای بدش حرف نمی‌زنم. اوهردوگیس مرا از ته برید وآ تهای دیگه خندیدن ومن حتی حس نمی‌کردم‌گوشم بریده. آنوقت او جلوی من ایستاد و همینطورکه دونفر دیگه من را نگه داشته بودن باگیس‌ها به‌صورتم زد و گفت، ««مااینجوری راهبه سرخ میسازیم. حالا می‌فهمی‌چطور با برادرهای پرولترت متحدشی. عروس مسیح‌سرخ.»»

«او با گیس های خودم پشت سرهم بصورتم زد و بعد آنهارا بدهنم گذاشت و محکم دورگردنم بست و پشت‌گردنم‌گره زد، درست مثل یك دهن بند، و دونفری‌که من را نگهداشته بودن خندیدن.

«همه آنهایی‌که این جریان را می‌دیدن خندیدن و وقتی‌آنهارا توآینه دیدم که می‌خندن‌گریه‌م‌گرفت. تا آنوقت ازدیدن منظره قیربارون چنان یخ‌زده بودم‌که

می‌تونستم گریه‌کنم .

«آنوقت مردی‌که دهنم‌را بسته بود بایك ماشین سلمانی تمام‌سرم راماشین‌کرد ؛ ول از پیشانی تا پشت‌گردن و بعد بالای سر و پشت‌گوشهام را زد ودرتمام‌مدتی‌که‌این کار را می‌کردن من را طوری نگهداشته بودن که بتونم تو آینه سلمانی ببینم و من آنچه راکه می‌دیدم نمی‌تونستم باورکنم ومرتب‌گریه می‌کردم اما از ترسی‌که ازقیافه‌م داشتم، ازآن دهن بازکه‌گیس‌ها را توش بسته بودن و سرم‌که زیر ماشین لخت می‌شد، نمی‌تونستم سرم را برگردونم .

«وقتی آن‌که سرم را ماشین میکرد کارش تموم شد ، یك شیشه تنتور از طاقچه سلمانی برداشت (سلمانی را هم‌کشته بودن، چون عضو سندیکا بود ، و تو درگاه مغازه افتاده بود و وقتی من را می‌آوردن تو از روش بالاکشیده بودن) ومیله شیشه‌ای توی بطری‌را روی زخم‌گوشم‌گذاشت‌که میون غصه وترس‌کمی سوزش‌گرفت .

«بعد جلوی‌من ایستاد و با تنتور روی پیشونیم نوشت U.H.P. . همچین‌یواش و با دقت‌کشیدکه انگار نقاش بود . من تو آینه همه‌چیز را همونطورکه بود دیدم و دیگه‌گریه نکردم چون دلم‌توسینه‌م برای پدر ومادرم یخ زده بود ومیدونستم بلاهایی که درآن‌موقع بسرم خودم‌آمده چیزی نیست .

«بعد، وقتی فالانژیست نوشتنش را تمام‌کرد ، عقب رفت و به‌من نگاه کردکه کار خودش را امتحان‌کنه و بعد شیشه تنتور راگذاشت و ماشین را برداشت و گفت ، ««بعدی.»» دستهای من راگرفتن وازمغازه سلمانی بیرون بردن و پای‌من به‌سلمانی‌که هنوز به‌پشت تو درگاه افتاده‌بود وصورت‌کبودش بالا بودگیرکرد ونزدیك بود بخوریم به‌کنسپسیون‌گارسیاکه بهترین دوستم بود و دونفر ازآنها داشتن میآوردنش تو . اواول که من را دید نشناخت و بعد شناخت و جیغ‌کشید و تا وقتی من راکشیدن آن طرف میدون و از درگاه عمارت دهداری بردن تو و از پله‌ها کشیدن بالا و بردن تو اطاق پدرم وانداختن روی نیمکت صدای جیغ‌هاش را می‌شنیدم . آنجا بودکه‌آن کارهای زشت را بامن‌کردن .»

رابرت‌جردن‌گفت، «خرگوشك من» واورا تا آنجاکه میتوانست، تنگ‌وآرام، به‌خود فشرد . اما دلش، تا جایی‌که برای یك مرد ممکن بود، پرازکینه بود. «دیگه حرفی از آن نزن . بیش از ایـن چیزی بهم نگو چون دیگه نمیتونم کینه‌م را تحمل‌کنم .»

ماریا درآغوش او سخت وسرد بود .گفت، «نه . دیگه ازآن حرف نمی‌زنم . اما آنها مردم بدی هستن . دلم میخواست اگه تونستم چندتاشون را بکشم. امااینرا فقط برای غرورت، اگه قرار باشه زنت بشم،گفتم‌که خوب بفهمی .»

اوگفت، «خوشحالم‌که بهم‌گفتی . چون فردا بسلامتی خیلی‌خواهیم‌کشت .»

«از فالانژیست‌ها هم می‌کشیم ؟ آنها بودن‌که این‌کارهاراکردن.»

رابرت جردن با افسردگی‌گفت، «آنها نمی‌جنگن . پشت جبهه آدم می‌کشن . این آنها نیستن‌که توجنگ با ما طرف میشن.»

«نمیشه یك‌جوری‌کشتشون ؟ دلم‌میخواد یك‌عالم ازآنها بکشم .»

اوگفت، « من ازآنهاکشتم . بازهم می‌کشم . درانفجار قطار ها کشته‌بمشون.»

ماریاگفت، «دلم میخواد یك‌دفعه‌که برای منفجرکردن قطار میری باهات بیام. روزانفجارآن قطار،که پیلار من را از آن آورد ، یه خورده دیوونه بودم .بهت‌گفت چه‌جوری بودم؟»

«آره . حرفش را نزن.»

«توخودم مرده بودم،کرخ بودم و جزگریه‌کاری نداشتم . اما یه چیزدیگه بهت بگم . اینرا باید بگم .آنوقت شاید تو با من‌ازدواج نکنی • اما ربرتو ، اگه دلت نخواست بامن ازدواج‌کنی نمیتونیم همیشه باهم باشیم؟»

«من باتو ازدواج میکنم.»

«نه . این موضوع را فراموش‌کرده بودم . شاید هم نباید بامن ازدواج کنی . ممکنه من‌نتونم برات پسر یا دختری بیارم ، چون پیلار بهم گفت‌که اگه میتونستم با این‌کارهایی‌که با من کردن آبستن می شدم . اینرا باید بدونی . اوه ، نمیدونم چرا

فراموشش کرده بودم.»

رابرت جردن گفت، «خرگوشك، هیچ اهمیتی نداره. اولاکه شاید راست نباشه. اینرا دکتر باید بگه. بعدش هم، هوس نمی‌کنم پسر یادختری دراین دنیای اینجوری بوجود بیارم. وانگهی، توهمه عشق مرا تصاحب خواهی کرد.»

ماریا به‌اوگفت، «دلم میخواد برای تو پسر ودختر بزام. اگه بچه‌های مانباشن که با فاشیستها بجنگن چطور میخوای دنیا بهتر بشه؟»

اوگفت، «من تورا دوست دارم. می‌شنوی؟ حالا هم باید بخوابیم، خرگوشك چون من باید خیلی به‌صبح مونده بلندشم و تو این ماه هم زود سحرمیشه.»

«پس اون چیزی که الان گفتم عیبی نداره؟ هنوز میتونیم زن وشوهر بشیم؟»

«حالاهم زن وشوهریم. حالا باهات ازدواج می‌کنم. توزن منی. اما. خرگوشکم، بخواب که دیگه وقت تنگه.»

«راستی راستی زن‌شوهر میشیم؟ نه بحرف؟»

«راستی.»

«پس‌من می‌خوابم واگه بیدارشدم به‌آن فکر می‌کنم.»

«من‌هم.»

«شب بخیر، شوهرم.»

رابرت جردن گفت، «شب بخیر، زن.»

رابرت جردن صدای نفسهای یکنواخت ومنظم اورا شنید ودانست که او بخواب رفته است وخود بیدار بود و، بسیار آرام، دراز کشیده بود؛ نمی‌خواست با حرکت خود اورا بیدارکند. او به‌آنچه دختر نگفته بود اندیشید ودلش پر ازکینه شد واز اینکه در آن بامداد کشتاری بپا می‌شد خرسند بود. اندیشید، اما من شخصاً نباید درآن دستی داشته باشم.

گرچه، چگونه میتوانم ازآن برکنار بمانم؟ می‌دانم که ماهم کارهای وحشتناکی با آنها کردیم. اماآن به‌این سبب بودکه ماتربیت نشده بودیم وبهترازآن نمیدانستیم.

اما آنها آن‌کارها را بعمد و از روی تعقل‌کردند . آنهایی‌که این‌کارها راکردند تازه‌ترین شکوفه های آن فرهنگ هستند . آنهاگلهای سرسبد پهلوانی اسپانیا هستند . چه مردمی بوده‌اند . چه حرامزاده‌هایی ، ازکورتتز وپیتزارو و منندتز وآویلاگرفته تا انریك‌لیسترو تا پابلو . وچه مردم شگفت‌آوری . دردنیا نه‌کسی بهتر از آنها پیدا می‌شود ونه‌کسی بدتر ازآنها . نه مهربانتر و نه بیرحم‌تر .کی آنها را درك می‌کند ؟ من‌که نه . چون اگر آنها را درك می‌کردم همه این‌کارها را می‌بخشیدم . درك کردن یعنی بخشیدن . این درست نیست . در بخشش مبالغه شده . بخشش اندیشه‌ای‌مسیحی است و اسپانیا هرگز یك‌کشور مسیحی نبوده . همیشه بت‌پرستی خاص‌خودرادرداخل کلیسا داشته . **Otra Virgen mâs** (عذرایی‌دیگر) .گمان‌کنم بهمین سبب بوده که بایستی عذراهای دشمنانشان را ازمیان می‌برده‌اند . بیگمان این‌عقیده در آنها ، در مذهبیهای متعصب اسپانیا ، راسخ‌تر بوده تا در توده مردم . مردم دور ازکلیسا پرورش یافته بودند ، چون‌کلیسا و حکومت یکی بود و حکومت همیشه فاسد بود . این تنها کشوری بودکه هرگز پای رفورماسیون به‌آن نرسید . حالادارند مکافات انکیزیسیون را پس‌میدهند . خوب هم پس میدهند .

خوب ، این برای فکرکردن مطلبی است . فکرت را مشغول می‌کند وتورا از اندیشه به‌کارت باز می‌دارد . این بی زبان‌تر از تظاهر بود . خداوندا ، امشب خیلی تظاهرکرده بود . پیلارکه سرتاسر روز ظاهرسازی‌کرده بود . شکی نیست . اگر فردا کشته می‌شدند چه؟ درصورتی‌که پل را بخوبی منفجر می‌کردند چه اهمیتی میداشت؟ تنهاکاری‌که برای فردا درپیش‌داشتند این بود .

نه ، اهمیتی نداشت . این کارها را نمی شود سرسری انجام داد . اما قرار هم نبوده‌که تو تا ابد زنده باشی . اندیشید ، شاید تمام زندگی من در سه روز بوده . اگر چنین‌است دلم میخواهدکه این‌شب آخر را جور دیگری می‌گذراندیم. اماشبهای آخر هرگز لطفی ندارند . هیچ‌چیز آخر لطفی ندارد. چرا،گاهی‌کلام‌آخر خوبست . «زنده‌باد شوهرم‌که‌کدخدای این ده بود» خوب بود .

اینرا از آنجادانست که هنگامی که آنرا با خود میگفت لرزشی درتمام وجودش دوید . خم شد و ماریا را بوسید ؛ ماریا بیدار نشد . باصدایی بسیارآرام به انگلیسی زمزمه کرد ، « خرگوشك دلم میخواد باهات ازدواج کنم . من به خانواده تو خیلی افتخار میکنم . »

فصل سی و دوم

در همان شب ، در مادرید ، اشخاص بسیاری درهتل گیلورد بودند . اتومبیلی که چراغهای آن با دوغاب آبی رنگ شده بود در کالسکه رو هتل توقف کرد ومرد ریزه اندامی با چکمه‌های سواری سیاه وشلوار سواری خاکستری ، و یك نیمتنه کوتاه خاکستری که تازیر گلوی آن دگمه می‌خورد ، ازآن پیاده شد وهنگامی که در را باز می‌کرد به سلام نظامی دونگهبان پاسخ داد، به پلیس مخفی که پشت میزدربان نشسته بودسری تکان داد ، وسوارآسانسور شد. درسرسرای ورودی دونگهبان دردو طرف در روی صندلی نشسته بودند وهنگامی که مرد ریزه‌اندام ، درجلوی آسانسور ، ازمقابل آنها می‌گذشت تنهاسرشان رابلندکردند .کارآنها این بودکه پهلو، زیر بغل ، وجیبهای پشت شلوارکسانی راکه نمی‌شناختند لمس کنندکه ببینند تازه وارد تپانچه همراه خود داردیانه واگردارد ازاوبخواهندکه آنرانزد دربان بگذارد . اماآنها مردکوتاه قد را که چکمه‌های سواری بپاداشت خوب می‌شناختند وهنگامی که از برابرشان می‌گذشت بزحمت سرشان رابلندکردند .

آپارتمانی که درهتل گیلورد محل سکونت اوبود هنگام ورودش پرازآدم بود . آدمهانشسته وایستاده ، دراین‌سو وآن سو ، چون در هر تالار مهمانی دیگری ، باهم سرگرم گفتگو بودند ومردوزن درجامهای کوچکی که ازتنگ های بزرگی پرمی‌کردند ودکا ، ویسکی سودا ، وآبجو می‌نوشیدند . چهارتن ازمردها لباس نظامی بتن داشتند دیگران نیمتنه های جیر و چرمی پوشیده بودند . سه نفر از چهار زنی که درآن‌جا بودند جامه عادی بتن داشتند ، اماچهاری که بطور فرسوده‌ای لاغر وگندمگون بود ، یك لباس نظامی زنانه ساده بادامن پوشیده بود وزیرآن چکمه‌های بلندبپا داشت .

کارکف هنگامی که وارد اطاق شد بی‌درنگ بسوی زنی‌که لباس نظامی داشت رفت وسری خم‌کرد وبااودست داد . اوزنش بودوکارکف چیزی بزبان روسی به اوگفت که‌کسی نشنید ولحظه‌ای حالت جسارتی‌که بهنگام ورود درچشمهایش بودناپدیدشد. آنگاه همینکه سرماغونی رنگ وچهره شل وتنبل دخترخوش اندامی راکه رفیقه‌اش بوددید بازچشمهایش‌درخشید واوباگامهایی شمرده وکوتاه نزداو رفت و طوری سرخم کرد وبااودست دادکه انگارتقلید سلامی راکه‌به زنش داده بودمی‌کرد . هنگامی‌که بسوی دیگراطاق می‌رفت زنش درپی اونگاه نکرده بود. اوبایك افسراسپانیایی بلند-بالاو خوش‌قیافه ایستاده بودوبا اوبزبان روسی‌گفتگو می‌کرد .

کارکف داشت به دخترمی‌گفت ، «عشق بزرگت داره‌کمی چاق میشه دیگه همینطورکه به‌دومین سال نزدیك میشیم همه قهرمانهای مادارن چاق میشن .» اوبه مردی‌که درباره‌اش سخن می‌گفت نگاه نکرد .

دختر باوجدگفت ، «توانقدر زشتی‌که‌به یك وزغ هم حسودی می‌کنی.» بآلمانی صحبت می‌کرد. «میتونم فردا باتوبیام به حمله ؟»

«نه . حمله‌ای هم درکارنیست .»

دخترگفت ، «همه ازآن باخبرن . انقدر تودارنباش . دولورس میره من‌یاباو یاباکارمن میرم . خیلیها میرن .»

کارکف‌گفت ، «باهرکسی‌که می‌بردت برو . من نمی‌برمت .»

آنگاه روبه دخترکرد وبالحنی جدی پرسید ، «کی اینرابتوگفت ؟ راست بگو»

دختر باهمان لحن جواب داد، «ریچارد»

کارکف شانه بالاانداخت واورا برجاگذاشت .

مردی میان بالاباچهره سبزه سنگین وشل ، زیر پلکهای پف‌کرده ، ولب ـ زیرین آویزان باصدایی سوء هاضمه‌ای اوراخواند ، «کارکف . خبرهای خوش را شنیده ین ؟»

کارکف نزداورفت وآن مرد گفت ، «همین الان شنیدم . ده دقیقه نمیشه . عالیه . فاشیستها ازصبح نزدیکیهای سگوویا باخودشون می‌جنگیدن . مجبور شدن

شورش را بـا مسلسل بخوابـونن . عصری داشتن سربـاز های خودشان را بمباران می‌کردن .»

کارکف پرسید . «هان ؟»

مردی‌که چشمهای پف کرده داشت‌گفت ، «راسته . خود دولورس خبر آورد . با این خبر به اینجا آمده بود و چنان وجـد و شور خیره‌کننده‌ای داشت‌کـه نظیرش راتا بحال ندیدم . اصالت خبردر صورتش می‌درخشید .» باشادی‌گفت ، «آن صورت پرشکوه . . . . . »

کارکف با صدایی‌که هیچگونه آهنگی نداشت گفت ، «آن صورت‌پرشکوه .»

مردی‌که چشمهای پف‌کرده داشت‌گفت ، «اگراززبان خودش می‌شنیدین . خبر خودش بانوری‌که ازاین دنیـانبود ازچهره‌ش می‌درخشید . درآهنگ صدایش‌اصالت کلامش درك می‌شد. می‌خواهم‌اینرادریك مقاله برای ایزوستیا بنویسم. برای‌من یکی ازبزرگترین دقایق‌جنگ وقتی بودکه باآن‌صدای پرشکوه ،که رحم وعاطفه وحقیقت رادرهم‌آمیخته داشت ،گزارش راشنیدم . مثل مقدسین واقعی مردم نورنیکی وراستی ازصورتش می‌باره. بیخودنیست‌که بهش میگن لاپازیونااریا .»

کارکف باصدای بیروحی‌گفت ، «بیخودنیست . بهتره همین الان تا آن مقدمه قشنگ آخری ازیادتان نرفته آنرابرای ایزوستیابنویسین .»

مردی‌که چشمهای پف‌کرده داشت‌گفت ، «او ازآن زنها نیست‌کـه‌کسی بشوخی بگیره ، حتی‌آدم خرده‌گیری مثل شما. اگـراینجا می‌بودین وصداش رامی‌شنیدین و صورتش را می‌دیدین .»

کارکف گفت ، «آن صدای پرشکوه . آن صدای پرشکوه . اینها را بنویسین . بـه من نگین . سر من پاراگراف پاراگراف تلف نکنین . بـرین همین الان آن را بنویسین .»

«همین الان؟»

کارکف به‌او نگاه‌کرد وگفت ، «بنظرمن بهتره همین الان بنویسین.» و بعد از او روگرداند . مرد چشم پف‌کرده یکی دو دقیقه ، فنجان ودکا بدست ، در جالی‌کـه

چشمهایش باپفی‌که داشت ، شیفته زیبایی آنچه دیده وشنیده‌بود شده بود آنجاایستاد وآنگاه برای نوشتن‌آن اطاق راترك‌کرد .

کارکف‌نزدمردی دیگررفت؛ مردی‌کمابیش چهل وهشت ساله ،کوتاه قدوستبر، باچهره‌ای بشاش، وچشمهایی برنگ‌آبی روشن ومویی بورکه رفته رفته تنك می‌شد ولبهایی‌کبود درزیرسبیلی‌کوتاه‌وزرد. این‌مردلباس‌نظامی‌داشت . اومجارستانی‌وفرمانده یك لشگر بود .

کارکف ازآن مردپرسید ، «وقتی این دولورس‌آمد شمااینجا بودید ؟»

«بله .»

«موضوع ازچه قراربود ؟»

«صحبت جنگ میان خود فاشیستها بود. اگرراست باشه زیباست .»

«خیلی صحبت فردا سرزبانها افتاده .»

«افتضاحیه . تمام این روزنامه نگارها باید اعدام شوند . همین طور خیلی از کسانی‌که دراین اطاق هستند وبدون شك آن آلمانی دسیسه باز ، ریچارد . هرکه فرمان یکی ازتیپهارابه فلوگر یکشنبه داده باید اعدام شود .» ژنرال خندید وگفت، «شایدشما ومن هم بایداعدام شویم . بعید نیست ، امابهتره حرفش راپیش نکشید .»

کارکف‌گفت ، «این ازآن موضوعهاست‌که من‌خوشم نمیاد درباره‌ش حرف‌بزنم. آن آمریکایی که گاهی اینجا می‌آید آنجاست . می‌دانید ، آن جردن که با دسته پارتیزانهاست . اوآنجاست ، همانجاکه میگن این جریانات اتفاق افتاده .»

ژنرال‌گفت ، «خوب ، دراینصورت اوباید امشب گزارشی ازآن بفرسته . آن طرفها از من خوششان نمیادوگرنه می‌رفتم وخبرش‌رابرایتان می‌آوردم . دراین‌جریان باگلزکار میکنه ، نه ؟ شمافرداگلز رامی‌بینید ؟»

«فردا اول وقت .»

ژنرال‌گفت ، «تااوضاع روبراه نشده نزدیك اونروید . اواز شما حرامزاده‌ها همانقدرکه من متنفرم بدش می‌آید .گرچه اخلاق اوخیلی بهتراست .»

«اما درمورد این . . .»

ژنرال خندید ، «لابد فاشیستها مانوور می داده‌اند . خوب ، ببینم‌گلز می‌تواند کمی‌آنهارا بجنباند. بگذاریدگلز اینجا خودش امتحان‌کند . مادر گوادالاخارا آنها راجنباندیم .»

کارکف با لبخندی‌که دندانهای خرابش را نمایان‌کردگفت ، «شنیدم شماهم سفرمی‌کنین .» ژنرال یکباره خشمگین شد :

«من‌هم . حالاهم من‌تودهانشان افتادم . همیشه زبانشان روی همه مامی‌گرده. امان ازاین حلقه‌کثیف‌وراجی . مردی‌که دهانش راباز نکند می‌تواند ، اگر ایمان داشته باشد ،کشورش رانجات بدهد .»

«دوست شما ، پریتو ، می‌تواند دهانش رابیندد .»

«امااو ایمان نداردکه بتواند پیروز شود. بدون داشتن ایمان بـه مردم چطور می‌شود پیروزشد ؟»

کارکف‌گفت، «جوابش باشما . من میرم‌کمی بخوابم .»

اطاق پرازدود وپرگویی راترك‌کرد وبه اطاق خوابی‌که درپشت آن بود رفت و روی تختخواب نشست وچکمه‌هایش رادرآورد . هنوز صدای‌گفتگوی آنها رامی‌شنید ازاینرودر رابست وپنجره رابازکرد . زحمت لباس‌کندن رابه خودنداد چون درساعت دوازراه‌کولمنارو سرسداوناوا سرادابه جبهه‌ای‌که ازآنجاگلز در بامداد حمله می‌کرد رهسپار می‌شد .

فصل سی‌وسوم

ساعت دوبامداد بودکه پیلار اورا بیدارکرد. هنگامی‌که دست پیلار به‌او خوردابتدا گمان بردکه ماریا است وبسوی اوغلتید و گفت، «خرگوشك.» آنگاه دست درشت زن شانه‌اش‌را تکان دادواو ناگهان یکسره بیدار شد ودستش قبضه کمری را که‌پهلوی پای راست برهنه‌اش بود فشرد وتمام بدنش مانند کمری‌که ضامن آنرا رها کرده بود آماده شد.

در تاریکی پیلار را شناخت. نگاهی بصفحه ساعت مچی خود که عقربه‌های آن بازاویه‌ای تنگ نزدیك راس ساعت می‌درخشید کرد وچون دید هنوز بیش ازدو ساعت ازنیمه شب نگذشته گفت، «چه خبرته زن؟»

زن تنومند به اوگفت، «بابلو رفته.»

رابرت جردن شلوار وکفشهایش را پوشید. ماریا بیدار نشده بود.

پرسید، «کی؟»

«باید یکساعت باشه.»

«دیگه؟»

زن با درماندگی گفت، «یه‌چیزی ازتوبرده.»

«خب، چی؟»

زن به اوگفت، «نمیدونم. بیا ببین.»

درتاریکی بسوی‌مدخل غار رفتند. خمیده از زیر پتو گذشتند وبدرون رفتند. رابرت جردن درتاریکی غار، در هوای کثیف آغشته به بوی خاکستر وبوی بخواب رفته‌ها او را دنبال می‌کرد. چراغ قوه‌اش را روشن کرده بود تاکسانی را که روی

زمین خوابیده بودند زیر پا نگذارد . آنسلمو بیدار شدوگفت ، «وقتشه ؟ »

رابرت جردن آهسته گفت ، «نه . بخواب جانم . »

کوله‌پشتی‌ها دربالای بسترپیلارکه باپتویی آویخته از بقیه غار جدامی‌شدبود. هنگامی‌که رابرت جردن روی بستر زانو زد ونور چراغ قوه‌اش را به کوله پشتی‌ها تاباند از بستر بوی مانده عرق خشک شده و بوی شیرین مهوعی ، از همان گونه که بستر سرخ پوستها دارد ، به مشامش رسید . در هرکوله پشتی شکافی دراز از بالا به پایین وجود داشت . رابرت جردن چراغ‌قوه را به‌دست چپ داد وبادست راست درون کوله‌پشتی نخستین را کاوید . این کوله‌ای بودکه کیسه خوابش را در آن می‌گذاشت ونمی‌بایست کاملا پرباشد . چندان پرنبود . هنوز مقداری ریسمان درآن بود اماجعبه چوبی چهار گوش منفجر کننده نبود . جعبه سیگار برگ با چاشنی‌ها که بدقت نخ پیچی وبسته‌بندی شده بود و . قوطی حلبی سرپیچ‌دار بافتیله‌ها و ماسوره هم در جای خود نبودند .

رابرت جردن کوله‌بار دیگر را کاوید . این یکی هنوز پراز مواد منفجره‌بود. شاید یك بسته‌کسر داشت .

ایستاد وروبه زن کرد . مردی‌که صبح خیلی زود بیدار شده باشد ممکن است احساسی تهی داشته باشدکه کمابیش‌مانند احساس بلا است ورابرت جردن این‌احساس را بهزار برابر داشت .

گفت ، «به‌این میگی مواظبت‌کردن ؟ »

پیلار به او گفت ، «سرم‌را روی آنها گذاشته و خوابیده بودم ، دستم هم روشون بود .»

«خسته نباشی .»

زن گفت ، «ببین.او نصفه‌شب بلندشد ومن گفتم، ««پابلو کجامیری ؟»» او به‌من گفت ، میرم بشاشم ، زن ،»» ومن دوباره خوابیدم . وقتی بلند شدم‌نمیدونستم چقدر گذشته اما ، وقتی دیدم‌نیست ، باخودم‌گفتم ، روی‌عادت رفته اسباش را سرکشی‌کنه.» درپایان سخن با درماندگی گفت ، «بعد ، وقتی نیومد دلواپس شدم ، کوله‌پشتی‌ها را

دست زدم‌که مطمئن باشم همه‌چیز سرجاشه وآن شکافها را دیدم وآمدم پیش‌تو .»

رابرت جردن‌گفت. «بیا .»

اکنون بیرون از غار بـود و هنوز آنقدر از نیمه شب‌نگذشته بود که انسان فرا رسیدن بامداد را احساس‌کند .

«میتونه با اسبها غیراز راهی‌که نگهبان هست بره؟ »

«از دو راه دیگه .»

«کی بالاست ؟»

«الادیو.»

رابرت جردن دیگر سخنی نگفت‌تا به‌چمنزاری‌که اسبها را درآن بسته بودند رسیدند . سه اسب در چمنزار سرگـرم چرا بودند . کهر بزرگ و اسب خاکستری نبودند .

«فکر میکنی چه مدت پیش رفته ؟»

«باید یك ساعت باشه .»

رابرت جردن‌گفت، «پس دیگه همینه که هست . میرم باقیمانده کوله‌هام را بردارم و بگیرم بخوابم.»

«من مواظبشون میشم.»

«Qué va ، مواظبشون میشی . همون یه دفعه‌که مواظبت کردی بس بود.»

زن‌گفت، «انگلیسی، من هم مثل‌تو ازاین پیش‌آمد ناراحتم. برای برگردوندن چیزهای تو از هیچ‌کاری مضایقه نمی‌کنم . لازم نیست آزارم بدی . پابلو بهردوی‌ما خیانت‌کرده .»

هنگامی که زن این را می‌گفت رابرت جردن دریافت که نمیتواند رفتار خود را با تندخویی بیاراید ، نمیتواند با این‌زن بستیزد . او می‌بایست در آن روزکه دو ساعتش‌هم گذشته بود با این زن‌کارکند .

دست روی شانه اوگذاشت وگفت ، «پیلار. چیزی نیست ، زیاد اهمیت نداره. چیزی تهیه می‌کنیم‌که همان‌کار را بکنه .»

«اما چی برده؟»

«هیچی زن . چندتا چیززیادی.»

«از وسایل انفجار بود؟»

«آره، اما برای منفجرکردن راههای‌دیگه هم‌هست . ببینم ، پابلوچاشنی‌وفتیله نداشت . حتماً اینها را بهش داده‌ن.»

زن با درماندگی‌گفت ، «آنها را برده . من فوری پی‌آنها رفتم اما از آنها هم خبری نیست .»

ازمیان درختها به‌دهانه غار بازگشتند .

رابرت جردن‌گفت ، «برو یه‌خرده بخواب . با نبودن پابلو راحت‌تریم.»

«میرم الادیو را ببینم.»

«حتماً از یه راه دیگه رفته.»

« بهرحال میرم . من با این بیعرضگی که از خودم نشون دادم به تو خیانت کردم . »

رابرت جردن‌گفت، « نه. یه‌خرده بخواب‌زن . باید ساعت چهاردست‌بکارشیم.»

با او بدرون غار رفت و کوله‌پشتی ها را باهم بغل‌کرد ،که از شکافها چیزی نریزد، و بیرون‌آورد .

«بذار بدوزمشون .»

رابرت‌جردن بنرمی‌گفت، «پیش‌ازرفتن‌می‌دوزی. اینهارا بعنوان‌اعتراض‌نمیبر میبرم‌که خوابم ببره. »

«باید اینهارا زود بهم بدی‌که بدوزم.»

رابرت جردن‌گفت، «زود میدم . بروکمی بخواب زن.»

زن‌گفت، «نه . من درحق تو وجمهوری‌کوتاهی‌کردم .»

باز با لحنی نرم به‌اوگفت، «برو بخواب زن.کمی بخواب.»

فصل سی و چهارم

اینجا فاشیستها درراس تپه‌هاجاگرفته بودند . پس ازآن دره‌ای بودکه بجزیك پاسگاه فاشیستی‌که درعمارتی‌دهقانی بودو فاشیستها بناهای اطراف وانبارآنرامستحکم کرده بودند مراقبی نداشت . آندره‌که باگزارشی ازرابرت جردن نزدگلـز می‌رفت ، درسرراه خـود ، دور بزرگی حول این پاسگاه زد . می‌دانست درکجا سیم پاگیری‌کار گذاشته‌اندکه یك مسلسل نصب شده رابکار می‌اندازد ودرتاریکی‌آنرا یافت وازرویش گذشت و در کنار نهرکوچکی محصور از درختهای تبریزی‌که برگهاشان در نسیم شب می‌جنبیدبراه‌افتاد. خروسی‌دریك‌بنای‌دهقانی‌که پاسگاه فاشیستها بودخواند واوهمچنان که درکنار نهرگام برمی‌داشت به عقب نگریست واز لابلای تنه تبریزیها نوری درلبه پایینی یکی‌از پنجره‌های بنادید . شب‌آرام وآسمان صاف بودوآندره نهررا رهـاکرد وبه میان علفزار رفت .

چهارپشته علف درعلفزار بودکه اززمان زدوخورد ژوییه سال پیش مانده بود . هیچ‌کس علف رانبرده بودوچهار فصلی‌که‌گذشته بودکپه هارا صاف و علف هـارا ضایع کرده بود .

آندره درحالی‌که‌ازروی یك‌سیم پاگیرکه میان دوکپه‌کشیده شده بودمی‌گذشت به‌تلف شدن‌آنهااندیشید. فکرکرد، اماجمهوریخواههای می‌بایست‌علفها راازسربالایی گوداراما که ازپشت علفزار شروع می‌شود بالا ببرند وفاشیستها هم ، بگمانم ، نیازی به‌آنها نداشته‌اند .

آنهابا‌اندازه احتیاجشان علف و گندم دارند . زیاددارند . اما فردا ضرب شستی به‌آنها نشان خواهیم داد. فرداصبح تلافی سوردو راسرشان سرشان درخواهیم آورد .

چه حشیهایی هستند ! صبح درجاده گرد وخاکی بپاخواهد شد .

می‌خواست این پیغام‌رسانی را بانجام برساند وبرای حمله‌به پاسگاهها برگردد . اماآیا براستی می‌خواست برگردد یاتنهاآنرا وانمود می‌کرد ؟ اوآن احساس آسودگی راکه وقتی رابرت جردن به اوگفته بودکه بایدنامه رابیرد دراو پیداشده بود ، می‌شناخت . او بادورنمای صبح بآرامی روبروشده بود . این‌کاری بودکه باید می‌کردند . به آن رای داده بود وآنرا انجام می‌داد . نابودکردن سوردو بسیار در او اثر کرده بود. اما،گذشته ازهرچیز ، این سوردو بود . ازآنها نبود . آنهاکاری راکه لازم بود انجام می‌دادند .

اما وقتی رابرت جردن ازنامه با اوسخن گفته بود احساس زمانی به او دست داده بودکه بچه بود وصبح روزجشن دهکده‌شان ، هنگامی که بیدار می‌شد ، صدای باران را شنیده بود وباران چندان سخت می‌بارید که اودانسته بود میدان بسیارخیس خواهد شد ومسابقه گاوگیری درآن برگزار نخواهد گردید .

دربچگی عاشق گاوگیری بود وهمیشه چشم براه‌آن ولحظه‌ای بودکه ، درزیر آفتاب داغ ومیان گرد وخاك ، در میدان می‌بود وگاریها دور میدان صف کشیده و محوطه بسته‌ای می‌ساختند وگاو ازقفس خودبه میدان می‌سرید و هنگامی‌که پنجره را بالا می‌کشیدند باهرچهار پا خودرا نگهمیداشت . باشور وشعف ، باهراسی عرق‌آور ، چشم براه لحظه‌ای بودکه ، درمیدان ، صدای شاخ زدن گاورا به تخته قفس سفریش می‌شنید ، و بعد خود او را می‌دید که به میدان می‌سرد و ، سرافراشته ، سوراخهای بینی‌گشاد ، گوشهاراست ، برق پوست سیاهش به‌غبارآمیخته ، وپهلوها به‌کثافت‌خشک شده آلوده می‌ایستد ، وچشمهایش را تماشا می‌کرد ، چشمهایش‌که چشمك نمی‌زد ، درزیرشاخهایی‌پهن‌که بصافی‌وسختی تکه‌چوبهای‌آب‌آورده‌که خرده‌سنگها پرداخته‌شان کرده ، بود و نوکهای تیزشان جوری به بالا برگشته بود که از دیدن آنها ترس بردلت می‌نشست .

سرتاسرسال بفکر لحظه‌ای درآن روز بودکه چشمهایش را می‌پاییدی‌که ببینی کدامیك از آدمهایی راکه درمیدان هستند نشان میکند تا با سر خم کرده و شاخهای

جلوآورده ، با آن دو تندگربه‌آساکه وقتی آغاز می‌شد قلبت می‌ایستاد ، به‌او یورش کند . در بچگی سرتاسر سال چشم براه آن لحظه بود؛ اما هنگامی‌که رابرت جردن دستور رساندن آن نامه را داده بود احساس زمانی را پیداکرده بودکه بیدار شده بود وصدای باران‌راکه بربام‌سنگفرش، دیوارهای سنگی، وچاله‌های خیابان‌خاکی‌دهکده می‌بارید می‌شنید .

او همیشه در نمایشهایی کـه در ده برگزار می‌شد در برابر گـاو دلیر بود ، بدلیری هرکسی‌که در دهکده‌های آن حوالی بود، واگرچه به‌نمایش‌های دهکده‌های دیگر نمی‌رفت هیچ سالی ، بهیچ قیمت، آنرا از دست نمیداد . قادر بود هنگامی که گاو یورش می‌آورد ازجایش تکان نخورد و تنها درلحظه آخر جا خالی میکرد.وقتی گاوکسی را بخاك می‌انداخت اوکیسه‌ای زیر پوزه‌اش تکان میداد که اورا کنار بکشد و بارها شده بودکه شاخهای گاو را گرفته و از پهلو کشیده بود ، با سیلی و لگد به صورتش زده بود ، تاگاو آن مرد را رهاکرده و بدیگری یورش برده بود .

دم گاو را محکم می‌گرفت و می‌کشید و می پیچاند تا اورا از روی مرد زمین خورده‌کنار بکشد . یکبار دم‌گاورا با یك دست‌گرفته و دورگشته بود تادست دیگرش بیك شاخ‌گاو برسد و وقتی‌گاو سرش را بلندکرده بود تا به‌او ببرد پس پس دویده بود، دم گاو بیك دست و شاخش بدست دیگر با او چرخ زده بود تا جمعیت با کاردهاشان بسرگاو ریخته و حیوان را کارد زده بودند . درگردوخاك وگرما ، درهیاهوی‌فریادها، و در بوی‌گاو وآدم وشراب ، او در پیشاپیش جمعیتی بودکه خودرا روی‌گاو انداخته بودند واحساس‌آن‌دم برایش‌آشنا بودکه‌گاو زیراو تلوتلو میخورد وجست وخیزمیکرد و او روی‌گرده‌اش بود ، بازویش را دور ته یك شاخ حلقه کرده بود و با دست شاخ دیگر راگرفته بود، انگشتهایش قفل شده بود، تنش به‌بالا می‌پرید وپیچ‌وتاب‌میخورد و بازوی چپش چنان بودکه‌گفتی می‌خواهد از بیخ‌کنده شود ، ودرآن‌حال‌درسراشیبی گرم وخاکی و پرمو و تکان دارکوهی عضله‌خوابیده و گوش حیوان را محکم بدندان گرفته بود و کاردش را پشت سر هم در برآمدگی گردن متحرك او فرو می‌کرد که ، اکنون، همچنان‌که سنگینی خودرا روی بلندی‌گرده او انداخته بود وپی‌درپی بگردن

او میزد، خون گرم آن بر مشتش می‌جهید .

پس از نخستین بار که بدان گونه گوش گاو را گاز گرفته و بدندان نگهداشته بود ، و گردن و آرواره هایش در برابر تکان منقبض شده بود ، همه مسخره اش کرده بودند . اما با آنکه از این بابت سربسرش می‌گذاشتند پیش آنها قدر بسیار داشت از آن پس هر سال او می‌بایست آن کار را تازه کند . اورا بولداگ ویلاکونخوس می‌خواند وبشوخی می‌گفتند که گوشت خام می‌خورد . اما همه افراد دهکده انتظار دیدن آنرا داشتند وهر سال می‌دانست که اول گاو بیرون می‌آمد ، بعد یورش می‌برد وپرت می‌کرد وپس از آن وقتی فریاد یورش برای کشتن گاو رامی‌کشیدند او از لابلای دیگر یورش کننده‌ها می‌شتافت وجستی برای گاز گرفتن میزد . بعد، هنگامی که کار تمام شده و سرانجام گاو در زیر سنگینی قاتل ها از حرکت ایستاده و فرو افتاده و مرده بود او بر می‌خاست و، شرمنده ازماجرای گوش ، اما مغرور ، چندان که هر مردی بتواند باشد ، دور میشد . ازلابلای گاریها برای شستن دستهایش به کنار چشمه سنگی می‌رفت و مردها به پشتش می‌زدند و قمقمه شراب به دستش میدادند و می‌گفتند ، « آفرین بولداگ ، زنده باشه نه‌نه‌ت.»

یا می‌گفتند، «یه جفت **cojones** داشتن همینه ! سال پشت سال!»

آندره شرمنده میشد و احساس خلائی می‌کرد ومغرور وخوشحال می‌شد و همه آنها راکنار میزد و دستها و بازوی راست و بعد کاردش را می‌شست و پس از آن یکی از آن قمقمه‌ها را برمیداشت و برای آن سال مزه‌گوش را ازدهان می‌شست وشراب را روی سنگفرش میدان تف می کرد و بعد قمقمه را بالا می‌برد وشراب را به پس دهانش می‌جهاند .

البته . او بولداگ ویلاکونخوس بود و بهیچ قیمت فرصت انجام آن کار را در هیچ سال ازدست نمی‌داد . امامیدانست احساسی شیرینتر ازآن نبودکه ازصدای باران، آنگاه که میدانست مجبور به انجام آن کار نخواهد بود، دراو پیدا می‌شد .

به‌خودگفت ، اما من باید برگردم . جز اینکه باید برای کار پاسگاهها و پل برگردم مساله ای نیست . برادرم الادیو که هم خون و گوشت من است آنجاست .

آنسلمو ، پریمیتیوو ، فرناندو ، آگوستین ، رافاال ، گرچه واضح است که او جدی نیست ، زنها ، پابلو و انگلیسی ، هرچند که او بحساب نمی‌آید چون اجنبی است و دارد دستور را اجرا میکند ، همه‌شان برای این‌کار جمع شده‌اند . محال است‌که من بدلیل یك تصادف ، تصادف رساندن یك نامه ، ازاین‌کار فرارکنم . حالا باید این‌نامه را زود وخوب تحویل بدهم و دربرگشتن شتاب‌کنم تاسرموقع برای حمله به‌پاسگاهها حاضر باشم . ازشرافت بدور است‌که بسبب این تصادف درعملیات شرکت نکنم . چه ازاین روشنتر ؟ مانندکسی‌که ناگهان پی می‌برد در کاری که تنها جنبه‌های شاق آنرا در نظر داشته خوشی هم هست به خودگفت ، واینگهی ، از کشتن چند فاشیست بهره می‌برم . خیلی وقت است‌که ازآنهاکسی‌را از بین نبرده‌ایم. فردا میشود عملیات‌حسابی انجام داد . فردا میشود کارهای واقعی‌کرد . فردا می‌تواند روز پرارزشی باشد . خدا کند این فردا برسد ومن‌آنجا باشم .

در همین هنگام ، در حالی که تا زانو در جنگها فرو رفته بود و از سربالایی تندی‌که به‌مرز جمهوری منتهی میشد بالا می‌رفت ، در تاریکی ،کبکی بال زنان و با هیاهو از زیر پایش پرید وهراسی ناگهانی در او دوید و نفسش را بندآورد. با خود گفت . از ناگاهی آن است . چطور میتوانند باین تندی بال بزنند ؟ الان باید روی تخم خوابیده باشد . لابد پایم را نزدیك تخم‌هاگذاشتم . اگر این جنگ نبوددستمالی بآن بوته می‌بستم و روز برمی‌گشتم ولانه را می‌جستم و تخم‌ها را می‌بردم و زیر یك مرغ‌کرچ می‌گذاشتم و وقتی جوجه‌ها درآمدند تو حیاط مرغدانی جوجه کبك هم می‌داشتیم و من بزرگشان میکردم و وقتی بزرگ می‌شدند آنها را مرغ دام می‌کردم. کورشان نمی‌کردم چون آموخته میشدند .گمان‌میکنی فرار می‌کردند؟ شاید.آنوقت مجبور میشدم‌کورشان‌کنم .

اما خوشم نمی‌آید بعد ازاینکه بزرگشان‌کرده‌ام این معامله را باآنها بکنم. می‌توانستم وقتی برای‌کشیدن‌کبوترها ازآنها استفاده می‌کنم پرهاشانرا بچینم یا یك پاشان را ببندم . اگر جنگ نبود با الادیو می‌رفتیم ازآن رودخانه‌که پهلوی پاسگاه فاشیستها است خرچنگ بگیریم . یکبار در یکروز چهار دوجین از آن رودخانه

گرفتیم . اگر بعدازاین پل به یراق‌گردوس بریم، آنجا رودخانه‌های خوبی برای‌ماهی قزل‌آلا وهم برای‌خرچنگ هست. باخودگفت، امیدوارم به‌گردوس برویم. درگردوس در تابستان و پاییز میتوانیم زندگی خوبی داشته باشیم ولی سرمای زمستانش وحشتناك است ؛ اما شاید تازمستان درجنگ پیروز شده باشیم .

اگرپدرم جمهوریخواه‌نبودهم الادیو و هم من الان سرباز فاشیستها می‌بودیم و اگر آدم سرباز آنها باشد اشکالی درکار نیست . آدم از فرمان پیروی میکرد ویازنده می‌ماند ویا می‌مردوآخر سرهم‌هرطورکه میخواست بشود میشد . تحت یك‌رژیم‌زندگی کردن آسانتر ازجنگیدن باآن است .

اما این جنگ غیرعادی خیلی مسئولیت دارد . اگر آدمی بودی که ناراحت میشود دردسر آن زیاد بود . الادیو بیشتر ازمن فکر میکند . اوهم ناراحت است . من به هدف این جنگ ایمان واقعی دارم و ناراحت نیستم . اما این زندگی خیلی مسئولیت دارد .

اندیشید، بنظر من در دوره پر زحمتی بدنیا آمده‌ایم . فکر میکنم هر دوره دیگری هم‌که می‌بود آسانتر از این بود .کم‌رنج میبریم برای اینکه همه‌مان جوری ساخته شده‌ایم‌که در برابر رنج ایستادگی کنیم . آنهاکه رنج میبرند بدرد این محیط نمی‌خورند . اما این دوره دوره تصمیم‌های دشوار است . فاشیستها حمله‌کردند ومارا مصمم کردند . ما برای زیستن می‌جنگیم . امادلم میخواهد طوری می‌بودکه میتوانستم دستمالی به‌آن بوته ببندم و در روز بیایم و تخمها را بردارم و زیر یك‌مرغ بخوابانم و بتوانم جوجه‌های‌کبك را درحیاط خودم ببینم . من ازاین چیزهای‌کوچك ومعمولی خوشم می‌آید .

اندیشید، اما تو نه خانه‌ای داری ونه حیاطی برای آن خانه‌که نداری . تو خانواده‌ای نداری جز برادرت‌که فردا به جنگ خواهد رفت و جز بادوآفتاب و یك شکم خالی چیزی نداری . فکرکرد ، بادهم‌کم است و آفتابی‌نیست . چهار نارنجك درجیب داری‌که فقط برای این خوبندکه دورشان بیندازی . یك‌کاربین بدوش داری که فقط بدردگلوله پس دادن می‌خورد . نامه‌ای داری‌که باید ردکنی. خودت‌هم پراز

نجاستی‌که میتوانی آنرا بزمین بدهی . درتاریکی خندید . می‌توانی‌هم باشاش‌ترش کنی . هرچه‌که داری دادنی است . بخودگفت ، تو از عجایب فلسفه‌ای ومرد بدبختی هستی. باز لبخند زد .

اما با همه اندیشه‌های والایش‌کوته زمانی پیش احساس‌آسودگی ورضایی دراو بودکه همیشه صبح روز جشن دهکده با صدای باران در او پیدا شده بود . اکنون پیشاپیش او در سر ستیع موضع دولتی بود و او می دانست که در آنجا جلوش را خواهندگرفت .

فصل سی و پنجم

رابرت جردن درون کیسه خواب درکنار ماریا که هنوز درخواب بود درازکشیده بود. پشت به‌دختر بپهلو خوابیده بود وتن کشیده اورا برپشت‌خود حس می‌کرد وتماس‌آن اکنون‌کنایه‌ای بیش نبود . باخشم به‌خود گفت ، امان ازدست تو . بله ، تو . تـو در اولین بار که او را دیدی بخودت گفتی هروقت اواز در دوستی درآید موقع خیانتش رسیده ، تودیوانه لعنتی . تو دیوانه محض فلك‌زده . همه اینها را دور بینداز . الان وقت این کارها نیست .

احتمال اینکه آنهارا پنهان کند یا دور بیندازد چقدر است ؟ نه‌چندان .تازه تو بهیچوجه درتاریکی نمی‌توانی آنها را پیدا کنی . او آنها را نگهمیدارد . چندتا دینامیت هم برداشته . ای رذل خائن کثیف پست . نامرد فاسد کثیف . چرا نخواست گور خودش تنها را گم‌کند و منفجرکننده وچاشنی‌ها را نبرد ؟ چرا من آنقدر خـر بودم‌که آنها را پهلوی این زن لعنتی بگذارم ؟ حرامزاده بدترکیب خائن حقه‌باز . دیوث کثیف .

به خودگفت ، دست‌بردار وسخت نگیر . توباید از فرصت استفاده می‌کردی و این بهترین راهش بود . کارت ساخته است . آخرش بدتراز یك لاشخور دخلت‌آمد . آرام بگیر وخشم‌را ازخودت دورکن واینقدرمثل دیوار ناله(۱)زاری‌نکن.دیگررفته لعنت برتو ، دیگر رفته . گور پدرآن خوك کثیف . می‌توانی باز ازهچل دربیایـی . باید دربیایی. می‌دانی‌که بایدآنرا منفجرکنی اگر مجبوری آنجا بایستی و .....این

---

(۱) محوطه‌ای است دراورشلیم‌که معروف است یك دیوارآن ازسنگهای معبد سلیمان ساخته شده وکلیمیها روزهای‌جمعه درآنجا به عبادت می‌پردازند .

را هم ازمغزت بیرون کن . چرا ازپدر بزرگ نمی‌پرسی ؟

اوه ، گورپدر پدربزرگ گورپدر تمام این مملکت مرده‌شوبرده خائن . گور پدر تمام اسپانیایی های هر دو طرف . مرده‌شو همه‌شان را به جهنم ببرد ، لارگو ، پریتو ، آسنسیو ، میاخا ، روخو وهمه‌شان را . بمیرند بروند به‌جهنم . گورپدر این مملکت خیانت زده . مرده‌شو خودپرستی وخودخواهی‌شان وخودخواهی و خودپرستی وغرور وخیانتشان‌را ببرد . به جهنم بروند ، برای همیشه . مرده‌شوتابرایشان نمرده‌ایم ترکیبشان را ببرد . بعداز اینکه برایشان مردیم مرده‌شو ترکیبشان را ببرد . بمیرند وبروند به‌جهنم . خدا این پابلو را خفه‌کند . پابلو در حکم همه‌آنها است . خدا به اسپانیاییها رحم کند . هر رهبری‌که داشته باشند به گندشان می‌کشد . در عرض دو هزارسال یك مردخوب مثل پابلو ایگنسیاس‌پیدا شده وبقیه‌همه به‌گندشان کشیده‌اند. او هم ازکجا معلوم در این جنگ چطور خودش را نگهمیداشت . یادم می‌آیدکه یکزمان لارگوراآدمی می‌دانستم. دوروتی‌آدم‌خوبی بود ویاران‌خودش درکنار پوانته دلوس فرانتسسس‌تیربارانش کردند . تیربارانش‌کردند برای اینکه ازآنهامی‌خواست حمله کنند . درانضباط افتخارآمیز بی‌انضباطی تیربارانش کردند . خوکهای ترسو . گورپدر همدشان ولعنت برهمه‌شان . وآن پابلوکه الان با منفجرکننده وجعبه‌چاشنی من‌گور بگورشده . بره به‌اسفل‌السافلین. امانه. عوضش‌اومارا‌گوربه‌گورکرده . همیشه بجای‌این‌آنها مارا‌گوربه‌گورمی‌کنند، ازکورتتز ومنندتز وآویلاگرفته تا میاخا . ببین میاخا باکلبر چه کرد . خوك خود خواه کله طاس . حرامزاده کودن کله‌خر.گور پدر تمام خوکهای دیوانه خودخواه وخائن‌که همیشه براسپانیا و ارتش آن فرمانروایی کرده‌اند . گورپدر همه‌شان جزملت ، اما خوب‌حواست را جمع‌کن وببین وقتی‌قدرت پیدا می‌کنند چه می‌شوند .

خشمش آغاز فرو نشستن کرد . هردم بیشتر مبالغه کرده واهانت وتحقیرش را چنان پردامنه وغیر عادلانه بکار برده بودکه دیگر برای خودش هم باور کردنی‌نبود. اگرآنچه گفتی راست باشد پس‌تو برای چه اینجا هستی ؟ می‌دانی که راست نیست . آنهمه راکه خوب‌هستند ، آنهمه راکه نازنین هستند ، ببین. تاب تحمل بی‌عدالت

بودن را نداشت . از بیعدالتی همان اندازه نفرت داشت‌که ازستمگری . با خشمی‌که ذهنش‌را کور کرده بود چندی درآن حال ماند تا اینکه رفته‌رفته خشمش فرونشست. خشم کشنده وسرخ وسیاه وکور کننده یکسره ازمیان رفت واکنون چون مردی‌که از هم آغوشی با زنی‌که دوستش ندارد فارغ شده ذهنش آرام وتهی وتیز و روشن بود .

روی ماریا خم شد وگفت، «ای خرگوشك طفلك من .» ماریا درخواب‌لبخندی زد و خود را به او چسباند . « اگه یك‌دقیقه پیش صدات در آمده بود زده بوده‌مت. آدم وقتی خشمگینه چه‌حیوانی میشه .»

اکنون‌درکنار دختر، درحالی‌که او را درمیان بازوان خود گرفته‌بود وچانه‌اش برشانه او بود ، درازکشید و در آن حال بدقت حساب کردکه چه می‌بایست بکند و چگونه‌آنرا انجام دهد .

اندیشید ، چندان هم بد نیست . راستی هم چندان عیبی ندارد . نمی‌دانم کسی پیش از این این کار را کرده یا نه ، اما بعد از این همیشه خیلیها خواهند بود که در یك چنین وضع ناجوری این کار را بکنند . البته در صورتیکه ما این کار را بکنیم و خبرش به گوش آنها برسد . در صورتی‌که آنها جریان را بشنوند ، بله . البته اگر از این کار ما تنها حیران نمانند . ما خیلی آدم کم داریم اما نگرانی از بابت آن معنی ندارد . من با آنچه داریم پل را منفجر خواهم کرد . خداوندا ، خوشحالم‌که دیگر خشمگین نیستم . انگار در طوفان بودی ونمی‌توانستی نفس بکشی . این خشمگین شدن هم یکی دیگر از آن لذایذی است که نباید دنبالش بروی .

بنرمی برشانه ماریا گفت ، « خوشگله ، همه‌ش حساب شده . تو از هیچ چیزش ناراحت نشده‌ای . ازش خبردار نشده‌ی . ما کشته میشیم اما پل را منفجر می‌کنیم . تو از این بابت ناراحت نشده‌ی . این هدیه عروسی‌چندان بزرگی نیست . اما مگه نگفته‌ن‌که یك‌شب خواب خوش قیمت نداره ؟ یك شب خواب‌خوش نصیبت شد . ببین اگه تونستی آنرا مثل حلقه به انگشتت‌کن . بخواب ، خوشگلم .

خوب بخواب عزیزم . بیدارت نمی‌کنم . این تنها کاریه که الان برای تو از دستم برمیاد .»

همچنان دراز کشیده بود ، او را نرم و سبك ببر گرفته بود ، نفسهای او را ، ضربانهای قلب او را احساس می‌کرد و و از روی ساعت مچی گذاشت زمان را می‌پایید .

فصل سی وششم

آندره پس از رسیدن به موضع سرباز های دولتی جار زده بود . باین معنی کـه در پایین‌کمربند سه رج سیمی ، آنجاکه زمین باشیب تندی سرازیـرمی‌شد ، درازکشیده بود وروبه سنگرسنگ وگلی فریادزده بود. درآنجاخط دفاعی پیوسته‌ای وجودنداشت واوبآسانی می‌توانست درتاریکی ازاین موضوع بگذرد وبی‌اینکه‌کسی مانعش شود در خاك جمهوری پیش برود . امابنظر می‌رسیدکه بی خطرتر وساده تراین باشدکه همین جاکاررا خاتمه دهد .

فریادزده بود ، «¡salud , milicianos!»

صدای‌کشیده شدن‌گلنگدنی راشنید . آنگاه ازآنسوی دیوار تیری شلیك شد صدای خشکی برخاست وبرق زردی درتاریکی فرود آمد . آندره بـاشنیدن صدای گلنگدن روی زمین پهن شده بود وسرش رابه زمین فشار داده بود .

فریادزد ، «رفقا ، تیراندازی نکنین. تیراندازی نکنین . من میخوام بیام‌تو.»

کسی ازپشت دیوار فریادزد ، «چندنفرین ؟»

«یکی . منم . تنها .»

«توکی هستی ؟»

«آندره لوپتزاهل‌ویلاکونخو . ازدسته پابلو . یه پیغام دارم .»

صداگفت ، «تفنگ وتجهیزات داری ؟»

«آره بابا .»

صداگفت ، «همانمیتونیم‌کسی راباتفنگ وتجهیزات راه بدیم . سه نفر بیشتر را هم نمیتونیم .»

آندره فریادزد، «من تنهام . خیلی مهمه . بذارین بیام تو.»

صدای گفتگوی آنها را از پشت دیوار می‌شنید اما سخنهاشان را نمی‌فهمید . آنگاه صدا از نوفریاد زد، «چندنفرین ؟»

«یکی . منم . تنها . محض رضای خدا.»

باز آنها درپشت سنگر گفتگو می‌کردند . آنوقت همان صدا بگوشش رسید ، «گوش کن فاشیست .»

آندره فریادزد ، «من فاشیست نیستم . من یه چریك ازدسته پابلو هستم . یه نامه برای ستاد دارم .»

شنیدکه کسی گفت ، «دیوونه‌س . یه‌نارنجك طرفش بنداز .»

آندره گفت ، «ببین . من تنها هستم . تنهای تنها ...م‌به اسرار مقدس‌که تنهام بذارین بیام تو.»

شنیدکه کسی گفت ، «مثل مسیحی‌ها حرف می‌زنه ؟» وبه‌اوخندید .

بعد یکنفردیگر گفت ، «ازهمه بهتراینه‌که یه نارنجك طرفش بندازیم .»

آندره فریادزد ، «نه . این‌کار اشتباه بزرگیه . این مهمه . بذارین بیام‌تو .»

باین دلیل بودکه اوهرگز ازرفت وآمد به اینسو وآنسوی مرز خوشش نیامده بود. گاهی وضع بهترازبارهای دیگرمی‌شد . اماهرگز خوب نبود .

صدا ازنوبلند شد : «تنهایی ؟»

آندره فریاد زد ، «me cago en la leche . چند دفعه اینرا بهت بگم ؟ **من تنهام .**»

«پس اگه تنهایی بلند شو وتفنگت رابالای سرت نگهدار .»

آندره برخاست وکاربین راباهردودست بالای سرخودنگهداشت .

صداگفت، «حالاازلای سیمها بیا . بپاکه بامسلسل داریمت .»

آندره درلابلای نخستین‌کمربند سیمی‌پیچ وخم‌دار بود . فریادزد، «بایدبکمك دستهام ازلای سیمها بگذرم .»

صدافرمان داد ، «دستهات رابالانگهدار .»

صدایی گفت ، «اگه یه نارنجك بهش مینداختیم‌ساده‌تر بود .»

صدای دیگری‌گفت ، «بـذارتفنگشو بدوشش بندازه. نمیتونه‌کـه دستهاش را بالای سرش بگیره وازلای آنهاردشه . یه خرده عقل بخرج بده .»

صدای دیگرگفت، «همه فاشیستهامثل‌هم هستن. پشت سرهم شرط پیش‌میارن.»

آندره فریادزد ، «گوش‌کن ، من فاشیست نیستم ، یه چریك‌ازدسته پابلوهستم. ماازتیفوس بیشترآدم‌کشته یم .»

مردی‌که پیدابود فرمانده پاسگاه است‌گفت ، «من‌نه ازدسته پابلوچیزی میدونم نه ازپطرس ، نه ازپولس ، ونه‌ازهیچیك ازمقدسین وحواریون دیگه . ونـه ازدارو دسته شون . تفنگت رابنداز رودوشت وباکمك دستهات ازلای سیمها بیا .»

یکنفر دیگر فریادزد ، «تاگوله‌های مسلسل راحرومت نکرده‌یم .»

آندره گفت ، «**qué poco amables sois** ! شماها زیاد مهربان نیستین .»

سرگرم‌گذشتن ازلای سیمها بود .

یك نفربه اوفریاد زد ، « **amables** . مادرحال جنگیم داداش .»

آندره‌گفت ، «مثل اینکه همینطوره .»

«چی میگه ؟»

آندره بازصدای‌کشیده شدن‌گلنگدنی راشنید .

فریادزد، «هیچی. من چیزی نمیگم. تاازلای این سیمهای مادرقحبه درنیومدم شلیك نکنین .»

یك نفرفریادزد ، «ازسیمهای مابدنگو وگرنه یه نارنجك برات میندازیم .»

آنـدره فـریاد زد . «**quiero decir , qué buena alambrada**» . چـه سیم قشنگی . چه سیم نازنینی . همین الان رسیدم برادرا .»

همان صداگفت ، «یه نارنجك بهش بندازیم . ازمن بشنو . این بهترین راهیه که‌کاررا یکسره میکنه .»

آندره گفت ، «برادرا .» تنش یکپارچه از عرق خیس شده‌بود و می‌دانست‌که نارنجك انداز کاملا قادر است در هر لحظه‌ای نـارنجکی بسوی او پرتاب کند . من

اهمیتی ندارم .»

نارنجك‌انداز گفت ، «یقین دارم.»

آندره گفت ، «حق با توس . » او با دقت سرگرم گذشتن از سیم سوم بود و کاملا به‌دیوار نزدیك شده بود . « من هیچ‌جور اهمیتی ندارم . اما کارم مهمه . **Muy, muy serio** . »

نارنجك‌انداز فریاد زد، «هیچ‌چیز مهمتر ازآزادی نیست.» و بازخواست‌کنان پرسید، «تو فکر میکنی چیزی مهمتر ازآزادی هست؟»

آندره‌که ازکارفارغ‌شده بودگفت،«نه، داداش .» اکنون می‌دانست‌که بادیوانه‌ها سروکار دارد، باآنهایی‌که دستمال‌گردن‌سرخ‌وسیاه‌می‌بستند.«**Viva la libertad**!»

با فریاد به‌اوپاسخ دادند، «**Viva la F.N. Viva la C N.T. Vuia el anarco-siudicalisimo**.» وآزادی .»

آندره فریاد زد ، «**viva nostros** . زنده باد ما. »

نارنجك‌انداز گفت ، «اوهم‌کیش ماس ، ممکن بود با این بکشمش.»

او به‌نارنجکی که در دست داشت نگریست و همینکه آندره از بالای سنگر آمد سخت متأثرشد . اودرحالیکه هنوز نارنجك را دردست داشت آندره رادرآغوش گرفت ، چنان که نارنجك روی تیغه شانه آندره قرار گرفت ، وهر دو گونه او را بوسید .

گفت، «برادر، خوشحالم‌که طوری نشده‌ی . خیلی‌خوشحالم .»

آندره پرسید، «افسرت‌کجاس »

مردی‌گفت، «فرمانده اینجا منم . اوراقت را ببینم .»

آنهارا به‌گودالی برد ودرنور شمعی نگاه‌کرد . یك‌مربع‌کوچك ابریشمی‌تاشده بود برنگهای‌جمهوری‌ومهر . **S I M** دروسط‌آن یك **Slavoconducto** ، یاگذرنامه، که رابرت جردن روی برگی از دفترش نوشته و با مهر لاستیکی . **S.I.M** مهر کرده بود واسم ، سن، قد ، زادگاه و مأموریتش را نشان می‌داد، و چهار برگ کاغذ تاشده بود که رابرت جردن برای گلز نوشته و با ریسمان بسته و آنرا لاك و مهر کرده

بود . روی لاك اثر مهر .S.I.M فلزی کـه سر دسته مهر لاستیکی نصب شده بود دیده می شد .

مردی که فرمانده پاسگاه بودگفت، «اینرا دیدهم.» وتکه ابریشمی را پس داد. «همه‌تون از اینها دارین ، میدونم . اما داشتن آن بدون این یکی ارزش نداره . » گذرنامه را برداشت و بار دیگر آنرا تا پایان خواند . «کجادنیا آمده‌ی .»

آندره گفت ، «ویلاکونخوس.»

«اونجا چی می‌کارن؟»

آندره گفت، «هندونه خربزه . همه عالم اینرا میدونن .»

«اونجا که را می‌شناسی ؟»

«چطور؟ مگه‌تو اهل‌اونجایی؟»

«نه . امااونجا بودهم . من اهل‌آرانخواتز هستم. »

«ازهرکی دلت میخواد بپرس.»

«ازخوزه رینکون تعریف‌کن.»

«که شرابفروشی داره؟»

«البته .»

« سرش تراشیده‌س ، شکم گنده‌س و یه چشمش تاب داره .»

مردگفت، «پس این اعتبار داره،» وکاغذ را به‌او پس‌داد . « اما آخر درخاك آنها چکار می‌کنین؟»

آندره گفت، «پدرمون پیش‌ازانقلاب تو ویلاکاستین ساکن شده بود .آن‌پایینها، تو دشت‌آنطرف‌کوهها . آنجا بودکه انقلاب غافلگیرمون کرد . من از اول انقلاب همراه دسته پابلو جنگیدهم . اما ، داداش ، من بـرای رسوندن این نامه خیلی عجله دارم .»

فرمانده پاسگاه‌گفت، «تو خاك فاشیستها چه خبره ؟» او هیچ‌شتاب نداشت .

آندره با غرورگفت ، «امروز خیلی **tomate** داشتیم .گردوخاکی توجاده بلند بود . امروزآنها دسته سوردو را نیست‌ونابودکردن .»

دیگری با ناخرسندی پرسید ، «سوردوکیه؟»

«سردسته یکی‌از بهترین دسته‌های‌کوهستان.»

فرمانده‌گفت، «همه‌تون باید بیاین‌به‌جمهوری ووارد ارتش بشین . این چریك بازی بچگانه خیلی رواج پیدا کرده . همه باید بیایین و تحت انضباط آزادیخواهانه ما در بیایین . آنوقت اگ ـه خواستیم به جایی چریك بفرستیم هر طور لازم باشه می‌فرستیم . »

آندره ازشکیبائی بسیار برخوردار بود . اوگذشتن‌از لابلای سیمها راباآرامش انجام داده بود . هیچ‌یك از این آزمایشها آشفته‌اش نکرده بود . برایش کاملا عادی بودکه این مرد درباره آنها وکارشان اطلاعی نداشته باشد و ابلهانه سخن گفتن از او انتظار می‌رفت . همچنین باید انتظارکند پیش رفتن کار را هم می‌داشت ؛ اما دیگر می‌خواست برود .

گفت، «گوش‌کن رفیق . هیچ بعید نیست‌که حق با تو باشه . اما من‌دستوردارم این نامه را به ژنرال فرمانده لشگر سی‌وپنجم تحویل بدم . اوصبح زود دراین‌تپه‌ها حمله میکنه وتا حالا دیرهم شده ومن باید برم.»

«چه حمله‌ای؟ تو ازحمله چه خبر داری ؟»

«نه . من خبری ندارم اما حالا باید برم ناواسراو و از آنجا برم . ممکنه مرا بفرستی پیش فرمانده‌ت‌که با وسیله‌ای مرا به‌آنجا بفرسته؟ یك‌نفر را بامن بفرست که جوابش را بده تا من معطل‌نشم .»

دیگری‌گفت. « من هیچ به اینها اطمینان ندارم . شاید بهتر بود وقتی به سیم نزدیك می‌شدی با تیر میزدیمت.»

آندره با بردباری به‌اوگفت، «رفیق، توکاغذهام را دیده‌ی ومن‌هم مأموریتم را برات‌گفتم .»

فرمانده‌گفت ، «کاغذها را میشه جعل‌کرد. هرفاشیستی‌میتونه همچین مأموریتی ازخودش دربیاره . خودم باتو میرم پیش فرمانده.»

آندره‌گفت. «خوب، توبیا اما باید تند بریم.»

فرمانده‌گفت، «سانچتز، توبجای من‌فرمان‌میدی . تو وظیفه‌ت رامثل‌من‌میدونی. من با این، باصطلاح، رفیق میرم پیش فرمانده.»

به‌پایین رفتن از خندق‌کم‌عمقی که در پشت یال تپه بود پرداختند و آندره در تاریکی بوی‌کثافاتی راکه مدافعان بالای تپه درلابلای سرخسها بر تمام آن سراشیبی بجاگذاشته بودند حس‌کرد . او ازاین آدمهاکه مثل بچه‌های خطرناك بودند خوشش نمی‌آمد ؛ آدمهای‌کثیف،گند، بی‌انضباط ، خوب ، مهربان . احمق ، ونادان‌اماهمیشه خطرناك ، چون مسلح بودنـد . او ، آندره ، جز اینکه طرفدارجمهوری بودمرامی نداشت . بارهاکفتگوی آنها را شنیده بود و سخنانشان را اغلب زیبا و دلپسند یافته بود اما از آنها خوشش نمی‌آمد . با خودگفت ، این آزادی نیست که آدم نجاستش را چال نکند . هیچ حیوانی بیشتر از گربه آزادی ندارد ؛ اما او کثافتش را چال می‌کند . گربه بهترین آنارشیستها است . تا اینرا ازگربه یاد نگیرند من نمی توانم به‌آنها احترام بگذارم .

در پیشاپیش او فرمانده ناگهان ایستاد .

گفت، «هنورکاربینت پیشته ؟»

آندره‌گفت، «آره، چطور مگه ؟»

فرمانده‌گفت، «بده‌ش به‌من. میتونستی با اون‌من را ازپشت سربزنی .»

آندره ازاو پرسید، «چرا؟ چرا از پشت بزنمت ؟»

فرمانده‌گفت،«آدم‌هیچوقت نمیدونه . من به‌هیچ کس‌اطمینان ندارم . کاربینت را بده به‌من.»

آندره آنرا از روی دوش برداشت و به او داد .

گفت، «اگه خوشت میاد توآنرا ببر.»

فرمانده‌گفت، «بهتره . اینطور برامون امن‌تره .»

درتاریکی از تپه پایین رفتند .

فصل سی و هفتم

رابرت جردن اکنون درکناردختر دراز کشیده بودوگذشتن زمان را روی مچ خود می‌پایید . زمان بکندی وکمابیش نادیده می‌گذشت ، چون یك ساعت‌کوچك بود واو ثانیه شمارش رانمی‌دید . امابانگریستن به دقیقه شماردانست‌که باتمرکز حواس‌کما- بیش می‌تواند حرکت آنرا دریابد . سردختر زیرچانه اوبود وهنگامی‌که اوسرش را برای دیدن ساعت خم می‌کرد موی‌کوتاه شده دختربه چانه‌اش خوردکه نرم ، امازنده وحریری ومواج بود، درست مانند خزدله‌ای‌که ، آنگاه‌که دهانه تله راباز می‌کنی و آنرابیرون می‌کشی ونگهمیداری ودست برخزش می‌کشی ، زیر نوازش دستت بلند می‌شود . وقتی‌گونه‌اش برموی ماریاکشیده می‌شدگلویش‌گرفت وهمچنان‌که دستهایش را دور اوگرفته بود خلائی دردناك ازگلو درتمام وجودش بسط یافت . سرش خم شده وچشمهایش نزدیك به ساعت‌که عقربه نورانی سرنیزه‌ایش نیمه چپ صفحه رابکندی می‌پیمود بود. اکنون حرکت یکنواخت وآرام آن‌آشکارا بچشمش آمد واوبرای‌کند کردن‌آن ماریاراتنگ ببرگرفت . نمی‌خواست اورابیدارکنداما نمی‌توانست دراین آخرین فرصت رهایش‌کند . لبهای خودرا برپشت‌گوش اوگذاشت وبه بالای گردنش لغزاند وتماس پوست‌هموار وموهای نرم‌آنرا برلبهای خوداحساس‌کرد . حرکت عقربه رابر صفحه ساعت می‌دید و در آن حال او را تنگ ترگرفت ونوك زبان خودرا روی گونه اوتانرمه‌گوش وآنگاه درامتداد پیچ وخمهای دل انگیزآن تاهلال سفت وملیح بالای آن‌کشید . زبانش می‌لرزید و او احساس می‌کردکه این لرزش در سرتاسر آن خلاء دردناك می‌دود و عقربه ساعت را می‌دیدکه اکنون در زاویه ای حاده به بالای صفحه‌که سرساعت رانشان می‌داد می‌رود . اکنون در حالی‌که ماریا هنوزدرخواب بود

اوسرش‌را برگرداند ولبهای خودرا برلبهایش‌گذاشت . لبهای اوکه تنهابرخورد سبکی بادهان فشرده درخواب داشتند همانجا قرارگرفتند واوآنها رابنرمی روی‌آن تاب داد و تماس آنها راحس‌کرد . آنگاه خود را بسوی اوگرداند و لرزشی درسرتاپای پیکر دلربای‌کشیده وسبك اورا احساس‌کرد . ماریا درخواب آهی‌کشید وبعد ، همچنان در خواب اورادرآغوش‌گرفت وسپس ، درهشیاری ، لبهایش را سخت برلبهای او فشرو او گفت، «اماگفتی دردمیکنه .»

وماریاگفت ، «نه . دردنمیکنه .»

«خرگوشك .»

«نه . حرف نزن . »

«خرگوشك من .»

«حرف نزن ، حرف نزن .»

آنگاه ، همچنان که عقربه ساعت نادیده برصفحه مـی‌چرخید ، چنان بهـم نزدیك شده بودند که می‌دانستند هرچه بریکی بگذرد بـردیگـری هـم گذشته ؛ می‌دانستندکه دیگر بیش ازاین چیزی برآنها نخواهد گذشت ؛ که این همه وهمیشه است ؛ گذشته‌شان وحالشان وآینده‌شان . آنچه راکه بنا نبود ازآن بهره داشته‌باشند اکنون داشتند . اکنون داشتند وپیش ازآن وهمیشه وحال وحال وحال . اوه ،حال ، حال ، حال ، تنها حال ، وبیش ازهمه حال . جرتو حال هیچ حال دیگـر نیست و حال پیغامبر تواست . اکنون وتا ابد حال . حال ، اکنون بیا ، چون جزاکنون حال دیگر نیست . بله ، اکنون . اکنون ، تمنا می‌کنم ، فقط اکنون ، وهیچ جزاین حال وتوکجا هستی ، ومن کجا هستم ،وآن یکی کجا است ، امانپرس چرا ، هرگز نپرس چرا ، تنها همین حال ؛ و پس ازآن و همیشه ؛ پس خواهش مـی‌کنم همیشه حـال ، همیشه حال ، اکنون وهمیشه یك حال ، یکی وتنها یکی ؛ جزیك حال حال دیگر نیست ، تنها یکی‌که ، اینك مـی‌گذرد ، اینك بـرمی‌خیزد ، اینك شناور می‌شود ، اینك رها می‌کند ، اینك می‌چرخد ، اینك پرواز مـی‌کند ، اینك دور مـی‌شود ، دورتر واینك بازهم دورتر ؛ یك بایك یکی است ، یکی است ، یکی است ، بازهـم

یکی است ، باز هم یکی است ، در فرود آمدن یکی است ، بنرمی یکی است ، مشتاقانه یکی است ، با مهربانی یکی است ، بشادی یکی است ، بنیکی یکی‌است، بنوازش یکی است ؛ اکنون یکی است روی زمین ، آرنجها برشاخه‌های بریده و فشرده شده کاج ودرتاریکی شب وبوی شاخ وبرگ‌کاج وسرانجام برزمین ، ودرحالی که صبح نزدیك است . بعدگفت ، چون دیگر چیزها همه در سرش گذشته بود و او چیزی نگفته بود ، «اوه ماریا ، دوستت دارم وازبابت این متشکرم .»

ماریا گفت ، «حرف نزن . حرف نزنیم بهتره .»

«باید اینرا بگم چون چیز بزرگیه . »

«نه .»

«خرگوشك . . .»

اماماریا اوراتنگ در برگرفت وسرش را برگرداند و اوبنرمی پرسید، «دردت گرفت ، خرگوشك ؟»

ماریاگفت ، «نه . برای همینه‌که من‌هم متشکرم از اینکه یکبار دیگه در لاگلوریا ✡ بودم .»

آنگاه ، آرام ، پهلوی هم آرمیدند ؛ سرتاپا ، مچ پا ، ران ، تهیگاه ، وشانه شان بهم چسبیده بود ورابرت جردن بازساعت رادر برابر چشم داشت . ماریا گفت ، «ماخیلی شانس داشته یم .»

اوگفت . «آره ، ماآدمهای خوش شانسی هستیم .»

«برای خوابیدن وقت نیست ؟»

اوگفت ، نه ، همین‌الان شروع میشه .»

«پس اگه باید بلندشیم ، بریم یه چیزی بخوریم .»

«ببینم . توازهیچی ناراحت نیستی ؟»

«نه .»

«راستی ؟»

---

* La golria . شکوه . افتخار .

«آره . الان نه .»

«مگه قبلا ناراحت شده‌ی ؟»

«یه مدتی .»

«چیزی هست‌که بتونم‌کمکت‌کنم ؟»

اوگفت ، «نه . توباندازه‌کافی‌کمك‌کردی .»

«اون ، اون برای خودم بود .»

اوگفت ، «برای هردومان بود . هیچکس تنها نیست . بیاخرگوشك . بیالباس بپوشیم . »

اما فکرش‌که بهترین مونسش بود به‌لاگلوریا می‌اندیشید . این نه به **Glory** انگلیسی‌ها ربطی داشت ونه به **La gloire** که فرانسویها درباره آن چیز می‌نویسند وسخن می‌رانند . این چیزی است‌که درکانته‌هوندو وسائتا . هست . همان چیزی‌است که درکارهای‌گرکو و ، البته ، سان‌خوان دلاکروتز ودیگران هست . من صوفی‌نیستم اما انکار کردن آن همان اندازه جاهلانه است‌که انکار تلفن یا گردش زمین بدور خورشید یا انکار سیاره‌های دیگر .»

ما ازدانستنیها چه‌کم می‌دانیم . کاش بجای اینکه امروز بمیرم‌زمانی دراز زنده می‌ماندم ، چون دراین چهار روز خیلی چیزها درباره زندگی آموخته‌ام ؛ گمان می‌کنم بیش ازآنچه درهمه عمریاد گرفته بودم . دلم می‌خواهد پیرشوم وبراستی‌چیز بدانم . نمی‌دانم آدم مدام چیز یاد می‌گیرد یاتنها انسان تاحد معینی می‌تواند بفهمد فکر می‌کردم خیلی چیزها می‌دانم‌که ازآنها هیچ نمی‌دانم . کاش بیشتر فرصت‌میداشتم

بانگلیسی گفت ، «خوشگل ، توخیلی چیزها بمن یاد دادی . »

«چی گفتی ؟»

«من خیلی‌چیزها ازتویادگرفته‌م .»

ماریا گفت ، «**qué va** ، این تویی‌که تحصیل کرده هستی . »

اندیشید ، تحصیل کرده . من‌کمترین مبادی آموزش‌را خوانده‌ام . کمترین مبادی . اگر امروز بمیرم حیف است چون حالا خیلی‌کم می‌دانم . نمی‌دانم تواینها

را حالا برای اینکه ازتنگی وقت حساس شده‌ای یادگرفته‌ای یـا نه . گرچه چیزی بنام تنگی وقت وجود ندارد . توباید آنقدر شعور داشته بـاشی‌که اینرا هم بدانی . تمام عمرمن این چندروزی بوده‌که دراین تپه‌ها گذرانده‌ام . آنسلمـو قدیمی تـرین دوست من است . اورا ازچارلز ، ازچاپ ، ازگای ازمایك ، بهترمی‌شناسم ، درحالی که آنها را خیلی خوب می‌شناسم . آگوستین باآن زبان زنده‌اش برادر من است ،و حال آنکه من‌هرگز برادری نداشتم . ماریا عشق حقیقی وزن من است ، ومن هرگز عشق حقیقی نداشتم . هرگز زن نداشتم . اوخواهر من هم هست ، در صورتیکـه من خواهری نداشتم ، ودختر من است ، ومن هرگز دختری نخواهـم داشت . من ازتـرك کردن چیزی باین خوبی منزجرم .

بستن بندکفشهای تخت آجیده‌اش را بانجام رساند .

به‌ماریا گفت ، «احساس می‌کنم زندگی خیلی جالبه .» ماریـا در کنار او روی کیسه خواب نشسته ودستهایش را دورمچ پایش حلقه‌کرده بود . کسی پتورا ازدهانـه غارکنار زد وآنها هردونوری دیدند . هنوزشب بود وازبامداد خبری نبود ،جزاینکه هنگامی‌که ازلای کاجها به‌آسمان نگاه می‌کرد ستاره‌هارا دید که چقدر پایین آمده بودند . دراین ماه‌دیگر بزودی بامداد می‌شد .

ماریاگفت ، «ربرتو .»

«بله ، خوشگل . »

«امروز دراین کار باهم‌هستیم ، نه ؟»

«بعد ازشروع کار ، بله .»

«درشروع کار ، نه ؟»

«نه . توپهلوی اسبامیمونی .»

«نمیتونم پهلوی توباشم ؟»

«نه . من کاری دارم که فقط خودم میتونم انجام بدم و در آن صورت برای تو نگران میشم .»

«اما وقتی کارت تموم شد زودمیای ؟»

با لبخندی درتاریکی گفت ، «خیلی زود . بیا خوشگل . بیا بریم یه چیزی بخوریم . »

«کیسه خوابت را چکارمی‌کنی ؟ »

«اگه خوشت میاد بپیچش . »

ماریاگفت ، «خوشم میاد . »

«من‌کمکت می‌کنم . »

«نه . بذار تنهایی بپیچمش . »

زانوزدکه کیسه خواب را پهن‌کند و بپیچد ، بعدفکرش عوض شد و ایستاد و آنرا تکاند . بعددوباره بزانو نشست‌که آنرا صاف‌کند وبپیچد . رابرت جردن کوله پشتی‌ها را برداشت ودرحالیکه آنها را بادقت بدست گرفته بود تاچیزی ازشکافهاشان نریزد ازمیان درختهای کاج بسوی دهانه غار که پتوی دود زده برآن آویخته بود رفت . هنگامی‌که پتورا با آرنج کنار زد وقدم‌درغار گذاشت ساعتش ده‌دقیقه به‌سه را نشان می‌داد .

فصل سی و هشتم

همه درغار بودند ومردان درکنار آتشی که ماریا بادمی‌زد ایستاده بودند. پیلار درظرفی قهوه آماده‌کرده بود. اوازهنگامی‌که رابرت جردن رابیدارکرده بودبه بستر باز نگشته بود و اکنون روی چهارپایه ای درغار پردود نشسته و سرگرم دوختن شکاف یکی‌از کوله پشتی‌های رابرت جردن‌بود. کوله پشتی دیگردوخته شده‌بود. نورآتش چهره‌اش راروشن‌کرده بود .

به‌فرناندوگفت، «بازهم‌ازآبگوشت‌بخور. چه‌فرق‌میکنه شکمت‌پر باشه‌یانباشه ؟ اگه شکمت پاره‌شه ، دکتر نیست‌که عمل‌کنه .»

آگوستین‌گفت ، اینجوری حرف نزن زن . زبونت مثل عقرب جراره‌س .»

اوروبروی مسلسل‌که پایه‌هایش روی لوله ساییده شده‌اش تاشده بود تکیه داده بود، جیبهایش‌پرازنارنجك بود، بریك شانداش‌کیسه‌ای‌مهمات وبرشانه دیگریك فانوسقه پرآویخته بود. داشت سیگاری می‌کشید وپیاله‌ای قهوه دریك دست داشت وهمچنان‌که آنرابه دهان می‌برد دودسیگار رابرسطح‌آن دمید .

پیلاربه اوگفت ، «تودرست مثل یك مس فروش سیارهستی . باآنها صد قدم‌هم نمیتونی بری .»

آگوستین‌گفت ،« quéزن va . همه‌ش سرازیریه .»

فرناندوگفت ، «پیش ازاینکه سرازیری شروع بشه سربالایی پاسگاه هست .»

آگوستین‌گفت، «مثل‌یه بزازاونجا بالامیرم .»

ازالادیو پرسید ، «داداشت‌کو ؟ داداش جونت زده‌بچاك ؟»

الادیوکنار دیوار ایستاده بود

گفت ، «خفه شو .»

خشمگین بود و می‌دانست آنها همه اینرا می‌دانند . اوهمیشه پیش از عملیات حساس وزودخشم می‌شد. ازکنار دیوارسر میزرفت و به‌انباشتن جیبهای خود با نارنجك ازدرون یکی‌از لوده‌های تاسمه پوشیده سربازکه متکی به پایه میزبود پرداخت .

رابرت جردن درکنار اوجلوی لوده چمباتمه زد. دست بدون لوده برد وچهار نارنجك برداشت . سه تا از نارنجکها از نوع میلز بیضی بمب مانند بود ، از آهن سنگین دندانه دار با اهرم فنری وحلقه‌ضامن پیوسته به آن که بوسیله گیره‌ای مهار شده بود .

از الادیو پرسید، «اینها ازکجا آمدن؟»

«آنها . آنهارا ازجمهوری‌آوردن . پیرمردآورد »

«چطورن؟»

الادیوگفت، «**valen màs que pesan** . هرکدومش به یه‌گنج می‌ارزه.»

آنسلموگفت، « آنها را من آوردم . شصت‌تا تو یك‌کیسه . نود پوند میشه ، **Inglés** . »

رابرت جردن از پیلار پرسید، «ازاینها بکار برده‌ین ؟»

زن گفت ، « **qué va** ، بکار بردیم ؟ با همینا بود که پابلو تو پاسگاه اترو کشتارکرد .»

همینکه او اسم پابلو را برد آگوستین به دشنام دادن پرداخت . رابرت جردن در نورآتش حالتی راکه درچهره پیلار پیداشد دید .

پیلار با تندی به‌آگوستین‌گفت، «ول‌کن . حرف زدن‌که فایده‌ای نداره .»

رابرت جردن نارنجك خاکستری رنگ را بدست‌گرفت و درحالی‌که با ناخن شستش‌انحنای‌گیره آنرا امتحان میکردگفت، «همیشه منفجرشده‌ن؟»

الادیوگفت، «همیشه . توتمام آنهاکه انداختیم یکیش‌هم‌گل‌کرده نبود.»

«بچه سرعت منفجر میشن؟»

«درفاصله‌ای‌که آدم میتونه آنرا بندازه . زود . خیلی‌زود.»

«اینهاچی؟»

یك نارنجك‌قوطی‌کنسرو مانند راکه یك حلقه سیمی که نواری‌دورآن پیچیده شده بودداشت بدست‌گرفت .

الادیو به‌اوگفت، «اینها آشغالن . منفجر میشه . آره . اما همه‌ش برقه وتیکه پاره نداره .»

«اما همیشه منفجرمیشن.»

پیلارگفت، «qué va» . چه برای مهمات ماوچه برای مال‌آنها همیشه‌ای در کار نیست . »

«اماگفتین‌که آن یکی‌همیشه منفجرمیشه.»

پیلارگفت، «من نگفتم. تواز یکی‌دیگه پرسیدی ، نه ازمن . من‌توهیچکدوم ازاینها همیشه‌ای ندیدم .»

الادیو با اصرارگفت، «همه اینها منفجرمیشن . راست حرف بزن زن.»

پیلار ازاو پرسید، « ازکجا میدونی همه‌شون منفجر میشن ؟ پابلو بودکه آنها را انداخت. توکه تواتروکسی را نکشتی.»

آگوستین آغازکرد: «مادرقحبه.»

پیلار با تندی‌گفت، «بس‌کن.» بعد ادامه داد . «انگلیسی، همه‌شون مثل‌همن، اما دندانه‌داراش ساده‌ترن.»

رابرت جردن اندیشید، بهتر است برای هر دسته یکی‌ازهرکدام را بکار ببرم . اما نوع دندانه‌دار آسانتر ومطمئن‌تر می‌ترکد .

آگوستین پرسید، «انگلیسی، مگه میخوای نارنجك بندازی ؟»

رابرت جردن‌گفت، «چه عیبی‌داره؟ »

اما درحالی‌که آنجا خم شده بود ونارنجکها را بیرون می‌آورد در این‌اندیشه بود: محال است . چطور توانسته‌ام خودم‌را در این مورد فریب بدهم نمیدانم . وقتی آنها به سوردو حمله‌کردندکار ماهم مثل سوردو، درآن موقع‌که برف بندآمد، ساخته بود . باین علت است که نمیتوانی آنرا بپذیری . ناچاری دنبال کارت را بگیری و

نقشه‌ای طرح کنی‌که میدانی اجرایش محال است . خودت آنرا طرح‌کردی وحالا پی می‌بری‌که بیهوده است. حالا، دم‌صبح، می‌فهمی‌که بیهوده‌است . باآنچه دراینجاداری میتوانی براحتی تمام یکی از پاسگاهها را بگیری . اما هر دو را نمی‌توانی . یعنی نمیتوانی مطمئن باشی . خودت راگول نزن . بخصوص وقتی هوا روشن‌می‌شود .

کوشش برای‌گرفتن‌هردوآنهاهرگز بجایی‌نمیرسد. پابلو همیشه اینرامیدانست . گمان می‌کنم او مدام خیال داشت بچاك بزند اما وقتی به‌سوردو حمله شد فهمید که دخل ما آمده . نمی توان بنای عملیات را بر این فرض‌که معجزه‌ای رخ خواهد داد گذاشت . اگر بهتر از آنچه اکنون داری چیزی نداشته باشی همه آنها را به کشتن خواهی داد وحتی پلت هم منفجر نخواهدشد . پیلار، آنسلمو، آگوستین، پریمیتیوو، این الادیوی، جوشی،کولی بی‌ارزش ، و فرناندو را به‌کشتن میدهی و پلت هم منفجر نمی‌شود . خیال می‌کنی معجزه‌ای رخ خواهدداد وگلز نامه را ازآندره خواهدگرفت وحمله را متوقف خواهدکرد ؟ اگر معجزه‌ای پیش نیاید همه آنها را با این دستورها به‌کشتن خواهی داد . ماریا راهم . با این دستورها اورا هم به‌کشتن خواهی‌داد. حتی او را هم نمیتوانی از معرکه دور نگهداری ؟ با خود گفت ، خدا پابلو را به درك واصل کند .

نه. عصبانی نشو . عصبانی‌شدن باندازه ترسیدن بد است . اماتو بجای‌خوابیدن باآن دخترکت باید تمام شب را باآن زن دراین‌کوهها می‌گشتی‌که باندازه کافی آدم گیر بیاوری تا نقشه‌ات را عملی‌کنی . اندیشید ، بله . خوب ، اگر بلایی بسرم میآمد و نمیتوانستم برای منفجرکردن پل اینجا باشم؟ بله . همین . برای همین بودکه‌نرفتی ونمی‌شدکسی را بفرستی چون نمی‌توانستی دست بکاری بزنی‌که درآن احتمال‌ازدست دادن آنها باشد ویکنفر دیگرکم بیاوری . ناچار بودی‌آن عده راکه دراختیارداشتی نگهداری ونقشه‌ای طرح‌کنی‌که این‌کاررا بوسیله آنها انجام بدهی .

اما نقشه‌ات بو میدهد . می‌فهمی ؟ بو می‌دهد . این یك نقشه شبانه بود وحالا صبح است . نقشه‌های شبانه بدرد صبح نمی‌خورند . طرز فکری که هنگام‌شب داری بکار صبح نمیآید . پس‌حالا دیگر میدانی‌که نقشه‌ات بدرد نمی‌خورد .

مگر جان‌موزبی در کارهایی که تااین اندازه غیر ممکن بود از پیش نمی‌برد ؟ بدون‌شك از پیش میبرد . حتی درکارهایی بسیار سخت‌تر ازاین. یادت باشدکه عامل غافلگیری را کم نگیری . یادت باشد . یادت باشد که اگر بتوانی آنرا به سرانجام برسانی کار احمقانه‌ای نکرده‌ای. اما قرار براین‌نیست‌که آنرا اینجور ترتیب بدهی. تنها ممکن بودن آن کافی نیست ، باید مطمئن هم باشد . اما ببین کارت چطور پیش رفته . بله ، این‌کار از آغاز غلط بود و این جور چیزها مانندگلوله برفی‌که بر برف برف تر می‌غلتد بلا را بزرگ میکند .

درهمان حال‌که درکنار میز چمباتمه زده بود سرش را بلندکرد وماریا را دید وماریا به‌او لبخند زد . او با سطح چهره‌اش در پاسخ او تبسم کرد و چهار نارنجك دیگرگزید ودرجیبهایش‌گذاشت . اندیشید ، می‌توانم ماسوره اینها را باز کنم و بکار ببرم . اماگمان‌نکنم انفجار نارنجك نتیجه بدی داشته باشد . بلافاصله باانفجارخرج کارانجام‌می‌شود واین‌آنرا پراکنده نمیکند. یادستکم، فکر نمیکنم‌که پراکنده‌کند. اطمینان دارم‌که نمیکند . بخودگفت ،کمی اعتماد داشته باش . مگر دیشب‌تو نبودی که فکر می‌کردی خودت و پدر بزرگت چه آدمهای پر هیبتی بودید وپدرت‌ترسویی بیش نبود . حالاکمی بخودت اعتماد نشان بده .

از نو به‌ماریا تبسم‌کرد اما بازهم لبخند از پوست صورتش که روی استخوان‌های‌گونه ودهانش سفت وکشیده حس میشد فراتر نمی‌رفت .

اندیشید، او تورا بی‌همتا می‌داند . اما بنظر من توگندی . باآن‌گلوریا و آن همه یاوه‌هاکه در سرداشتی . اندیشه‌های عالی داشتی ، نه؟ سراسر این‌دنیاراگز کرده بودی ، نه؟ مرده‌شو همه‌آنها را ببرد .

به‌خودگفت، سخت نگیر . ازکوره درنرو . آن هم خودش راه گریزی است . همیشه راه‌گریز پیدا میشود . حالابایدحوصله‌داشته‌باشی . هیچ لازم نیست آنچه‌راکه بوده تنها بخاطر اینکه آنهارا ازدست خواهی داد انکارکنی. مثل‌آن مارپشت‌شکسته‌ای‌که خودش را می‌گزد نباش ؛ تازه ، بی‌همه چیز ،کمر تونشکسته . قصاص قبل از جنایت نکن . صبرکن زد و خورد در بگیرد ، آنوقت خشمگین شو . در زد وخورد

برای‌آن فرصت زیادی هست . موقع جنگیدن بدردت می‌خورد .

پیلار باکوله پشتی نزد اوآمد .

گفت، «حالا محکم شد . انگلیسی آن نارنجکها خیلی خوبن . میتونی بهشون اطمینان‌کنی .»

«چطوری زن؟»

پیلار به‌او نگاه‌کرد وسری‌تکان داد ولبخند زد. رابرت‌جردن دراین اندیشه بود که این لبخند تا چه عمقی ازصورت او می‌رسید . باندازه‌کافی عمیق می‌نمود .

پیلارگفت، «خوب .Dentro de la gravedad . »

آنگاه درحالی‌که درکنار او چمباتمه می‌زدگفت، «حالا که راستی راستی داره شروع میشه چی بنظرت‌میاد؟»

رابرت جردن بی‌درنگ به‌اوگفت، «که عده‌مون‌کمه.»

پیلارگفت، «بنظرمن هم همینطور . خیلی‌کمیم .»

آن‌وقت ، بازهم تنها به‌اوگفت، «ماریا میتونه تنهایی اسبها را نگهداره. برای این‌کار احتیاجی به‌من نیست . بهشون پابند می‌زنیم . اینها اسبهای سواره‌نظام هستن و از تیراندازی رم‌نمی‌کنن . من میرم پاسگاه پایینی وکار پابلو را می‌کنم. اینجوری یکنفر به‌عده‌مون اضافه میشه.»

رابرت جردن‌گفت، «آفرین . فکر میکردم‌که بخوای این‌کاررا بکنی .»

پیلار درحالی‌که از نزدیك به‌او نگاه می‌کردگفت، « نه ، انگلیسی ، ناراحت نباش . همه‌کارها درست میشه . فراموش‌نکن‌که آنها انتظار این‌را ندارن.»

رابرت جردن‌گفت، «بله»

پیلار، تا آنجاکه صدای خشنش اجازه میداد ، بنرمی‌گفت، « یه چیز دیگه . اون قضیه کف دست ....»

رابرت جردن باخشم‌گفت، «کدوم قضیه‌کف؟»

«نه، گوش‌کن‌عصبانی‌نشو، پسرك. چیزهایی‌رامیگم‌که‌ازکف‌دستت‌گفتم. همه‌آنها چرند بافی‌کولیهاس‌که من ازخودم درمیارم تا خودم را مهم جلوه بدم. همچین چیزی

وجود نداره .»

رابرت جردن بسردی گفت، «ولش کن.»

پیلار باصدای دورگه ولحنی مهربان گفت، «نه . این همه‌ش چرندیه‌که ازحودم درمیارم . نمیخواهم روز جنگ ناراحت باشی.»

رابرت جردن گفت، «من ناراحت نیستم.»

پیلارگفت، «چرا، انگلیسی. توخیلی ناراحتی ، حق‌هم داری. اما، انگلیسی، همه‌چیزجور میشه. ما برای همین‌زاییده شده‌یم .»

رابرت‌جردن به‌اوگفت، «من‌کمیسرسیاسی نمی‌خوام.»

پیلار باز به‌او لبخند زد ، لبخندی‌گشاده و حقیقی باآن لبهای درشت و دهان فراخ، وگفت، «انگلیسی، خیلی بهت علاقه دارم.»

رابرت جردن‌گفت، «حالا اینرا نمیخوام . Ni tu, ni Dios .»

پیلار آهسته باصدای‌کلفتش آهسته .گفت، «آره ، میدونم . فقط میخواستم‌بهت بگم . ناراحت هم نباش . همه‌کارها را خیلی‌خوب انجام میدیم.»

رابرت جردن‌گفت، «چرا ندیم؟» وتنها سطحی‌ترین لایه پوست صورتش تبسم کرد . «البته‌که انجام میدیم . همه چیز درست میشه.»

پیلار پرسید، «کی راه می‌افتیم.»

رابرت جردن به‌ساعتش نگاه‌کرد .

گفت، «همین الان.»

یکی ازکوله‌پشتی‌ها را به‌آنسلمو داد .

پرسید، «پیرمرد ، چطوری؟»

پیر مرد سرگرم تراشیدن آخرین دانه تیرکهایی بود که ازروی نمونه‌ای که رابرت‌جردن به‌او داده بود ساخته بود . اینها تیرکهای اضافی بودندکه درصورت‌لزوم بکار برده شوند .

پیرمرد سری‌فرودآورد وگفت، «خوب ، تا اینجاکه خیلی‌خوب.» دستش‌رادراز کرد وبا لبخندی‌گفت، «ببین.» دستهایش هیچ لرزشی نداشت .

رابرت جردن به اوگفت «bueno , y qué ؟ من هم‌همیشه میتونم تمام دستم را ثابت نگهدارم . یك انگشت‌را بگیر .»

آنسلمو انگشتش‌را بحالت اشاره گرفت . انگشتش می‌لرزید . به‌رابرت‌جردن نگاه کرد وسرش‌را تکان داد .

رابرت جردن انگشت خودرا به او نشان داد ، «مال من‌هم می‌لرزه . همیشه . طبیعیه . »

فرناندو گفت ، «مال من نمی‌لرزه .» انگشت سبابه دست راست و بعد انگشت سبابه دست چپش‌را به‌آنها نشان داد .

آگوستین به‌اوگفت ، «نمیتونی تف‌کنی ؟» وبه رابرت جردن چشمك‌زد .

فرناندو سینه صاف کرد و با غرور تفی برکف غار انداخت و بعد با پا آنرا پاك کرد .

پیلار به اوگفت ، «قاطر کثیف . اگه حتماً باید دل و جراتت را نشان بدی تو آتش تف‌کن .»

فرناندوموقرانه گفت ، « پیلار ، اگراینجا را ترك نمی‌کردیم من روی زمین تف نمی‌کردم .»

پیلار به او گفت ، «امروز مواظب باش کجا تف می‌کنی . چون ممکنه جایی باشدکه ترکش نکنی .»

آگوستین گفت ، «این یکی مثل گربه سیاه حرف میزنه .» اونیازی عصبی به شوخی کردن داشت‌که شکلی دیگر ازاحساسی بودکه همه آنها داشتند .

پیلار گفت ، «من‌شوخی می‌کنم .»

آگوستین گفت ، «من‌هم . اما ، me cago en la leche . امـا وقتی شروع شد خیالم راحت میشه .»

رابرت جردن ازالادیو پرسید ، «کولی‌کجاست ؟»

الادیو گفت ، «پهلوی اسبهاس . ازدرغار میتونی ببینیش . »

«چطوره ؟ »

الادیو خندید وگفت : «خیلی می‌ترسه .» صحبت کردن از ترس دیگری به او اطمینان خاطر می‌بخشید .

پیلار آغازکرد ، «گوش‌کن انگلیسی.... » رابرت‌جردن بسوی او برگشت و درآن حال دیدکه دهان اوباز شد و یك حالت ناباوری درچهره‌اش پیداشد واو در حالی‌که دست بطرف کمریش می‌برد بسرعت بسوی دهانه غاربرگشت . درآنجا پابلو درحالی‌که بایك دست پتورا کنار زده بود ولوله کوتاه مسلسل دستی باشعله پوش آن ازشانه‌اش سربرآورده بود ، باهیکل کوتاه وپهن وصورت ریش‌دار زبر وچشمهای ریز پیله سرخ‌که به‌هیچکس بخصوص‌نمی‌نگریستند ، ایستاده بود .

پیلار با ناباوری گفت ، «تویی ؟ تویی ؟»

پابلو بالحنی آرام گفت ، «منم ،» وبدرون غار آمد .

گفت ، « **Hola , Inglés** . پنج نفر از دسته الیاس و آلخاندرو آوردم آن بالا .»

رابرت جردن گفت ، «اون منفجر کننده ها وماسوره ها و چیزهای دیگه را چکار کردی ؟ »

پابلو درحالی‌که هنوز به‌کسی نگاه نمی‌کردگفت ، «انداختمشون تورودخونه ته تنگه . اما یه‌راهی بنظرم رسیده‌که با نارنجك آنهارا منفجرکنیم .»

رابرت جردن گفت ، «من‌هم این فکررا کردم .»

پابلو بالحنی خسته پرسید ، «یه چیکه مشروب ندارین ؟ »

رابرت جردن قمقه‌را به‌اوداد واو بشتاب جرعه‌ای فروداد وبا پشت دست‌دهانش را پاك کرد .

پیلار پرسید ، «چته ؟»

پابلو همچنانکه دهانش‌را دوباره پاك می‌کرد گفت ، «هیچی . من‌برگشتم.»

«اما چی ؟ »

«هیچی . یه دقیقه ضعف بسراغم آمد . رفتم ، اماحالا برگشتم .»

بسوی رابرت جردن برگشت و گفت ، « **en el fondo no soy cobarde.**

دراصل ترسونیستم .»

رابرت جردن باخودگفت ، اما خیلی خیلی چیزهای دیگر هستی . بخدا اگر نباشی . اما ، تخم‌سگ ، ازدیدنت خوشحالم .

پابلوگفت ، «همه‌ش تونستم پنج‌نفر ازالیاس وآلخاندرو بگیرم . ازوقتی‌که از اینجا رفتم تاحالا اسب راندەم . نه‌نفری هرگز ازپس این‌کار برنمی‌آمدین . هرگز . دیشب‌که انگلیسی شرحش را داد فهمیدم . هرگز . هفت تاسرباز و یه سرجوخه تو پاسگاه پایینی هستن . آمدیم وخبرکردن یا جنگیدن ؟»

در این هنگام به‌رابرت‌جردن نگاه‌کرد . «موقع رفتن‌فکر می‌کردم‌تومی‌فهمی که این کار محاله و منصرف میشی . بعد که چیزهات را دور ریختم یه جور دیگه بنظرم‌آمد .»

رابرت جردن‌گفت، «ازدیدنت خوشحالم.» نزد او رفت . « کارمون با نارنجك درست میشه . دیگه بقیه‌ش اهمیت نداره .»

پابلوگفت، «نه . من برای توکار نمی‌کنم . توچیز بدشگونی هستی . تمام‌اینها زیر سرتوس .کشته شدن سوردو هم تقصیر توس . اما بعد از اینکه چیزهات را دور انداختم خودم را خیلی تنها حس‌کردم .»

پیلارگفت ، «مادرت....»

«این بودکه سراغ دیگران رفتم‌که بتونیم موفق بشیم . بهترین آدمهایی راکه میتونستم‌گیر آوردم . آنها را گذاشتەم آن بالاکه اول با تو صحبت کنم . آنها فکر می‌کنن سرکرده منم.»

پیلارگفت ، «اگه دلت میخواد توباش .» پابلوبه اونگاه‌کرد وچیزی نگفت . بعد بسادگی وآرامی‌گفت ، «من‌بعدازماجرای سوردو خیلی فکر کردەم . من معتقدم که اگه لازم باشه کاررا یکسره کنیم بهتره باهم بکنیم . اما ، انگلیسی، از تو بخاطر این‌گرفتاری که‌برای مادرست کرده‌ی متنفرم .»

فرناندو باجیبهای پرازنارنجك وفانوسقه‌ای برشانه ، درحالی‌که هنوز باتکه نانی‌سرگرم پاك‌کردن ظرف آبگوشتش بود ، گفت ،«اماپابلو، مگرتومعتقد نیستی که

کارمان موفقیت آمیزه . پریشب گفتی‌که معتقدی موفقیت آمیز خواهد بود .»

پیلار موذیانه به ماریاگفت ، «یه‌خرده دیگه‌آبگوشت بهش‌بده .»بعد درحالی که نگاهش نرم می‌شد به پابلوگفت ، «پس توبرگشته‌ی ، هان ؟»

پابلوگفت ،«آره ، زن .»

پیلاربه اوگفت ، «خب ، خوش آمدی . من فکر نمی‌کردم توآنطور که نشان می‌دادی خراب شده باشی .»

پابلو بشتاب باوگفت ، «وقتی این‌کاررا کرده‌ی‌چنان تنهایی‌ای درآدم پیدامیشه که نمیشه تحملش کرد .»

پیلار بتمسخر گفت ، « که نمیشه تحملش کـرد . که تونمیتونی پانزده دقیقه تحملش‌کنی .»

«مسخره‌م نکن زن . من برگشتم .»

پیلارگفت ، «خوش آمدی . مگه دفعه اول‌که‌گفتم نشنیدی ؟ قهوه‌ت را بخور بریم . این بازیها خسته‌م میکنه .»

پابلو پرسید ، «اون قهوه‌س ؟»

فرناندوگفت ، «البته .»

پابلوگفت ، «ماریا یه‌خرده هم به من بده . تو چطوری ؟» به او نگاه نکرد .

ماریاگفت ،«خوب،» وپیاله‌ای قهوه‌برایش آورد . «آبگوشت میخوای ؟»پابلو سرتکان داد .

پابلو در دنباله سخنش برای پیلار ، چنانکه گفتی دیگران آنجـا نیستند ، شرح داد ، « no me gusta estar solo . از تنهـایـی خوشم نمیآد . Sabes ؟ دیروز با اینکه همه روزتنها بنفع همه‌کارمی‌کردم تنها نبودم . «امادیشب . Qué mal lo pasé ! Hombre ! »

پیلارگفت ، «پیش ازتویهودای اسخریوطی معروف هم همینطور شد وخودش‌را دار زد .»

پابلوگفت ،« این جوری بامن حرف نزن زن . مگه نمی‌بینی من برگشتم ؟

حرف یهودا واین جورچیزها رانزن . من برگشتم .»

پیلار ازاوپرسید ،«این آدمهایی که آورده‌ی چه جورن ؟ چیزی آورده‌ی که به آوردنش بیرزه ؟ »

پابلوگفت ، « **son buenos** .» دل به دریا زد و رو در روبه پیلار نگاه‌کرد و بعد نگاهش را برگرداند .

«**Buenos y bobos**» . خـوب و بـی‌شعور . برای مردن وهرکاری آماده‌ن . **A tu gusto**، مطابق سلیقه‌ت . همونطورکه دلت‌میخواد .»

پابلو بازدرچشمهای پیلارنگریست واین بارنگاهش را از او بر نداشت و هم چنان باچشمهای ریز و پیله سرخش که مانند چشمهای خوك بود ، رو در رو ، به او نگاه کرد .

پیلارباصدای‌کلفتش که آهنگ مهررا بازیافته بودگفت ، « ببین . من‌فکرمی‌کنم اگه‌کسی یك زمان چیزی درخودش داشته باشه همیشه مقداریش دراو میمونه.»

پابلو درحالی‌که دیگربی‌هیچ اشکال‌چشم درچشم اودوخته بودگفت ، « **listo** . من برای هرچه امروزپیش بیاد آماده‌م .»

پیلار به اوگفت ، «باوره‌ی‌کنم‌که برگشته‌ی . باور می‌کنم . اما ، مرد ، خیلی دورشده بودی . »

پابلو به رابرت جردن‌گفت ،«یه جرعه دیگه‌ازبطریت‌بهم قرض بده ،بعدبریم.»

فصل سی و نهم

در تاریکی از درون جنگل بالا رفتند و به گذرگاه باریکی که در بالای تپه بود رسیدند . همه‌گران بار بودند و بکندی بالا می‌رفتند. اسبها نیز بارهایی‌داشتند که برروی زینهاشان بسته شده بود .

پیلارگفت ، «اگه لازم بشه میتونیم اینها را بندازیم . اما اگه بتونیم نگهشون داریم میشه باآنها یه قرارگاه دیگه درست‌کرد .»

رابرت جردن هنگامی که بارها را با ریسمان می‌بستند پرسیده بود ، « بقیه مهمات‌کو ؟ »

«تو اون خورجینهاس.»

رابرت جردن سنگینی‌گوله‌پشتی‌گران،کشش‌کتش راکه جیبهایش پرازنارنجك بود برگردن ، سنگینی‌کمری را بر ران ، و برآمدگی‌جیبهای شلوارش راکه درآنها خشابهای مسلسل دستی راگذاشته بود حس می‌کرد . دردهانش مزه قهوه مانده بود ، مسلسل دستی دردست راستش بود و با دست چپ یقه‌کتش را بالا می‌کشید تا از فشار تسمه‌های‌کوله پشتی بکاهد .

پابلوکه پهلو به‌پهلوی او در تاریکی‌گام بر می‌داشت‌گفت، « **Inglés** .»

«چیه، مرد ؟ »

پابلوگفت، «اینهایی‌که من‌آوردم فکر می‌کنن چون من‌آنهارا آوردم اینکار موفقیت‌آمیزه . چیزی نگوکه ازاین‌خیال درشون بیاری .»

رابرت‌جردن‌گفت، «باشه . اما سعی‌کنیم موفقیت‌آمیز باشه .»

پابلو با احتیاط‌گفت، «آنها پنج‌تا اسب دارن، **sabes**؟»

رابرت جردن گفت، «خب . همه اسبهارا پهلوی هم نگهمیداریم.»

پابلو گفت، «خب،» و بیش ازآن چیزی نگفت .

رابرت جردن اندیشید، پابلوجان فکر نمی‌کردم درراه دمشق تغییرمرام کاملی داده باشی . نه . برگشتنت خودش معجزه بزرگی بود . فکر نمی‌کنم دیگراشکالی بر سر اینکه تو ازمقدسین شمرده شوی درمیان باشد .

پابلو گفت ، « با این پنج نفر من کار پاسگاه پایینی را می‌رسم، درست‌همانطور که سوردو بنا بود بکنه . همانطور که قرارمون بود سیم را قطع می‌کنم و به پل بر می‌گردم . »

رابرت جردن باخودگفت، دو روز پیش همه اینها را حلاجی کردم . تعجب می‌کنم چرا حالا این .....»

پابلوگفت . « امکان این هست که به‌گردوس بریم . راستش‌را بخوای‌خیلی روی این موضوع فکرکردم .»

رابرت جردن در دل‌گفت ، گمان می‌کنم در این چند دقیقه آخر برق دیگری در سرت‌زده . چیزدیگری به توالهام‌شده. اما به من‌نخواهی قبولاند که افسون‌شده‌ام. نه پابلو . از من مخواه‌که زیاد باورکنم .

رابرت جردن، از وقتی‌که پابلو وارد غار شده وگفته بود کـه پنج مرد فراهم کرده، لحظه به لحظه بیشتر احساس آرامش می‌کرد . دیدار مجدد پابلو وضع غم ـ انگیزی را که از هنگام باریدن برف تمام عملیات را احاطه کرده بود درهم شکسته بود . اکنون که پابلو بازگشته بود فکر نمی کرد که اقبال باردیگر به‌او روآورده . چون به بخت واقبال اعتقادی نداشت ، بلکه احساس می‌کرد که کار سراسر بهتر شده واکنون شدنی است. بجای یقینی‌که ازشکست داشت احساس می‌کردکه حس اعتماد چون‌لاستیکی‌که بوسیله تلمبه‌ای آهسته ازهوا پر می‌شود ، در او برمی‌خیزد . نخست چندان تفاوتی پیدا نبود، گرچه ، چون هنگامی‌که تلمبه شروع به کار می‌کند و تویی کمی جابجا میشود ، آغازی آشکار داشت ، اما اکنون بهمان آرامی و نظمی که مد بر می‌خیزد یا صمغ درخت فرا می‌آید در او راه می‌یافت تا اینکه رفته رفته آغاز

پیدایش آن حالت عاری از تشویش راکه اغلب پیش ازپیکار به‌شادی واقعی بدل‌میگردد درخود احساس کرد .

این بزرگترین موهبتی بودکه اوازآن‌برخوردار بود، استعدادی‌که اوراشایسته جنگ می‌ساخت ؛ قدرت نادیده گرفتن نه ، بلکه توانایی کوچك شمردن هرامر بد انجامی‌که پیش می‌آمد . این صفت‌را مسؤلیت سنگین او درباره دیگران یاضرورت برعهده گرفتن کاری‌که بدطرح‌یادرك شده ضایع‌کرده بود . چون دراین کارهاسرانجام بد یعنی شکست‌را نمی‌شد نادیده گرفت . اینجا دیگر تنها امکان آسیب دیدن خود شخص نبود که بشود آنرا نادیده گرفت . اوخود را ، یامرگ را به چیزی‌نمی‌شمرد. براستی نیز چنین بود ، بهمان راستی‌که به چیزهای دیگر معتقد بود . در آن چند روز آخر دریافته بودکه وجود خودش باشخصی‌دیگر می‌تواند همه چیز باشد . با همه‌این درباطن می‌دانست که این یك استثنا است . اندیشید ، آنرا هم داشته‌ایم . در این مورد خیلی خوشبخت بوده‌ام . شاید این فرصت برای اینکه هرگز آنرا نخواستم به‌من داده شد . این چیزی است‌که نه بازگرفته می‌شود ونه ازدست می‌رود. اما در این صبحی دیگر بسر رسیده و تمام شده و حالا آنچه باید انجام داد کارمان است .

به خود گفت ، از طرف تو هم خوشحالم‌که می‌بینم کمی از چیزی راکه مدتی جایش بدجوری خالی بود بدست آورده‌ای . اما آنجا حسابی بد شده بودی . چند دقیقه‌ای پاك ازتو شرمنده بودم . من تنها توبودم . منی نبودکه درباره توداوری کند. همه دروضع بدی بودیم . تو ومن و هردوی‌ما . خوب است دیگر . فکر کردن مثل شیزوفرنیك‌ها را رهاکن . دریك زمان یك‌فکر داشته باشن . حالا باز درست شدی . اما گوش‌کن . تونباید تمام روز به دخترك فکرکنی . حالا دیگر برای حفظ اوکاری جزاین نمی‌توانی بکنی‌که اورا ازآن دورنگهداری ، و این کارراهم داری می‌کنی . اگر بتوانی قراین را باورکنی بظاهر اسبهای بسیاری خواهیم داشت . بهترین کاری که می‌توانی برای اوبکنی این است‌که کارت را خوب وتند انجام دهی ودرآیی ، و فکرکردن به او فقط دراین امرسدراهت خواهد بود . پس‌دیگر به‌اوفکر نکن .

پس ازاینکه دراین پاره اندیشه‌هایش‌را به‌پایان رساند چندان درنگ کرد تا ماریا پیاده باپیلار ورافاال واسبهاآمد .

درتاریکی به اوگفت ، «هی ، خوشگل ، چطوری ؟»

ماریا گفت ، «خوبم ربرتو . »

رابرت جردن به اوگفت ، «فکرهیچ چیزرا نکن ،» ومسلسل‌را بـه دست چپ داد ودستش را برشانه او گذاشت .

ماریاگفت ، «فکر نمی‌کنم .»

به ماریاگفت ، «تمام کارها خوب مرتب‌شده . رافاال باتوپهلوی اسبهامیمونه .»

«اگه با توبودم بهتربود .»

«نه . پیش اسبها بیشتر ازهرجا بدرد می‌خوری .»

ماریاگفت ، «خب . میمونم پیش اسبها . »

دراین هنگام یکی ازاسبها شیهه‌کشید وازمحوطه بازی در پایین مـدخل میان تخته سنگها اسبی پاسخ داد وشیهه‌اش تا ارتعاشی تیزوتند بریده اوج‌گرفت .

رابرت‌جردن درپیشاپیش خودتوده اسبهای افراد جدیدرا درتاریکی دید . قدم تندکرد ونزد آنها وپابلو رفت . مردها درکنار مرکبهاشان ایستاده بودند .

رابرت جردن‌گفت ، «salud» .

آنها درتاریکی پاسخ دادند ، « salud » اوچهره آنهارا نمی‌دید .

پابلوگفت ، «این همون انگلیسیه‌که باماميا د . همون دینامیت چیه . »

کسی چیزی‌نگفت . شاید درتاریکی سری جنباندند .

یکی ازمردها گفت ، «بیاین‌راه بیفتیم . یه دقیقه دیگه هواروشن میشه . »

دیگری پرسید ، «بازهم نارنجك آورده‌ی ؟»

پابلوگفت ، «فراوان . حیوونها را که گذاشتیم برای خودتون وردارین . »

یك‌نفر دیگرگفت ، «پس‌راه بیفتیم . نصف شب‌را اینجا معطل شده‌یم .»

هنگامی‌که پیلار به‌آنها رسید یکی دیگر ازآنها گفت ، « hola , پیلار . »

پیلار بـا صدای کلفتش گفت ، «qué me maten اگـه این پـه‌پـه نبـاشه .

چطوری چوپان ؟ »

مردگفت ، «خوب . **Dentro de la gravedad** . »

پیلار ازاو پرسید ، «سوارچی هستی ؟ »

مردگفت ، «خاکستری پابلو . خیلی اسبه . »

مرد دیگری‌گفت ، «بیاین بریم . اینجا گپ زدن فایده‌ای نداره . »

هنگامی‌که‌آن‌مرد سوارمی‌شد پیلار به‌اوگفت، «توچطوری الیتسیو ؟ »

او با خشونت‌گفت ، «چطورباشم خوبه ؟ یالله ، زن . کارداریم . »

پابلو سوار اسب کهر بزرگ شد .

گفت ، «بی‌سروصدا دنبالم بیاین . می‌برمتون جایی‌که اسبهارا میذاریم . »

فصل چهلم

در طی زمانی که رابرت جردن خوابیده بود ، زمانی که صرف طرح ریزی انهدام پل‌کرده بود، و زمانی‌که با ماریاگذرانده بود ، آندره چندان پیشرفتی نکرده بود . او تا هنگامی‌که به‌مرز جمهوریخواهان نرسیده بود بهمان تندی‌که یك‌روستایی‌خوش بنیه‌که صحراراخوب می‌شناسد میتواند در تاریکی راه برود ازدشت‌وخطوط فاشیستها گذشته بود . اما همینکه وارد خطوط جمهوریخواهان شده بود پیشرفتش بسیار کند گشته بود .

او نظراً تنها می‌بایست‌گذرنامه‌ای راکه رابرت جردن به‌او داده بود وروی آن مهر **S I M.** زده شده بود و نامه‌ای راکه همان مهر را داشت نشان بدهد و باحداکثر شتاب به‌مقصدش فرستاده شود . اما در ابتدای کار درخط مقدم بافرمانده دسته روبرو شده بودکه سراپای ماموریتش را ، جغدوار ، با بدگمانی بسیار ملاحظه‌کرده بود .

او بدنبال این‌فرمانده دسته به‌مرکز فرماندهی‌گردان رفته بود ودرآنجافرمانده گردان، که پیش‌از نهضت سلمانی بود ، از شنیدن شرح مأموریت اومالامال ازهیجان شده بود . این فرمانده گردان که نامش گومتز بود فرمانده دسته را بخاطر نفهمیش دشنام داده بود ، دستی به‌پشت آندره زده وجامی کنیاك به او داده بود و گفته بود خودش، سلمانی سابق، همیشه می‌خواسته **guerrillero** بشود . بعد آجودانش‌رابیدار کرده و فرماندهی گردان را به‌او واگذار کرده وگماشته‌اش را فرستاده بودکه راننده موتورسیکلتش را بیدار کند و بیاورد . گومتز بجای اینکه آندره را با راننده موتورسیکلت به‌مرکز فرماندهی تیپ بفرستد تصمیم‌گرفته بود خودش اورا به‌آنجا ببرد تا درکار تسریع شود واکنون ، درحالی‌که آندره محکم دستگیره جلوی‌خودراگرفته

بود . موتورسیکلت غران وجست‌وخیزکنان درجاده‌کوهستانی پر ازگودالهای خمپاره ، درمیان دو رج درختهای عظیم ، سرازیرشد. نور چراغ آن قاعده دوغاب زده درختها را نمایان‌می‌کردکه دربرخی‌جاها دوغاب و پوسته آنها را پاره‌های خمپاره و گلوله ، در پیکاری‌که در اولین تابستان نهضت در این جاده درگرفت ،کنده بود . آنهابداخل یك شهر کوچك کوهستانی پیچیدند که بام خانه هایش فرو ریخته بود و ستاد فرماندهی تیپ در آنجا مستقر بود وگومتز موتورسیکلت را مانند مسابقه دهندگـان ترمزکرد و آن‌را به‌میوار خانه‌ای تکیه داد و نگهبان خواب آلوده هنگامی که او کنارش می‌زد خبردار ایستاد و او وارد اطاق بزرگی‌شدکه دیوارهایش پوشیده ازنقشه بود و افسری‌که سخت خواب‌آلوده بود و نورگیر سبزی زده بود پشت میزی که یك چراغ مطالعه و دو تلفن و یك شماره **Mundo obrero** روی آن بود نشسته بود.

این افسر سر بلندکرد وگومتز را نگاه کرد و گفت ، « اینجا چکار می‌کنی ؟ مگه تابحال اسم تلفن بگوشت نخورده ؟»

گومتزگفت، «باید سرهنگ را ببینم .»

افسرگفت، «خوابه . چراغهای اون دوچرخه‌ت را از یه‌میلی توجاده می‌دیدم. مگه میخوای بمباران راه بندازی؟»

گومتزگفت، «سرهنگ را صداکن . مطلب فوق‌العاده مهمیه »

افسرگفت، «میگم‌که خوابه.» با سر به‌آندره اشاره‌کرد وگفت، « این یکی‌که همراته دیگه چه‌جور راهزنیه؟»

گومتز با لحنی پرهیجان وجدی‌گفت ، «این یکنفر چریکه‌که ازآنطرف‌مرز آمده و نامه فوق‌العاده مهمی برای ژنرال‌گلز داره . ژنرال‌گلز قراره سفیده صبح در آنطرف ناواسرادا حمله‌کنه . محض رضای خدا جناب سرهنگ را بیدارکن .»

افسر باچشمهای سنگین از زیر طلق سبزرنگ به‌او نگاه‌کرد .

گفت، « شماها دیوونه‌این . من نه ژنرال گلزی می‌شناسم ونه از حمله خبری دارم این پهلوان راهم بردار و برگرد به‌گردانت . »

گومتزگفت ، « به تو میگم سرهنگ را بیدار کن . » آندره دیدکه دهانش

فشرده شد .

افسر با بیقیدی‌گفت، «بروگم‌شو.» و برگشت .

گومتز تپانچه استار ۹ میلیمتری سنگینش را از قاب درآورد وآنرا به شانه افسر قشرد .

گفت، «بیدارش‌کن ، فاشیست حرامزاده . بیدارش‌کن وگرنه می‌کشمت.»

افسرگفت، «آروم شو . شما سلمانیها همدتون احساساتی هستین .»

آندره در نور چراغ مطالعه چهره‌گومتز را دیدکه از نفرت درهم کشیده شد . اماگومتز تنهاگفت، «بیدارش‌کن.»

افسر با لحنی تحقیرآمیز صدا زد، «گماشته.»

سربازی درآستانه درظاهر شد وسلامی داد وخارج شد .

افسرگفت، «نامزدش پهلوشه،» و باز به خواندن روزنامه پرداخت. « مسلماً از دیدنتون خوشحال میشه.»

گومتز به‌افسر ستادگفت ، «امثال توهستن که راه تمام کوششهایی را که برای پیروزی میشه می‌بندن .»

افسرتوجهی به‌او نکرد . آنگاه ، درحالی‌که به‌خواندن ادامه میداد، چنانکه باخود حرف بزندگفت، « این‌عجب روزنامه‌ایه .»

گومتز به‌اوگفت، « پس چرا الدباته را نمیخونی ؟ تو باید آن را بخوانی . » این روزنامه ارگان اصلی حزب کاتولیك محافظه‌کار بودکه پیش از نهضت در مادرید چاپ می‌شد .

افسر بی‌اینکه سربلندکندگفت ، «فراموش نکن‌که من افسر مافوق تو هستم و اگه ازت‌گزارش بدم برات‌گران تمام میشه . من هیچوقت ال دباته نمی‌خوندم. تهمت ناروا نزن .»

گومتزگفت، «نه . تو الف ب میخوندی . هنوز ارتش با وجود امثال‌تو فاسده. اما همیشه اینطور نمیمونه . ما میان آدمهای‌نادان‌وعیب‌جو وگرفتار شه‌یم . امایك دسته‌شان راتربیت می‌کنیم‌و شر دسته دیگه راکم ری‌کنیم .»

افسر گفت ، « میخوای بگی پاك می‌کنیم ؟ اینجا گزارشی از پاك کردن جدید روسهای عزیزت هست . آنها تو این دوره و زمانه از آجی منیزی بیشتر پاك می‌کنن . »

گومتز با هیجان‌گفت ، «هراسمی‌که دلت میخواد روش بذار . هر طورکه دلت میخواد ، بشرطی‌که امثال تو تصفیه بشن. »

افسر با لحنی زننده، چنان‌که‌گفتی با خود حرف می‌زند ، گفت «تصفیه . این هم ازآن لغتهای تازه‌س‌که‌کمتر کاستیلیه،»

گومتزگفت، «خیلی‌خب ، تیربارون بشن . این‌هم کاستیلیش . حالافهمیدی ؟»

«آره ، داداش ، اما اینقدر بلند حرف نزن ، غیرازسرهنگ‌کسان دیگه هم تو ستاد خوابیده‌ن و این جوش زدن تو خستهم میکنه . برای‌همین بود که من همیشه خودم ریشم را می‌تراشیدم . هیچوقت ازگفتگوشان خوشم نمی‌آمد.»

گومتز به‌آندره نگاه‌کرد و سرش را تکان داد . چشمهایش از نمی‌که خشم و نفرت همراه می‌آورد می‌درخشید . اما سرش را تکان داد وهیچ نگفت و آنرا یکجا برای زمانی دیگر نگهداشت . او در یکسال‌ونیمی‌که به‌فرماندهی‌گردان سیراارتقاء یافته بود بسیار از این خشم ذخیره کرده بود . در این هنگام سرهنگ دوم با پیژاما وارد اطاق‌شد واو خبردار ایستاد وسلام داد .

سرهنگ دوم میراندا مردی‌کوتاه قد و سبزه‌رو بود وتمام عمرش را در ارتش گذرانده بود، وهنگامی‌که در مراکش سلامت معده‌اش را از دست می داد عشق زنش راهم درمادرید ازدست داده بود، ووقتی پی برده بودکه نمی‌تواند زنش‌را طلاق بدهد (هرگز صحبتی‌ازاعاده سلامت درمیان نبود)، جمهوریخواه شده بود و بادرجه‌سرهنگ دومی به‌جنگ داخلی پیوسته بود . او تنها یك آرزو داشت، آنهم این بودکه جنگ را باهمان‌درجه به‌پایان برساند . از سیرا بخوبی دفاع‌کرده بود ومی‌خواست درآنجا تنهایش بگذارند تا هروقت به‌آنجا حمله شد ازآن دفاع‌کند . درجنگ خیلی بیشتر احساس سلامت می‌کرد ،که لابد بسبب تقلیل اجباری وعده های غذای گوشت بود . مقدار زیادی جوش شیرین با خود داشت ، ویسکیش را درشامگاه می‌نوشید، معشوقه

بیست‌وسه ساله‌اش نزدیك به بچه‌دار شدن بود، مثل همه دخترهای دیگرکه درژوییه سال پیش بعنوان **miliciana** شروع بکارکرده بودند، واکنون وارد اطاق‌شد، درپاسخ سلام‌گومتز سری‌جنباند ودست پیش برد .

پرسید، « برای چه آمده‌ی،گومتز؟» و بعد به‌افسری که پشت میز نشسته بود و رییس ستاد عملیاتش بودگفت، «په‌په، بیزحمت یه سیگار بمن بده.»

گومتز اوراق آندره و نامه را به او نشان داد . سرهنگ دوم نگاه سریعی به گذرنامه انداخت ، بعد به آندره نگاه‌کرد، سری جنباند ولبخند زد، وسپس‌حریصانه نامه را براندازکرد . مهرآنرا لمس‌کرد ، با انگشت سبابه آنرا امتحان کرد و بعد گذرنامه ونامه را به‌آندره پس‌داد .

پرسید، «درآن تپه‌ها زندگی مشکله؟»

آندره‌گفت، «نه، جناب سرهنگ.»

«بهت‌گفته‌ن‌که نزدیکترین محل برای پیداکردن ستاد ژنرال‌گلزکجاس؟»

آندره‌گفت، «ناواسرادا ، جناب سرهنگ . انگلیسیه گفت ستاد نزدیکی‌های ناواسرادا پشت خطوط دست راست‌آنجا باید باشه .»

سرهنگ دوم بآرامی پرسید، «کدوم انگلیسی .»

«انگلیسی دینامیتچی‌که با ماس.»

سرهنگ دوم سری جنباند . این هم یکی دیگر از غرایب توجیه ناپذیر این چنگ بود. «انگلیسی دینامیتچی‌که با ماس .»

سرهنگ دوم‌گفت، «گومتز . بهتره با موتور ببریش . » به افسری که نورگیر طلقی سبز زده بودگفت ، «یه‌گذرنامه خیلی محکم به‌ستادفرماندهی ژنرال‌گلز بنویس که من امضاکنم . ماشینش‌کن ، په‌په . جزییاتش اینجاس.» به آندره اشاره کرد که گذرنامه‌اش را بدهد . «ودوتا مهر بزن.» باز رو به‌گومتزکرد، «امشب یك چیزمحکم لازم دارین . باید هم اینطور باشه . مردم بایـد وقتی حمله‌ای طرح میشه محتاط باشن . چیزی بهتون میدم‌که تا آنجاکه از دستم برمیاد محکم باشد.» آنگاه بالحنی مهربان به‌آندره‌گفت، «چیزی، میل نداری؟ خوردنی یاآشامیدنی ؟»

آندره‌گفت ، «نه، جناب سرهنگ .گرسنه نیستم،» درآخرین محل فرماندهی بهم‌کنیاك دادن واگه بیشتر بخورم حالم را بهم میزنه .»

سرهنگ دوم مؤدبانه ازآندره پرسید، «وقتی می‌آمدی حرکتی یا فعالیتی در مقابل جبهه من به‌چشمت نخورد ؟»

«مثل همیشه بود ، جناب سرهنگ.آرام آرام . »

سرهنگ دوم پرسید، «درحدود سه‌ماه پیش تورا در سرسدیلا ندیدم؟»

«چرا . جناب سرهنگ. »

سرهنگ دوم دستی به‌پشت او زد وگفت ، «فکر می‌کردم . با آنسلمو بودی . او چطوره؟ »

آندره‌گفت، «خوبه، جناب سرهنگ .»

سرهنگ دوم‌گفت، «خب. خوشحالم » افسر کاغذی راکه ماشین‌کرده بود بدست او داد واو آنرا تاآخر خواند وامضاکرد . به‌گومتز وآندره‌گفت ، «دیگه باید عجله کنین.» به‌گومتزگفت. « با موتورکه میری مواظب باش . از چراغهات استفاده کن . از یه موتور تنها اتفاقی نمیفته وشماها باید مواظب باشین. سلام من را به‌رفیق‌ژنرال گلزبرسونین . ما بعداز پگرینوس همدیگر را دیدیم .» دست هردو آنها را فشرد و گفت ، « کاغذ ها را تو جیبت بذار و دگمه اش را بنداز . موتور سواری خیلی باد داره . »

پس از اینکه آنها خارج شدند بسوی گنجه رفت و یك لیوان و یك بطری برداشت وقدری ویسکی برای خود ریخت و ازکوزه سفالینی که‌کنار دیوار بود آب خالی روی آن ریخت . بعد لیوان را در دست‌گرفت و درحالی‌که آنرا برلب گذاشته بود و بسیار آهسته می‌نوشید در برابر نقشه بزرگی‌که بردیوار بود ایستاد و به بررسی امکانات حمله در ناحیه بالای ناواسرادا پرداخت .

سرانجام به‌افسری‌که پشت میز نشسته بودگفت، « خوشحالم که گلز این‌کار را می‌کنه نه من.» افسر پاسخ نداد وسرهنگ دوم نگاهش را از نقشه برداشت و متوجه افسرکرد واورا دیدکه سرش را روی دستهایش‌گذاشته و بخواب رفته است . سرهنگ

سرمیزرفت وتلفنهاراطوری بهم نزدیك کردکه هرکدام از یکسو به‌سرافسرمی‌خورد. بعد بسوی گنجه رفت وجرعه‌ای دیگر ویسکی برای‌خود ریخت،آب درآن آمیخت، وباز بسوی نقشه بازگشت.

آندره محکم اززین گومتزگرفته وسرخودرا دربرابر باد خم‌کرده بود و موتور سیکلت باغرشی پرسروصدا ، در میان تاریکی ، برجاده بیابانی پیش می‌رفت و نور چراغ‌آن تاریکی را می‌شکافت ودر پیشاپیش خود دالانی روشن میان سیاهی بلند تبریزیهای کنارجاده‌می گشودکه چندی، درمسافتی‌که جاده‌همپای بستررودخانه‌ای‌درمه فرومی‌رفت تا روزردنرم شد ، وباز ، همینکه به‌سربالایی جاده رسیدند ، وضوح‌خود را بازیافت .چراغ موتورسیکلت درجلوی آنها ، برسرچهار راه ، هیولای سبزرنگ کامیونهای خالی‌را که ازکوهستان می‌آمدند نمایان می‌کرد .

فصل چهل و یکم

پابلو درتاریکی توقف‌کرد وازاسب پیاده شد .هنگامی‌که مردان پیاده می‌شدندرابرت جردن صدای جرق جرق زین و نفسهای تند وسروصدای افسار اسبی راکه سرش را بالا می‌انداخت شنید . بوی اسبها و بوی ترشیده بدنهای نشسته و با لباس خوابیده مردان جدید وبوی دود هیزم‌گرفته وخواب مانده دیگران‌که درغار بودند به مشامش می‌رسید . پابلو پهلوی اوایستاده بودواو بوی برنجی‌شراب راکه ازپابلو می‌آمدمانند طعم سکه‌ای مسی دردهان حس می‌کرد . سیگاری آتش زد و دستش‌را دورآن حلقه کردکه نورش را پنهان‌کند وپك عمیقی به‌آن زد . صدای‌پابلورا شنیدکه بسیارآهسته می‌گفت ، «پیلار ، وقتی پای اسبهارا می‌بندیم کیسه نارنجکهارا بردار .»

رابرت‌جردن بازمزمه گفت ، «آگوستین ، تووآنسلمو الان بامن بیاین سرپل. کیسه مهمات مسلسل پیشته ؟ »

آگوستین گفت ، «آره . البته .»

رابرت جردن نزد پیلارکه با پریمیتیوو سرگرم باز کردن بار یکی از اسبها بود رفت .

باملایمت گفت ، «گوش‌کن ، زن .»

پیلار درحالی‌که قلاب یکی از تسمه‌های زین‌را از زیر شکم اسب بازمی‌کرد بازمزمه کلفتی‌گفت ، «دیگه‌چیه ؟ »

«ملتفت هستی‌که تاصدای افتادن بمبهارا نشنیده‌ی نباید به‌پاسگاه حمله‌بشه ؟»

پیلارگفت ، «چندبار باید بهم بگی ؟ انگلیسی داری مثل پیرزنها میشی .»

رابرت جردن‌گفت ، «فقط امتحان می‌کنم . وبعداز انهدام پاسگاه بطرف پل

برمی‌گردین وجاده‌را ازبالا وازپهلوی چپ من‌پشتیبانی می‌کنین .»

پیلار زمزمه‌کنان به اوگفت ، «دفعه اول‌که شرح دادی تاآنجاکه میتونم بفهمم فهمیدم . برو به‌کار خودت برس . »

رابرت جردن بنرمی‌گفت ،«هیچ‌کس‌نباید تاصدای بمباران شنیده نشده‌حرکتی بکند یاتیری خالی‌کنه . »

پیلار باخشم زمزمه‌کرد ، «بیشتر ازاین سربسرم نذار . اینرا از وقتی‌که پیش سوردو بودیم فهمیده‌م . »

رابرت جردن نزد پابلوکه سرگرم بستن اسبها بود رفت . پـابلـوگفت ، «فقط آنهایی راکه ممکنه وحشت کنن بستم . طوری بستم‌که یه‌دور طناب‌را بکشی بـاز میشن ، ملتفتی ؟»

«خوبه . »

پابلوگفت ، «به‌دختره وکولیه میگم‌که باهاشون چکارکنن .» افراد جدیدش‌دور هم دریك گروه ایستاده وبه‌کاربینهاشان تکیه‌داده بودند .

رابرت جردن پرسید ، «ملتفت همه‌چیز هستی ؟»

پابلوگفت ، «البته . پاسگاه‌را ازبین می‌بریم ، سیم‌را می‌بـریم ، و برمی‌گردیم بطرف پل وآنرا درپناه‌آتش می‌گیریم تامنفجرش‌کنی .»

«وتا شروع بمباران هیچ‌کار نبایدبکنی .»

«درسته .»

«خب دیگه . موفق‌باشی .»

پابلو لندولندی کرد وبعدگفت ، «انگلیسی، موقع برگشتن تو مارا زیـر پناه مسلسل ومسلسل دستی خودت می‌گیری ، هان ؟»

رابرت جردن‌گفت ، «de la primera . اول ازهمه .»

پابلوگفت ، «دیگه هیچی . اما ،انگلیسی ، در آن موقع بـاید خیلی مواظب باشی . اگه‌خوب مواظب نباشی کارساده‌ای نیست . »

رابرت جردن به اوگفت ، «خودم پشت مسلسل می‌نشینم . »

«خوب سررشته‌داری ؟ چون هیچ‌دلم نمیخوادکه آگوستین باآن خیالاتی‌که در سرداره تیرم بزنه .»

«من خیلی سررشته‌دارم . جداً . اگرهم آگوستین بامسلسل تیراندازی‌کنه‌میپام که‌آنرا بالای سرت بگیره . بالای بالا . »

پابلوگفت ، «پس دیگه‌هیچی .» بعدآهسته ومحرمانه گفت ، «بـاز هـم اسب کم داریم . »

رابرت جردن اندیشید ، مادرسگ خیال می‌کندکه بار اول نفهمیدم .

گفت ، «من پیاده میرم . کار اسبها مربوط به‌توس .»

پابلو بنرمی گفت ، «نه ، یه اسب به تو میرسه ، انگلیسی . به همه مـون اسب میرسه .»

رابرت‌جردن‌گفت ، «خودت میدونی . مجبور نیستی من‌را به حساب بیاری . برای مسلسل جدیدت باندازه‌کافی فشنگ داری ؟»

پابلوگفت ، «آره . همه فشنگهای آن سواررا دارم . فقط چهار تاش را برای امتحان خالی‌کردم . دیشب تو تپه‌ها امتحانش کردم .»

رابرت جردن گفت ، «حالا دیگـه میریم . باید زود به آنجا برسیم وخـوب مخفی بشیم .»

پابلوگفت ، «الان همگی میریم . **Suerte Inglés** .»

رابرت‌جردن باخود گفت ، معلوم نیست حرامزاده الان دیگرچه نقشه‌ای دارد می‌کشد . اما مطمئنم‌که می‌دانم . بهرحال ، این نقشه او است نه من . خدا را شکر که این مردان تازه‌را نمی‌شناسم .

دست دراز کـرد وگفت ، « **suerte** ، پابلو ،» ودستهاشان در تاریکـی یك دیگررا فشرد .

رابرت‌جردن ، هنگامی که دست دراز می‌کرد ، انتظار داشت‌که دست دادنش مانند فشردن دست یك خزنده یادست زدن به یك جذامی‌باشد . نمـی‌دانست تماس دست پابلو چگونه خواهد بود . اما دست پابلو در تاریکـی دست اورا محکم گرفت

وصادقانه فشرد واوهم پاسخ داد . پابلو در تاریکی دست خوبی داشت واز تماس آن شگفت ترین احساس آن بامدادبه رابرت‌جردن دست داد. اندیشید، حالا بایدهمدست باشیم . همیشه دست دادن میان همد ستها زیاد رواج داشت . نشان بستن وبوسیدن گونه هارا دیگر نمی گویم . خوشحالم که مجبور نیستیم این‌کاررا هم بکنیم . فکر می‌کنم تمام متحدها همینطور هستند . همیشه در ته دل از هم متنفرند . اما این‌پابلو مرد عجیبی است .

گفت ، « suerte ، پابلو» ودست شگفت ومحکم ومصمم اورا سخت فشرد . «خوب زیرپناهت می‌گیرم . نگران نباش .»

پابلوگفت ، «متأسفم‌که چیزهات را برداشتم . اشتباه‌کرده بودم .»

«اما تو چیزی‌راکه لازم داشته‌یم آورده‌ی .»

پابلـو گفت ، « انگلیسی ، من در کار پل باتو مخالف نیستم . عاقبت خوبی براش می‌بینم .»

در تاریکی ، ازکنار آنها ، پیلارناگهان‌گفت ، «شما دوتاچکار دارین‌میکنین؟ دارین maricones میشین؟ تا این بقیه مواد منفجره‌ت‌راند زدیده خداحافظی‌هات‌را کوتاه‌کن وراه بیفت ، انگلیسی .»

پابلوگفت ، «توزبون من‌را نمی فهمی ، زن . من و انگلیسی زبون همدیگه‌ـ را می‌فهمیم .»

پیلار گفت ، «هیچکس زبون تورا نمی فهمه . نه خدا ونـه مادرت ونه من . راه‌بیفت ، انگلیسی. باگیس‌بریدت‌خدا حافظی‌کن‌وبرو. Me cago en tu padre ، اما یواش یواش دارم فکرمی‌کنم از اینکه می‌بینی‌گاوه بیرون میاد می‌ترسی .»

رابرت‌جردن‌گفت ، « مادرتو .»

پیلار بامسرت زمزمه‌کرد ، «توکه نداشته‌ی . برو دیگه ، چون من خیلی دلم میخواد این‌کاررا شروع‌کنیم وکلکش‌را بکنیم .» به پابلو گفت ، « آدمهات را بردار وبرو . کی میدونه تا کی عزمشان محکمه ؟ یکی دو نفرمیانشان هستن که باتوهـم عوضشان نمی‌کنم . برشان دار وبرو .»

رابرت‌جردن‌کوله پشتی خودرا به دوش انداخت ودر پی ماریا نزد اسبهارفت .

گفت ، «خدا حافظ ، **guapa** . زود می‌بینمت .»

اکنون ازسرا پای این برخورد احساسی‌غیرو اقعی‌داشت . انگار هر آنچه‌راکه می‌گفت پیش‌ازآن‌گفته بود یاچون قطاری‌درگذربود، بخصوص‌انگارآنها قطاری‌بودند واو در سکوی ایستگاه ایستاده بود .

ماریاگفت ، «خدا حافظ ربرتو . خیلی مواظب باش .»

اوگفت، «البته .» سرش‌را خم‌کردکه اورا ببوسد وکوله پشتی‌اش به جلو غلتید و به پشت سرش افتاد و پیشانیش به پیشانی او خورد . حس کرد که این اتفاق هم پیش از آن رخ داده بود .

بازحمتی‌که تنها از سنگینی بارش نبودگفت ، « گریه نکن .»

ماریاگفت ، «نمی‌کنم . اما زود برگرد .»

« وقتی صدای تیراندازی شنیدی ناراحت نشو . حتماً زیاد تیراندازی میشه.»

«نه . فقط زود برگرد .»

رابرت جردن بزحمت‌گفت ، «خدا حافظ ، خوشگله .»

«**Salud** ، ربرتو.»

رابرت‌جردن از زمانی‌که در رد لاج سوار قطار شده بود تا به‌بیلینگز برودواز آنجا باقطاری دیگر برای اولین‌بار راه مدرسه‌را در پیش‌بگیرد تا این اندازه خودرا جوان احساس نکرده بود . از رفتن ترس داشت ونمی‌خواست کسی آنرا بفهمد ، در ایستگاه ، درست پیش از آنکه بلیت فروش قطار صندوقی‌راکه او می خواست اززوی آن سوار قطار شود بردارد ، پدرش اورابوسیده وگفته‌بود ، «خدا، وقتی از هم‌دوریم، مراقبمان باشد .» پدرش مرد بسیار متدینی بود واینرا بسادگی واز روی خلوص‌گفته بود . اما سبیلش‌تر بود وچشمهایش‌را اشك تأثرگرفته‌بود ورابرت‌جردن از همه‌اینها، از آهنگ نم آلود ومذهبی دعا وبوسه وداع پدرش چنان آشفته شده بودکه خودرا پیرتراز پدر احساس‌کرده بود وچندان برایش‌تأسف خورده بودکه‌کما بیش تحمل‌آن از توانش بیرون شده بود .

او پس از براه افتادن قطار برجایگاه رو باز انتهای قطار بتماشا ایستاده‌بود. ایستگاه وبرج آب هرلحظه‌کوچکترمی‌شدند وریلها که ترا ورسها آنهارا قطع کرده بودند بهم‌نزدیك‌می‌شدند وتا نقطه ای می‌رسیدندکه در آنجا اکنون ایستگاه وبرج آب، در خلال‌سروصدای یکنواختی‌که اورا دورمی‌کرد، خرد وریزبنظرش می‌آمد.

کمك راننده قطار گفته بود، «باب، مثل اینکه رفتنت برای با با همچین سخت بود.»

اوگفته بود، «بله.» چشمش به بوته‌های مریم‌گلی‌بودکه ازلب بسترخط،میان تیرهای متحرك تلگراف، تا امتداد جاده پر گرد وخاك وگذران روییده بود. باچشمهایش درجستجوی خروس‌کولی بود.

«از مدرسه رفتن دلخور نیستی؟»

اوگفته بود، «نه» وراست‌گفته بود.

اگر پیش‌ازآن چنین می‌گفت حقیقت نمی‌داشت اما درآن لحظه راست بود و ازآن زمان تنها اکنون، در این لحظه جدایی، بودکه او باز خودرا همانقدر جوان می‌یافت‌که پیش‌ازحرکت‌آن‌قطاراحساس‌کرده‌بود. اکنون خود را خیلی‌جوان و ناشی می‌دید و با همه‌کندی و بی‌دست وپایی شاگرد مدرسه ای که با دختر جوانی، در جلوی مهتابی خانه آنها خداحافظی می‌کند و نمی‌داند دختر را ببوسد یانه. بدرود می‌گفت‌بعدفهمیدکه برای خداحافظی‌نبودکه دست وپایش‌راگم‌کرده بود. از برخوردی بودکه در پیش داشت. دشواری خداحافظی تنها جزیی ازآن‌کندی بود که او از این برخورد احساس‌میکرد.

به‌خودگفت؟ باز داری شروع می‌کنی. اماگمان‌کنم‌کسی نباشدکه خودرا برای این‌کار بسیار جوان حس نکند. دلیل‌آنرا نمی‌دانست. به‌خود گفت، یالله، یالله. هنوز برات خیلی زود است‌که به بچگی برگردی.

گفت، «خداحافظ، خوشگله. خداحافظ خرگوشك.»

ماریاگفت، «خداحافظ، ربرتوی من،» واونزد آنسلمو وآگوستین‌که در کنار هم ایستاده بودند رفت وگفت: «**vâmonos**.»

آنسلمو کوله‌پشتی سنگینش را به دوش انداخت . آگوستین که ازهنگام حرکت ازغار بارکاملی به پشت داشت به‌درختی تکیه داده بود ولوله مسلسل از بالای بارش برآمده بود .

اوگفت ، «خیلدخب . Vamonos .»

هرسه از تپه سرازیرشدند .

فرناندو هنگامی که آنها دریك‌ردیف درلابلای درختها ، ازبرابرش می‌گذشتند گفت ، «دن‌ربرتو ، buena suerte .» او کمی دورتر از جایی که آنها می‌گذشتند چمباتمه زده بود ، اما باوقار سخن‌می‌گفت .

رابرت جردن‌گفت ، «buena suerte برای تو ، فرناندو .»

آگوستین‌گفت ، «توهرکاری‌که می‌کنی . . . . .»

فرناندو بی‌اینکه ازگفته آگوستین ناراحت شودگفت ، «متشکرم ، دن‌ربرتو .»

آگوستین آهسته‌گفت ، «انگلیسی ، این یکی جونور عجیبیه .»

رابرت جردن‌گفت ، «همینطوره . میخوای کمکت کنم ؟ تو باندازه یك اسب بار داری . »

آگوستین‌گفت ، «من‌راحتم . اما ، برادر ، خوشحالم‌که دست به‌کار شده‌یم .»

آنسلموگفت ، «یواش حرف بزن . ازحالا به بعدکم حرف بزن‌ویواش .»

با احتیاط در سرازیری تپه پایین می‌رفتند ؛ آنسلمو درپیش بود و آگوستین بدنبال او ، ورابرت جردن پاهایش‌را با احتیاط به‌زمین می‌گذاشت که نلغزد و برگهای خشکیده کاج‌را زیرکفشهای تخت‌آجیده حس می‌کرد . پایش به‌ریشه درختی خورد و اودست پیش‌برد وفلزسرد لوله‌مسلسل وپایه‌های تاشده سه‌پایه‌را حس‌کرد ، بعدازپهلو، درحالی‌که کفشهایش روی زمین جنگل سرمی‌خورد وشیارمی‌کرد ، ازتپه پایین‌رفت، وباردیگر دست چپش‌را درازکرد وتنه ناهموار درختی‌را لمس‌کرد ، و در حالی‌که خودرا نگه می‌داشت دستش به‌جای لیزی خورد وچون ازآن برآمد قاعده کف دستش ازصمغ تراویده از شکافی‌که درآن درخت داده بودند چسبناك شده بود . باین ترتیب ازسراشیبی تند دامنه پوشیده ازدرخت پایین رفتند وبه نقطه‌ای دربالای پل‌رسیدندکه

رابرت جردن وآنسلمو ازآنجا ، درنخستین روز ، پلرا بازدید کرده بودند .

دراین هنگام آنسلمو ، درتاریکی ، درکنار درخت کاجی ایستاد ومچ رابرت جردن راگرفت وباصدایی آهسته‌که رابرت جردن بسختی می‌شنیدگفت ، «نگاه‌کن . آتیش منقلشه . »

نقطه‌ای نورانی درآن پایین بود ، درجایی‌که رابرت جردن می‌دانست پل به جاده می‌پیوندد .

آنسلمو گفت ، «از اینجا تماشا می‌کردیم .» دست رابرت جردن را گـرفت و پایین برد تاشکاف کوچك تازه‌ای راکه درپایین تنه درختی زده بود لمس کند . «این علامت را وقتی تومشغول تماشا بودی گذاشتم . می‌خواستی مسلسل را در سمت راست اینجا بگذاری . »

«همانجا می‌گذاریم . »

«خب .»

کوله‌پشتی‌ها را درپای درختهای کاج گذاشتند و هردو بدنبال آنسلمو به تکه زمین مسطحی‌که انبوهی نهالهای کوتاه کاج برآن روییده بود رفتند .

آنسلموگفت ، «همین‌جاس . »

رابرت جردن درحالی‌که درپشت درختهای کوچك کز کرده بود به آگوستین گفت ، «ازاینجا ، تو روشنایی ، قسمت‌کوچکی ازجاده ومدخل پلرا می‌بینی . تمام طول پل و قسمت‌کمی از جاده آن دست پل را هم ، تا جایی‌که به پشت تخته سنگ می‌پیچه می‌بینی .»

آگوستین خاموش ماند .

«وقتی ما پلرا برای انفجار آماده می‌کنیم تواینجا دراز می‌کشی وبه هرچه‌از بالا یا پایین بیاد تیراندازی می‌کنی .»

آگوستین پرسید ، «آن‌نور ازکجاس .»

رابرت جردن آهسته‌گفت ، «ازاطاقك نگهبانی این‌سر .»

«کی‌کار نگهبانهارا می‌سازه . »

«همانطورکه بهت‌گفتم ، پیرمرد ومن . اما اگه ما کارشون‌را نساختیم تـو تـو اطاقکها تیراندازی‌کن واگه آنهارا دیدی ببندشون به‌گلوله .»

«آره . اینرا بهم‌گفتی . »

«بعد از انفجار ، وقتی افراد پابلو ازآن گوشه پیداشدن ، تو باید اگـرکسان دیگه پشت سرشان آمدن ، از بالای سرشان تیراندازی کنی . باید ، در هرصورت ، وقتی پیداشدن ازبالای بالای سرشان تیراندازی کنی‌که کس دیگه نیاد . می‌فهمی ؟»

«البته . همه‌ش همانطوره‌که دیشب گفتی . »

«دیگه سؤالی نداری ؟ »

«نه . دوتاکیسه دارم . میتونم ازبالا ، از جایی‌که دیده نشه ، پـرشون کنم و بیارم اینجا .»

«اما اینجا هیچ زمین‌را نـکن . باید همانطورکه آن بالابودیم پنهان باشی . »

«نه . توتاریکی‌توکیسه‌ها خاك میارم . می‌بینی . جوری درست مـی‌کنم‌کـه معلوم نشه . »

« تو خیلی نزدیکی . **Sabes** ؟ تو روشنایی این بـه گله درخت از پـایین خوب معلومه . »

«بی‌خیالش باش ، انگلیسی . توکجا میری ؟»

«من بامسلسل‌کوچك خودم میرم نزدیك اطاقك پایینی . پیرمرد الان از تنگه رد میشه‌که برای اطاقك‌آن سرآماده باشه ، چون روبه‌آن طرفه . »

آگوستین گفت، «دیگه هیچی . **Inglés, Salud** . توتون داری ؟»

«نمیشه دودکنی . خیلی‌نزدیکه . »

«نه . فقط میخوام تودهنم بذارم . بعد دودمی‌کنیم . »

رابرت‌جردن جعبه سیگارش‌را به‌او داد وآگوستین سه سیگار برداشت ولای برگردان جلوی کلاه چوپانیش گذاشت . پایه‌های سه‌پایه‌را در حالی‌که لوله مسلسل میان کاجهای‌کوتاه بود بازکرد وکورمال کورمال شروع به گشودن باروگذاشتن اشیاء درجای مورد لزوم پرداخت .

گفت ، « nada mas. خب ، دیگه‌هیچی .»

آنسلمو ورابرت جردن اورا ترك‌کردند وبه جایی‌که بارها راگذاشته بودند . بازگشتند .

رابرت جردن زیرلبی‌گفت ، «کجا بهتره بذاریمشون ؟»

«گمان‌کنم همین‌جابهتره . اما تومطمئنی‌که میتونی بامسلسل کوچکت ازاینجا نگهبان‌را بزنی ؟»

«اینجا درست همان جاییه‌که آن‌روز بودیم ؟»

«همون درخته .» آنسلمو این را چنان آهسته گفت‌که رابرت جردن بزحمت آنرا شنید ودانست‌که اوچون روزنخست ، بی‌اینکه لبهایش‌را بجنباند حرف می‌زند. «باچاقوم این علامت‌را گذاشتم .»

رابرت جردن باردیگر چنان احساس می‌کرد که همه این ماجرا پیش از آن رخ داده ، اما اینبار این احساس از تکرار پرسش خود او و پاسخ آنسلمو سرچشمه گرفته بود . آگوستین‌هم درایجاد آن دست داشت ؛ اوهم سوالی درباره نگهبانهاکرده بودکه پاسخش‌را می‌دانست .

زیر لب‌گفت ، «باندازه کافی نزدیکه . حتی زیادی نزدیکه . اما نورپشت‌ماس همینجا برامون خوبه .»

آنسلموگفت ، «پس الان من میرم‌که از تنگه بگذرم و در آن طرف سرجام باشم .» بعدگفت ، « انگلیمی، معذرت میخوام . برای اینکه اشتباهی درکار نباشه . درصورتی‌که‌کودن باشم .»

او باصدایی بسیار آهسته‌گفت ، «چی ؟»

«فقط تکرارش‌کن‌که درست انجام بدم .»

«وقتی من شلیك‌کردم ، تو شلیك می‌کنی . همینکه کلك سربازت‌کنده شد از روی پل میای پیش‌من . من‌کوله‌پشتی‌هارا میذارم آنجا وتو دینامیتهارا همان طورکه بهت میگم کارمیذاری . همه‌چیز را بهت‌میگم . اگه اتفاقی برای من افتاد توهمانطور که بهت یاددادم کار را انجام بده . کارت‌را سرفرصت وخوب انجام بده ؛ همه‌ش را

باتیرکها محکم‌کن و نارنجکهارا سفت ببند .»

آنسلموگفت ، همه‌ش برام روشنه . همه‌ش یادم میمونه . حالا دیگـه میرم . انگلیسی، وقتی هوا روشن‌شد خودت راخوب پنهان کن . »

رابرت جردن‌گفت ، «وقتی‌که تیراندازی‌که می‌کنی‌یك‌نفس‌راحت بکش‌وخوب مطمئن‌شو. فکرنکن‌که‌آدمه، فکرکن‌هدفه ، De acuerdo؟ به‌همه‌جاش شلیك‌نکن، یك‌نقطه را بزن . اگه‌روش به‌تو بود درست‌وسط شکمش‌را نشان‌کن. اگه پشتش به تو بود وسط‌کمرش‌را . گوش‌کن . پیرمرد . وقتی من‌شلیك بکنم یارو اگه نشسته باشه، پیش ازاینکه بدوه یاخم شه بلندمیشه . آنوقت شلیك کن . اگه باز هم نشسته باشه شلیك‌کن . معطل نشو . ازپنجاه متری دست به‌کارشو . توشکارچی هستی . برای تـو اشکالی نداره .»

آنسلموگفت ، «من هرطورکه تودستور بدی عمل می‌کنم . »

رابرت جردن‌گفت ، «آره . من‌اینطور دستورمیدم .»

اندیشید ، چه‌خوب شدکه‌یادم آمد صورت فرمان به‌آن بدهم . این‌کارکمکش می‌کند . کمی ازبارمسئولیت او می‌کاهد . بهرحال ، امیدوارم چنین باشد . دست‌کم کمی ازآنرا بکاهد . فراموش‌کرده بودم‌که روزاول چه‌چیزها درباره‌کشتن به‌من‌گفت.

گفت ، «من این دستوررا میدم . حالادیگه برو .»

آنسلموگفت ، «Me voy . به‌امید دیدار انگلیسی . »

رابرت جردن‌گفت ، «به‌امید دیدار ، جانم .»

پدرش راونم آلودگی‌آن وداع را درایستگاه راه‌آهن بیاد آوردونه salud و خدانگهدار ونه‌بسلامت ونه‌چیزی ازاین‌گونه گفت .

آهسته پرسید ، «پیرمرد ، روغن سوراخ تفنگت‌را پاك کرده‌ی که گلوله‌هارا پخش‌وپلانکنه ؟»

آنسلموگفت ، «توغار همه‌شان‌را باسنبه نخی پاك‌کردم . »

رابرت جردن‌گفت ، «پس به‌امید دیدار » ، وپیرمرد باکفشهای تخت‌آجیده‌اش بی‌سروصدا گشت وسیعی درمیان درختها زدودور شد .

رابرت جردن روی زمین پوشیده ازبرگهای کاج درازکشید و به همهمه جنبش شاخه‌های کاج که بابادی که همراه باروشنایی می‌آمد آغازمی‌شد گوش فراداد .خشاب مسلسل دستی‌را بیرون آورد وگلنگدن را پس‌و پیش کشید . بعد سر مسلسل را ، با گلنگدن باز ، برگرداند ودرتاریکی سرلوله‌آنرا به‌لب‌گذاشت وبدرون لوله فوت‌کرد وهمینکه زبانش به‌لبه سوراخ خورد مزه‌چرب وروغنی فلزرا حس‌کرد . مسلسل‌راروی ساعدگذاشت وجعبه‌خزانه‌آنرا روبه بالاگرفت که برگ‌کاج یاخاشاك درون‌آن نرود ، وباشست تمام فشنگهای خشاب‌رادرآوردودردستمالی‌که جلوی خودگسترده بودریخت بعد ، درتاریکی ، فشنگهارا یك به‌یك دستمالی‌کرد و باز درخشاب جاداد . اکنون دوباره خشاب دردستش سنگین بودواوآنرا به‌جعبه خزانه مسلسل لغزاندوجاانداخت. درپشت تنه‌کاج ، درحالی‌که مسلسل روی ساعدچپش بود ، برشکم درازکشیده بود و چشم به‌نقطه نورانی پایین داشت . گاهی آنرا نمی‌دید وآنگاه پی‌می‌بردکه مردی‌که دراطاقك بودازجلوی منقل می‌گذرد . رابرت‌جردن بانتظار روز درآنجا ماند .

فصل چهل و دوم

درطی زمانی‌که پابلو ازتپه‌ها به‌غار بازگشته بود و زمانی‌که دسته به جایی‌کـه اسبها را گذاشته بودند فرودآمده بود آندره باسرعت بسوی ستاد گلز پیش رفته بود . «در محل تلاقی باجاده اصلی ناواسراداکه درآن‌کامیونهایی که ازکوهستان باز می‌گشتند درحرکت بودند یك پاسگاه بازرسی بود. اما وقتی‌گومتزورقه عبوری راکه سرهنگ دوم میراندا داده بود به‌نگهبان پاسگاه نشان داد، نگهبان درنور چراغ قوه به آن نگاه‌کرد، آنرا به‌نگهبان دیگری که پهلویش بود نشان داد و بعد آنرا پس داد و احترام‌گذاشت .

گفت،« siga . برین . امابی‌چراغ.»

موتورسیکلت از نو به غرش درآمد . آندره محکم از زین جلو گرفته بود و گومتز با احتیاط ازمیان اتومبیلها می‌راند و در امتداد شاهراه پیش میرفت . چراغ هیچ یك از کامیونها روشن نبود وهمه در یك خط زنجیر در جاده سرازیر بودند . کامیونهای پری هم بودند که رو به بالای جاده حرکت می‌کردند و گرد و خاکی بپا کرده بودند که آندره در آن تاریکی نمی‌دید اما آنرا مانند ابری حس می‌کرد که به‌صورتش میخورد ومیتوانست آنرا لای دندان بگیرد .

اکنون پشت یك‌کامیون بودند و موتورسیکلت آهسته حرکت می‌کرد . آنگاه گومتز سرعت‌گرفت وازآن ، بعداز یکی‌دیگر، ویکی‌دیگر ، در حالی‌که کامیونهای دیگر غرش‌کنان ازسمت چپ آنها رد می‌شدندگذشت . اکنون اتومبیلی پشت‌سرآنها بودکه درمیان سروصدای کامیونها وگرد وخاك پی‌درپی بوق می‌زد . بعد چراغهایش را خاموش و روشن‌کرد و درنورآنهاگرد وخاك مانند ابر زرد جامدی نمایان شد ،

و سرانجام با خروش موتور و بوق مصر ، تهدید آمیز ، و کوبنده از آنها به پیش افتاد .

در این هنگام در پیشاپیش آنها تمام کامیونها متوقف شدند و او همچنان که به‌پیش می‌رفت از آمبولانسها ، اتومبیلهای ستاد ، یك خودرو زره‌دار، ویکی‌دیگر، وسومی، که همه درگرد و خاك که هنوز فرو ننشسته بود ، چون لاك پشتهای سنگین فلزی، باتوپهای سر برآورده‌ایستاده بودندگذشت‌تا به‌پاسگاه بازرسی‌دیگری برخورد. نزدیك این پاسگاه تصادفی رخ داده بود؛ کامیونی توقف‌کرده بود و کامیون دیگری که بدنبال آن می‌آمد آنرا ندیده و باآن تصادف کرده و عقب آنرا خردکرده بود و صندوقهای مهمات سلاحهای سبك را روی جاده پراکنده بود . یکی از صندوقها هنگام افتادن شکسته بود .گومتز و آندره توقف‌کردند وهنگامی‌که برای‌نشان‌دادن گذرنامه‌شان موتورسیکلت را ازمیان اتومبیلهای متوقف می‌گذراندند آندره از روی پوکه‌های برنجی هزارها فشنگ‌که درغبار روی جاده پخش شده بودگذشت. رادیاتور کامیون دوم بکلی خرد شده بود . کامیونی‌که ازعقب آن می‌آمد با در عقب آن تماس داشت . صدهاکامیون دیگر پشت‌آنها متوقف می‌شدند و یك‌افسر چکمه پوش به عقب جاده میدوید و به‌راننده‌ها فریاد می‌زدکه عقب بزنند تا کامیون خراب شده از جاده برداشته شود .

کامیونها زیادتر ازآن بودندکه بتوانند عقب بزنند ، مگراینکه افسربه‌انتهای آن صف بی‌پایان می‌رسید واز افزایش‌آن جلوگیری می‌کرد . آندره اورا می‌دیدکه با چراغ قوه‌اش میدود وسکندری میخورد و فریاد می‌زند و دشنام میدهد و کامیون‌ها همچنان درتاریکی به‌پیش می‌آمدند .

مأمور بازرسی نمی‌خواست ورقه عبور را پس بدهد . دو نفر بودند ؛ تفنگ بردوش وچراغ قوه دردست داشتند و آنها هم فریاد می‌کشیدند . آنکه گذرنامه در دستش بود به‌آنسوی جاده رفت و به‌کامیونی‌که در جهت سرازیری می‌رفت گفت‌که به پاسگاه بازرسی بعدی برود و بآنها بگویدکه تمام کامیونهارا متوقف کنند تا راه باز شود . راننده کامیون پس از شنیدن حرفهای او به‌راه خود ادامه داد . مأموری که

هنوزگذرنامه در دستش بود فریادزنان نزد راننده کامیونی‌که بارش ریخته بود آمد .

به راننده فریاد زد ، « محض رضای خدا ولش کن برو جلوکه این بساط را جمع‌کنیم .»

راننده‌که در پشت کامیونش‌خم‌شده بودگفت، «دفرنسیالم شکسته . »

«مرده‌شور دفرنسیالت را ببره . میگم برو جلو.»

راننده باوگفت، « وقتی دفرنسیال شکسته باشه نمیشه حرکت‌کرد ، » و دوباره خم شد .

«پس بده بکشنش جلوکه این یکی مرده شوربرده را ازجاده بکشیم‌کنار.»

هنگامی که مأمور بازرسی نور چراغ قوه‌اش را به عقب کامیون می انداخت راننده نگاه اخم‌آلودی به‌اوکرد .

مأمور بازرسی‌که هنوز گذرنامه را در دست داشت فریاد زد ، « برو جلو . برو جلو . »

گومتز باوگفت، «کاغذ من‌چطورشد گذرنامه‌م. ماعجله داریم. »

مأمور بازرسی‌گفت، «گذرنامه‌تو بگیر برو به‌جهنم،» وآنرا باوداد و به‌آنسوی جاده رفت تاکامیونی راکه از بالا می‌آمد نگهدارد .

راننده فریاد زد ، «برو سرچهارراه بپیچ وبیا این‌را بکش .»

«من دستور دارم ....»

«مرده‌شور دستورت را ببره . هرچی من میگم بکن.»

راننده کامیون را به دنده انـداخت و یکراست در جاده سرازیر شد و ناپدیدگشت .

هنگامی‌که‌گومتز موتورسیکلت را براه انداخت وازکامیون معیوب‌گذشت و به دست راست جاده‌که اکنون خلوت بود آمد ، آندره‌که بازمحکم اززین‌جلوگرفته بود دیدکه نگهبان بازرسی‌کامیون دیگری را نگهداشته وراننده ازکامیون خم‌شده و به‌او گوش می‌دهد .

اکنون درجاده‌که یکنواخت بجانب‌کوه بالامی‌رفت می‌کوبیدند وپیش‌میرفتند.

عبور ومرور در جهتی که آنها می‌رفتند قطع شده بود و تنها کامیونهایی که به پایین می‌رفتند بودندکه پشت سرهم از کنارشان می‌گذشتند و موتورسیکلت اکنون شتابان و یکنواخت درجاده بالا می‌رفت تا آنکه آغاز به‌پشت سرگذاشتن کاروانی‌کردکه پیش ازحادثه پاسگاه بازرسی عبورکرده بود .

همچنان بدون‌چراغ‌ازچهار خودرو زره‌دار دیگر ، و بعدازصف‌درازکامیونهای پراز سربازگذشتند. سربازها درتاریکی ساکت بودند وآندره، درحالی‌که‌میگذشتند، تنها وجود آنهارا ، درمیان‌گرد وخاك، برفراز خود ودر بالای تنه کامیونها احساس میکرد . آنگاه یك اتومبیل ستاد دیگر باخروش بوق و روشن وخاموش‌کردن‌چراغ از پشت سر رسید و هربار که چراغ آن روشن میشد آندره سرباز ها را میدید که کلاه‌خود برسر داشتند ، تفنگهاشان‌را عمودی‌گرفته بودند ، ومسلسلهاشان سرباآسمان تاریك داشتند و برتاریکی شب،که وقتی چراغها خاموش میشد درآن فرو میرفتند ، چون نقش واضحی‌کنده شده بودند. یك‌بارکه از نزدیك‌کامیون سربازبری می‌گذشتند وچراغ روشن شد اوچهره‌های آنهارا در نور ناگهانی ثابت و افسرده دید . با کلاه ـ خودهای پولادین، سوار بر کامیونها، در ظلمت بسوی مقصدی که ازآن تنها اینرا میدانستندکه حمله‌ای است پیش میرفتند و چهره هر یك در تاریکی ازاندیشه خود گرفته‌بود ونورآنهارا بشکلی نشان میدادکه اگرروز بود ، بسبب شرمی‌که ازنمایاندن آن به‌همدیگر داشتند، تالحظه‌ای که بمباران و حمله آغاز میشد و دیگر کسی را اندیشه سیمای خود نمی‌بود، بآن‌صورت دیده نمیشد .

آندره‌که اکنون، درحالی‌که‌گومتز هنوز جلوتر از اتومبیل ستادحرکت‌میکرد کامیونهارایکی بعدازدیگری پشت‌سرمی‌گذاشت ، چنین اندیشه‌ای درباره چهره‌های آنها نداشت . او تنها می اندیشید، چه ارتشی . چه تجهیزاتی . چه وسایلی . **Vaya gnete** ! ببین چه افرادی . این ارتش جمهوری است ، نگاهشان‌کن.کامیون پشت‌کامیون . لباس همه‌شان یك‌جور . همه‌شان کلاه فولادی بسر دارند . مسلسل ها ببین چطور سرشان را از کامیون برای هواپیما ها بلند کرده اند . ببین چه ارتشی ساخته شده!»

موتورسیکلت از کامیونهای بلند خاکستری پراز سرباز، کامیونهای خاکستری با اطاقهای بلند مربع و رادیاتورهای مربع زشت، که آرام ویکنواخت درگرد وخاك و نور بریده بریده اتومبیل ستاد درجاده بالا میرفتند، می‌گذشت، هربارکه نور از روی درهای پشت کامیونها میگذشت یا به‌پهلوی بدنه غبار آلوده آنها می‌افتاد ستاره سرخ ارتش نمایان میشد. اکنون هوا سردتر بود وجاده رفته رفته پر پیچ و خم می‌شد و کامیونها با تقلا و سر وصدا پیش میرفتند و چندتاشان را در نور چراغ می‌دیدی که بخار میکردند، و اکنون موتورسیکلت هم به تلاش افتاده بود و آندره محکم از جلو گرفته بود و فکر میکرد که این موتور سواری برای او **mucho**. او پیش ازآن هرگز موتورسیکلت سوار نشده بود وحالا داشت درمیان آنهمه آمد و شد که در راه حمله بود ازکوهی بالا می رفت و در آن حال میدانست که دیگر مسأله برگشتن بموقع برای حمله به پاسگاهها در میان نیست. با این رفت وآمد و این آشفتگی اگر شب بعد هم می‌رسید برایش جای خوشحالی بود. او پیش ازآن هرگز حمله‌ای یاتدارکی برای‌حمله ندیده بود واکنون ازعظمت وقدرت ارتشی‌که‌جمهوری ساخته بود متحیر بود.

اکنون درمنحنی درازی ازجاده‌که با شیبی تند در دامنه‌کوه‌کشیده شده بود پیش می‌رفتند و هنگامی‌که به نزدیکی قله رسیدند شیب چندان تند بود که گومتز آندره را پیاده‌کرد و باهم موتورسیکلت را ازآخرین سربالایی تند بالا بردند. در آنسوی قله، درسمت چپ، جاده تشکیل حلقه‌ای میدادکه اتومبیلها می‌توانستند در آن دور بزنند، ودرجلوی یك بنای‌سنگی‌که هیکل بلند وسیاهش برآسمان‌افراشته بود چراغهایی‌چند چشمك میزدند.

گومتز به‌آندره‌گفت، «بریم ازآنجا محل ستاد را بپرسیم.» موتورسیکلت را بسوی دو نگهبانی‌که درجلوی در بسته بنای سنگی بزرگ ایستاده بودند کشیدند. گومتز موتورسیکلت را به دیوار تکیه داد و در این هنگام در بازشد و راننده موتورسیکلتی با لباس چرمی‌که از نور داخل بنا آشکار بود، و یك‌جعبه مراسلات‌که بدوش انداخته بود، و یك‌کمری موزر قاب چوبی‌که به تهیگاهش بود بیرون آمد.

وقتی نور ازمیان رفت او درتاریکی موتورسیکلت خودرا درکنار در یافت، آنراهول داد تااینکه موتورباانفجارهای پیاپی روشن‌شد وبعد خروشان‌ازجاده بالارفت.

گومتز درکنار دربه‌یکی از نگهبانهاگفت، «سروان‌گومتز ازتیپ شصت وپنجم. میتونین به‌من بگین‌کجا میشه ستاد فرماندهی ژنرال‌گلز فرمانده لشگرسی و پنجم را پیداکرد؟»

نگهبان‌گفت، «اینجا نیست.»

«اینجاکجاس؟»

«La comandancia .»

«کدوم comandancia ؟»

«La comandancia ، دیگه.»

«آخه مرکز فرماندهی‌چی؟»

نگهبان درتاریکی به‌گومتزگفت، «مگه توکی‌هستی‌که این‌همه چیزمیپرسی؟» آنجا، در رأس‌گردنه، آسمان بسیار صاف و پرستاره بود وچشمهای آندره، اکنون‌که از گرد و خاك بدرآمده بودند، بخوبی در تاریکی می‌دید. او در پایین، آنجاکه جاده به راست می‌پیچد، سیاهی کامیونها و اتومبیلهایی را که در برابر خط افق می‌گذشتند می‌دید.

گومتزگفت، «من سروان روخلیوگومتز ازگردان اول تیپ شصت‌وپنجم هستم و می‌پرسم ستاد ژنرال‌گلزکجاس؟»

نگهبان‌کمی لای در را باز کرد و به‌درون بنا فریاد زد، «سرجوخه نگهابن را صداکنین.»

در این‌هنگام یك اتومبیل بزرگ ستاد ازخم‌جاده فرازآمد و بسوی‌بنای‌بزرگ سنگی، که‌آندره وگومتز درجلوی آن به‌انتظار سرجوخه نگهبان ایستاده بودند، دور زد. اتومبیل بسوی‌آنها آمد ودر برابر در ایستاد.

مردی‌تنومند، سالخورده وگران، که‌کلاه بره‌خاکی‌رنگ‌گشادی‌ازنوعی‌که افراد پیاده نظام ارتش فرانسه به‌سر می‌گذارند بر سر داشت و پالتو پوشیده بود و جعبه

نقشه‌ای در دست داشت و یك کمری روی پالتو بسته بود ازعقب اتومبیل، بادومرددیگر که اونیفورم تیپ بین‌المللی را به‌تن داشتند پیاده شد .

بزبان‌فرانسه‌که آندره ازآن هیچ سر درنمی‌آورد وگومتز، که پیش‌از آن یك سلمانی بود ، جزچندکلمه نمیدانست به‌راننده‌اش دستور دادکه اتومبیل‌راازجلوی در کنار ببرد و زیرحفاظ بگذارد .

هنگامی‌که با دوافسر دیگر به‌درگاه آمد ،گومتز چهره‌اش راآشکاردرنوردید واورا شناخت . او را در اجتماعات سیاسی دیده بود و در **Mundo Obrero** مقاله‌هایی از او، که از زبان فرانسه ترجمه شده بود، خوانده بود . اورا از ابرو های پر پشت، چشمهای‌خاکستری نم‌آلود، چانه وغبغبش شناخت . او یکی‌ازچهره‌های‌انقلابی بزرگ وجدید فرانسه بود وهم‌او بودکه شورش بحریه فرانسه را دردریای‌سیاه‌رهبری کرده بود . گومتز از اهمیت مقام سیاسی این مرد در تیپهای بین‌المللی آگاه بود و فکر می‌کرد که او محل ستاد فرماندهی ژنرال‌گلز را می‌داند واورا به‌آنجاراهنمایی خواهدکرد . نمی‌دانست گه‌گذشت زمان ، نارضایی ها ، مرارت‌های داخلی و سیاسی وآرزوهای سرکوفته این مرد را چگونه آدمی‌کرده و پرسش ازاو خطرناکترین‌کاری است‌که‌کسی میتواند بکند . بی‌خبر ازاین همه جلوی او رفت و با مشت بسته سلام داد وگفت، «رفیق ماسار ، ما حامل پیامی برای ژنرال گلز هستیم . ممکنه ما را به ستادش راهنمائی‌کنین؟ فوری است .»

پیرمرد بلندبالا و تنومند یکباره رو به اوکرد و با چشمهای نم‌آلودش او را موشکافانه براندازکرد . حتی‌آنجا درجبهه ، در پرتو چراغ برق بی حباب ، در آن هنگام‌که پس‌ازسواری دراتومبیلی روباز درشبی‌سرد میآمد ، چهره‌گندمگونش‌حالتی تباه داشت . صورتش‌چنان می‌نمودکه‌گویی ازروی پس‌مانده‌ای‌که زیر پنجه شیر بسیار پیری میتوان یافت ساخته شده‌است .

بزبان اسپانیایی، بالحجه‌کاتالونیایی‌غلیظی ، ازگومتزپرسید ، «حامل‌چی‌هستی ، رفیق ؟» نگاهش از پهلو به آندره دوخته شد ، روی او لغزید ، وبه‌گومتز بازکشت.

«پیامی برای ژنرال‌گلزکه باید در ستادش به او تحویل داده بشه،رفیق ماسار.»

«ازکجاس ، رفیق .»

گومتزگفت ، «از پشت خطوط فاشیستها .»

آندره ماسار دستش‌را برای‌گرفتن نامه وکاغذهای دیگردراز کرد . نگاهی به آنها انداخت وآنهارا در جیب خودگذاشت .

به سرجوخه نگهبان‌گفت ، «هردوشان‌را توقیف‌کن . بده جستجوبشن وهروقت آنهارا خواستم پیش من بیارشان .»

با نامه‌که در جیبش بود به داخل بنای بزرگ سنگی گام برداشت .

در اطاق نگهبانی نگهبان سرگرم جستجوی آندره وگومتز بود .

گومتزبه یکی از نگهبانها گفت ، «این بابا چشه ؟»

نگهبان‌گفت ، «esta loco . دیوونه‌س .»

گومتزگفت ، « نه . او یك شخصیت سیاسی بسیار مهمه . کمیسر اول تیپ‌های بین‌المللی است .»

سرجوخه نگهبان‌گفت ، «aspesar de eso,estar loco . با همه این‌حرفها .دیوونه‌س . شما پشت خطوط فاشیستها چکار می‌کنین ؟»

گومتزدر حینی‌که نگهبان جستجویش می‌کردگفت ، «این رفیق از چریکهای آنجاس . یك نامه برای ژنرال‌گلزآورده .کاغذهای من‌را مواظب باش . مواظب‌پولها وآن‌گلوله‌که به نخه باش . آن‌گلوله از زخم اولیه‌که توگوادارامابرداشته‌م .»

سرجوخه‌گفت ، «نترس . همه‌ش‌را توابن‌کشو میذارم . چرا از من نپرسیدین گلزکجاس ؟»

«خواستیم بپرسیم . من از نگهبان پرسیدم واو تورا صدا زد .»

«وآنونت دیوونهه آمدواز او پرسیدی . هیچکس نباید چیزی از او بپرسه . او دیوونه‌س.گلزدر بالای جاده، سه‌کیلومتری اینجا ، دست راست ، میون صخره های جنگله .»

«نمیشه بذاری الان پیش او بریم ؟»

« نه . بقیمت جونم تمام میشه . باید تورا ببریم پیش دیوونه . تازه نامه‌ت

پیش اوست .»

«نمیشه اینرا به‌کسی بگی ؟»

سرجوخه‌گفت ، «چرا . اواین فرد مسئولی‌راکه ببینم میگم . همه میدونن که او دیوونه‌س .»

گومتزگفت ، «من همیشه اورا آدم بزرگی می‌دانستم . اورا یکی از افتخارات فرانسه حساب می‌کردم .»

سرجوخه‌گفت ، «ممکنه افتخار وچیزهای دیگه باشه ، » ودستش‌را روی‌شانه آندره گذاشت . « اما هرچی دلت بخواد دیوونه س . جنون تیر بارون کـردن مردم‌را داره .»

«راستی راستی تیرباران میکنه ؟»

سرجوخه‌گفت ، «como lo oyes» . این‌پیری از طاعون بیشتر آدم می‌کشه. Mat mas que la peste bubonica . امـا مثل ما فاشیستها را نمـی کشه . Qué pas . ابدا. Mata brchos raros . چیزهای عجیب غریب را مـی‌کشه . تروتسکیست‌ها و ولگردها وهمه جور جانورهای عجیب وغریب .»

آندره چیزی از این حرفها نمی‌فهمید .

سرجوخه‌گفت ، «وقتی در اسکوریال بودیم نمیدونم چند تا براش‌اعدام‌کردیم. همیشه دسته تیرباران‌را مافراهم می‌کردیم . سربازهای تیپ افراد خودشان‌راتیرباران نمی‌کردن . بخصوص فرانسویها . برای اینکه اشکالی در کار نباشه همیشه ما این‌کار را می‌کنیم . مافرانسوی اعدام کرده‌یم . بلژیکی اعدام کرده‌یم ، آدمهای دیگـه با ملیتهای مختلف اعدام‌کرده‌یم . همه جورش‌را اعدام‌کرده‌یم . Tiene mania de fusilar gente . همیشه هم بعلت موضوعهای سیاسی . او دیوونه‌س . Purifica mas qué el salvarsan . از سالوارسان بیشتر تصفیه می‌کنه .»

«اما ببین ، جریان این نامه‌را به یك نفرمیگی ؟»

«آره ، با با . حتماً . من یك یك افراد این دو تیپ‌را می‌شناسم . همه شان از اینجامی‌گذرن . حتی روسهارا هم‌می‌شناسم ،گرچه چند تا پیشون بیشتراسپانیایی

بلد نیستن . نمیذارم این دیوونه اسپانیاییها را از بین ببره .»

«امانه نامه چطور میشه ؟ »

« نامه‌را هم همینطور . نترس ، رفیق ، میدونیم با این دیوونه چه جور طرف شیم . او فقط برای هموطنهای خودش خطرناکه و حالا دیگه می‌شناسیمش .»

صدای آندره ماسار شنیده شد : «زندانیهارا بیارین تو .»

سرجوخه پرسید ، « quereis echar un trago ؟ مشروب نمی‌خورین ؟»

«چرا .»

سرجوخویك بطری انیس از دولابچه‌ای برداشت‌وگومتزوآندره هردو نوشیدند. سرجوخه هم جرعه‌ای نوشید وبادست دهانش‌را پاك‌کرد .

گفت ، « vamnonos .»

در حالی‌که دهان ودرون ودلشان از مشروبی که نوشیده بودند گرم شده بود از اطاق نگهبانی بیرون آمدند ودر سرسرا براه افتادند وووارد اطاقی‌شدندکه درآن ماسار پشت میزی بزرگ نشسته بود ، نقشه‌اش در مقابلش‌گسترده بود ، ومداد سرخ آبیش ،که با آن‌ادای ژنرالهارادرمی‌آورد ، در دستش بود . این‌برای آندره تنهایك مانع دیگربود . آنشب موانع بسیار در راهش سبزشده بود . همیشه مانع بسیاربود. اگرکاغذ هایت مرتب‌ودلت پاك بود خطری برایت وجود نداشت . سرانجام رهایت می‌کردندو به‌براه خود می‌رفتی . امانگلیسی‌گفته بودکه عجله‌کند . اکنون‌می‌دانست که دیگرهرگز نخواهد توانست برای‌کار پل بازگردد اما نامه‌ای داشتندکه‌بایدتحویل می‌دادند واین پیرمردکه آنجا در پشت میزنشسته بود آنرا در جیب خودنهاده بود .

ماسار بی اینکه سربلندکندگفت ، «همانجا بایستید .»

گومتزکه عرق خشمش را افزون کرده بود به صدا در آمد : «ببینین ، رفیق ماسار . امشب یکبار نادانی آنارشیستها سد راه ما شده ، یکبار مرض به فاشیست تشریفاتی وحالا هم سوءظن بیش از اندازه به‌کمونیست .»

ماسار بی اینکه سربلندکندگفت ، «دهنت‌را ببند . اینجاکه میتینگ نیست.»

گومتزگفت . «رفیق ماسار ، این مطلب خیلی فوریه خیلی خیلی مهمه .»

سرجوخه وسربازی که همراه آنها بودند بامسرت مجذوب این صحنه شده بودند، گویی نمایشی بود که آنها بارها دیده بودند ، اما همیشه از قسمتهای عالی آن لذت می‌بردند .

ماسار گفت ، «همه چیزفوریست . همه چیزمهم است .» اکنون همچنان که مداد را در دست داشت سربلندکرد وگفت ، «ازکجا فهمیدین گلز اینجاس ؟ میدونین پیش‌از از حمله سراغ یك ژنرال معین را گرفتن چقدر مهمه ؟ ازکجا می‌دانستین این ژنرال اینجاست ؟»

گومتز به آندره گفت ، «تو بهش بگو .»

آندره گفت ، « رفیق ژنرال »ـ آندره ماسار اشتباه اورا در مقام اصلاح نکرد ـ «این پاکت در آنطرف مرز به من داده شده ....»

ماسار گفت ، « آنطرف مرز ؟ بله ، از او شنیدم که گفت تو از خطوط فاشیستها آمده‌ی .»

« رفیق ژنرال ، این نامه‌را یك انگلیسی باسم ربرتو که دینامیت چیه و برای کار پل پیش ما آمده به من داد . فهمیدی ؟»

ماسار به آندره گفت ، «به داستانت ادامه بده » وکلمه داستان‌را باهمان لحنی که می‌گویند دروغ ، یاجعل ، اداکرد .

«خب رفیق ژنرال ، **Ingles** به من گفت که نامه را باسرعت برای ژنرال گلز بیارم . او امروز در این تپه‌ها دست به حمله میزنه وتنها خواهشی که ما داریم اینه که اگه میل رفیق ژنرال باشه آن‌را الساعه بهش برسونیم .»

ماسار بار دیگرسری تکان داد . نگاهش به آندره بود اما اورا نمی‌دید .

در حالتی آمیخته از هراس ومسرت ، چون احساس مردی که می‌شنود دشمن تجارتیش دریك سانحه مخصوصاً سخت اتومبیل کشته شده یاکسی که از او متنفر بوده، اما به درستیش کوچکترین شکی نداشته ، متهم به اختلاس گشته ، به گلز اندیشید . این گلزهم حتماً یکی ازآنها است . حتماً ، بااین رابطه آشکاری که بافاشیستها دارد. گلزکه بیست سال بود می‌شناختش .گلز که سال زمستان بالو کاچ آن قطار طلا را در

سیبری گرفته بود .گلزکه باکولچاك ، وبعد در لهستان جنگیده بود . گلزکه در قفقاز وچین واز اکتبراول به بعد در اینجا جنگیده بود . اما او باتوکاچوسکی نزدیك بوده البته باوروشیلف هم . اما با توکاچوسکی نزدیك بوده . دیگر باکی ؟ البته در اینجا باکارکف ولوکاچ . اما همه مجارها طوطئه‌گربوده‌اند . او ازگال بدش می‌آمد .گلـز ازگال بدش می‌آمد یادت باشد . اینرا به خاطر بسپار .گلزهمیشه ازگـال متنفربوده . اما میانه‌اش باپوتزخوب است . یادت باشد . دووال هم رییس ستادش است . حالاببین از این چه در می‌آید . شنیده‌ای که‌کوبیك‌را احمق‌گفته . این خودش نشان می‌دهد . آن بجای‌خود، وحالاهم این نامه از خطوط‌فاشیستها. تنها در صورتی‌که این‌شاخه‌های فاسد قطع بشوند درخت سالم می‌ماند ورشد می کند . فسادرا باید آشکارکرد چون باید از میان برداشته شود . اما خـودگلزهم . پس‌گلزهم خائـن از آب در آمد . او می‌دانست‌که تو نمی‌توانی به‌کسی اطمینان داشته باشی . به هیچ‌کس . هیچ‌وقت .حتی به زنت ، حتی به برادرت ، حتی به قدیمی‌ترین دوستت . به هیچ‌کس . هیچ وقت .

به نگهبانهاگفت ، « ببریدشان . خوب مراقبشان باشین . » سرجوخه به سرباز نگاه‌کرد . این بار ماسار خیلی ملایم اقدام‌کرده بود .

گومتزگفت ، « رفیق ماسار ، دیوانگی نکنین . حرف من ، حـرف یك افسر ورفیق‌وفادار راگوش‌کنین. این نامه‌باید تحویل داده بشه . این رفیق‌آن‌را ازخطوط فاشیستهاگذرانده‌که به رفیق ژنرال‌گلزبده .»

ماسار ، اکنون بالحنی مهربان ، به نگهبان‌گفت ، ببرشان .» اگر تصفیه آنها لازم می‌شد برای آنها، بخاطراینکه انسان بودند ، متأسف بود. اما چیزی‌که‌آزارش می‌داد ماجرای غم‌انگیزگلزبود . فکرکرد ، پس این‌گلزبود . باید فوری این‌پیغام‌را نزد وارلوف ببرد . نه بهتراست اورا پیش خود گلز ببرد واورا در موقع دریافت آن تماشا کند . همین کاررا خواهد کرد . در جایی که گلزهم یکی از آنها بود چگونه می‌شد از وارلوف مطمئن شد ؟ نه . در این‌کار می‌بایست بسیار احتیاط‌کند .

آندره روبه‌گومتزکرد وبا تردید پرسید . «میگین نمیخواد نامه‌رابفرسته ؟»

گومتزگفت ، «مگه نمی‌بینی ؟»

آندره گفت : « Esta loco ! me cago en su puta madre ! »

گومتز گفت ، «آره . دیوانه‌س.» به ماسارکه باز با مداد قرمز و آبیش روی نقشه خم‌شده بودفریاد زد ، « تودیوانه‌ای‌بشنو! دیوانه!شنفتی‌چی‌گفتم ، قاتل‌دیوانه ؟»

ماسار به نگهبان گفت ، «ببرشان . ازگناه بزرگی که مرتکب شده‌ن مغزشان آشفته شده .»

جمله‌ای بودکه به‌گوش سرجوخه آشنا بود . پیش از آن هم آنرا شنیده بود.

گومتز فریاد زد ، «قاتل دیوانه !»

آندره به او گفت ، « Loco . hijo de la puta »

نفهمی این مرد او را خشمگین می‌کرد . اگر دیوانه بود باید مثل دیوانه‌ها محبوسش می‌کردند . باید نامه‌را ازاومی‌گرفتند مرده‌شو این‌دیوانه را ببرد . خشم‌تند اسپانیایی داشت از پس آرامش و خوی خوش عادیش سرمی‌کشید . دیری نمی‌گذشت که کورش می‌کرد .

هنگامی‌که نگهبانها گومتز وآندره را بیرون می‌بردند ماسار ، در حالی که نگاهش به‌نقشه بود ، بااندوه سری تکان داد . نگهبانها ازفحش شنید او لذت برده بودند اما برروی هم ازاجرای نمایش ناراضی بودند . آنها بسیار بهتر ازآنش را هم دیده بودند . آندره ماسار به‌دشنام دادن آنها اهمیتی نمی‌داد . خیلیهای در پایان کار به‌او دشنام داده بودند . او همیشه برای آنها ، چون انسان بودند ، براستی متأسف می‌شد این چیزی بودکه او پیوسته باخود می‌گفت ویکی ازآخرین اندیشه‌های‌اصیل خودش بودکه درسرش باقی مانده بود .

نشست وسبیل وچشمهایش روی نقشه متمرکز شد ، نقشه‌ای‌که هرگز از آن بدرستی سر در نمی‌آورد ، و آن خطهای قهوه‌ای متحدالمرکزکه مانند تار عنکبوتی ظریف رسم شده بود . ازروی خطها ارتفاعات ودره‌ها را تشخیص می‌داد اما هرگز بخوبی نمی‌فهمیدکه چرا باید ارتفاع این یکی این اندازه باشد وآن یکی چرا دره است . اما در ستاد که در آنجا ، بسبب موقع کمیسرهای سیاسی ، اوبعنوان رییس سیاسی تیپها حق دخالت داشت . انگشش‌را روی یك نقطه شماره‌گذاری شده محاط

ازیك خط قهوه‌ای نازك درمیان لکه‌های سبز جنگلهاکه خطوط جاده‌هایی موازی با رودخانه‌ای ، که هرگز بی‌جهت پیچ نمی‌خورد ، آنها را قطع می‌کردند می‌گذاشت و می‌گفت ، «اینجا . نقطه ضعف اینجاست . »

گال‌وکوپیك‌که سیاستمدار وجاه‌طلب بودند موافقت می‌کردند ، وبعد ، مردانی که هرگز نقشه‌را ندیده بودند ، اما شماره تپه را قبل ازترك محل عزیمتشان شنیده و خاك یاحفریات روی آنرا نشان کرده بودند ، ازدامنه آن بالا می‌رفتند تادرسراشیبی آن به پایان زندگی خود برسند ، یا اینکه مسلسلهایی‌که در میان درختهای زیتون نهفته بود آنهارا برجای خودنگه می‌داشت وهرگز به بالای‌آن نمی‌رسیدند . یا ، در جبهه‌های دیگر ، بآسانی ازآن بالا می‌رفتند وچون برفراز آن قدم می‌گذاشتندوضع خود را بهتر از پیش نمی‌دیدند . اما هنگامی‌که ماسار درستاد گلز انگشتش را روی نقشه می‌گذاشت عضلات فك ژنرال سفیدرو که اثر زخمهایی برسرداشت کشیده می‌شد و او می‌اندیشید ، باید پیش از اینکه می‌گذاشتم آن انگشت خاکستری پوسیده‌ات را روی نقشه من بگذاری می‌کشتمت . مرده‌شو ببردت‌که اینهمه آدم را با دخالت در کارهایی‌که هیچ ازآنها سردرنمی‌آوری به‌کشتن داده‌ای . مرده‌شو روزی‌را ببردکه اسم تورا روی کارخانه‌های تراکتور سازی ودهکده‌ها وکواپراتیفها گذاشتند و تو مظهری شدی وحالا دست من به‌تو نمی‌رسد . برو ودرجایی دیگر بدگمان‌شو ، راهنمایی‌کن، دخالت کن ، تهدیدکن ، قصابی‌کن وستاد مرا راحت بگذار . »

اما گلز بجای گفتن آن تنهاخودرا ازکنار هیکل خم شده او ، باآن انگشتش که روی نقشه فشار می‌داد ، آن‌چشمهای خاکستری نمناك وسبیل فلفل نمکی و نفس بدبوی اوپس می‌کشید ومی‌گفت ، «بله رفیق ماسار . من منظور شمارا درك می‌کنم. اما این امر خوب استنباط نشده ومن موافق نیستم . اگر دلتان بخواهد می‌توانید از روی سرمن بگذرید . بله . می‌توانید بقول خودتان به‌آن جنبه حزبی بدهید. امامن موافق نیستم . »

واکنون آندره ماسار پشت میزبرهنه ،زیرنورمستقیم چراغ الکتریکی بی‌حباب نشسته بود وسرگرم بررسی نقشه‌اش بود . بره‌گشادش‌را به‌جلو کشیده بودکه نور به

چشمهایش نیفتد و به رونوشت‌هایی که ازروی دستورهای مربوط به حمله برداشته شده بود مراجعه می‌کرد وآهسته و موشکافانه و با تلاش ، چون افسر جوانی که در مدرسه ستاد روی مساله‌ای کار می‌کند ، آنهارا بانقشه مطابقت می‌داد . سرگرم جنگ بود . درمغزش سپاه‌هارا فرماندهی می‌کرد ؛ او حق دخالت داشت وفکر می‌کرد این حق شامل فرماندهی هم هست . باین ترتیب نامه رابرت جردن‌را درجیب گذاشته و آنجا نشسته بود وآندره در اطاق نگهبان انتظار می‌کشید و رابرت جردن بالای پل در جنگل دراز کشیده بود .

دراین جای تردید است که اگر آندره وگومتز می‌توانستند بدون ممانعت آندره ماسار به‌پیش بروند در نتیجه ماموریت آندره تغییری پیدا می‌شد . در جبهه کسی نبود که اختیارات کافی برای لغوحمله داشته باشد . دستگاه خیلی زودتر از آن به گردش افتاده بودکه بتوان اکنون ناگهان آنرا نگهداشت . در تمام عملیات نظامی ، بهروسعتی که باشند ، یك عدم تحرك بزرگ هست . اما همینکه براین عدم تحرك چیره شدند وجنبش آغاز شد ایستاندن آنها بهمان دشواری آغازکردنشان است .

آنشب هنوز پیرمرد بابره به‌جلو کشیده ، درپشت میز ، سرنقشه‌اش نشسته بود که دربازشد وکارکف ، روزنامه‌نگار روس ، همراه با دوروس دیگرکه لباس عادی ، نیمتنه چرمی ، وکلاه داشتند ، واردشد . سرجوخه نگهبان با اکراه در را پشت آنها بست . کارکف نخستین فرد مسئولی بودکه سرجوخه توانسته بود با او تماس بگیرد .

کارکف با آن سخن گفتن نوك زبانی خود که تحقیری مودبانه داشت گفت ، «تاواریش ماسار» وخندید ودندانهای‌کرم خورده‌اش را نمایان‌کرد .

ماسار برخاست . ازکارکف خوشش نمی‌آمد ، اما کارکف از طرف پراودا آمده بود وبا استالین رابطه مستقیم داشت ودر حال حاضر یکی از سه فرد بسیار مهمی بود که دراسپانیا بودند .

گفت ، «تاواریش کارکف .»

کارکف باسر به‌نقشه اشاره‌کرد وبالحن‌اهانت آمیزی‌گفت ، «دارید تدارك‌حمله را می‌بینید ؟»

ماسار پاسخ داد ، «دارم آنرا بررسی می‌کنم . »

کارکف بنرمی‌گفت ، «شما حمله می‌کنید ؟ یاگاز ؟ »

ماسار به اوگفت ، «می‌دانیدکه من تنها یك‌کمیسرهستم . »

کارکف گفت ، «نه . شکسته نفسی می‌کنید . شما حقیقتاً یك ژنـرال هستید . نقشه ودوربین دارید . اما راستی ، رفیق‌ماسار ، شمایك زمانی دریاسالار نبودید ؟»

ماسار گفت ، «من‌کمك توپچی بودم .» این دروغ بود . درواقع او در هنگام شورش افسر مالی دریایی بود ، اما در آن زمان ، همیشه فکر می‌کرد کـه کمك توپچی بوده .

کارکف‌گفت ، اوه من فکرمی‌کردم شمایك افسرمالی درجـه یك بـودید . من همیشه قضایارا غلط درك می‌کنم . این ازخصوصیات روزنامه نگارهاست . »

روسهای دیگروارد صحبت نشده بودند. هردو ازروی شانه ماساربه نقشه نگاه می‌کردند وگاهگاهی بزبان خودشان مطلبی باهم ردوبدل می‌کردند . ماسار و کارکف پس‌از تعارف نخستین بزبان فرانسه صحبت می‌کردند .

ماسارگفت ، « بهتراست درپراودا قضایارا غلط ننویسید .» اینرابالحنی تندگفت تاازنو قدرت خودرا بدست آورد . کارکف همیشه به اونشتر می‌زد (فرانسوی ها به‌آن می‌گویند « **degonfler**») واین امرماسار را ناراحت ومحتاط می‌کرد . وقتی کارکف حرف می‌زد . بسختی ممکن بودبیاد آوردکه او ، آندره ماسار ، بـا چه اهمیتی از کمیته حزب‌کمونیست فرانسه آمده است . تصورتعرض ناپذیربودنش هم دشوار بود . بنظرمی‌رسیدکه‌کارکف‌همیشه‌خیلی‌آسان، و هرزمان‌که دلش‌می‌خواست، اورامی‌آزرد. اکنون‌کارکف‌گفت ، «من آنهارا معمولا پیش ازاینکه به پراودا بفرستم تصحیح می‌کنم درپراودا کاملادقیق هستم . ببینم رفیق ماسار ، نشنیده‌ین پیغامی از یك‌گروه پارتیزان که درحوالی سگوویا فعالیت می‌کنن برای گلز آمده باشه ؟ آنجا یك رفیق‌آمریکایی بـاسم جردن هست که باید خبری ازاو بـه ما می‌رسید . گزارش‌هایـی رسیده کـه آن‌جادرپشت خطوط فاشیست‌ها زدوخوردهایی درگرفته . اوبطورحتم خبری برای‌گلز می‌فرستاد . »

ماسارپرسید ، «آمریکایی ؟» آندره‌گفته بودیك Inglés . پس قضیه این‌بود . پس‌او اشتباه‌کرده بود. اصلاچرا این احمقها بااوصحبت‌کرده بودند ؟

کارکف نگاهی تحقیرآمیز بـه اوانداخت وگفت ، «بله یك‌آمریکایی کـه رشد سیاسیش‌کم است امابااسپانیایهیا خوب می‌سازه‌وسابقه پارتیزانی درخشانی داره. نامه‌را بدین به من ، رفیق ماسار باندازکافی تأخیرشده .»

ماسارپرسید ، «کدام نامه ؟» این‌حرفی بسیار احمقانه بـود وخودش هم اینرا می‌دانست . اما قادر نبود باین زودی به خطای خود اعتراف‌کند و اینرا سرسری‌گفته بودکه لحظه خواری رابه تأخیربیندازد .

کارکف ازلای دندانهای‌کرم خورده‌اش‌گفت ، «پروانه عبورراهم .»

آندره ماسار دست درجیب‌کرد ونامه‌ای را روی میزگذاشت . راست در چشم کارکف نگاه‌کرد . بسیارخوب . اواشتباه‌کرده بودواکنون دیگرچاره‌ای نداشت اما به هیچگونه خواری تن درنمی‌داد .کارکف بنرمی‌گفت ، «پروانه عبورراهم .»

ماسارآنرا پهلوی نامه‌گذاشت .

کارکف باسپانیایی صدازد ، «رفیق سرجوخه .»

سرجوخه دررا بازکرد وبه درون‌آمد . نگاه سریعی به‌آندره ماسار انداخت و اوهم مانندگراز پیری‌که تازیها دوره اش‌کرده باشندبه سرجـوخه خیره‌شد . درچهره ماسارنه ازترس‌اثری بودونه ازخواری . فقط خشمگین بـود وتنها چندلحظه‌ای دوره شده‌بود . می‌دانست‌که این‌سگها هرگز نمی‌توانستند اورا نگهدارند .

کارکف‌گفت ، «اینهارا ببربده به رفقایی‌که دراطاق نگهبانی منتظرن وآنها را به ستادگلز راهنمایی‌شان‌کن . خیلی خیلی تأخیرشده .»

سرجوخه خارج شد وماسار اورابانگاه دنبال‌کرد وبعد به‌کارکف نگاه‌کرد .

کارکف‌گفت ، «تاواریش ماسار ، من می‌خواهم ببینم شما تا کجا تعرض ناپذیر هستید .»

ماسار راست درچهره‌کارکف نگاه‌کرد وچیزی نگفت .

کارکف ادامه داد ، «برای سرجوخه نقشه نکشین . سرجوخه بـه من نگفت .

من آن دونفر رادراطاق نگهبانی دیدم وآنها به من گفتن .» (این دروغ بود) «امیدوارم که همه مردم همیشه حرفهایشان رابه من بگویند .» (این راست بودگرچه سرجوخه بودکه ماجرا راگفته بود). اماکارکف به نفعی که ازتماس پذیربودن خودبه دست می آمد ونتیجه انسانی مداخله خیرخواهانه چنین ایمانی داشت . این تنهاچیزی بودکه کهاز گزند بدبینی اودرامان مانده بود .

«میدانیدکه وقتی من در شوروی هستم ، اگر در یکی ازشهرهای آذربایجان بیعدالتی شود ، مردم برای من به پراودا می نویسند؟ اینرامیدانستید؟ میگویندکارکف مارایاری خواهدکرد .»

آندره ماسار ، باچهره ای که حالتی جزخشم ونفرت نداشت، به اونگاه می کرد اکنون تنهاچیزی که درفکرش بود این بودکه کارکف کاری برعلیه اوکرده است . بسیار خوب .کارکف ،کارکف توانا ، بهتر بود مراقب باشد .

کارکف ادامه داد، «این مطلب دیگری است، اماتابع همان اصل است . رفیق ماسار، من میخواهم ببینم شماتاکجا تعرض ناپذیرهستید . دلم میخواست بدانم ممکن نیست اسم آن کارخانه تراکتورسازی راعوض کرد .»

آندره ماسار نگاهش راازاو برداشت وبه نقشه دوخت .

کارکف ازاوپرسید ، «جردن چی نوشته بود ؟»

آندره ماسارگفت، «نخواندمش . **Et maintenant fiche moi la paix** رفیق کارکف .»

کارکف گفت ، «بسیارخوب ، شمارا بامساعی نظامیتان تنها میگذارم .»

ازاطاق خارج شد وبه اطاق نگهبانی رفت. آندره وگومتزرفته بودند واولحظه ای آنجاایستاد وبه بالای جاده وقله های پشت آن که اکنون درنخستین روشنایی خاکستری رنگ بامداد نمایان بود چشم دوخت . اندیشید ، باید به آن بالابرویم . دیگرچیزی نمانده است .

آندره وگومتزباردیگر، سوار برموتورسیکلت ، پیش میرفتند و هوا رو به روشنی میرفت . اکنون آندره بازازپشت زین جلوی خودگرفته بود، و همچنانکه

موتورسیکلت در مه خاکستری رنگ سبکی که سرگردنه را فراگرفته بود وپیچ‌وخم‌ها را پشت سر می‌گذاشت. احساس‌کردکه موتورسیکلت زیر او سرعت‌گرفت، بعدکشیده شد وایستاد، و آنگاه آنها پهلوی موتورسیکلت ، در سرازیری طویلی ، ایستادند . درون جنگلی‌که درسمت چپ آنها بود تانك‌هایی‌که از شاخه های کاج پوشیده شده بودند قرارداشتند، اینجا درتمام‌جنگل سرباز بود . آندره مردانی را دیدکه چوبهای بلند برانکار برشانه می‌برند . سه اتومبیل ستاد بیرون ازجاده، درسمت راست ، زیر درختها توقف‌کرده بودند و پهلوها و بالای آنها ازشاخه‌های‌کاج پوشیده شده بود .

گومتز موتورسیکلت را نزد یکی‌ازآنهاکشید . آنراکنار درختی‌گذاشت و با راننده‌که پهلوی اتومبیل بدرختی تکیه داده ونشسته بودگفتگوکرد .

راننده‌گفت، «میبرمتون پیشش . موتورت راازجلوچشم بردار وبااینها بپوشون.» به‌توده‌ای شاخه بریده‌کاج اشاره کرد .

خورشید تازه ازمیان شاخه‌های بلندکاجها نفوذ می‌کردکه‌گومتز وآندره به نبال راننده،که نامش وینسنته بود، ازمیان‌کاجها وازجاده‌گذشتند و، درسربالایی، تامدخل زاغه‌ای‌که از بام آن سیمهای مخابرات بر سراشیبی پوشیده از درخت کشیده شده بود بالا رفتند . آنها در بیرون ایستادند و راننده به‌درون رفت وآندره دردل بطرز بنای زاغه آفرین‌گفت‌که تنها مانند سوراخی دردامنه تپه نمایان بود و زباله‌ای در اطراف آن ریخته نشده بود اما ، چنانکه ازمدخل آن می‌دید ، هم عمیق وهم جادار بود و آدمها درآن آزادانه ، بی‌اینکه ناچار باشند سرشان را در زیرسقف الوار کوب آن خم‌کنند، به‌اینسو وآنسو می‌رفتند ،

وینسنته راننده بیرون‌آمد .

گفت، «رفته بالاکه نفرات را برای حمله پخش‌کنه . نامه را به رییس ستادش دادم . او رسیدش را امضاکرد . اینهاش .»

پاکت رسید را به‌گومتز داد ،گومتز نگاهی به‌آن‌کرد وآنرا به‌آندره داد واو پاکت را توی پیراهنش‌گذاشت .

پرسید، « اسم‌اوکه امضاکرد چیه ؟»

وینسنته گفت، «دووال.»

آندره‌گفت، «درسته . او یکی ازسه‌نفری بودکه باید نامه را بهشون‌می‌دادم.»

گومتز ازآندره پرسید، «منتظرجوابش بشیم؟»

«بهتره . هرچندکه‌کجا **Inglés** و بقیه را بعد ازکارپل پیدا می‌کنم نمیدونم؛ خداهم نمیدونه .»

وینسنته‌گفت، «بیا پیش من بمون تا ژنرال برگرده . برات قهوه پیدا می‌کنم . حتماً گرسنه‌ای.»

گومتز به‌اوگفت، «این تانکها چیه؟»

داشتند از کنار تانکهای پوشیده از شاخه های کاج و رنگ شده برنگ گل می‌گذشتند . هریك ازتانکها ردعمیقی در برگهای کاج‌گذاشته بودکه محل انحراف و بیرون‌آمدن‌آنها را ازجاده نشان میداد . توپهای ۴۵ میلیمتری آنها بطور افقی‌در زیر شاخه‌ها به‌پیش‌آمده بود وراننده‌ها وتوپچی‌ها با نیمتنه‌های چرمی وکلاه‌خودهای فرقدار به‌درختها تکیه داده ونشسته یا روی زمین خوابیده بودند .

وینسنته‌گفت، «اینها ذخیره‌ن . این سرباز ها هم ذخیره‌ن . آنها که حمله را شروع می‌کنن بالان.»

«خیلی‌هستن؟ »

وینسنته‌گفت، «آره، یه‌لشگرکاملن.»

درداخل زاغه دووال نامه‌گشوده رابرت جردن را به‌دست‌گرفته بود و همچنان که به ساعت مچی که بهمان دست داشت نگاه می‌کرد و برای چهارمین بار نامه را می‌خواند ، در حالی‌که هر بار حس می‌کرد که عرق از زیر بغل‌هایش به پهلوهایش سرازیر شده ، در تلفن‌گفت ، « پس موضع سگوویا را بده ، رفته ؟ موضع آویلا را بده . »

به‌تلفن‌کردن ادامه داد اما نتیجه‌ای نداشت . با هردوتیپ تماس‌گرفته بود . گلز برای سرکشی ترتیباتی‌که برای حمله داده شده بود رفته بود واکنون درراه یك پست دیده‌بانی بود . پست دیده‌بانی‌راگرفت واو در آنجا نبود .

دووال یکباره تمام مسئولیت را برعهده‌گرفت وگفت، « قرارگاه هوایی یك را بگیر.» مسئولیت متوقف‌کردن آنرا بعهده می گرفت. بهتر بودکه آنرا متوقف‌کند. ممکن نبود آنهارا برای غافلگیرکردن دشمنی فرستادکه چشم براهشان بود. این‌کار ممکن نبود، این‌کار جنایت بود. ممکن نبود. نمی‌بایست انجام بگیرد. هرطورهم که می‌خواست بشود، بشود. اگر دلشان میخواست می توانستند تیربارانش کنند. یکراست فرودگاه را می‌گرفت و دستور بمباران را لغو می کرد. اما اگر این یك حمله‌انحرافی باشد چه؟ شاید قرار براین است‌که ما این‌لوازم ونیروهارا برگردانیم. گرفتیم‌که بهمین منظور بوده باشد؟ وقتی‌آدم حمله می‌کند هرگز به او نمی‌گویند که آن‌حمله انحرافی است.

به تلفن‌چی‌گفت، «قرارگاه هوایی یك را قطع‌کن پست دیده‌بانی تیپ شصت و نهم را بگیر.»

هنوز درانتظار تماس‌گرفتن باآنجا بودکه هیاهوی نخستین هواپیماهارا شنید. درهمین هنگام پست دیده‌بانی‌جواب داد.

گلز به‌آرامی‌گفت، «بله.»

او به‌کیسه شنی تکیه داده و پایش را برسنگی گذاشته ونشسته بود، سیگاری ازلبش آویخته بود و درحالی‌که صحبت می‌کرد از روی شانه به‌آسمان نگاه میکرد. هواپیماها را درگسترش سه‌تایی، نقره فام وغران، درآسمان می‌دیدکه ازفرازتیغه‌کوه، آنجاکه آفتاب تازه سرزده بود، می‌گذرند. آنهاراکه. براق وزیبا، در نور خورشید پیش می‌آمدند تماشا میکرد. پروانه های آنها را میدید که در نور چون دایره های دوگانه بودند.

بزبان فرانسه، چون دووال پشت تلفن بود،گفت، « بله Nous sommes foutus C'est dommage Oui Ctoujours. Qui. حیف‌که خیلی‌دیر رسید.»

درچشمهایش‌که پرواز هواپیما ها را می‌نگریستند غرور بسیاری بود. اکنون علامتهای سرخ روی بالها را می‌دید و پیشرفت استوار وباشکوه آنهارا تماشامیکرد. سرانجام چنین می‌بود. اینها هواپیما های ما بودند. آنها، قطعه قطعه، با کشتی از

دریای سیاه آمده بودند ، از تنگه های دریای مرمره ، از بغاز داردانل ، از دریای مدیترانه‌گذشته و به‌اینجا رسیده بودند ؛ درآلیکانته آنهارا با اشتیاق ازکشتی برداشته وبا مهارت سرهم سوارکرده بودند، آنهارا آزموده و بی‌نقص یافته بودند، و اکنون‌هم آنها با نظمی دقیق وزیبا، به‌شکل ۷های تنگ و پاکیزه ، بلند وسیمگون، در پرتو خورشید بامدادی، غران به‌پیش می‌رفتند تاتپه‌های‌مقابل‌را بمباران‌کنند وراه پیشرفت مارا هموار سازند .

گلز میدانست‌که همینکه آنها از بالای سرش بگذرند و پیش بروند، بمبها ، که درآسمان به‌جوکهای دریائی می‌مانند ، فرو خواهند ریخت . آنگاه ستیغ تپه ها چون توده ابرهای جهنده، غران، بهرا برخواهند خواست و بعد درابرانفجاربزرگی محو خواهندشد . پس‌ازآن تانکها باجرنگ زنجیرهاشان‌آن‌دوسربالایی‌رادرخواهند نوردید و پشت سر آنها دو تیپ او خواهند رفت . و اگر این حمله بی‌خبر می‌بود می‌توانستند از پایین وبالا و از میان به‌پیش بروند ، بایستند ، بروبند، پیکار کنند ، بسیارکارها، با هشیاری و بکمك تانکها ، انجام دهند، و تانکها بچرخند و بازگردند و در پناه آتش آنها دیگران سپاه حمله را به بالا ببرند، و بعد از آن بالا بلغزند و بگذرند و بآنسو یورش ببرند. اگرخیانتی درکار نمی‌بود وهرکسی آنچه راکه‌باید میکرد چنین میشد .

تپه‌ها بودند و تانکها در پیش ودو تیپ او آماده ترك جنگل بودند و اکنون هواپیماها میرسیدند ، هرچه باید می‌کرد آنچنان‌که شایسته بود انجام گرفته بود .

اما همچنانکه هواپیماها را، که اکنون کمابیش برفراز او بودند، می‌نگریست حال تهوعی باو دست داد ، چون ازشنیدن پیغام جردن در تلفن دریافته بودکه درآن تپه‌ها هیچ‌کس پیدا نخواهد شد . آنها به‌کمی پایین‌تر عقب خواهند نشست وبدرون خندقهای باریك خواهند رفت‌که از پاره های بمبها بگریزند ، یا در میان درختها پنهان‌خواهند شد، وهنگامی‌که بمب‌افکنهاگذشتند بامسلسلهای‌سنگین وسبك وتوپهای ضدتانگ، که جردن درنامه‌خودنوشته بود درجاده به‌بالا رفته‌اند، بآن بالا بازخواهند گشت . اما چنین بودکه هواپیماها، اکنون با هیاهویی‌کرکننده، پیش می‌آمدندوگلز

درحالی‌که سر بلندکرده بود وآنهارا تماشا میکرد در تلفن‌گفت، « Faut pas pe-
.nser. Rien . rien â faire Faut accepter»

گلز با چشمهای سخت و پرغرورش که می‌دانستندکارها چگونه میتوانند باشند و بجای‌آن چگونه ازآب درمی‌آیند هواپیماها را نگریست ومغرور ومطمئن‌ازآنچه میتوانستند باشند، حتی اگر هرگز چنان‌نشده بودند ، گفت ، Nous ferons petit possible bon ، »وگوشی را آویخت .

اما دووال حرفهای اورا نشنید. پشت میز نشسته بود وگوشی را به‌دست داشت وآنچه می‌شنید غرش هواپیماها بود ومی‌اندیشید ، حالا، شاید اینبار،گوش‌کن‌چطور پیش‌می‌آیند، شاید بمب‌افکنها همه‌آنهارا زیروروکردند، شاید رخنه‌ای‌ایجادکردیم، شاید قوای ذخیره‌ای راکه او خواسته بود برایش فرستادند، شاید چنین است ، شاید حالا وقت آن رسیده ، پیش بروید. پیش بیایید . پیش بروید . غرش هواپیماهاچنان بودکه اندیشه خودرا نمی‌شنید .

فصل چهل و سوم

رابرت جردن درپشت د .خت‌کاجی دردامنه تپه مشرف به جاده وپل درازکشیده بود و چشم به روشن‌شدن هواداشت . اوهمیشه این ساعت ازروز رادوست می‌داشت واکنون آنراتماشا می‌کرد ؛ رنگ خاکستری آنرا درون خوداحساس می‌کرد ،گویی اوخـود بخشی ازروشنایی‌کندگامی بودکه پیش ازسرزدن خورشید فرامی‌آید ، در آن هنگام که چیزهای‌جامد تیره می‌گردند وفضاروشن‌می‌شود وچراغهایی‌که درشب می‌درخشیدند به زردی می‌گرایند وبعد باآمدن روزمحو می‌شوند . اکنون‌کاجهای پایین او سخت و واضح وتنه هاشان جامد وقهوه‌ای رنگ بود ، وجاده درزیـرمه سبکی بـرق می‌زد . شبنم اوراترکرده بودوکف جنگل نرم‌بود واوفرونشستن برگهای ریخته قهوه‌ای رنگ کاج رادرزیرآرنجهایش احساس می‌کرد. ازورای مهی‌که ازبستر رودخانه برمیخاست درآن پایین ، پل‌فولادی را راست وسخت روی تنگه ، و اطاقکهای نگهبانی چوبی دو سرآنرا می‌دید . اماهنوز ساختمان پل در میان مهی‌که روی رودخانه آویخته بود ظریف وتارعنکبوت مانند بود .

اکنون نگهبان رامی‌دیدکه ، پشت به‌او ، زیر شنل پتویی وکلاه خـود ، روی منقل‌که پیت نفتی سوراخ شده‌ای بود ، خم‌شده و دستهایش راگرم می‌کند . صـدای رودخانه راکه ازمیان سنگهای ته دره می‌آمد می‌شنید ودود باریك وسبکی راکه از اطاقك برمی‌خاست می‌دید .

به ساعتش نگاه‌کرد واندیشید ، نمی‌دانم آندره نزدگلز رسیده یانه . اگرقرار باشدآنرا منفجرکنیم خوشم می‌آید خیلی‌آهسته نفس بکشم و بازگذشت زمان راکند کنم وآنـرا حس‌کنم . فکرمی‌کنی‌که اورسیده ؟ آندره ؟ واگر رسیده باشد حمله را

متوقف می‌کنند ؟ اگر فرصت متوقف کردن آنرا داشته باشند ؟ Qué va. ناراحت نباش یامی‌کنند یانمی‌کنند . ازاین‌دوحال خارج نیست وبهمین زودی خواهی‌دانست فرض‌کنیم که حمله‌موفقیت‌آمیز باشد . گلزمی‌گفت ممکن است چنین باشد .می‌گفت که امکانی هست . درصورتی‌که تانکهایمان ازآن جاده بیایند ونفرات از سمت راست رخنه‌کنند وازلاگرانخا بگذرند وسراسر قسمت چپ‌کوهها را دور بزنند . چرا هیچ فکر نمی‌کنی‌که‌پیروز شدن چه‌جوراست ؟ ازبس سرگرم عملیات دفاعی بوده‌ای‌فکرش را هم نمی‌توانی بکنی . بدون شك . اما این وضع پیش ازرفتن آنهمه وسایل ازاین جاده بود . پیش از آمدن آن هواپیماها بود . اینقدر ساده لوح نباش . اما فراموش نکن‌که تاوقتی‌که مابتوانیم‌آنهارا دراینجامعطل‌کنیم‌دست وپای فاشیستهارا بسته‌ایم. تا کارشان را با ما یکسره نکنند نمی توانند در ناحیه دیگری بجنگند و هرگز نمی‌توانند کارشان‌را باما یکسره کنند . اگر فرانسویها کمکی‌کنند ، اگر فقط مرزرا باز بگذارند واگر ازآمریکا برایمان هواپیما بیاید هرگزازچنگ‌ماخلاص نخواهند شد . هرگز ،اگرچیزی ، هرقدر هم‌که باشد ، گیربیاوریم‌این مردم اگر خوب مسلح شوند تا ابد می‌جنگند .

نه ، نباید دراینجا انتظار پیروزی‌را ، شاید تاچند سال داشته باشی . این‌فقط یك حمله انحرافی است . دیگر نباید در باره آن خیالهای واهی ببافی . گرفتیم امروز رخنه‌ای ایجادکردیم ؟ این اولین حمله بزرگ ما است . حسن تناسبت‌راحفظ کن . اما اگر این کار راکردیم چه ؟ به خودگفت ، جوش نزن . به‌یاد بیاورکه چه‌ها ازجاده بالارفت . تو درآن خصوص هرچه ازدستت برمی‌آمدکردی . گرچه ، ما باید فرستنده‌های موج کوتاه قابل حمل داشته باشیم . دیر یا زود صاحب آن هم خواهیم شد . اماهنوز نیستیم . حالا مراقب باش وکارت‌را بکن .

امروز درمیان تمام روزهایی که پس ازاین خواهند آمد تنها یك روز است . اما هرآنچه درآن روزها رخ بدهد به‌کاری‌که توامروز می‌کنی بستگی خواهد داشت امسال همه سال چنین بوده . بارها چنین بوده . سرتاسر این جنگ این جور است . به خودگفت ، صبح زودی داری خیلی خود نمایی می‌کنی . حالا نگاه کن چه

دارد می‌آید .

دومرد را دیدکه باشنل‌پتویی‌وکلاه خود ، تفنگ بردوش ، ازخم جاده‌پیچیدند وبسوی پل رفتند یکی درآن سرپل ایستاد ودر اطاقك نگهبانی از نظر ناپدید شد . دیگری باگامهای آهسته وسنگین روی پل پیش آمد . لحظه‌ای بالای پـل ایستاد و تفی به تنگه انداخت ، بعد آهسته به انتهای نزدیك پل آمد ودرآنجا نگهبان دیگر با اوحرفی زد وعازم بازگشت ازروی پل شد . نگهبانی‌که مرخص شده بود تندتراز دیگری راه می‌رفت ، (رابرت جردن فکرکرد ، چون برای قهوه مـی‌رود) ! ، او هم تفی به تنگه انداخت .

رابرت جردن اندیشید ، معلوم نیست این خرافات است ؟ من هم بـاید دراین تنگه تف‌کنم . اگرتاآن موقع قادر به‌تف‌کردن باشم . نه . این‌کار نمی‌تواند داروی خیلی موثری باشد . نمی‌تواند کارگر باشد . باید پیش از رفتن به آنجا ثابت کنم که کارگر نیست .

نگهبان جدید توی اطاقك رفته ونشسته بود . تفنگش سرنیزه به‌سر بـه دیوار تکیه داشت . رابرت جردن دوربین را ازجیب پیراهنش بیرون آورد . آنـرا میزان کرد تا اینکه انتهای پل ورنگ خاکستری فلزآن تیزوآشکار نمایان شد . سپس‌آنرا متوجه اطاق نگهبانی‌کرد .

نگهبان نشسته و به‌دیوار تکیه داده بود.کلاه‌خودش از میخی آویخته بود و چهره‌اش بوضوح دیده میشد رابرت جردن دیدکه اوهمان سربازی است‌که دو روز پیش درکشیك عصرآنجا بود . همان عرق‌چین بافته را به سر داشت . ریشش را هم نتراشیده بود .گونه‌هایش فرورفته و استخوانهای‌گونه‌اش برجسته بود . ابرو هایی پر پشت‌داشت‌که درمیان بهم میرسیدند. خواب‌آلوده می‌نمود وهمینطورکه رابرت‌جردن تماشایش میکرد خمیازه ای کشید . بعد یك کیسه توتون و بسته ای کاغذ درآورد و سیگاری پیچید.کوشید فندکش را روشن‌کند وسرانجام آنرا درجیب‌گذاشت و بسوی منقل رفت، خم‌شد، دست توی‌آن برد، یك تکه ذغال بیرون آورد، وآنرا با تردستی دردست‌گرفت وفوت‌کرد، آنوقت سیگار را آتش زد وذغال را درمنقل انداخت .

رابرت جردن در دوربین زایس ۸، چهره اوراکه به‌دیوار اطاقك نگهبانی تکیه داده بود و به‌سیگار پك می‌زد تماشا میکرد . بعد دوربین را پایین آورد، آنراتاکرد ودرجیب گذاشت .

باخودگفت ، دیگر نگاهش نخواهم‌کرد

آنجا درازکشیده بودوچشم به جاده داشت ومی‌کوشید هیچ‌فکر نکند . سنجابی ازدرخت‌کاجی درپایین اوچند فریادکوتاه‌کشید ورابرت جردن تماشایش‌کرد و سنجاب ازتنه درخت پایین آمد ودرنیمه راه ایستاد وسرش رابرگرداند وبه مردی‌که نگاهش می‌کرد چشم دوخت . چشمهای ریزوشفاف سنجاب رادید ودمش را دیدکه ازهیجان تکان می‌خورد . بعد سنجاب ازروی زمین باچند جست بلند ، باآن پنجه های‌کوچك ودم‌بی‌تناسبش به درخت دیگری رفت . هنگامی‌که به درخت رسید برگشت ورابرت جردن رانگاه‌کرد ، بعد خود راازپشت تنه درخت‌کشید وناپدید شد . آنوقت رابرت جردن فریادهای‌کوتاه سنجاب راازشاخه‌ای بلند شنید واورادیدکه درآنجا روی شاخه پهن شده ودمش می‌جنبد .

رابرت جردن بازمتوجه اطاقك نگهبانی شد . دلش می‌خواست سنجاب در جیبش باشد. دلش می‌خواست هرچه راکه‌می‌توانست لمس‌کند داشته‌باشد. آرنجهایش راروی برگهای کاج مالید اما مثل چند لحظه پیش نبود هیچ‌کس نمی‌داند وقتی این کاررامی‌کنی تاچه حد تنها هستی .گرچه ، خودم می‌دانم. امیدوارم خرگوشك ازاین معرکه سالم به دربرود . بس‌کن دیگر . بله ، حتماً . امامن حق دارم چنین آرزویی بکنم ومی‌کنم . امیدوارم من این‌پل رابخوبی خراب‌کنم واوسالم بدربرود بسیارخوب همین . الان جزاین چیزی نمی‌خواهم .

اکنون آنجا درازکشیده بود وچشم ازجاده و اطاقك نگهبانی برگرفته بود و کوههای دوردست راتماشا می‌کرد . به خودگفت ، هیچ فکر نکن . آرام درازکشیده بود وفراآمدن بامداد رامی‌نگریست . یکی ازصبح‌های خوش اوایل تابستان بود ودر آن‌آخرماه مه زود فرا می‌آمد . یك بار موتورسیکلت سواری‌که‌کت چرمی به تن و کلاه تمام چرمی به سرداشت ویك مسلسل دستی پهلوی پای چپش درقاب بود ازروی

پل‌آمد وبه بالای جاده رفت . یك بارآمبولانسی ازپـل‌گذشت وازپایین اوردشد واز جاده بالارفت. اماهمین بودوبس. بوی‌کاجها راحس می‌کرد وصدای رودخانه به‌گوشش می‌رسید واکنون پل در روشنایی بامداد آشکار وزیبا دیـده می‌شد . پشت درخت‌کاج درازکشیده بود ومسلسل سبك راروی ساعد چپ‌گرفته بود ؛ و دیگر هیچ بـه اطاقك نگهبانی نگاه نکردتا دیری پس‌از آن‌که به نظر می‌رسید دیگر هـرگز آن امرپیش نخواهدآمدکه درچنین بامداد دلکش‌آخرهای ماه مه هیچ‌چیز روی نخواهدداد‌صدای سقوط ناگهانی ودسته جمعی بمبهارا شنید .

رابرت جردن با شنیدن صدای ضربت بمبها ، پیش از آنکه پژواك تندرآسای آنهاازکوه به‌گوشش برسدنفس بلندی‌کشید ومسلسل سبك راازجایی‌که بـودبرداشت . بازویش ازسنگینی‌آن خشك وانگشتهایش ازاکراه سنگین بود.

مردی‌که دراطاقك نگهبانی بودباشنیدن صدای بمبها بـه پا خاست . رابـرت جردن اورادیدکه تفنگ خودرا برداشت وازاطاقك بیرون‌آمد وگوش فراداد. درجاده ایستاده بود وآفتاب براومی‌تابید . عرق چین بافته بریك سرش بود وهمچنانکه سربه آسمان بلندکرده و چشم به سوی نقطه‌ای‌که هواپیماها بمباران می‌کردند دوخته بـود آفتاب برچهره نتراشیده‌اش می‌تابید .

اکنون مهی درجاده نبود ورابرت جردن مردی راکه درجاده ایستاده بود و به آسمان نگاه می‌کرد ، آشکار و دقیق ، می‌دید . آفتاب از لابلای درختها فـروزان براو می‌تابید .

رابرت جردن اکنون نفسش را تنگ شده احساس می‌کرد ،گویی سینه‌اش بـا رشته سیمی بسته شده بود . آرنج خودرا استوار کرد و، در حالی‌کـه ناهمواری های قبضه را در میان انگشتهای خود حس می‌کرد ، مستطیل نشانه‌گیر جلو را ،که‌اکنون در شکـاف درجه قرار گرفته بـود ، به میان سینه مرد میزان کرد و بنرمی ماشه راکشید .

تکان سریع ولغزان وتشنج‌آمیز مسلسل رابرشانه‌خود احساس‌کرد و ، درجاده ، مرد باقیافه‌ای غفلت زده وآسیب دیده به زانوسرید و باپیشانی به خاك افتاد . تفنگ

اودر حالی‌که یکی‌از انگشتهایش درحافظ ماشه آن‌گیرکرده بوددرکنارش قرارداشت تفنگ باسرنیزه روبه‌جلوبه زمین افتاده بود . رابرت جردن نگاهش راازمردکه ، در حالی‌که سرش زیر تنه خم‌شده بود، روی جاده قرار داشت برداشت و به پل و اطاقك نگهبانی انتهای دیگردوخت . نگهبان دیگررا نمی‌توانست ببیند. به پایین سراشیبی درسمت راست ، آنجاکه می‌دانست آگوستین پنهان شده ، نگاه‌کرد . آنوقت صدای شلیك‌آنسلمو راشنید، وانعکاس صدای تیر ازتنگه برخاست . بعد صدای شلیك دوباره اورا شنید .

همزمان باتیردوم صدای انفجار نارنجك ازپشت پیچ پایین پل برخاست. درپس آن صدای نارنجك ازمسافتی ازبالای جاده ، درسمت چپ، بلند شد. آنگاه ازبالای جاده صدای تیراندازی باتفنگ‌راشنید وازپایین‌صدای تتتق مسلسل‌مخصوص‌سواره‌نظام پابلو درمیان هیاهوی نارنجکهاطنین انداخت .آنسلمورا دیدکه بادست وپاازسراشیبی تندبسوی انتهای مقابل پل پایین می‌رود . مسلسل رابه دوش انداخت ودوکوله پشتی سنگین راازپشت درختهای‌کاج برداشت و، باهرکوله پشتی دریك دست ، درحالی‌که بارهابازویش راچنان می‌کشیدندکه اواحساس‌می‌کرد زردپی‌هایش‌می‌خواهند ازشانه‌ها کنده شوند ، تلوتلو خوران ازسراشیبی تندبه جاده‌دوید .

هنگامی که می‌دوید صدای آگوستین را شنید کـه فریاد می‌زد ، « **Buena caza, Inglés. buena caza !** » واواندیشید، «شکارخوبی بود، معرکه ، شکارخوبی بود .» ودرهمین هنگام ازآنسرپل صدای شلیك آنسلمو راشنیدکه بانگ آن طنین‌در تیرهای فولادی انداخت . ازنگهبان‌گذشت وهمچنانکه‌کوله پشتی‌ها دردستهایش تاب می‌خوردند به روی پل دوید .

پیرمرد دوان دوان ، درحالی‌که‌کاربین‌رابایك دست‌گرفته بود بسوی او آمد و فریـاد زد ، « **sin novedad** . طوری نشده **Tuve que rematarlo** . بـاید خلاصش می‌کردم .»

رابرت جردن همچنانکه دروسط پل زانوزده وکوله پشتی‌ها رابـازکرده بود و لوازمش رابیرون می‌آورد دیدکه اشك ازلابلای ته ریش‌خاکستری‌آنسلمو روی‌گونه‌

هایش سرازیر است .

به آنسلموگفت ، « ya maté uno tambien من هم یکی‌کشتم .» وباسر به انتهای پل‌که آنجا نگهبان قوزکرده ، درجاده افتاده بود اشاره‌کرد .

آنسلموگفت ، «آره ، جانم ،آره . مابابد آنها بکشیم ومی‌کشیم .»

رابرت جردن سرگرم پایین رفتن‌به میان داربست پل‌بود. تیرهادرزیردستهایش سرد ومرطوب ازشبنم بودند واوبااحتیاط پایین می‌رفت .گرمای آفتاب رابرپشت خود حس می‌کرد ، خود رامیان تیرکهای شبکه زیرپل نگهداشته بود و، اززیرپای خود ، صدای غلتیدن‌آب ازجاده، صدای تیراندازی فراوانی راازپاسگاه بالامی‌شنید. اکنون او بشدت عرق می‌ریخت ودر زیرپل هواخنك بود. یك حلقه سیم دردست داشت ویك انبردست باتسمه‌ای از مچش آویخته بود .

به آنسلمو فریاد زد ، « viejo ، بسته‌ها را یکی یکی بده به من . « پیر مرد تا حد زیادی ازلبه پل‌خم شد وقطعات مستطیل مواد منفجره رابـه طرف رابرت جردن دراز کرد واودست برای‌گرفتن آنها پیش برد وآنها راگرفت وهرجاکه لازم بود فرو کرد و محکم بست وثابت‌کرد . «viejo ، تیرك ! تیرك بده من !» بوی ترکه ای تازه تیرکها راکه تازه تراشیده شده بود ، هنگامی‌که آنها را تومی‌زدکـه دینامیتها رابین تیره‌هـا نگهدارند ، حس می‌کرد .

درآن حال‌که سرگرم‌کار بود و محکم می‌کرد ، تیرك می‌گذاشت ، وسیم پیچی می کرد ، وتنها به انهدام پل می‌اندیشید وچون جراحی بچابکی وزبر دستی کار می کرد صدای تیرهای‌متوالی از پایین جاده‌شنید . پس از آن صدای انفجار نـارنجکی شنیده شد. بعد نارنجك دیگری درمیان خروش جریان‌آب غرید . ودرپس‌آن درآن سمت سکوت برقرارشد .

اندیشید ، «لعنت برشیطان . چی به سرشان آمده ؟»

هنوز دربالای جاده ، درپاسگاه بالا ، تیراندازی براه بـود . تیراندازی خیلی خیلی زیاد بود واو داشت دونارنجك راپهلوی هم برسرقطعه های ثابت شده می‌بست ؛ سیم راروی شیارهای آنها پیچیدکه نلغزد وسفت بست وباانبردست آنراتابید . دستی‌به

آنچه بسته بودزد وپس‌ازآن، برای‌اینکه‌آنرامحکمترکند ، تیرکی به‌بالای نارنجکها فروکرد وبااین‌کار تمام دینامیتهارا ، تنگ وچفت ، به تیرفشرد .

به‌آنسلمو فریاد زد، «حالا آن‌طرف، viejo ،» و ازمیان شبکه های داربست به‌سوی دیگر رفت ودرآن حال باخود فکرکرد، مثل یك تارزان در جنگل فولادی وارونه . بعد که از تاریکی بیرون آمد ، همچنانکه آب در پایین پایش می‌غلتید ، سر بلندکرد وچهره آنسلمو را در حالی‌که بسته های مواد منفجره را بسوی او دراز کرده بود دید . اندیشید، صورت خیلی خوبی‌است . دیگرگریه نمی‌کند . چه بهتر. کار یك‌طرف تمام‌شده . الان این طرف هم تمام میشود و خلاص می‌شویم . مثل چی داغانش می‌کند . یالله . احساساتی نشو . کارت را بکن . مثل آن آخری ، تمیز و تند . دستپاچه نشو . سرفرصت کارت را بکن . سعی نکن زود تر ازآن که می‌توانی تمامش‌کنی . حالا دیگر نخواهی باخت . دیگر هیچ کس نمیتواند تو را از منفجر کردن یك‌طرفش بازدارد . داری درست آنطور که باید تمامش می‌کنی . اینجا جای خنکی است . خدایا، اینجا مثل انبار شراب خنك‌است و هیچ‌کثافت نیست . معمولا زیر پل‌های سنگی که‌کار می‌کنی‌کثافت پراست . این یك پل رؤیایی است. رؤیایی. جای پیرمرد درآن بالا بد است . سعی نکن زودتر از آن‌که می‌توانی تمامش کنی . کاش تیراندازی‌درآن بالاتمام‌می‌شد . «viejo ، چندتا تیرك بده‌من.» ازاین‌تیراندازی خوشم نمیآید . پیلار آنجا به‌دردسر افتاده . حتماً چندتا از نگهبانها در بیرون بوده اند . پشت پاسگاه تا پشت‌کارخانه . هنوز دارند تیراندازی می‌کنند . معلوم می‌شود که‌کسی درکارخانه نیست . آن‌کپه‌های بزرگ خاك‌اره لعنتی . خاك اره‌که‌کهنه باشد و انباشته شده باشد سنگر خوبی است . باید هنوز چندتاشان مانده باشند . پایین ، جای پابلو آرام است . معلوم نیست آن سر وصدای دومی چه بود . شاید اتومبیل یا موتورسیکلت سواری آمده باشد . خداکندکه زره‌پوش یا تانك به‌بالا نیاورند .کارت را ادامه بده . تا جایی‌که میتوانی آنرا تندتر کار بگذار و تیرك گذاری کن و زود ببند . داری درست مثل یك زن می‌لرزی . چه مرگت‌است ؟ تو می‌خواهی کارراخیلی تند بکنی . حتم دارم آن زن درآن بالا نمی‌لرزد . آن پیلار . شاید اوهم‌می‌لرزد.

انگار به دردسر بزرگی افتاده . اگر در دسرش زیاد شود او هم خواهد لرزید . مثل هرصاحب مرده دیگر .

کمی از زیر پل خارج شد و، در زیرآفتاب، به‌بالا خم‌شد و هنگامی‌که دست بالا می‌برد تا آنچه راکه آنسلمو به‌او داد بگیرد، درحالی‌که اکنون سرش بر بالای هیاهوی ریزش آب بود، تیراندازی در بالای جاده شدت یافت ، و بعد سر و صدای نارنجکها ازنو بلند شد . بعد بازهم سروصدای نارنجکهای دیگری برخاست ،

«پس به‌کارخانه چوب‌بری هجوم برده‌ن .»

اندیشید، چه خوب شد که این دینامیتها قالبی است و قلمی نیست . چه فرق میکند؟ فقط جمع‌وجورتر است .گرچه با یك‌کیسه‌کهنه‌کرباس پراز خمیرمنفجره کار سریع‌ترمیشد . دوکیسه . نه، یکی‌هم‌کافی بود. اگر چاشنی ومنفجرکننده‌رامیداشتیم. آن مادرسگ منفجرکننده من را به‌رودخانه انداخت . آن جعبه قدیمی چه جاهایی رفته بود . درهمین رودخانه انداختش . آن پابلو حرامزاده . همین الان‌درآن پایین پدرآنهارا درآورد . «viejo ، چندتای دیگه هم بده.»

پیرمرد خوب‌کار میکند . بدجایی درآن بالا دارد . او ازکشتن نگهبان‌متنفر بود . من‌هم نفرت داشتم اما فکرش را نمیکردم . الان هم فکرش را نمیکنم . باید این‌کار راکرد . اما آنسلمو در آن موقع فلج شده بود . من این حالت را میشناسم . فکرمیکنم‌کشتن آدم باسلاح خودکار خیلی‌آسانتر است . یعنی برای‌کسی‌که‌می‌کشد. خیلی فرق می‌کند . اینجا بعدازفشار اول تفنگ است‌که می‌کشد ، نه تو . این فکر را برای یك‌وقت دیگر نگهدار . باآن‌کله‌ات . جردن عزیز ، تو کله متفکر خوبی داری . برو، جردن . برو! این فریادی بودکه درمسابقه فوتبال وقتی توپ‌را میبردی برات‌میکشیدند . میدانی‌که آن جردن* کذایی در واقع چندان بزرگترازآن جوی پایینی نیست . میخواهی بگویی درسرچشمه چنین‌است. هرچیز دیگرهم درسرچشمه اینطور است . زیر این پل برای خودش جایی است . مسکنی دور از وطن . یالله. جردن، حواست را جمع‌کن . این‌کار خطرناك است ، جردن. نمی‌فهمی؟ خطرناك .

* مراد رود اردن است‌که در فلسطین جاری است .

رفته رفته خطرش‌کم میشود. بدآن‌طرف نگاه‌کن . para qué ؟ آن رودخانه هرجور هم‌که برود به‌من طوری نمی‌شود . چنان‌که ماین می‌رود ، همچنان نیز ملت می‌رود. چنانکه جردن میرود ، همچنان نیز اسرائیلی‌ها‌ی لاکردار می‌روند . پل‌را می‌گفتم. چنان‌که جردن میرود، همچنان نیز پل میرود، درحقیقت برعکس .

گفت، «آنسلموجان ، چندتای دیگه ازآنها بمن بده ، » پیرمرد سری جنباند و رابرت‌جردن‌گفت، «تقریباً کار تمامه.» پیرمرد دوباره سری جنباند .

در هنگامیکه داشت سیم پیچی نارنجکها را به پایان میرسانید دیگر صدای تیراندازی از بالای جاده نشنید . بیکبار داشت تنها باصدای آب کار میکرد. بپایین نگاه‌کرد وآب را دیدکه، سفید رنگ ، در میان سنگها میجوشید و بعد به حوضچه شفاف پر از ریگی فرو می‌ریخت‌که درآن یکی از تیرکهایی‌که ازدست او افتاده بود درجریان‌آب دور می‌گشت . همچنان‌که نگاه میکرد دیدکه ماهی قزل‌آلایی در پی حشره‌ای بالا آمد و نزدیك جایی که تکه چوب چرخ می زد دایره‌ای بر سطح آب انداخت . درحالی‌که با انبردست سیمی راکه این‌دو نارنجك نگهداشته بودمیتابید، از لابلای تیر های پل ، آفتاب را بر دامنه سبز تپه دید . اندیشید ، سه روز پیش قهوه‌ای بود .

خودرا از تاریکی خنك زیر پل به‌آفتاب درخشان بیرون‌کشید و به‌آنسلموکه سرش بسوی اوخم شده بود فریاد زد، «حلقه سیم بزرگ را بده من.»

پیرمرد آنرا به‌او داد .

رابرت‌جردن درحالی‌که‌گیره‌های نگهدارنده حلقه‌هایی راکه اهرم‌نارنجکهارا رها میکردند لمس می‌کرد باخودگفت، ترا به‌خدا به‌این زودی آنهارا بازنکن. این سیم آنهارا می‌کشد . کاش میتوانستم آنهارا خوب سیم‌پیچی‌کنم . اما باسیمی‌که دارم همین اندازه خوب است . نگاه‌کردکه نارنجکها،که از پهلو بسته شده بودند، موقعی که‌گیره‌هاکشیده می‌شدند جای‌کافی برای جستن نارنجکها داشته باشند (سیمی‌که‌دور آنها بسته شده بود اززیر اهرمها ردشده بود) ، بعد پاره‌ای ازسیم را بیکی از حلقه هاست، آنرا به‌سیم‌اصلی‌که از حلقه نارنجك خارجی می‌گذشت متصل کرد، چند دور

ازحلقه سیم بازکرد و آنرا دور یك‌بست فولادی ردکرد، بعد حلقه را بدست آنسلمو داد وگفت، « بادقت نگرش‌دار. »

روی پل رفت، حلقه را از پیرمردگرفت و با سرعتی که می‌توانست سیم را باز کند، درحالی‌که روی‌کناره پل خم‌شده بود وسیم می‌داد، ازعقب، بطرفی که نگهبان روی جاده افتاده بود رفت .

همینطورکه پس پس راه میرفت به‌آنسلمو فریاد زد، «کوله پشتی‌هارا بیار . » درحال‌گذشتن خم شد ومسلسل سبك را برداشت وآنرا دوباره بدوش‌انداخت .

در این هنگام بودکه، درحالی‌که نگاهش را از روی سیمها برمی‌داشت، در بالای جاده، آنهایی راکه از پاسگاه بالا باز می‌گشتند دید .

دیدکه چهارنفر هستند، وآنوقت ناگزیر شدکه به‌سیم نگاه‌کند و مواظب باشد که سیم‌آزاد باشد و به‌دم ودستگاه‌کنار پل‌گیر نکند. الادیو باآنها نبود .

رابرت جردن سیم را ، آزاد، تا انتهای پل برد وآنرا دور ستون آخر حلقه کرد و بعد درجاده دوید و درکنار یك علامت سنگی ایستاد وسیم را برید و آن را بدست آنسلمو داد .

گفت، «**viejo** ، اینرا بگیر . حالا با من برگرد به پل. همینطور که می‌آیی آنرا جمع‌کن ، نه . من این‌کار را می‌کنم.»

سر پل سیم را از تیر بازکرد ، چنانکه اکنون سیم تا حلقه نارنجکها آزاد و و بدون‌گیر بود، وآنرا، که‌کاملاآزاد درکنار پل‌کشیده شده بود، بدست‌آنسلمو داد .

گفت، « اینرا به آن سنگ بلند ببر . راحت بگیر اما شلش نکن . نکش . وقتی آنرا سخت بکشی پل منفجر میشه . **Comprendes**؟ »

«بله .»

«نرم نگرش‌دار اما شلش نکن‌که‌گیرکنه .کمی سفت نگرش دار اما نکش تا وقت کشیدنش بشه . **Comprendes**؟»

«بله .»

«وقتی می‌کشی درست وحسابی بکش. تکانش نده .»

رابرت‌جردن در حینی‌که حرف مـی‌زد باقیمانده دسته پیلاررا در بالای جاده نگاه می‌کرد. اکنون آنها نزدیك شده بودند واو می‌دیدکه پر یمیتیوو ورافاالفرناندورا نگهداشته‌اند . بنظرمی‌رسیدکه‌کشاله رانش تیر خورده باشد چون ، همچنانکه مرد وپسرك اورا از دو طرف‌گرفته بودند ، هردو دستش‌را به آنجاگذاشته بود درحالی‌که اورا راه مـی‌بردند پای راستش‌کشیده می‌شد وکنارکفشش روی جاده مـی‌سایید . پیلار سه تفنگ در دست داشت وسرگرم بالا رفتن از پشته‌کنار جاده به درون‌جنگل بود . رابرت جردن صورت اورا نمی دید ، اما سراو بالا بود وبا نهایت سرعتی کـه می‌توانست بالا می‌رفت .

پریمیتیوو بانگ زد ، «اوضاع چطوره ؟»

رابرت‌جردن بافریاد پاسخ داد ، «خوب . تقریباً کارمان تمامه .»

نیازی نبودکه از وضع آنها بپرسد . وقتی نگاهش‌را برمی‌گرفت سه نفری در کنار جاده بودند وفرناندو ، در حالی که آنها می‌خواستند اورا از کناره بـالا ببرند، سرش را تکان می‌داد

رابرت جردن صدای خفه‌او را شنید که می‌گفت ، « یك تفنگ همینجا به من بدین .»

«نه ، مرد . می‌بریمت پیش اسبا .»

فرناندوگفت ، «اسب‌را میخوام چکار کنم ؟ همینجا جام خوبه .»

رابرت‌جردن باقی‌گفتگورا شنید چون داشت با آنسلمو حرف می‌زد .

گفت ، «اگرتانك آمد منفجرش‌کن . اما فقط در صورتی که روش بیاد . اگر زره پوش آمد منفجرش‌کن . اگرروش بیاد . غیراز اینها هرچی باشه پابلوجلوشان‌ـ را می‌گیره .»

«تو زیرپل باشی منفجر نمی‌کنم .»

«فکرمن‌را نکن . اگرلازم شد منفجرش‌کـن . من آن سیم‌دیگررا مـی‌بندم وبرمی‌گردم . آنوقت باهم منفجرش می‌کنیم .»

شروع به دویدن به وسط پل‌کرد .

آنسلمو رابرت جردن‌را دید کـه با حلقه سیم روی باز وانبردست آویخته از مچ ومسلسل سبك افکنده بردوش ، روی پل دوید وبعد از نرده پایین رفت و ناپدید شد . آنسلمو سیم‌را در دست خود ، دست راست ،گرفته ودر پشت علامت سنگی کـز کرده پود وچشم به پایین جاده و آنسوی پل داشت . در نیمه راه بین او وپل‌نگهبان افتاده بودکه اکنون به زمین نزدیکتر بود وهمچنان‌که‌آفتاب برپشتش سنگینی‌میکرد به سطح صاف جاده فروتر می‌نشست . تفنگش که با سر نیزه روی زمین قـرار داشت یکراست بسوی او نشانه می‌رفت . نگاه پیرمرد از اوگذشت و برسطح پل کـه سایه نرده‌ها برآن افتاده بود تا آنجاکه جاده همپای تنگه به چپ می‌پیچید وبعد در پس دیوار سنگی ناپدید می‌گشت قرارگرفت . نگاهی به اطاقك نگهبانی انتهای دیگـر که آفتاب برآن می‌تابیدکرد وبعد ، آگاه از وجود سیم در دست خود ، سرش‌رابسوی فرناندو که داشت باپریمیتیوو وکولی حرف می‌زدگرداند .

فرناندو گفت ، « مـن را همینجا بذارین . خیلی عذاب میده . از داخـل هم خونریزی زیاده . وقتی حرکت می‌کنم از تو حس می‌کنم .»

پریمیتیووگفت ، «بذاراز سربالایی ببریمت‌بالا . دستهات‌را بنداز دورشونه‌های ما . ماپاهات را می‌گیریم . »

فرناندوگفت ، «بی‌فایده‌س . من‌راهمینجا پشت یك‌سنگ بذارین . اینجاباشم هم همان اندازه بدرد می‌خورم‌که بالا باشم .»

پریمیتیووگفت ، «اما وقتی خواستیم بریم .»

فرناندوگفت ، «من را همینجا بذارین . با این حال‌که دیگه برای من صحبت سفرکردنی در کار نیست . این‌جور یك اسب بیشتر میشه . اینجا جام خیلی خوبه . حتماً آنها بهمین زودی میان .»

کولی‌گفت ، «مامیتونیم راحت تورا به‌بالای تپه ببریم . »

او ، بالطبع ، برای دورشدن ازآنجا سخت درشتاب بود ، همچنانکه پریمیتیوو بود . اما اورا تاآنجا آورده بودند .

فرناندوگفت ، «نه . جام خیلی‌خوبه . الادیو چه شده ؟»

کولی انگشتش‌را روی سرش‌گذاشت تاجای زخم‌را نشان دهد .

گفت ، «اینجا . بعدازتو . وقتی یورش بردیم .»

فرناندوگفت ، «ولم‌کنین .» آنسلمو می‌دیدکه او بسیار رنج می‌کشد . اکنون هردو دست را روی کشاله ران گرفته وسرش‌را به‌پشته‌کنار جاده گذاشته بود و هردو پایش درجلوش دراز شده بود . چهره‌اش کبود و عرق‌کرده بود .

گفت ، «خواهش می‌کنم دیگه لطف‌کنین و ولم‌کنین .» چشمهایش ازشدت‌درد بسته وگوشه لبهایش فشرده شده بود . «اینجا خیلی راحت‌ترم .»

پریمیتیووگفت ، «این هم یك‌تفنگ وفشنگ .»

فرناندو باچشمهای بسته پرسید ، «مال منه ؟»

پریمیتیووگفت ، «نه . مال توپیش پیلاره . این مال‌منه .»

فرناندوگفت ، «مال خودم بهتره . بیشتر بهش عادت کرده‌م .»

کولی بدروغ به اوگفت ، «برات میارمش . اینرا نگهدار تا آنرا بیارم .»

فرناندوگفت ، «من اینجا موقعیت خوبی دارم . هم برای بالای جاده وهم‌برای پل .» چشمهایش را بازکرد ، سرش را گرداند ، و به آنسوی پل نگاه‌کرد ، و بعد همینکه درد شروع شدآنها را بست .

کولی دستی به‌سرخود زد وبا شست به پریمیتیوو اشاره کرد که بروند .

پریمیتیووگفت ، «پس می‌آییم پی‌تو ،» وازپی کولی که شتابان می‌رفت شروع به بالا رفتن ازسربالایی کرد .

فرناندو به پشته تکیه داده بود . درجلوش یکی از سنگهای سفید شده‌ای‌که حاشیه جاده‌را مشخص می‌کرد قرار داشت . سرش درسایه بود ، اماآفتاب برزخم سر بسته وتنزیب پیچی شده‌اش و بردستهایش‌که روی آن قرار گرفته بودند می‌تابید . پاهایش هم درآفتاب بود . تفنگ درکنارش بود و سه خشاب فشنگ ، کنار تفنگ ، درآفتاب می‌درخشید مگسی روی دستش خزید اما او غلغلك ناچیز آنرا از ورای درد حس نکرد .

آنسلمو ازجایی‌که سیم‌را در دست گرفته و کزکرده بود صدازد ، «فرناندو !»

انتهای سیم‌را حلقه‌کرده تابیده بودکه بتواند آنرا در دست نگهدارد .

باز صدا زد ، «فرناندو !»

فرناندو چشمهایش‌را بازکرد وبه او نگاه‌کرد .

پرسید ، «اوضاع چطوره ؟»

آنسلموگفت ، «خیلی خوب . تایك دقیقه دیگه منفجرش می‌کنیم .»

فرناندوگفت، «خوشحالم .هرکاری‌که ازمن‌خواستین بهم‌بگین .» بازچشمهایش را بست ودرد در درونش پیچید .

آنسلمو چشم ازاوبرداشت ومتوجه پل شد .

چشم براه لحظه‌ای بودکه حلقه سیم روی پل گذاشته شود و سروصورت آفتاب سوخته **Inglés** ، درآن حال‌که خودرا از کناره پل بالا می‌کشد ، از پی آن درآید درعین حال‌آنسوی‌جاده‌را می‌پاییدکه مبادا چیزی ازخم جاده پیدا شود .اکنون‌کمترین ترسی احساس نمی‌کرد وسراسر آن روزهم نترسیده بود . اندیشید ، چه بسرعت پیش می‌رود وچقدر عادی است . ازکشتن نگهبان نفرت داشتم و این کار آشفته‌ام کـرد . اما حالا دیگر گذشته **Inglés** چطور می‌توانست بگویدکه تیرزدن انسان هم مثل‌تیر زدن حیوان است ؟ من درهرشکاری شوری داشتم واحساس خطاکاری نمی‌کردم . اما با تیرزدن یك انسان حالی درآدم پیدامی‌شودکه انگار آدم بزرگی باشی و برادرت را کتك بزنی . آن‌هم چند دفعه تیر بزندکه اورا بکشد . نه فکرش را نکـن . آن کار تورا خیلی آشفته‌کرد و تو مثل یك زن صجه کنان روی پل دویدی .

به خودگفت ، آن قصه به‌سررسیده وتو می‌توانی ازآن ، مثل گناهان دیگرت استغفارکنی . اما حالا به چیزی‌که دیشب موقع برگشتن به قرارگاه خواستارش‌بودی رسیده‌ای . تودریك نبرد شرکت داری ودیگر مشکلی نداری . حالا اگرهم در این صبحی بمیرم غصه‌ای ندارم .

آنگاه به فرناندو نگاه کردکه به‌پشته تکیه داده ودستهایش‌را روی کشاله ران گرفته بود ، لبهایش کبود وچشمهایش تنگ بسته شده بود ، و سنگین و آهسته نفس می‌کشید . اندیشید ، اگر مردم خداکندکه زود تمام‌کنم . نه ، گفته بودم کـه اگـر

چیزی راکه امروز می‌خواستم بمن عطا شود دیگر تقاضایی نخواهم‌کرد . پس تقاضا نمی‌کنم . فهمیدی ؟ هیچ چیز نمی‌خواهم . هرجورهم که باشد . چیزی راکه‌خواستم بمن بده ومن باقی هم‌را به‌اختیار تو می‌گذارم .

به سرو صدایی‌که ، دورا دور ، ازپیکار سرگردنه می‌آمد گوش فراداد و بـه خودگفت ، امروز راستی راستی روز بزرگی است . باید پی‌ببرم وبدانم که امروز چه روزی است .

اما دردلش شوروهیجانی نبود . همه‌اینها ازمیان رفته بود وتنها آرامشی‌وجود داشت . اکنون ، همچنان‌که درپشت علامت سنگی کـزکرده وحلقه سیم‌را در دست گرفته وحلقه دیگری ازآن دورمچش زده بود و زانوهایش برماسه کنار جاده قـرار داشت ، دیگر تنها نبودوبه‌هیچ روخودرا تنها احساس نمیکرد . او باسیمی‌که دردست داشت ، باپل ، وبامهماتی‌که انگلیسی کار گذاشته بود ، با انگلیسی‌کـه هنوز داشت زیر پل کار می‌کرد باتمام پیکار ، وباجمهوری پیوسته بود .

اما هیجانی درکار نبود . اکنون تنها آرامش بود وهمچنان‌که خمیده بودآفتاب برگردن وشانه‌هایش می‌زد واو سربلند کرد و آسمان ژرف و بی‌ابر ودامنه کوه راکه در آنسوی رودخانه افراشته بود دید ، خوش نبود اما تنها و بیمناك هم نبود .

دربالای دامنه تپه پیلار پشت درختی درازکشیده بود وچشم به جاده ای که از گردنه به‌پایین ممتد بود داشت . سه‌تفنگ پرنزد خود داشت و هنگامی‌که پریمیتیوو پهلوی او نشست یکی را به‌او داد .

گفت ، «برو آن پایین . پشت آن درخت . تو ، کولی ، آنجا .» بـه درخت دیگری درپایین اشاره‌کرد . «مرده ؟»

پریمیتیووگفت ، «نه . هنوزنه .»

پیلارگفت ، «بدشانسی آوردیم . اگه دونفر دیگه هم داشتیم اینجور نمی‌شد . باید دورتل خاك‌اره می‌خزید . جاش‌خوبه ؟»

پریمیتیوو سرتکان داد .

کولی ازپشت درخت خودگفت ، «وقتی انگلیسی پل‌را منفجرکنه تکه‌پاره‌هاش

تا اینجا هم میاد ؟»

پیلارگفت ، «نمیدونم . اماآگوستین بامسلسل ازتونزدیکتره . اگه خیلی‌نزدیك بود **Inglés** اورا آنجا نمیذاشت .»

«اما من‌یادم میادکه‌درانفجار قطارچراغ لوکوموتیو ازبالای سرم پریدوتکه‌های فولاد مثل چلچله ازدوروبرم پرواز می‌کردن .»

پیلارگفت ، «توخاطره‌های شاعرانه‌ای داری. مثل چلچله. **Joder** ! مثل‌دیگ رختشویی بودن . ببین‌کولی تو امروز خوب خودت را نگرداشته‌ی . حالا دیگه نذار ترس ورت‌داره .»

کولی‌گفت ، «من فقط پرسیدم‌که اگه تا اینجا پخش میشه خودم را خوب پشت درخت قایم‌کنم .»

پیلار به اوگفت ، «قایم‌کن . چندنفرکشته‌یم ؟»

«ما پنج‌نفر . دوتاهم اینجا . آن یکی‌را آنسرپل نمی‌بینی ؟ به‌طرف پل نگاه کن . اطاقك‌را می‌بینی ؟» به‌آن اشاره‌کرد . «نگاه‌کن ! دیدی ؟ آنوقت هشت نفرهم آن پایین قسمت پابلو بود . من‌آن پاسگاه‌را برای **Inglés** پاییدم .»

پیلار لندولندکرد . بعد ، تند وخشمگین ، گفت ، «آن **Inglés** چه مرگشه؟ زیرآن پل داره چه‌غلطی می‌کنه ؟ **Vaya mandanga** ! داره پل را خراب می‌کنه یا می‌سازه ؟»

سرش رابلندکرد وبه‌آنسلموکه درپشت علامت سنگی‌کزکرده بود نگاه‌کرد .

فریاد زد، «هی پیرمرد! آن انگلیسی خاك برسرچه مرگشه ؟»

آنسلمو درحالی‌که سیم راسبك امامحکم دردست‌گرفته بود بانگ زد ، «صبر داشته‌باش ، زن . داره‌کارش راتمام می‌کنه .»

«اماگورمرگش چرااینقدر معطل می‌کنه ؟»

آنسلمو فریادزد ، « **es muy concienzudo** ! این یه‌کار علمیه .»

پیلار به‌کولی‌گفت ، خاك بر آن علم . این خاك بسرسراکبیری منفجرش‌کنه تمام بشه .» بسوی بالای تپه فریادزد ، ماریا. انگلیسی‌تو . . . .» وبارانی ازکلمات

رکیك درباره‌کارهای خیالی جردن درزیرپل نثارکرد .

آنسلمو ازجاده بانگ زد ، «آروم بگیر ، زن . داره‌کار بزرگی انجام میده . دیگه داره تمامش میکنه .»

پیلار باخشم‌گفت . «به‌جهنم . سرعت شرطه .»

دراین هنگام صدای تیراندازی ازپایین جاده ، ازپاسگاهی‌که پابلو تصرف کرده بود ، برخاست. پیلار دست ازدشنام دادن برداشت وگوش فراداد وگفت ، «آی آی ،آی . خودشه .»

رابرت جردن آنرا هنگامی‌که حلقه سیم رابا یك دست روی پل می‌انداخت و درپی‌آن خودرا بالا می‌کشید شنید . همینکه زانوهایش روی لبه آهن پل ودستهایش روی سطح‌آن قرارگرفت صدای شلیك مسلسلی راازپشت پیچ پایین شنید. این صدایی سوای صدای مسلسل دستی پابلوبود . به پا خاست ، خم شد ، حلقه سیم را ردکرد ، و همچنانکه پس‌پس وازپهلوی روی پل می‌رفت به بازکردن سیم پرداخت .

صدای تیراندازی رامی‌شنید وهمینطورکه راه می‌رفت طنین آنرا درگودال معده‌اش حس می‌کرد ، انگارکه برپرده دل خودش منعکس می‌شد . اکنون باهرگامی که برمی داشت صدا نزدیکتر می‌شد . نگاهی ازپشت سربه خم جاده انداخت . اما هنوز جاده ازاتومبیل ، تانك ، یاسرباز تهی بود . به نیمه راه انتهای پل رسید وباز تهی‌بود . سه چهارم راه رارفته بودو هنوز چیزی دیده نمی‌شد . سیم‌آزاد و بی‌گیربود وهنگامی‌که اوبه پشت اطاقك نگهبانی‌قدم می‌گذاشت درحالی‌که سیم رادورنگهداشته بودکه به تشکیلات آهنی پل‌گیرنکند ، جاده همچنان تهی بود. درجاده بود و بازهم جاده درپایین تهی‌بود . بعد بشتاب ، پس پس ، ازآبروی‌کوچکی‌که درکنار پست جاده بود ، چون‌گوی بازی‌که برای‌گرفتن یك توپ هوایی بلند به عقب می‌رود ، در حالی‌که سیم‌رامحکم‌گرفته‌بود ، بالارفت، واکنون‌کمابیش‌درمقابل‌سنگ‌آنسلموبود،و هنوزجاده درپایین پل خالی بود .

آنگاه صدای‌کامیون‌را که از بالا می‌آمد شنید وبعد از روی شانه اش خود آنرا دیدکه تازه به سرازیری دراز رسیده بود . مچش‌را یکبار دور سیم گرداند وبه

آنسلمو بانگ زد ، «منفجرش کن ! » وپاشنه‌هارا محکم‌کرد وخودرا در برابر کشش سیم که آنرا یك دور هم روی مچش پیچیده بود به عقب خم کـرد ؛ از پشت صدای کامیون می آمد وپیشا پیش جاده بود ، ونگهبان مرده که برزمین افتاده بود ، وپـل وقسمتی از جاده پایین آن که هنوز خالی بود وآنگاه غرشی شکننده برخاست ومیان پل ، چون موجی‌که می‌شکند ، به هوا بلند شد واو ، در همان حال‌که دستهایش را محکم روی سرگذاشته بود وبا سردر آبروی پراز ریك شیرجه‌می‌رفت ، باد انفجاررا حس‌کرد . صورتش برروی ریگها بود که پل به جای خود نشست وبوی آشنای آن همراه بادود زننده زرد رنگی روی او غلتید وبعد بارش تکه‌های فولاد آغاز شد .

پس از آنکه ریزش فولاد بند آمد او هنوز زنده بود وسرش‌را بلندکردوپل‌را نگاه‌کرد . قسمت میانی آن از بین رفته بود . روی پل از تکه های مضرش فولاد ، بالبه‌ها وسرهای تازه شکسته . پربود ودر تمام جاده از اینها ریخته بود . کامیون در صد قدمی بالای جاده توقف‌کرده بود ورانندہ آن ودو نفری‌که همراهش بودند داشتند بسوی آبگذری می‌دویدند .

فرناندو همچنان تکیه به کناره جاده داشت وهنوز نفس می‌کشید . بازوهایش از پهلوها دراز ودستهایش شل بود .

آنسلمو با صورت در پشت علامت سنگی به زمین افتاده بود . دست چپش زیر سرش تاشده بود ودست راستش باز بود . هنوز حلقه سیم به مچ دست راستش بـود . رابرت‌جردن به پا خاست ، از جاده‌گذشت ، درکنار او زانو زد ، واز مرده بودن او اطمینان حاصل‌کرد. دیگراورا برنگرداند که ببیند تکه فولاد چه بر سرش‌آورده . او مرده بود ودیگرهمه چیز تمام شده بود .

رابرت جردن اندیشید ، مرده‌اش خیلی‌کوچك می‌نمود . او کـوچك و سرش خاکستری به‌نظر می‌رسید و رابرت جردن انـدیشید ، تعجب می‌کنم ، اگـر براستی جثه‌اش به این اندازه بود چطور بارهای بآن بزرگی را میبرد . بعد ترکیب ساقها و رانهای او را در شلوار چوپانی تنگ خـاکستری ، و کف ساییده شده کفشهـای تخت آجیده‌اش‌را دید و کاربین آنسلمو ودو کوله پشتی‌را که اکنون کما بیش خالی بودند

به دست گرفت وپیش رفت وتفنگی را که در کنار فرناند و بود برداشت . پاره فولاد ناهمواری را از روی جاده بالگدی کنارانداخت بعد تفنگهارا از لوله‌گرفت وآنهارا به دوش انداخت وبه بالا رفتن از سربالایی درون جنگل پرداخت . به پشت سرخود نگاه نکرد، حتی به آنسوی پل وجاده هم ننگریست . هنوز در پشت خم پاییی‌جاده تیراندازی می‌کردند اما او دیگر در بند آن نبود .

از بخار مواد منفجره به سرفه افتاده بود و در تمام تن خود احساس کرختی می‌کرد .

یکی از تفنگها را پهلوی پیلارکه در پشت درخت دراز کشیده بود گذاشت . پیلار نگاهی‌کرد ودیدکه باز سه تفنگ نزد خود دارد .

رابرت جردن‌گفت، «جای شما خیلی بالاس . بالای جاده یك کامیون هست که نمی‌بینینش . آنها خیال کرده‌ن هواپیما بوده . بهتره پایینتر برین. من با آگوستین میرم پایین پابلو را بیام .»

پیلار به‌چهره اونگاه‌کرد و پرسید، «پیرمرد؟»

«مرده.»

باز سرفه سینه خراشی‌کرد و به‌زمین تف‌کرد.

پیلار به‌او نگاه کرد و گفت ، « انگلیسی ، پات منفجر شده . این را فراموش نکن.»

اوگفت، « من چیزی را فراموش نمی کنم . صدای تو بلنده . پایین که بودم صدات را شنیدم . داد بزن به‌ماریا و بگو من‌سالمم،»

پیلار درحالی‌که می کوشید به‌او بفهماندگفت، « دو نفر سر کارخانه از دست دادیم . »

رابرت جردن‌گفت، «دیدم . کار احمقانه‌ای‌کرده‌ین ؟»

پیلارگفت، «بروگمشو ، **Inglés** . فرناندو والادیو هم مرد بودن.»

رابرت جردن گفت ، « چرا نمیری پهلوی اسبها ؟ من اینجا را بهتر از تو محافظت می‌کنم .»

«تو باید پابلو را محافظت‌کنی.»

گور پدر پابلو . پابلو بره خودش را با **mierda** محافظت‌کنه .

«نه ، انگلیسی . او برگشت . او آن پایین خیلی جنگیده . مگه نشنیدی ؟ همین الان هم داره باچیز بدی می‌جنگه . مگه نمی‌شنوی؟»

«محافظتش می‌کنم . اما مرده‌شو همه‌تان را ببره . هم‌تو وهم پابلو را.»

پیلارگفت، « **Inglés** ، آرام‌شو . من دراین‌کار جوری با توهمکاری، کردم که از پس هیچکس دیگه برنمی‌آمد . پابلو درحق تو بدی‌کرد اما برگشت .»

« اگه منفجر کننده را می داشتم پیرمرد کشته نمی‌شد . میتونستم از اینجا منفجرش کنم .»

پیلارگفت، «اگر، اگر، اگر.....»

خشم وخلاء ونفرتی‌که پس‌از انفجار پل، آنگاه‌که از جای خود سربلندکرده و آنسلمو را مرده یافته بود، به‌او دست داده بود هنوز سراپای وجودش را گرفته بود . در او نیز یأس اندوهی‌که سربازان آنرا به کینه بدل می‌کنند تا سرباز بمانند وجود داشت . اکنون‌که کار به‌انجام رسیده بود او تنها وجدا ازدیگران و بی‌وجد وشوربود وازهرکس‌که می‌دید بدش می‌آمد .

پیلارگفت، «اگه برف نیامده بود.....» وآنگاه او، نه یکباره ، چنان‌که یك آرامش بدنی می‌بود (مثلا، اگر زن بازوی خودرا دور شانه های او می‌گذاشت) بلکه بآرامی ودر سرخود شروع به‌پذیرش آن و رهاکردن نفرت‌کرد . یقین، برف این کار راکرد . برف آنرا برسردیگران آورد. هروقت آنرا ازدریچه چشم دیگران دیدی، هروقت‌که از بندخود رها شدی ، همانطور که همیشه در جنگ مجبور بودی از بند خود رها شوی ..... درجنگ،که دیگر درآن جایی برای خود نیست.که خودتنها برای ازدست دادن است . آنگاه، ازآنجاکه آن را از دست داده بود ، صدای پیلار را شنیدکه‌گفت، «سوردو....»

گفت، «چی؟»

«سوردو.... »

رابرت جردن‌گفت، «آره.» بالبخندی شکسته وخشك ومنقبض به‌پیلارخندید فراموشش‌کن . من اشتباه می‌کردم . متأسفم ، زن . بذار این‌کار را خوب وباهم انجام بدیم. پل‌هم، همانطورکه‌گفتی، منفجرشده.»

«آره. باید فکر هرچیزی را درجای خودش بکنی .»

«پس حالا من میرم پیش‌آگوستین .کولی را خیلی پایینتر بذار که بتونه خوب بالای جاده را ببینه . آن تفنگها را بده به پریمیتیوو و این مسلسل را بگیر . بذار یادت بدم . »

پیلارگفت، «مسلسلت را نگهدار . همیشه که اینجا نمیمونیم . پابلو باید الان بیاد وما راه بیفتیم .»

رابرت جردن‌گفت، «رافاال، با من بیا پایین . اینجا . خوبه ، آنهاراکه دارن از آبگذر بیرون میان می بینی ؟ آنجا ، بالای کامیون ؟ که دارن طرف کامیون میان؟ یکیشان را برام بزن . بشین .آرام .»

کولی بادقت نشانه‌گرفت وشلیك‌کرد و وقتی‌گلنگدن راکشیدو پوکه را بیرون انداخت رابرت جردن گفت ، «بالا بود . سنگ بالا را زدی . غبار تخته سنگ را می‌بینی ؟ پا پینتر، باندازه دو وجب · حالا ، دقت کن . دارن میدون . آفرین . **Sigue tirando** .»

کولی‌گفت . «یکی را زدم.» مرد درنیمه راه بین کامیون و آبگذر روی جاده افتاده بود . دونفر دیگر برای کشیدن او نایستادند . بسوی آبگذر دویدند وبه‌درون آن جستند .

رابرت‌جردن‌گفت، «به‌اوتیراندازی نکن . به‌بالای یکی‌ازچرخهای‌جلوکامیون شلیك‌کن‌که آگه نخورد به‌موتورش بخوره . خوبه. «بادوربین نگاه‌کرد.»کمی‌پایینتر. آفرین. معرکه تیر می‌زنی . **Mucho ! Mueho** ! بالای رادیاتور را برام بزن . هر جای رادیاتور را . توقهرمانی . ببین. نذارکسی ازآن نقطه بگذره . فهمیدی؟»

کولی بشادی‌گفت، «تماشاکن شیشه کامیون را بزنم.»

رابرت‌جردن‌گفت، «نه . کامیون دیگه ناخوشه . تاچیزی از بالا نیامده دست

نگهدار . وقتی مقابل آبگذر رسیدشروع به‌تیراندازی‌کن. سعی‌کن راننده رابزنی.»
رو به‌پیلارکه با پریمیتیوو از سرازیری پایین آمده بودگفت، « آنوقت همه‌تان باید تیراندازی کنین . اینجا جاتـون عالیه . می بینی آن بلندی چطور پهلوت را حفظ می‌کنه؟ »

پیلارگفت، « وتوهم با آگوستین برو پی‌کار خودت . دست ازسخنرانی بردار . ماهم‌گرگ بارون دیده‌ایم.»

رابرت جردن‌گفت، «پریمیتیوو را بالاتر بذار . آنجا ، فهمیدی ، جانم ؟ این طرف آنجاکه‌کنار جاده یکهو میره پایین .»

پیلارگفت، «ول‌کن . بذار برو **Inglés** با آن کمالت . اینجا اشکالی در کار نیست . »

دراین هنگام صدای هواپیماها را شنیدند .

ماریا زمانی دراز نزد اسبها مانده بود ، اما آنها به اوآرامش نمی بخشیدند . اوهم به‌آنها آرامشی نمی‌داد . ازآن نقطه ازجنگل‌که او ایستاده بود نه‌جاده و نه‌پل را می‌دید، وهنگامی‌که تیراندازی آغاز شد دستش را دورگردن اسب‌کهر بزرگ‌سفید صورت‌که بارها. آنزمان‌که اسبها در طویله میان درختهای پایین قرارگاه بودند ، او را نوازش‌کرده و برایش خوردنی برده بود حلقه‌کرد . اما آشفتگی او اسب بزرگ را هم برآشفته بود، و او سرش را تکان میداد و منخزینش ازصدای تیراندازی و غرش بمبها گشاد می‌شد . ماریا نمی‌توانست آرام بایستد ، راه می‌رفت و بر پشت‌اسبها می‌زد وآنهارا نوازش می‌کرد وهمه‌شان را بیشتر مضطرب وآشفته می‌ساخت .

کوشیدکه تیراندازی را اتفاقی هولناك نشمارد ، بلکه فکر کند که این پابلو است‌که با مردان جدیدش‌در پایین، و پیلار که با دیگران در بالا تیراندازی میکنند واو نبایدنگران باشد، یا به وحشت بیفتد ، بلکه باید به ربرتو اطمینان داشته باشد. امانمی‌توانست چنین‌کند وتیراندازیهای بالا وپایین وزیرپل درهیاهوی دور پیکارکه مانندهمهمه طوفانی دور دست همـراه با یك تق تق خشك پی در پی از گردنه فـرو می‌غلتید وضربه بـی ترتیب بمبها جز سر و صدای هراس آوری کـه نفسش را بند

می‌آورد نبود .

آنگاه، چندی بعد ، صدای‌پیلاررا از پایین تپه شنیدکه داشت بافریادسخنهای رکیکی به او می‌گفت ونتوانست آنرا بفهمد وباخودگفت ، اوه ، خدیا ، نه ، نه . با اوکه در خطراست اینطور حرف نزن . کسی‌را نرنجان . خودت را بیخود به خطر نینداز . تحریك نکن .

آنوقت ، بشیوه روزگاری‌که در مدرسه دعا می‌خواند ، تند وبی اختیار ، به دعاکردن‌برای ربرتو پرداخت؛ دعاهارا تاجایی‌که می‌توانست بتندی برزبان می آورد وباانگشتهای دست چپ آنهارا می‌شمرد ، وهریك از دو دعایی‌را که تکرار می‌کرد ده بار می‌خواند . بعد پل منفجرشد واز غرش آن یکی از اسبها بلند شد وسرش را تکان داد وافسارش را گسست وسربه میان درختها گذاشت . سرانجام ماریا اسب را گرفت و اورا که می‌لرزید و سینه‌اش از عرق تیره شده وزینش افتاده‌بود آورد ، و همچنان که از میان درختها می آمد از پایین صدای تیراندازی شنید و با خود گفت ، دیگر طاقت تحمل این وضع را ندارم . دیگر نمی توانم بی خبر سر کنم . من نمی توانم نفس بکشم و دهانم خیلی خشك است . من می‌ترسم و به دردی نمی خورم . اسبها را هم می ترسانم و این اسب را هم از روی تصادف ، چون زینش را بدرختی‌کوبید و پاهایش در رکابهاگیرکرد، گرفتم وحالاکه دارم زین‌را سوار می‌کنم ، اوه، خدایا ، بمی‌دانم . طاقت تحمش را ندارم . اوه، خواهش میکنم کاری کن‌که بلایی به‌سرش نیاید ، چون تمام قلبم وهمه وجودم سر پل است. جمهوری یك چیز است و اینکه ما باید موفق بشویم چیزدیگر . اما ، اوه، عذرای مقدس‌خوب ، اورا از پل برایم بیاور ومن‌هم بعدازاین هرچه بگویی خواهم‌کرد . آخر من اینجا نیستم . از من خبری نیست . من فقط با او هستم . اورا برای من حفظ کن . آنوقت مثل این است‌که مرا حفظ‌کرده باشی و من هرکاری برای تومی‌کنم واوایراد نمی‌گیرد این مخالف جمهوری هم نخواهد بود . اوه. خواهش می‌کنم مرا ببخش چون خیلی گیجم . حالا خیلی‌خیلی‌گیجم . اما اگر اورا برای من حفظ‌کنی هرکاری راکه درست باشد خواهم‌کرد . هرکاری راکه او بگوید وهرکاری را که تو بگویی خواهم کرد .

با هر دو وجودم آنـرا انجام خواهم داد . اما این بی خبری حالا را نمیتوانم تحمل کنم .

آنگاه، پس از اینکه اسب بسته شده، زین برجای خود قرارگرفته وپتوروی سفت‌کشیده وصاف شده بود ، صدای بلند و بم پیلار را ازمیان درختهای پایین‌شنید ، «ماریا! ماریا! Inglés توسالمه . شنیدی ؟ سالمه Sin novedad !»

ماریا باهر دودست زین‌راگرفت وسر موچیده‌اش راسخت بآن‌فشرد وگریست. بار دیگر صدای بم پیلار را شنید و از جلوی زین برگشت و با صدایی بریده فریاد زد، «بله! ممنونم!» بعد، همچنان بریده بریده، ممنونم! خیلی ممنونم .

باشنیدن صدای هواپیما ها همگی سر به آسمان بلندکردند . آنجا از جانب سگوویا می‌آمدند و، سیم‌گون ، در اوج آسمان پرواز می کردند و خروششان تمام صداهای دیگر را محوکرده بود .

پیلارگفت، «فقط اینها راکم داشتیم.»

رابرت جردن درحالی‌که به‌آنهانگاه می‌کرد دست دور شانه اوانداخت‌وگفت، «نه، زن . اینها برای ما نیامده‌ن . بیکار نیستن‌که برای ما بیان . راحت باش .»

«ازآنها بدم میاد. »

«من‌هم. دیگه باید برم پیش‌آگوستین .»

ازمیان کاجها دامنه تپه‌را دور زد ؛ طنین ارتعاش هواپیماها پیوسته درآسمان بلند بود ودرپایین ، ازآنسوی پل درهم شکسته ، از پشت پیچ جاده ضربانهای مقطع مسلسل سنگین به‌گوش می‌رسید .

رابرت‌جردن پهلوی آگوستین‌که درمیان انبوه کاجهای‌کوتاه پشت مسلسل‌دراز کشیده بود نشست وهواپیماها پیوسته افزون می‌شدند .

آگوستین‌گفت ، «پایین چه‌خبره ؟ پابلو داره چکار میکند ؟ مگه نمیدونه پل داغون شده ؟»

«شاید نمیتونه جاش‌را ترك‌کنه .»

«پس ما بریم . گورپدرش .»

رابرت جردن‌گفت ، «اگه بتونه الان میاد . باید الان‌ببینیمش .»

آگوستین گفت ، «پنج دقیقه‌س‌که ازش صدایی نشنیدم . نه . آهان ! گوش کن ! اونه . خودشه .»

غرشی از مسلسل سبك سوارنظام به گوش رسید و بعد غرشی دیگر و باز هم غرشی دیگر .

رابرت جردن‌گفت ، «خودحرامزاده‌شه .»

هواپیماهای دیگری راکه دراوج‌آسمان بی‌ابر وآبی پیش می‌آمدند نگریست و هنگامی‌که بتماشای آنها سربلند می‌کرد چهره‌آگوستین را نگریست . پس از آن پل خردشده وقطعه جاده آنسوی آنراکه هنوز تهی بود ازنظر گذراند . سرفه‌ای‌کردو تف‌کرد وبه‌صدای مسلسل سنگین‌که باز درپشت پیچ طنین‌انداز شده بودگوش فراداد. صداچنان می‌نمودکه ازهمان جای قبلی میآید .

آگوستین پرسید ، «این دیگه چیه ؟ این دیگه چه زهرماریه ؟

رابرت جردن‌گفت ، «این پیش از اینکه من پل را منفجر کنم‌شروع شده . «اکنون پل‌را نگاه می‌کرد وجریان آب‌را ازمیان شکاف پل بریده ، آنجاکه میان‌پل افتاده و مانند پیش‌بند فولادی کج شده‌ای آویخته بود ، می‌دید . اکنون صدای نخستین هواپیماهایی راکه گذشته بودند شنیدکه گردنه‌را بمباران می‌کردند وبازهم هواپیماهای تازه‌ای فرا می‌آمدند . صدای موتورهاشان سرتاسر آسمان را پر کرده بود . همچنان‌که به آسمان می‌نگریست شکاریهای آنها را که ، خردوریز ، برفراز آنها چرخ می‌زدند دید .

آگوستین‌گفت ، «گمان نکنم اینها پریروز صبح اصلا از مرزگذشته باشن . حتماً به‌مشرق پیچیده‌ن وبرگشته‌ن . اگه اینها را دیده بودن‌که حمله نمی‌کردن .»

رابرت جردن‌گفت ، «بیشتر اینها جدیدن .»

احساس‌چیزی‌را داشت‌که بطور عادی‌آغازگشته بود وآنگاه انعکاسی بی‌تناسب وغول‌آسا ایجادکرده بود. مثل اینکه سنگی‌را درآب انداخته باشی وسنگ‌دایره‌ای ساخته باشد و آن دایره چون موجی گران ، خروشان وغلتان ، بازگشته باشد . یا

مثل اینکه فریادی کشیده باشی و پژواك آن چون هرای تندری بازگشته باشد ، آنهم تندری مرگبار . یا اینکه کسی را زده باشی واو افتاده باشد و تاآنجاکه چشمت کار میکند مردان دیگر ، همه مسلح وزره پوشیده ، برخاسته باشند . خوشحال بودکه‌با گلز درگردنه نبود .

درکنار آگوستین درازکشیده بود ، هواپیماها راکه می‌گذاشتند می‌نگریست، گوش بزنگ تیراندازی درپشت سرخود بود ، جاده پایین را می‌پاییدکه منتظر بود چیزی درآن ببیند اما نمی‌دانست آن چیزچه بود ، و هنوز از حیرت اینکه سرپل کشته نشده بود خشکش زده بود . کشته شدن را چنان یکسره پذیرفته بودکه اکنون سراپای وجودش دروغین می‌نمود . به خودگفت ، این فکررا ازسرت دورکن .خودت را ازشرآن خلاص‌کن . امروزکارهای بسیار ، بسیار ، بسیاری درپیش است . اماآن فکر رهایش نمی‌کرد و او ، آگاهانه ، احساس می‌کردکه تمام این ماجرا برایش بصورت رویایی درمی‌آید .

به خودگفت ، «خیلی از آن دودرا بلعیده‌ای .» اما می‌دانست‌که از آن نیست بخوبی ، درخلال واقعیت محض، احساس می‌کردکه سراسرآن ماجرا چقدرغیرواقعی است . به‌پل وبعد به‌نگهبان‌که درجاده افتاده بود ، به‌جایی که آنسلمو قرار داشت ، به‌فرناندوکه کنار پشته بود وبه‌جاده قهواه‌ای هموار تا کامیون متوقف شده نگاه‌کردو هنوز همه‌چیز غیرواقعی بود .

به‌خودگفت ، «بهتر است‌که فوری قسمت خودت‌را از وجودت رهاکنی . تومثل آن خروس جنگی‌هایی هستی‌که هیچکس زخمی راکه برداشته‌اند ندیده ، و زخمی پیدا نیست ، وبا اینهمه پیش پیش تنشان ازآن سردشده .»

به خودگفت ، «دیوانه . تو فقطکمی منگی و دچار دلتنگی پس از مسئولیت شده‌ای ؛ همین . سخت‌نگیر .»

آنوقت آگوستین بازویش‌را فشرد وبا دست اشاره‌ای‌کرد و او به آنسوی تنگه نگاه‌کرد وپابلورا دید .

پابلورا دیدندکه دوان دوان ازخم جاده پیچید . دیدندکه او درکنار صخره

تندشیب ، آنجاکه‌جاده می‌پیچید وناپیدا می‌شد، ایستاد وبه صخره تکیه داد وبرگشت وبسوی جاده تیراندازی‌کرد . رابرت جردن پابلورا با اندام کوتاه وسنگین وستبرش می‌دیدکه کلاه ازسرش افتاده‌وبه‌صخره تکیه‌داده وبامسلسل کوتاه سوارنظام‌تیراندازی می‌کند . برق پوکه‌های برنجی راکه مانند آبشاری درنور آفتاب فرومی‌ریخت‌می‌دید دیدندکه پابلوکز کرد وباز شلیك کرد . بعد بی‌اینکه به پشت سرنگاه‌کند ، با اندام کوتاه وپاهای‌کج ، بسرعت وباسری خم‌کرده یکراست بسوی پل دوید .

رابرت جردن‌آگوستین راکنار زده وتنه مسلسل سنگین را به‌شانه خودگذاشته وخم جاده‌را نشانه گرفته بود ، مسلسل سبك خودش درسمت چپش روی زمین بود ؛ آن درچنین فاصله‌ای باندازه کافی دقیق‌نبود .

هنگامی‌که پابلو بسوی‌آنها می‌آمد رابرت جردن پیچ‌را نشانه گرفته بود اما چیزی پیدا نشد . پابلو به‌پل رسیده بود ، یك‌بار از روی شانه به پشت سرنگاه کرده بود ، نظری‌به‌پل انداخته بود ، وبعد بسمت چپ خود پیچیده ودرتنگه ازنظر ناپدید شده بود . رابرت جردن همچنان پیچ‌را می‌پایید وهنوز چیزی پدیدار نشده بود آگوستین روی‌یك زانو بلندشد . پابلورا می‌دیدکه مانند بزی درتنگه پایین می‌رود. ازهنگامی‌که پابلو را دیده بودند هیچگونه صدای تیراندازی ازپایین برنیامده‌بود.

رابرت جردن‌گفت، «بالاچیزی می‌بینی؟ بالای تخته سنگها ؟»

«هیچی .»

رابرت‌جردن خم جاده‌را می‌پایید . می‌دانست‌که دیواره پایین آن بیش از آن سراشیب است‌که کسی بتواند ازآن بالا برود ، اما پایین‌تر ازآن شیب ملایمترمی‌شد وامکان داشت‌کسی آنجارا دوربزند وبالا برود .

اگر پیش ازآن همه‌چیز غیرواقعی بود اکنون ، ناگهان ، بخوبی واقعی شده بود . مانند اینکه عدسی دوربین عکاسی ناگهان میزان شده‌باشد . در این هنگام بود که اوهیکل پست تانکی‌را باپوزه‌گوشه‌دار وبرج پهن و کوتاه‌کد رنگی از لکه‌های سبزوخاکستری وقهوه‌ای داشت دیدکه با مسلسل پیش‌آمده‌اش از خم جاده در آفتاب پدیدار شد . به‌آن شلیك‌کرد وصدای برخورد گلوله‌هارا به فولاد شنید . تانك سبك

کوچك با شتاب به‌پشت دیوار سنگی پس رفت . رابرت جردن‌که پیچرا می‌پایید دید که دماغه‌آن دوباره پیدا شد ، بعدلبه برج نمایان شد وبرج چرخید تا اینکه‌مسلسل روبه جاده قرار گرفت .

آگوستین‌گفت ، « مثل یه موشه کـه داره از سوراخش در میاد . نگـاه کن ، انگلیسی .»

رابرت جردن‌گفت ، «زیاد مطمئن نیست .»

آگوستین‌گفت ، «این همون سوسك‌گنده‌ایست‌که پابلوباهاش می‌جنگیده . باز هم‌بزنش ، انگلیسی .»

«نه . من نمیتونم به‌اوکاری بکنم . نمیخوام ببینه ماکجاییم .»

تانك شروع‌به تیراندازی جاده‌کرد .گلوله‌ها به سطح جاده می‌خوردند وکمانه می‌کردند وصفیرزنان درشبکه‌آهنی پل طنین می‌انداختند . این همان مسلسلی بـود که صدای آنرا ازپایین شنیده بودند .

آگوستین‌گفت ، « **cabròn** ! انگلیسی این ازهمون تانك های‌کذاییه ؟»

«این یك جوجه تانکه .»

« **cabròn** ' اگـه یـه جوجه بطری پر از بنزین داشتم می‌رفتم آن بـالا و آتشش می‌زدم .

«انگلیسی . اوچکار میخواد بکنه ؟»

«کمی بعد یك نظردیگه میذاره .»

آگوستین‌گفت ، مردم از اینها می‌ترسن . نگاه‌کن ، **Inglés** , داره نگهبانها رادوباره می‌کشه .»

رابرت جردن‌گفت ، «چون هدف دیگری نداره . ملامتش نکن .»

اماباخود می‌گفت . آره ، مسخره‌اش‌کن . اما فرض‌کن خودت می‌بودی ، بـه دیار خودت بازگشته بودی ودرجاده اصلی باگلوله جلوت رامی‌گرفتند .آنوقت پلی‌هم منفجرشده بود . فکر نمی‌کردی که در جلو مین‌گذاشته باشند یا دامی وجود داشته باشد ؟ یقین همین جور فکر می‌کردی .کار درستی‌کرده . منتظراست‌که چیزدیگری

برسد . دارد دشمن رامشغول می‌کند . دشمن اوماهستیم ، امااو نمی‌تواند اینرا بفهمد. حرامزاده یك وجبی رانگاه‌کن .

تانك‌کوچك سرش راکمی ازآن‌گوشه جلوتر آورده بود .

دراین هنگام آگوستین پابلورا دیدکه با دست و زانو خودرا از لبه تنگه بالا می‌کشد ودانه‌های عرق درصورت زبر و نتراشیده‌اش روان است .

گفت ، «ین‌هم آن مادرسگ .»

«کی ؟»

«پابلو .»

رابرت جردن نگاهی‌کرد ، پابلو رادید ، وبعد شروع به تیراندازی به قسمتی ازبرج استتارشده تانك‌کردکه می‌دانست محل شکاف بالای مسلسل است. تانك‌کوچك زنجیرکشان خزید وازنظرپنهان شد ورابرت جردن مسلسل رابرداشت ، سه پایه‌آنرا روی لوله خواباند ، وآنرا درحالی‌که لوله اش هنوز داغ بود به دوش انداخت . لوله مسلسل چندان داغ بودکه شانه‌اش راسوزاند واوآنرا عقب تربرد وتنه آنرادر دستش خواباند .

فریادزد ، «کیسه مهمات ومسلسل سبك مرا بردار وبدو .»

رابرت جردن ازمیان‌کاجها به بالای تپه دوید . آگوستین بافاصله کمی درپشت سراوبود وازپی پابلو می‌آمد .

جردن فریادزد ، «پیلار ! بیا ، زن !»

هرسه نفر بسرعتی‌که می‌توانستند ازسربالایی تند بالا رفتند . دیگرقادر به دویدن نبودندچون شیب بسیار تندبود. پابلوکه باری جزمسلسل سبك سوارنظام‌نداشت به دونفردیگر رسیده بود .

آگوستین بادهان خشك شده به پابلوگفت ، «یارات چطورشده‌ن ؟»

پابلوگفت ، «همه شون مرده‌ن .»کمابیش یارای نفس‌کشیدن نداشت .آگوستین سربرگرداند واورانگاه‌کرد .

پابلونفس زنان‌گفت ، «انگلیسی ، حالادیگه اسب فراوان داریم .»

رابرت جردن‌گفت ، «خوبه .» باخودگفت ، حرامزاده آدمکش . «باچه چیز ها روبروشدی ؟»

پابلوگفت ، «همه چیز.» بریده وبافشار نفس می‌کشید . پیلار چطورشد ؟»

«فرناندو وبرادره راازدست داد .»

آگوستین‌گفت ، «الادیو .»

پابلوپرسید ، «توچی ؟»

«من هم‌آنسلمورا ازدست دادم .»

پابلوگفت . «اسب فراوانه . حتی برای بارها .»

آگوستین لبش را گزید، نگاهی به‌رابرت جردن‌کرد، وسرش راتکان داد . از پایین صدای تیراندازی تانك راکه در پشت درختها پنهان بود و دوباره به جاده شلیك می‌کرد می‌شنیدند .

رابرت جردن باسر اشاره‌ای‌کرد وبه پابلوگفت ، «آنـرا چکارکـردی ؟» دلش نمی‌خواست پابلورا نگاه‌کند ، یااورا بوکند ، امامی‌خواست حرفهایش رابشنود .

پابلوگفت ، «بابودن آن من نمی‌تونستم ازآنجا بیام . سرپیچ پایین پاسگاه‌گیر کرده بودیم . آخرسرپی یه چیزی عقب رفت ومن‌آمدم .»

آگوستین بدون رعایت موقع پرسید ، «سرپیچ به چی تیراندازی می‌کردی ؟»

پابلونگاهی به اوانداخت ، خواست بخندد ، امافکری‌کرد وهیچ نگفت .

آگوستین پرسید ، «همه شان راکشتی ؟» رابرت جردن داشت فکـرمی‌کرد ، دهانت راباز مکن . این به تومربوط نیست . آنهاهرکاری راکـه می‌شد ازشان توقع داشته باشی‌کرده‌اند وبیشتر ازآن هم‌کرده‌اند . این دعوایی درمیان خودشان است . لازم نیست قضاوت اخلاقی بکنی. ازیك قاتل چه انتظاری داری ؟ توداری بایك قاتل کار می‌کنی . دهانت راباز نکن . پیش ازاین هم باندازه‌کافی چیزهایی ازاو می‌دانستی این کـه چیز تازه‌ای نیست . اندیشید ، اما تـو حرامزاده کثیف . تـو حرامزاده فاسدکثیف .

سینه‌اش دراثرکوه پیمایی دردگرفته بود، آنچنان‌که‌گویی می‌خواست بترکد .

سرانجام ازلابلای درختها اسبهارادید .

آگوستین می‌گفت . «یالله . چرانمیگی‌که آنهاراکشته‌ی ؟»

پابلـوگفت ، «خفه شو . من امروز خیلی جنگیده م و خـوب جنگیده م . از Inglés بپرس .»

رابرت جردن گفت ، «حالا مارا بـه مقصد بـرسان . چون تـو برای این کار نقشه‌کشیده‌ی .»

پابلوگفت، «من‌نقشه خوبی دارم . یه‌خرده شانس بیاریم همه چیزروبراهه .»

رفته رفته نفسش آرامتر می‌شد .

آگوستین‌گفت ، «به سرت نزده باشه‌که‌کسی ازماهارا بکشی ، هان ؟ چون ــ همین الان می‌کشمت .»

پابلوگفت، «خفه شو . من مجبورم نفع تو ودسته رادرنظر بگیرم . این‌جنگه آدم نمیتونه هرکاری راکه دلش میخواد انجام بده .»

آگوستین‌گفت ، «Cabrón . همه ش پیش‌کش خودت .»

رابـرت جردن به پابلوگفت ، « بگـو ببینم . در آن پایین بـه چه چیزهایی روبروشدی ؟»

پابلو تکرارکرد ، «باهمه چیز.» هنوزچنان نفس می‌کشید که‌گفتی سینه‌اش را پاره می‌کند ، اماحالا می‌توانست آرام ومرتب حرف بزند . ازسرو صورتش عرق فرو می‌ریخت وشانه‌ها وسینه‌اش ازآن خیس بود . بااحتیاط رابرت جردن رانگاه‌کرد تـا مطمئن شودکه اوسردشمنی ندارد وبعد خندید . بازگفت ، «همه‌چیز. اول پاسگاه را گرفتیم . بعدیك موتور سوارآمد . بعدیکی دیگه . بعدیه آمبولانس . بعد یه‌کامیون بعدتانك آمد. درست پیش‌از این‌که توکلك پل‌رابکنی .»

«بعد ...»

«تانك نمیتونست به ماکاری بکنه امامانمیتونستیم بیاییم ، چون به جاده مسلط بود ، بعدتانك دورشد ومن‌آمدم.»

آگوستین‌که هنوز دردسر می‌جست‌گفت ، «یارات چی شده‌ن ؟»

پابلو توی صورت او نگاه کرد ، و چهره اش چهره مردی بود که پیش از وقوع هر چیز دیگری خوب جنگیده است . گفت ، «خفه شو . آنها از دسته ما نبودن .»

اکنون اسبها راکه به درختها بسته شده بودند می‌دیدند که آفتاب از خلال شاخه‌های کاج برآنها می‌تابید وآنها سرهاشان رابالا می‌انداختند وبریشه‌ها لگد می‌کوفتند ورابرت جردن ماریارادید. بعد، اوراتنگ ، در حالی که مسلسل به پهلویش چسبیده بود وشعله پوش‌آن دنده‌هایش رامی‌فشرد ، درآغوش‌گرفته بود وماریامیگفت «ربرتو ، اوه ، ربرتو .»

«خرگوشك . خرگوشك جونم . حالادیگه میریم .»

«توراستی اینجاهستی ؟»

«آره . آره . اوه ، ماریا !»

هرگز این ازسرش نگذشته بودکه ممکن بود درپیکار فکروجود زنی درسرت باشد ! یااین‌که جزیی ازتوبه فکرآن باشد ، یابه‌آن پاسخ بگوید ؛ ویااینکه ، اگر هم زنی می‌بود ، پستان‌های‌کوچك وگرد داشته باشدکه ، ازپشت پیرهن ، تنگ به سینه توچسبیده باشد ؛ یااینکه آنها ، پستانها ، ازوجود پیکار خبرداشته باشند . اما این راست بودواو اندیشید ، خوب خوب . خوب است . هیچ باورنمی‌کردم . واورا یکباره ، سخت به خودفشرد ، اما نگاهش نکرد ، و بعد دستی به‌آنجایش که هرگز نزده بود زدوگفت ، «سوارشو . سوارشو . برورروی آن زین ، خوشگل .»

آنگاه آنها سرگرم بازکردن مهار اسبها بودند ورابرت جردن مسلسل رابه آگوستین پس داده بود و داشت نارنجکها راازجیب بیرون می‌آورد ودرخورجین‌ها می‌گذاشت . یکی ازکوله پشتی‌های خالی رادر دیگری‌گذاشت وآن یکی را به پشت زین خودبست . بعدپیلار بالاآمد ، چنان ازنفس افتاده‌که یارای حرف زدن نداشت ، وتنها اشاره‌ای‌کرد .

آنگاه پابلو سه مهاری راکه دردست داشت درون خورجینی‌گذاشت وبپاخاست وگفت « quvé tal ، زن ؟» وپیلار سری تکان داد وبعد همه سوارشدند .

رابرت جردن سوار براسب خاکستری بزرگی بـود که صبح روز پیش بـرای نخستین بار دربرف دیده‌بود وآنرا ، درزیرپای خود، اسب‌کم نظیری احساس میکرد. کفشهای تخت‌آجیده رابه‌پاداشت رکاب برایش‌کمی‌کوتاه‌بود ؟ مسلسل‌سبکش بردوشش بود ، جیبهایش پرازخشاب بود ، افسار اسب رامحکم زیریك بازوگرفته بودوهچنان که داشت تنهاخشابی راکه‌بکاربرده بود پرمی‌کرد سوارشدن پیلاررا درجایگاه غریبی بربالای پلاسی‌که روی زین اسب‌کهربایی بسته شده بود تماشا می‌کرد .

پریمیتیوو گفت ، «ترا بـه خدا آنرا بنداز . از روش میفتی . تـازه اسب هم نمیتونه بکشه .»

پیلارگفت ، «خفه شو . میریم بااینها خونه زندگی درست‌کنیم .»

پابلوکه براسب‌کهر بزرگ روی زین مخصوص‌گاردهای سیویل نشسته بود ازاو پرسید، «رُن، اینریختی میتونی بری ؟»

پیلار به‌اوگفت، «مثل هرچی‌که بگی . ازکدوم راه میری، پیرمرد؟»

«یکراست میریم پایین . ازجاده می‌گذریم . از سربالایی آنطرفش بالا میریم و وارد جنگل میشیم، آنجاکه باریك میشه.»

«ازجاده می‌گذریم؟» آگوستین درحالی‌که باکفشهای‌کتانی پاشنه نرمش بشکم سخت ومقاوم یکی ازاسبهایی که پابلو شبانه فراهم‌کرده بود می‌زدکنار اوآمد .

پابلوگفت، «آره، مرد . این تنها راهه.» طناب‌گردن یکی ازاسبهارا به‌او داد. بقیه دردست پریمیتیوو وکولی بود.

پابلوگفت، «انگلیسی، تو اگه بخوای میتونی‌آخر سر بیایی . از بالای بالا رد میشیم‌که از تیررس آن مسلسل دور باشیم . اما جداجدا میریم وبعدآن بالا ، آنجاکه باریك میشه جمع میشیم .»

رابرت جردن‌گفت ، «خوبه .»

ازلابلای درختها بسوی کنار جاده پایین رفتند .

رابرت جردن درپشت ماریا می‌راند . درختها مانع ازاین بودندکه درکنار او اسب براند . یکبار اسب خاکستری‌را بارانهایش نوازش‌کرد ، وبعد ، همچنانکه‌تند

ولغزان ازمیان کاجها پایین می‌رفتند ، اورا محکم نگهداشت و در آن سرازیری با رانهای خودآنچه راکه مهمیز درزمین هموار نهیب می‌زد به اوگفت .

به ماریاگفت ، «موقع گذشتن ازجاده تو بعداز نفراول برو . اول با اینکه به نظر میرسه بدباشه آنقدرها بدنیست . دوم‌خوبه . همیشه بعدیهارا میپان .»

«اما تو .....»

«من یکهو میرم . اشکالی درکار نخواهد بود . پشت‌سرهم رفتن خطرداره .»

کله‌گرد پابلورابا‌موهای سیخ‌سیخش ، درحالی‌که مسلسل به‌دوش اسب می‌راند، نگاه می‌کرد که درشانه‌هایش فرورفته بود . پیلار را نگاه می‌کرد ، با آن سربرهنه وشانه‌های پهنش ، وزانوهایش‌که بالاتر از رانهایش بود ، و پاشنه‌هایش‌که لای بقچه بندیلهاگیر کرده بود . یکبارهم پیلار برگشت وبه‌او نگاه‌کرد وسرش‌را تکان داد .

رابرت جردن به ماریا گفت ، « پیش از اینکه از جاده بگذرین از پیلار جلو بیفت .»

بعد ازلای درختهاکه‌کاهش یافته بودند نگاهی‌کرد و سیاهی روغن آلود جاده را در پایین ودرآنسوی آن دامنه سبز تپه را دید . باخودگفت ، بالای‌آبگذر هستیم و درست پایین جایی که جاده یکراست بطرف پلی‌که درآن پیچ دراز هست سرازیر می‌شود . ما در هشتصد ذرعی پل هستیم اگرآنها سر پل آمده باشند این فاصله برای آن فیات‌که درآن تانك‌کوچك است خارج از تیررس نیست .

گفت ، « ماریا تا بجاده نرسیده‌یم از پیلار جلو بیفت و خوب از آن دامنه برو بالا . »

ماریا برگشت و به او نگاه کرد اما چیزی نگفت . رابرت جردن تنها برای اینکه مطمئن شود او فهمیده‌است نگاهی به اوکرد .

از او پرسید، «**Comprende ؟**»

ماریا سری جنباند .

اوگفت، «بروجلو .»

ماریا سرش را تکان داد .

«برو جلو!»

ماریا در حالی که برگشته بود و سرش را تکان می‌داد گفت ، « نـه . بنوبت خودم میرم . »

دراین هنگام پابلو هردومهمیزرا به‌پهلوی اسب‌کهر بزرگ‌زد واسب ازآخرین سراشیبی پوشیده ازبرگهای سوزنی کاج سرازیر شد وباضربه‌ها وبرق سمهای نعل‌بسته ازجاده گذشت . دیگران ازپی اورفتند ورابرت جردن آنها را دیدکه ازجاده‌گذشتند ودامنه سبزتپه را کوبیدند وبالا رفتند وبانگ مسلسل‌را شنیدکه پل‌را می‌کوبید . بعد صدایی به‌گوشش رسید : غژ ژ ژ ژ ترق بوم م . بوم غرش تیزی بودکه در تـرق بسط می‌یافت واو دیدکه دردامنه تپه ستونی ازخاك درمیان ابری از دود خاکستری رنگ به‌هوا بلند شد . غژژژژ ترق بوم م ! باردیگر شنیده شد ، باغرشی شبیه صفیرموشك وباز دربالای تپه ستونی ازخاك ودود به‌هوا جهید .

جلوی اوکولی درپناه آخرین‌ردیف درختها درکنار جاده ایستاده‌بود .او نگاهی به سربالایی روبرو انداخت وبعد برگشت وبه‌رابرت جردن نگاه‌کرد .

رابرت جردن‌گفت ، «بروراافاال . تاخت‌کن ، مرد !»

کولی طناب‌گردن اسب بـارکش را دردست داشت و اسب درپشت او سرش را پس می‌کشید .

رابرت جردن‌گفت ، «بارکش‌را ول‌کن وتاخت کن !»

دیدکه دست‌کولی درعقبش درازشد وبالارفت ، و بالاتـر ، گفتی‌که هـرگز باز نخواهد ایستاد ، ودرآن حال پاشنه‌هایش را به‌شکم اسبی‌کـه برآن سوار بـود زد و طناب کشیده شد ، بعدرها شد ، واو درآنسوی جاده بود وزمانی کـه او از جاده تیره رنگ سخت می‌گذشت رابرت جردن پهلوی اسب بارکش وحشت زده کـه به او لگد می‌انداخت زانو زده بود و صدای سمهای اسب‌کولی را که در سربالایـی بتاخت بالا می‌رفت می‌شنید .

غژ ژژ ژ ترق ! گلوله خمپاره قوس‌کوتاه خود را طی‌کرد و او دیدکه کولی ، همینکه زمین درجلوش چون چشمه جهنده سیاه وخاکستری کوچکی به‌هوابرخاست

مانند گراز دوانی جاخالی کرد . آنگاه آهسته‌تر ازدامنه سبز تپه بالا رفت ومسلسل به پشت وجلوی اوتیراندازی کرد واو درخم تپه به‌دیگران پیوست .

رابرت جردن اندیشید . نمی‌توانم بارکش لعنتی را بگیرم . با اینکه دلم می‌خواهد که می‌توانستم آن مادرسگ‌را درسمت راست خودم نگهدارم . دلم‌میخواهد او را میان خودم وآن توپ ۴۷ میلیمتری که باآن گلوله می‌اندازند حائل کنم . بامید خدا ، درهرصورت سعی می‌کنم اورا ببرم .

نزد اسب باری رفت ، لگام آنرا به‌دست گرفت ، وبعد در حالی که طناب را در دست داشت واسب پشت سراو یورتمه می‌آمد ، در میان درختها پنجاه ذرع بالاتر رفت. درحاشیه درختها نگاهی به‌پایین جاده ، درآنسوی کامیون ، بطرف‌پل انداخت. سربازان راکه روی پل آمده بودند می‌دید وچنین بنظر می‌رسیدکه درپشت آن در جاده ازدحامی دراثر بندآمدن راه ایجاد شده است . رابرت جردن به دوروبر نگاه کرد وسرانجام آنچه راکه می‌جست‌یافت ودست درازکرد وشاخه خشکیده‌ای ازدرخت کاجی شکست . لگام‌را رهاکرد ، اسب بارکش را به‌بالای سراشیبی‌که به‌جاده‌سرازیر می‌شد راند وآنگاه باشاخه درخت ضربه سختی به‌کفل‌اوزد وگفت ،«برو، مادرسگ،» وشاخه را پشت سر اوکه ازجاده گذشته وبالارفتن ازسربالایی‌را آغازکرده بودپرتاب کرد . شاخه به‌اسب خورد واسب ازدویدن به‌تاخت درآمد .

رابرت جردن سی‌ذرع بالاتر رفت؛ فراتر ازآن شیب‌کنار جاده بسیار تند بود اکنون‌گلوله‌های توپ باصفیر موشك‌آسا وغرش‌وخاك هوا کردن خالی می‌شد . رابرت جردن به‌اسب خودگفت، «یالله، حرامزاده‌گنده فاشیست،» واورا درسرازیری‌انداخت، بعد، بیرون درختها، درجاده بود وجاده چنان سخت بودکه او ضربه های سم اسب را درشانه‌ها وگردن ودندانها حس می‌کرد . آنگاه به‌دامنه نرم رسید وسمهاآنرا یافتند، بریدند،کوبیدند، وازآن بالا رفتند، واو به‌آنسوی دامنه، به پل نگاه کردکه اکنون از زاویه جدیدی‌که تا آن دم به‌چشمش نخورده بود نمایان بود . دراین‌حال‌ازنیمرخ دیده می‌شد، با تمام طول خود، و در میان آن قسمت شکسته بود، و در پشت آن، برجاده، تانك‌کوچك قرار داشت ودر پشت تانك کوچك تانك بزرگی بودکه در این

لحظه توپش چون آیینه برقی زرد رنگ ودرخشان زد وصفیرش ، در آن هنگام که هوا شکافته شد، چنان می‌نمودکه‌کمابیش از بالای‌گردن خاکستری رنگی‌که درجلوی اوکشیده بودگذشت و اوهمینکه خاك ازدامنه تپه به‌هوا بلندشد سرش را برگرداند. اسب بارکش جلوترازاو بود وخیلی به‌راست رفته بود وآهسته می‌رفت . رابرت‌جردن درحالی‌که اسب می‌تاخت سرش‌راکمی بسوی پل‌گرداند ودر پشت خم‌جاده، که اکنون همچنان‌که اوارتفاع می‌گرفت نمایان‌تر می‌شد، صف‌کامیونها را که متوقف شده بودند دید و برق زرد ودرخشان‌که ازصفیر وغرشی فوری خبر می‌داد به‌چشمش‌خوردوگلوله دور از او فرودآمد، اما او صدای پرش فلز را ازجایی‌که خاك بلند شد شنید .

آنها را می‌دیدکه همه در کنار جنگل ایستاده‌اند و چشم به‌او دارند . گفت ، «arre caballo ! برو جلو اسب!» حس می‌کردکه سینه اسب تنومندش ازسختی‌شیب بالا و پایین می‌رود و می‌دیدکه‌گردن خاکستری‌کشیده شده وگوشها پیش‌آمده، ودست پیش برد و بر گردن خاکستری نمناك نواخت ، و برگشت و به پل نگاه‌کرد و برق درخشان را از تانك سنگین، خپله برنگ‌گل، درجاده دید و بعد دیگرصفیری‌نشنید و تنها بانك انفجاری، با بوی تند، چون صدای ترکیدن دیگ بخار، به‌گوشش رسید واو زیر اسب خاکستری بود واسب داشت لگد می‌زد واو می‌کوشید خودرا اززیر تنه او بیرون‌بکشد .

می‌توانست حرکت‌کند. می‌توانست به راست حرکت‌کند . اما همین طور که به راست می‌پیچید پای چپش، کاملا تخت، زیر تنه اسب مانده بود. انگار مفصل‌تازه‌ای درآن پدید آمده بود؛ نه مفصل رانش ، مفصل تازه‌ای که چون لوله به چپ و راست می‌رفت . بعد به‌حقیقت آن پی برد و دراین هنگام اسب خاکستری روی زانوها به پا خاست و پای راست رابرت جردن،که همانطورکه باید ازرکاب رها شده بود ، از روی زین لغزید و پهلوی او فرود آمد و او با هردودست استخوان پای چپش راکه، تخت، روی زمین افتاده بود لمس‌کرد و تیزی استخوان را که به پوست فشار می‌آورد حس‌کرد .

اسب خاکستری‌کمابیش بالای سر او ایستاده بود و او دنده‌هایش را می دید که

بالا وپایین‌می‌رود. درجایی‌که اونشسته بود علفهاسبز بود ودرمیان‌آنهاگلهای صحرایی بود و او به‌پایین دامنه و به‌جاده وپل وتنگه وجاده آنسوی پل نظری انداخت وتانك را دید وچشم براه برق بعدی ماند. این بارکمابیش آنی و بازهم بدون صفیری ظاهر شد و او درخلال انفجار آن، بوی ماده منفجره، و پراکندن‌کلوخه‌های خاك و صدای پرش فولاد، دیدکه اسب تنومند خاکستری به‌آرامی، چون اسبهای سیرك، درکنارش به‌زمین نشست. وآنگاه، درحالی که اسب را که در آنجا نشسته بود نگاه می‌کرد، صدایی راکه او درمی‌آورد شنید.

بعد پریمیتیوو وآگوستین از زیربغلهایش‌گرفته بودند وداشتند اورا از آخرین قسمت سربالایی بالا می‌بردند وپایش‌با مفصل تازه به هرسو که زمین تاب می‌داد کج می‌شد. گلوله‌ای از بالای سر آنها صفیر کشید وآندو اورا رها کـردند وروی زمین خوابیدند، اما خاك روی سرشان پخش شد وپاره‌های فلز سوت زنان پرواز کردنـد وآنها اورا از نو بلندکردند. چندی بعد اورا در پناه آبرو درازی در میان درختها، جایی که اسبها بودند، به زمین گذاشته بودند وماریا، پیلار، وپابلـو بالای سرش ایستاده بودند.

ماریا داشت پهلوی او زانو می‌زد ومی‌گفت، «ربرترتو چطور شدی؟»

او در حالی‌که بشدت عرق می‌ریخت گفت، «پای چپم شکسته، خوشگله.»

پیلارگفت، «می‌بندیمش. میتونی سوار آن بشی.» یکی از اسبهارا کـه بار برپشتش بسته بودند نشان‌دادگفت، «بارش‌را بندازین»

رابرت‌جردن دیدکه پابلو سرش را تکان می‌دهد وبه او سری جنباند.

گفت، «شما برین.» بعدگفت، «ببین، پابلو بیا اینجا.»

صورت زبرونتراشیده وپراز خطوط عرق پهلوی او خم شد ورابرت‌جردن بوی کامل پابلورا حس‌کرد.

به پیلار وماریاگفت، «بذارین صحبت‌کنیم. باید باپابلو حرف بزنم.»

پابلو پرسید، «خیلی اذیت میکنه؟» سرش‌را نزدیك رابرت‌جردن آورده‌بود..

«نه. گمانم عصبش له شده. ببین. شما بـرین، دخل من آمـده، حالیته؟

میخوام یك دقیقه با دختره صحبت‌کنم . وقتی‌گفتم ببرش ، ببرش . او سعی میکنه‌که بمونه . فقط یك دقیقه با او حرف می‌زنم .»

پابلوگفت ، «خیله خب ، زیاد وقت نداریم .»

«میدونم .»

رابرت‌جردن‌گفت ، «من فکرمی‌کنم جمهوری براتون بهترباشه .»

«نه . من میرم‌گردوس .»

«فکرکن .»

پابلوگفت ، «دیگه حرفهات را باهاش بزن‌که وقت تنگه . انگلیسی ، متأسفم که این بلا به سرت آمد .»

رابرت‌جردن‌گفت ، «آمدکه آمد . حرفش‌را نزنیم . اما فکرکن . تو خیلی کله داری .کارش بنداز .»

پابلوگفت ، «البته انگلیسی ، دیگه زود صحبتهات را بکن . وقت نداریم .»

پابلو به کنار نزدیکترین درخت رفت وپایین وآنسوی دامنه وجاده وآنسوی تنگه‌را از نظرگذراند . او باسیمایی‌که حاکی از افسوسی واقعی بودبه‌اسب‌خاکستری که در دامنه تپه افتاده بود چشم دوخته بود وپیلار وماریا پهلوی رابرت‌جردن که ، پشت به یك درخت ، نشسته بود بودند .

رابرت‌جردن به پیلارگفت ، « شلوارم‌را بشکاف ، خب ؟» ماریا پهلوی او خم شد وچیزی نگفت ، آفتاب برمو هایش می‌تابید وچهره اش چون صورت بچه‌ای که می‌خواهدگریه‌کند جمع شده بود اماگریه نمی‌کرد .

پیلارچاقوی‌خودرا درآوردوشلوار رابرت‌جردن‌را از زیرجیب‌به پایین‌شکافت. رابرت‌جردن پارچه‌را بازکرد وران خودرا نگاه‌کرد . ده اینچ پایین تراز مفصل ران آماس سرخ نوك داری مانند خیمه نوك تیزی پدید آمده بود ووقتی با انگشت آنرا لمس می‌کرد استخوان شکسته رانش‌رافشرده به پوست حس میکرد . پایش با زاویه غریبی قرارگرفته بود. پیلاررا نگاه‌کرد. چهره پیلار هم همان قیافه مار یارا داشت.

به اوگفت ، «anda ، برو .»

پیلار با سری خم شده ، بی اینکه چیزی بگوید یانگاهی به پشت سر بکند، دور شد ورابرت‌جردن می‌دیدکه شانه‌های او تکان میخورد .

به ماریاگفت ، « guapa »، وهردو دست اورا به دست‌گرفت . «ببین . ما به مادرید نمیریم ....»

آنگاه ماریا شروع به‌گریستن‌کرد .

اوگفت ، «نه ، خوشگله ،گریه نکن . حالا به مادرید نمیریم ، اما تو هرجا بری من هم پیش تو هستم . می‌فهمی ؟»

ماریا چیزی نگفت واورا در برگرفت وسرخودرا به‌گونه او فشرد .

رابرت‌جردن‌گفت ، «خوب‌گوش‌کن ، خرگوشك . » می‌دانست‌که شتاب بسیار در کار است ، وفراوان عرق می‌ریخت ، اما این مطلب را باید می‌گفت ومی‌فهماند . «خرگوشك ، الان تو میری ، اما من هم باتو هستم . تاوقتی که یکی از ما دو نفر باشه مثل اینه‌که هردو هستیم . می‌فهمی ؟»

«نه . من باتو میمونم .»

« نه . خرگوشك . کاری را که الان مـی‌کنم ، تنهایی میکنم . اگه باتو باشم نمیتونم خوب انجامش بدم . اگه توبری من هم میرم . نفهمیدی چه جوره ؟ هرکدام از ما باشه مثل اینه‌که هردوی ما هستیم .»

«من باتو میمونم .»

«نه،خرگوشك .گوش‌کن.این‌کاررانمیشه باهم‌کرد.هرکدام بایدتنهایی‌این‌کاررا بکنه . اما اگر تو بری آنوقت من هم باتو میرم . اینطوری من هم میتونم برم . تـو حالا میری ، میدونم . برای اینکه تو خوب ومهربان هستی . تو الان برای خاطر هر دو مان میری .»

ماریاگفت ، «اما اگه پیش تو بمونم برام آسانتره . برام بهتره .»

«آره . پس بخاطرمن برو. حالاکه میتونی این‌کاررا برای من بکنی ، بکن.»

«اما تو نمی‌فهمی ، ربرتو . من چی ؟ رفتن برای من بدتره .»

اوگفت ، «البته . برای تو سخت تره . اما حالا من تو هم هستم .»

ماریا چیزی نگفت .

به ماریا نگاه‌کرد . سخت عرق می‌ریخت واکنون باکوششی‌شدیدترازهرتلاشی که در عمرش‌کرده بود سخن می‌گفت .

گفت ، «حالا توبرای خاطرهردوی ما میری . خرگوشك ، تونباید خود خواه باشی . حالا باید وظیفه‌ت‌را انجام بدی .»

ماریا سرش‌را تکان داد .

رابرت جردن‌گفت ، «حالا تومنی . حتماً باید اینرا حس‌کنی ، خرگوشك . ببین ، خرگوشك . باین ترتیب من‌هم راستی راستی میرم . برات قسم می‌خورم .»

ماریا چیزی نگفت .

اوگفت ،«حالا می‌فهمی . می‌بینم‌که دیگه برات روشنه .حالا تومیری .آفرین حالا دیگه‌داری میری . دیگه خودت گفته‌ی‌که میری .»

ماریا چیزی نگفت .

«حالا من ازت تشکر می‌کنم . الان تو تند وخوب تا آن دور ها میری و هر دوی ما تو وجود تومیریم . دستت را بذار اینجا . حالا سرت را بذار پایین . نه ، بذارش پایین . خوبه . حالا من دستم را میذارم آنجا . آفرین . توخیلی‌خوبی. حالا دیگه فکر نکن . حالا داری آن‌کاری را که باید بکنی می‌کنی . داری حرف گوش می‌کنی . نه حرف من را . حرف منی راکه در خودت هست . حالا بخاطر هر دومان تو وجود نو میریم . اینرا بهت قول دادم . توخیلی خوب ومهربان هستی‌که میری.»

با سر به‌پابلوکه ازکنار درخت نیم نگاهی به‌او داشت اشاره‌ای‌کرد و پابلو پیش آمد وبا شست اشاره‌ای به‌پیلارکرد .

رابرت جردن‌گفت، «خرگوشك، یك‌وقت دیگه به مادرید میریم.راستی‌راستی. حالا بلند شو و برو وآنوقت هردو میریم . بلندشو و برو وآنوقت هر دومیریم . بلند شو . فهمیدی؟»

ماریاگفت، «نه،» ودستهایش را تنگ دورگردن اوحلقه‌کرد .

رابرت جردن باهمان لحن‌آرام ومنطقی اما بسیار آمرانه‌گفت ، «بلندشو . تو

حالا من‌هم هستی . توهرچه ازمن وجود داشته باشه هستی. بلندشو.»

ماریا آهسته،گریان، و باسرخم‌کرده ایستاد . بعد بتندی پهلوی او بزمین‌افتاد وآنگاه وقتی رابرت جردن‌گفت ، « بلند شو **guapa** ، » دوباره آهسته و سنگین بپاخاست .

پیلار بازوی ماریا راگرفته بود واو درآنجا ایستاده بود .

پیلار گفت ، «**Vamonos** .انگلیسی‌چیزی لازم نداری ؟» نگاهی به رابرت جردن کرد وسرش‌را تکان داد .

رابرت جردن‌گفت ، «نه ،» وبه‌گفتگو با ماریا ادامه داد .

«خوشگله ،خداحافظی نمی‌کنیم، چون ازهم جدانیستیم . امیدوارم درگردوس خوش بگذره . حالابرو . با خوبی‌برو . نه ،» اکنون در حالی‌کـه پیلار دخترك را می‌کشید باهمان آرامش‌ومتانت حرف می‌زد . «برنگرد . پات‌را بذارتوی‌رکاب.آره . پات‌را .» به پیلارگفت ، «کمکش‌کن سوارشه . بنشانش روی زین حالابپربالا .»

همچنان‌که عرق می‌ریخت سرش‌را برگرداند وبه پایین دامنه ، وبعد از نو به ماریاکه روی زین نشسته بود وپیلارکه درکنارش بود و پابلوکه پشت‌سر آنها ایستاده بود نگاه‌کرد وگفت ، «برو دیگه . برو .»

ماریا خواست به‌پشت سرنگاه‌کند . رابرت جردن‌گفت ، «برنگرد . برو ،»و پابلو باتسمه پابندی به‌کفل اسب‌زد وچنان می‌نمودکه انگار ماریا می‌خواهد خود را ازروی زین پایین بیندازد اما پیلار وپابلو پهلوی اومی‌راندند وپیلار اورا گرفته بود وهرسه اسب درآبرو بالامی‌رفتند .

ماریا برگشت وفریاد زد ، «ربرتو . بذاربمونم ! بذاربمونم !»

رابرت جردن بانگ‌زد ، «من‌همراهتم . حالا باتو هستم . هردومان‌آنجاهستیم. برو !» آنگاه آنها در پیچ آبرو ناپدید شدند واو ازعرق خیس شده بود و به چیزی نگاه نمی‌کرد .

آگوستین درکنارش ایستاده بود .

خم شد وپرسید ، «انگلیسی ، میخواهی تیرت بزنم ؟**Quieres** ؟ چیزی‌نیست.

رابرت جردن‌گفت ، « No hace falta . برو . اینجا خیلی راحتم .»

آگوستین گفت ، «me cago en la leche quéme han dado ! » داشت گریه می‌کرد ، ورابرت جردن‌را خوب نمی‌دید . «Inglés ,salud .»

رابرت‌جردن‌گفت، «بسلامت، جانم.» اکنون داشت به‌پایین دامنه نگاه میکرد. «ازموچیده خوب مواظبت‌کن، خب؟»

آگوستین‌گفت، «صحبت‌نداره . هرچی لازمه داری ؟»

رابرت‌جردن‌گفت. «برای این‌مسلسل‌کم‌فشنگ مانده، بنابراین‌اونو نگرمیدارم. نمیتونی باز فشنگ‌گیر بیاری . برای آن یکی‌ومال پابلو میشه‌گیرآورد .»

آگوستین‌گفت. «لوله‌ش را پاک‌کردم . آنجاش راکه موقع افتادن تو خاك فرو کردی . »

«بارکشه چطورشد ؟»

«کولی‌گرفتش.»

اکنون آگوستین روی زین نشسته بود اما نمی‌خواست برود . بسوی درختی‌که رابرت‌جردن به‌آن تکیه داده بود خم‌شد .

رابرت‌جردن بداوگفت، «راه بیفت، جانم. توجنگ ازاین‌چیزها زیاده.»

آگوستین‌گفت، «qué puta es la guerra . جنگ چه قحبه‌ایه.»

«آره، مرد،آره. اما راه بیفت.»

آگوستین مشتش راگره‌کرد وگفت، «Inglés, salud.»

رابرت‌جردن‌گفت، «خدا نگهدار . راه بیفت.»

آگوستین اسبش را چرخاند ومشت راستش را پایین‌آورد،گویی با حرکت آن دوباره دشنام می‌داد، و در آبرو بالا رفت . دیگران همه از مدتی پیش از نظر دور شده بودند . درجایی‌که آبرو درمیان درختها می‌پیچید برگشت و مشتش را تکان داد، رابرت جردن دست تکان‌داد، و آنگاه آگوستین هم ناپدید شد . . . . رابرت جردن سرازیری سبز دامنه تپه وجاده و پل‌را ازنظرگذراند . اندیشید، همین‌جوری‌هم‌وضعم خوب است . هنوز نمی‌ارزدکه خودم را به خطر بندازم و روی شکم بخوابم، با این

لاکردارکه اینقدر به‌پوست نزدیك است ، تازه ازاینجا بهتر می‌بینم .

از همه این‌ماجرا و از رفتن آنها خودرا تهی وخشك وفرسوده احساس‌می‌کرد ودهانش‌مزه صفرا داشت. اکنون، درپایان امر ، دیگراشکالی وجود نداشت. بهرگونه که همه‌کارها پیش‌آمده بود و بهرگونه‌که می‌خواست بعدازآن باشد، اکنون، برای‌او دیگر مسأله‌ای نمانده بود .

آنها همه‌رفته بودند واو، تنها، به درختی تکیه داده بود . در امتداد سراشیب سبز تپه نگاه‌کرد واسب خاکستری‌راکه آگوستین تیرزده بود دید ، وبعد نگاهش‌را پایین‌تر، به جاده وزمین پوشیده از درخت پشت آن، برد . آنگاه به پل وآنسوی‌آن نگاه کرد و بتماشای‌جنب وجوشی که روی پل‌وجاده‌بود پرداخت . اکنون کامیونهارا می‌دیدکه همه در قسمت پایینی جاده صف کشیده اند . رنگ خاکستری کامیونها از لابلای درختها هویدا بود . بعد به بالای‌جاده ،آنجاکه‌جاده از بالای تپه فرودمی‌آمد، نگاه‌کرد وباخودگفت ، بزودی پیداشان می‌شود .

می‌دانی‌که پیلار تاحایی‌که ممکن باشد از او مواظبت خواهدکرد . پابلو بطور حتم‌نقشه مطمئنی دارد وگرنه دست به اجرای‌آن نمی‌زد. در مورد پابلو جای‌نگرانی نیست . فکرکردن به ماریا نتیجه‌ای ندارد . سعی‌کن آنچه‌راکه به اوگفتی خودت‌هم بپذیری . این بهترین کار است . تازه‌کی می‌گوید آن حرفها درست نیست ؟ تو که نمی‌گویی . تو چنین چیزی نمی‌گویی ، همانطورکه منکرآنچه پیش آمده نمی‌شوی. حالا دیگرآنچه‌راکه به‌آن معتقدی‌نگهدار . منفی‌باف‌نباش. نشو . وقت بسیارتنگ است وتازه اورا فرستاده‌ای . هرکس هرچه از دستش بربیاد میکند . تو برای خودت نمی‌توانی‌کاری بکنی اما شاید برای دیگری بتوانی . خوب . همه خوشبختی ما در چهار روز بود . چهار روز هم نه . بعد از ظهربودکه به‌آنجا رسیدم وامروزرا به ظهر نخواهم رساند . این میشود سه روز وسه شب کامل . حسابش را دقیق نگهدار . کاملا دقیق .

اندیشید ، فکر می‌کنم الان بهترباشد که پایین بروی . بهتراست بجای این که مثل بیکاره‌ها اینجاکنار درخت بنشینی جایی قراربگیری‌که به درد بخودی.تو خیلی

شانس‌آورده‌ای . خیلی چیزهای بدتر ازاین هست . هرکسی ، امروز یافردا ، باید با آن روبرو شود . وقتی می‌دانی‌که باید باآن روبرو شوی از آن نمی‌ترسی ، اینطور نیست ؟ صادقانه‌گفت ، چرا . این‌هم ازشانس بودکه عصبش له‌شد . حتی نمی‌توانم حس کنم‌که پایین‌تراز شکستگی چیزی وجود دارد . قسمت پایین‌پای خودرا لمس کرد وچنان بودکه گویی پاره‌ای ازبدن او نبود .

باردیگر تاپایین دامنه تپه‌را نگاه‌کرد واندیشید ، خوشم نمیآید آنرا ترك‌کنم همین . هیچ خوشم نمیآید آنرا ترك‌کنم وامیدوارم با این‌کار فایده‌ای رسانده باشم . باتمام استعدادی‌که داشتم در این کوشیده‌ام . **می‌خواهی بگویی باتمام استعدادی که دارم . بسیار خوب ،که دارم .**

الان یك سال است‌که بخاطر چیزی‌که به‌آن عقیده دارم جنگیده‌ام . اگر ما دراینجا موفق شویم درهمه جا پیروز شده‌ایم . دنیاجای خوبی است وارزش آنرادارد که برایش بجنگی ومن‌خیلی ازترك آن متنفرم . به خودگفت ، بخت خیلی یارت‌بوده که چنین زندگی خوبی داشته‌ای . زندگی تودست‌کمی از زندگی پدربزرگ نداشته، گرچه به‌آن درازی نبوده . زندگی تو ، بخاطر همین چندروزه آخرش ، اززندگی هیچ‌کس‌کم نبوده . با اینهمه اقبالی‌که داشته‌ای دیگر نباید شکوه داشته باشی . اما کاش راهی وجود می‌داشت‌که می‌توانستم ازآن راه آنچه راکه آموخته‌ام به دیگران منتقل‌کنم . خداوندا دراین آخرکار چه‌بسرعت چیز یاد می‌گرفتم . دلم می‌خواهد با کارکف صحبت‌کنم . یعنی درمادرید ، پشت همین تپه‌ها ودرآنسوی دشت . پایینتر از تخته‌سنگهای‌خاکستری‌وکاجها وخاربوته‌هاوجگنها، درآن‌سمت دشت مرتفع‌زردآنرا می‌بینی‌که سفید وزیبا برافراشته‌است . این‌بهمان‌اندازه‌حقیقی است‌که خون‌آشامیدن پیرزنهایی‌که پیلار می‌گفت درکشتارگاه. هیچ‌چیزی نیست‌که بتنهایی راست‌باشد .همه چیز باهم راست است. همانطورکه هواپیماها ، چه‌مال ما باشند وچه مال‌آنها ،قشنگ هستند . اندیشید ، محشری هستند .

گفت ، حالادیگر سخت‌نگیر . حالا تاوقت داری خودت‌را برگردان . ببین ، یك چیزدیگر . پیلار و موضوع‌کف یادت می‌آید ؟ توبه این یاوه‌ها عقیده داری ؟

گفت ، نه . باهمه آنچه پیش‌آمده بازهم عقیده نداری ؟ نه ، بـه‌آن عقیده نـدارم . پیلار امروز صبح زود پیش ازشروع کار دراین مورد خیلی ملایم شده بود . می‌ترسید مبادا آنرا باورکرده باشم . گرچه ، من باورنمی‌کنم . اما او به‌آن عقیده دارد . آنها یك چیزی‌را می‌بینند . یاچیزی حس می‌کنند . مثل سگهای تازی . بـا خودگفت ، ادراك فوق‌العاده راچه می‌گویی ؟ این چرت‌وپرت‌ها ؟ فکرکرد ، نمی‌خـواست خـدا حافظی بکند برای اینکه می‌دانست اگر این‌کار را بکند ماریا هرگزنخواهد رفت. این پیلار . جردن ، خودت‌را برگردان . امامیل نداشت این کار را بکند

آنوقت بیادآوردکه قمقمه‌کوچك در جیب پشت شلوارش است واندیشید ، یك چکه ازاین مشروب مردافکن می‌زنم وبعدآن کاررا می‌کنم . اما دست زد وقمقمه را درآنجا نیافت . آنوقت خود را خیلی تنهاتر احساس‌کرد چون می‌دید کـه حتی‌آن هم برایش باقی نمانده . باخودگفت ، گمانم‌روی‌آن حساب‌کرده بودم .

فکرمی‌کنی پابلوآنرا برداشته ؟ بچه نشو . حتماً آنرا سرپل گم‌کرده‌ای . گفت «یالله دیگرجردن . برگرد.»

آنگاه باهردودست‌ساق پای‌چپش‌راگرفت ودرحالی‌که کناردرختی‌که بآن‌تکیه داده‌بود درازمی‌کشیدآنرا محکم بطرف پنجه‌پا کشید . بعد ، همینطورکه روی زمین خوابیده بود وپایش‌را محکم جلومی‌کشید تا استخوانش بالا نیایدکـه رانش‌را پـاره کند ، آهسته روی‌کفل چرخید تااینکه پشت‌سرش متوجه پایین تپه شد . آنوقت در حالی‌که پایش‌را بادودست بسوی بالای تپه‌گرفته بودکف پای راستش‌را به بغل پـای چپ‌گذاشت وهمچنان‌که ، عرق‌ریزان ، روی سینه مـی‌غلتیـد سخت فشار داد . روی آرنجها نیم‌خیز شد ، بادو دست پای چپش‌را خوب درپشت خود درازکرد و یك بـار دیگر ، عرق ریزان ، باپای راست فشار داد و درآنجا قرارگرفت . بـا انگشت ران چپش‌را لمس‌کرد ، چیزی نشده‌بود . استخوان پوست‌را سوراخ نکرده بود وسرشکسته آن بخوبی درون عضله بود .

اندیشید ، حتماً وقتی‌آن اسب لعنتی روی پایم می‌غلتید عصب بزرگش براستی خردشده . راستی راستی هیچ اذیت نمی‌کند . مگر بعضی وقتهاکه تغییر وضع میدهم

یعنی وقتی‌که استخوان در یك چیزدیگر فرو می‌رود. گفت، می بینی ؟ می بینی چه سعادتی است ؟ اصلا نیازی بآن مردافکن پیدا نکردی .

دست درازکرد ومسلسل سبك را برداشت. خشاب آنرا از مخزن خارج‌کرد ، ازجیبش خشابی درآورد، جعبه خزانه را بازکرد و توی لوله را نگاه‌کرد، خشاب را در شیار خزانه‌گذاشت وآنرا جا انداخت و بعد به‌پایین‌دامنه تپه نگاه‌کرد. اندیشید، شاید نیم‌ساعت . دیگرسخت نگیر .

آنگاه دامنه تپه ، وبعدکاجهارا نگریست وکوشیدکه‌هیچ فکر نکند .

رودخانه‌را نگاه کرد وبیاد آوردکه زیرپل ، درون سایه ، چه خنك بود . اندیشید ،کاش می‌آمدند . نمی‌خواهم پیش از آمدن آنها دچار پریشانی بشوم .

گمان‌می‌کنی‌کی آنرا آسانتر تحمل‌می‌کند؟ کی‌که دین‌وایمان‌داردیاکسی‌که‌آنرا یکراست می‌پذیرد ؟ آنهارا خیلی آسوده‌می‌کند اما می‌دانیم‌که جای ترسیدن نیست. تنها ازدست دادن‌امت‌که بد است . مردن تنها وقتی بد است که طول بکشد وچندان رنج بدهد که خوارت کند . همه سعادت تو در اینجا است ، می‌فهمی ؟ تو چنین رنجی نمی‌بری .

خیلی عالی‌است‌که‌آنها فرارکرده‌اند . حالاکه آنها رفته‌اند به این‌هیچ اهمیت نمی‌دهم . همان طورها است که‌گفتم . راستی هم خیلی آن طور است . ببین چقدر فرق می‌کرد اگرآنها همه روی این تپه ، آنجاکه آن اسب خاکستری افتاده ، پخش شده بودند . یاهمه مان اینجاگیرمی‌کردیم وانتظار آنرامی‌کشیدیم. نه. آنها رفته‌اند. دور شده‌اند . اگرفقط حمله هم به ثمرمی‌رسید . چه می‌خواهی ؟ همه چیز. همه چیزمی‌خواهم وهرچه به‌دستم برسد می‌گیرم . اگر این حمله به نتیجه نرسد حمله دیگری صورت خواهدگرفت . من هیچ متوجه نشدم که هواپیما ها کی برگشتند .

خداوندا ، بختم یار بودکه توانستم اورا وادار به‌رفتن‌کنم .

دلم می‌خواست این یکی راهم به پدر بزرگ بگویم . قول میدهم‌که او هرگز مجبور نبوده برود وآدمهایش را خودش پیدا کند و چنین معرکه‌ای راه بیندازد . از کجا می‌دانی؟ ممکن است پنجاه بار این‌کاررا کرده باشد .گفت، نه . دقت‌کن. هیچ

کسی پنجاه بار این‌کار را نکرده .کسی پنج‌بار هم نکرده . حتی‌شایدکسی یك بار هم کاری درست مثل این نکرده باشد . چرا حتماً کرده‌اند .

گفت، کاش الان می‌آمدند . کاش همین الان سر می‌رسیدند چون دیگر پایم می‌خواهد اذیت‌کند . باید از ورم باشد .

فکرکرد، وقتی آن‌گلوله به‌ما خوردخیلی خوب داشتیم می‌رفتیم. این‌هم‌خودش خوش‌شانسی بودکه وقتی من زیر پل بودم سرنرسید . وقتی اشکالی درکار وجودداشته باشد بطور حتم اتفاقی خواهد افتاد . وقتی‌آن‌دستورها را به‌گلز می‌دادند کارتوساخته بود . اینرا خودت‌هم می‌دانستی ولابد پیلار هم همین‌را حس‌کرده بود . اما بعدازاین کارها را خیلی مرتب‌تر خواهیم کرد . ما باید فرستنده‌های موج کوتاه دستی داشته باشیم . بله ، **خیلی چیزها هست که باید داشته باشیم** . من‌هم باید یك پای‌یدکی همراه داشته باشم .

به‌این فکرخود، عرق‌ریزان، خندید، چون اکنون پایش درنقطه‌ای‌که عصب بزرگ دراثر افتادن آسیب دیده بود سخت درد می‌کرد.گفت، اوه ،کاش سر برسند . نمی‌خواهم‌کاری راکه پدرم‌کرد بکنم . این‌کار را بی‌دردسر خواهم‌کرد . اما ترجیح می‌دهم مجبور به‌اینکار نشوم . با این‌کار مخالفم . فکرش را نکن . اصلا فکرنکن. گفت. ای‌کاش آن حرامزاده‌ها سرمی‌رسیدند. خیلی دلم می‌خواهدکه بیایند .

اکنون دیگر پایش خیلی‌سخت دردمی‌کرد . درد بعدازاینکه ازجایش‌حرکت کرده بود با ورم شروع شده بود .گفت ، شاید الان این‌کار را بکنم . گمان می‌کنم خیلی طاقت دردکشیدن ندارم .گوش‌کن، الان اگر اینکار را بکنم‌که برایت‌سوءتفاهم نخواهد شد ؟ **باکی هستی؟** گفت، با هیچکس . فکر می‌کنم با پدر بزرگ . نه ، هیچکس . اوه .گور پدر همه این حرفها ،کاش سرمی‌رسیدند .

گوش‌کن، شاید لازم است این‌کار را بکنم ، چون اگر ازهوش بروم یا چنین وضعی پیداکنم دیگرکاری ازمن ساخته نیست واگر مرا به هوش بیاورند ازمن خیلی خواهند پرسید وکارهایی خواهندکرد و از این قبیل و این خوب نیست . خیلی بهتر است که آدم نگذارد آن‌کارها را بکنند . پس چه عیبی داردکه همین الان آن‌عمل

را بکنم و کار را یکسره کنم ؟ عیبش این است‌که ، ببین ، بله ، ببین ، **ایکاش الآن بیایند.**

گفت، جردن، تو دراین‌کار زرنگ نیستی . دراین یکی زیاد زرنگ‌نیستی. چه‌کسی در این‌کار خیلی زرنگ است ؟ نمی‌دانم و درحال حاضر برایم‌اهمیتی‌ندارد. اما تو نیستی . این درست است . تو اصلا نیستی . اوه ، اصلا ، اصلا . فکر می‌کنم الان دیگر عیبی ندارد آن کار را بکنم . اینطور نیست؟

نه ، **اینطور نیست** . برای‌اینکه هنوز ازتوکاری برمی‌آید . تاوقتی‌که‌میدانی آن کار چیست باید آن را انجام بدهی . تاآنجا که یادت می‌ماند که چیست باید منتظر آن باشی . **یاالله خدا کند بیایند . خدا کند بیایند . خداکند بیایند .**

گفت، به آنهایی‌که رفته‌اند فکر کن . به آنها فکر کن که از میان جنگل می‌گریزند . به‌آنها فکرکن‌که از نهری رد می‌شوند . به آنها فکرکن‌که در لابلای بوته‌ها اسب می‌رانند . به‌آنها فکرکن‌که از سربالایی بالا می‌روند . به‌آنها فکرکن که امشب آسوده هستند . به‌آنها فکرکن‌که سراسر شب راه می‌پیمایند . به آنهافکر کن‌که فردا پنهان می‌شوند . به‌آنها فکرکن .کور پدرش ، به‌آنها فکر کن . گفت ، **فقط تا اینجا می‌توانم به‌آنهاکمك کنم .**

به مونتانا فکرکن . **نمی توانم** . به مادرید فکرکن . **نمی توانم** . به‌یك جرعه آب خنك فکرکن . **بسیارخوب** . درست مثل این‌خواهد بود . مثل یك‌جرعه آب خنك . **تو دروغگویی** . آن‌کار بیش از هیچ نخواهد بود . همین . هیچ . پس بکن . **بکن** . الان بکن . الان دیگر انجام دادن آن عیبی ندارد . معطل‌نشو،همین الان بکن . **نه، باید صبرکنی** . برای چه ؟ خودت خوب می‌دانی . **پس‌صبرکن.**

گفت ، دیگر بیشتر از این نمی‌توانم صبر کنم . اگر باز هم صبر کنم از حال خواهم رفت . اینرا برای این میگویم که تابحال سه مرتبه حس کردم که می‌خواهد شروع بشود اما آنرا نگهداشته‌ام . خوب نگهداشتم . اما ازدفعه‌های دیگرش خبر ندارم . من فکر می‌کنم‌که از جایی‌که استخوان ران ازتو پاره‌کرده خونریزی‌داخلی کرده‌ای. بخصوص وقتی‌که برمی‌گشتی. همین سبب ورم‌می‌شود وهمین است‌که ضعیفت

می‌کند وازحالت می‌برد . الان عیبی نداردکه آن کار را بکنی. راستی . می‌گویم‌که عیبی ندارد .

و اگر صبر کنی و آنها را حتی برای مدت کمی معطل کنی ویا افسر آنها راگیر بیاوری خودش کلی فرق می‌کند . یك کار که خوب انجام شود می‌تواند ...

گفت، بسیار خوب . آرام قرارگرفت و کوشید تا چیزی راکه حس می‌کرد از وجودش می‌لغزد ، همچنانکه گاهی انسان احساس می‌کند که روی سراشیبی کوهی برف آغاز لغزیدن می‌کند ، نگهدارد واکنون بآرامی‌گفت، در اینصورت بگذار تا آمدن آنها بمانم .

بخت به رابرت‌جردن بسیار یاری‌کرد ، چون درهمان هنگام فوج سوارنظام‌را دیدکه از جنگل خارج شد واز جاده‌گذشت . آنهاراکه‌از دامنه بالا می‌آمدندتماشا کرد . سربازی‌را دیدکه‌کنار اسب خاکستری ایستادوافسر را فرا خواند وافسر بسوی او راند . آنهارا می‌دیدکه هردو به اسب نگاه می‌کنند . بیگمان اورا شناخته‌بودند. او با سوارش از آغاز بامداد روزگذشته‌گم شده بود .

رابرت جردن آنها را در دامنه ، اکنون نزدیك به خود ، دید و ، در پایین جاده ، پل وصف درازکامیونها به چشمش‌خورد . اکنون‌کاملا هوشیار بود وهرچیزی‌را بانگاهی طولانی از نظرگذراند . بعد سربلندکرد به آسمان نگریست و توده‌های ابر سفید وبزرگ در آن دید .کف دستش را به برگهای سوزنی‌کاج ، در جایی‌که دراز کشیده بود ، مالید وبعد تنه درختی‌راکه پشت آن درازکشیده بودلمس‌کرد .

آنگاه در حالی‌که‌آرنجهایش دربرگهای سوزنی‌کاج فرو رفته بود ولوله‌مسلسل سبك به تنه درخت تکیه داشت تاجایی‌که می‌توانست آسوده قرارگرفت .

افسردر جایی‌که‌اکنون در رد پای اسبهای دسته یورتمه‌می‌آمد از بیست‌یاردی پایین او می‌گذشت . در این فاصله اشکالی پیدا نمی‌شد . افسرستوان برندو بود . او از لاگرانخا بدنبال دستوری که پس از اولین گزارش حمله به پاسگاه پایین به آنها داده شده بود آمده بود . آنهابتاخت آمده‌بودند وبعد ناگزیرشده بودندکه بازگردند،

چون پل منفجرشده بود ، ودر مسافتی بالاتراز تنگه بگذرندوازمیان جنگل بیایند. اسبهاشان‌مرطوب وکوفته بودند باید آنهارا یورتمه می‌بردند .

ستوان برندو در حالی‌که چشم به رد پای اسبها داشت بالا آمد؛ چهره‌باریکش جدی و گرفته بود . مسلسل سبکش در خم دست چپ روی زین قرار داشت . رابرت جردن درپشت درخت درازکشیده بود وبا دقت و توجه بسیار می‌کوشید که از لرزش دستهایش جلوگیری‌کند . منتظربود تا افسربه محلی‌که آفتاب می‌تابید ،جایی‌که‌اولین ردیف درختها به دامنه سبزعلفزار می‌پیوست ، برسد . ضربان قلب خودرا برزمین پوشیده از برگهای سوزنی‌کاج جنگل احساس می‌کرد .

پایان

هیچ انسانی چون جزیره تنها و
پیوسته به خود نیست ؛
هر کس بخشی از یك قاره است و
جزیی از کل ؛
اگر زمانی دریا خشکی را
بشوید ، اروپا پاره کوچکی از
آن بیش نیست ، تا چه رسد به
دماغه‌ای و چنین است برای
سرای تو و دوستان تو ؛
مرگ هر انسانی از جان من
می‌کاهد ، چه من در بشریت
درآمیخته‌ام ؛
پس کس مفرست تا بدانی ناقوس
درعزای که بصدا درآمده‌است ؛
این ناقوس مرگ تو است .

« جان دون »